

نام کتاب : امتحان عشق

نویسنده : zahra.sh.ir

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

امتحان عشق

Zahra.sh.ir

در جلسه ی امتحان عشق...
 من ماندم و یک برگه سفید!
 یک دنیا حرف ناگفته...
 و یک بغل تنهایی و دلتنگی...
 درد دل من در این کاغذ کوچک جا نمیشود!
 در این سکوت بغض آلود
 قطره ی کوچکی هوس سرسره بازی میکند!
 و برگه ی سفیدم عاشقانه قطره را به آغوش میکشد!
 عشق تو نوشتنی نیست...
 در برگه ام کنار آن قطره
 یک قلب کوچک میکشم!
 وقت تمام است.
 برگه ها بالا...

یلدا

آروم از کنار دیوار کله مو بردم جلو...

لعنتی هنوز همونجا وایساده... سفت و سخت... حتی یه میلی مترم تکون نخورده...! باید همینجا تمومش کنم... باید
 الان بکشمش... اگه نکشمش بعدا برام شر میشه... خدایا منو ببخش... بهم جرئتشو بده که اینکارو بکنم...

دستام داشت میلرزید... کف دستام عرق کرده بود... آب دهنمو قورت دادم و یه نفس عمیق کشیدم... دمپایی که پام بود رو در آوردم و محکم توی دستم فشارش دادم... دوباره کله کشیدم... هنوز سر جاش بود... نفسمو فوت کردم و پریدم از پشت دیوار بیرون و بدو بدو رفتم سمتش... همینجوری با اون قیافه ی زشتش زل زده بود به من! تا نزدیکش شدم فرار کرد... حالا اون بدو من بدو... یه جا یهو وایساد... دور زد و برگشت رو به من وایساد... سعی کردم ذهن پیدش رو بخونم! یه قدم بهم نزدیک شد... گفتم:

—جلو نیایا...

دوباره یه قدم اومد جلو...
 من: به جون مادرم بیای جلو میزنم...
 یهو دوید دنبالم! جیغ زدم:
 —مامان!!!

و دیویدم... اون میدوید من میدویدم! آخرش از روش پریدم و پشت سرش قرار گرفتم! اون اوسگول هنوز داشت میدوید! یه جیغ بلند زدم و دمپایی مو کوییدم تو اون کله ش!!!! بعدشم شروع کردم به جیغ جیغ کردن:
 —کشتمش بالاخره کشتمش... مرسی خدا چاکر تــــم!!!
 مامانم با هول از اتاق اومد بیرون و گفت:
 —یلدا!!!! چی شده؟ چرا جیغ میزنی؟ کیو کشدی ذلیل مرده؟؟
 —اینووو مامان تونستممم!!!

مامان یا تعجب به من که داشتم دمپایی رو بهش نشون میداد نگاه کرد و گفت:
 —خوبی؟؟؟ خل شدی؟؟؟ دمپایی رو گشتی مونگول؟؟؟
 —هه... تو رو خدا مامان مارو 2 هیچ از خودش عقبه! بابا مادر من دمپایی چیه؟؟ سوسک کشتم... سوسک!!!
 —نه بابا؟؟؟ چه زورویی شدی یلدا!!!! آفرین به تو!
 —... مامان؟ اینجوری نگو... این یه سوسک معمولی نیست!! این همون بی پدر مادریه که اونشب اومد رو پات راه رفت و تورو تا مرض سخته برد! این همون سوسکیه که رو کله ی بابا بود نزدیک بود بیافته تو غذاش! این همون سوسکیه که رفته بود تو شلوار یارتا و باعث شد که تو جمع شلوارشو بکشه پایین!!! این قصد جون مارو داشته!!!
 —نچ نچ نچ... خدایا... تو کل دنیا همه ی امیدم به این دو تا توله هام بود که از شانس خوشگلم دو تا مونگول دادی بهم!! هــــی!!

مرسی ماما!!!!!! چه طرفداری کرد از منو داداش یارتا!! داشتید خدایی؟؟ مامان شما هم اینجوری هواتونو داره؟؟
 قیافه ی من !! مامان !! هی! روزگار!

بیخیال اون سوسکه و مامان شدم و رفتم توی اتاق خودم... اه! حوصله م سر رفته... این یارتا هم نیست یکمی سر به سرش بذارم بخندم! یه نگاه به اتاقم کردم... حالا تو همین یه نگاه براتون توضیح میدم این لونه ی ما چه شلیکه..!
 یه دیوارم سفیده دیوار مجاورش مشکیه با راه راه های سفید... یه کمد و کتابخونه ی سفید... روی کمدم برچسب یه هاپوی خوشگل مشکی چسبوندم... روی کتابخونه م یه ظرف شیشه ایه بزرگه که شبیه تنگ ماهیه و توش رو پر کردم از گلای خشک شده ی رز مشکی... تختمم که سفیده... همین دیگه... یه فرقی که تقریباً با همه ی دخترا دارم اینه که توی اتاقم به جای اینکه پر باشه از عروسک و اینجور چیزا پره از باندا! اسپیکر از اندازه ی نخود گرفته تا اندازه

کدم! کلی باندای گنده که وقتی حوصله م سر میره راهشون میندازم و کلی حال میکنم! تازه صدای همسایه ها هم در میارم میخندم!! چه آدم سادیسمی هستم من!! رفتم دراز کشیدم روی تختم که راحت بتونم براتون سقف جالب و با مزه ی اتاقم رو توصیف کنم! یکی دیگه از علایق من رنگای black light یا همون شب رنگ بود... که جدیداً هم مد شده ه! روی سقف سفید اتاقم چندتا شکلکای مختلف بود... یکی شون نارنجی بود... یکی شون زرد بود... یکی شون صورتی بود... یکی شون سبز بود... یکی شون آبی بود... یکی شون بنفش بود... یکی شون (آی مرض و یکی شون... خفه شو دیگه یلندا جان!! چشم چشم...)... آره دیگه زهرا نمیداره همه شون بگم!! به عالمه هم رقص نور و فلاشر و از این چرت و پرتا پر کرده بودم توی اتاقم... چندتا چیزای تزئینی شب رنگ هم آویزون در و دیوار کرده بودم که وقتی بیکار میشدم چراغ اتاقم رو خاموش میکردم و نور آبی پخش میکردم تو اتاق با همین دم و دستگاهام که این چیزای شب رنگ خودشون نشون میدادن!! خوشگل میشد حال میکردم! (یه توضیح: وسایلی که رنگشون black light یا همون شب رنگه توی نور آبی شب رنگ میشن... گفتم بدونید!!) توی وسایل شب رنگ همه چی شو داشتم!! از لاک، شال، کیلیپش، کیف و کفش، لباس مجلسی، مانتو، چیزای تزئینی و... فک کنم فعلاً چیزای لازم رو گفتم... حالا فامیل مامیلو بعداً آشنا میشید!! از جام بلند شدم و یه دست کشیدم رو کتابخونه م!! خیر سرم خواسته م ادای این آدم باکلاسارو در بیارم که حوصله شون سر میره دست میکشن روی وسایلا و قر و قمیش میان!! اما دستم پر خاک شد!! شرمنده من چند وقته اینجا رو تمیز نکردم!! نمیدونستم شما قراره بیاید اینجا سر زده اومدید!! حالا الان تمیز میکنم... ناسلامتی قراره چند وقتی توی این خونه و این اتاق با هم حرف بزیم راجع به داستان زندگی من!!

بلند شدم و رفتم از توی آشپزخونه یه دستمال برداشتم و نمداش کردم و برگشتم تو اتاق. کامپیوتر رو روشن کردم و رفتم توی فایل آهنگ های مورد علاقه م و A و ctrl رو زدم و پلی کردم... یکی از باند های گنده مو آوردم و وصلش کردم به کامپیوتر. در اتاق رو قفل کردم که مامانم هی نیاد صداشو کم کنه و مشغول گرد گیری شدم... و در همون حالت غرق شدم...!! البته توی خاطراتم!

چقد دلم برای کارن تنگ شده بود! یادش به خیر... فقط 15 ساله م بود که دیدمش و عاشق شدم!! اون موقع کارن 20 ساله ش بود... دو سال همینطوری عاشقش بودم تا اینکه اومد جلو و شمارشو بهم داد و با هم دوست شدیم!! چون داشت درس میخوند اون موقع نرفت سربازی... رشته ش گرافیک بود... عاشق عکاسی بود... الانم که رفته بود سربازی! چند وقت بود ندیده بودمش؟؟ آها... یک سال و شش ماه و (به ساعت نگاه کردم) 5 ساعت!! 3 سال بود که با هم دوست بودیم که اگه این یه سال و 6 ماه و 5 ساعت رو هم حساب کنی میشه 4 سال... یادمه توی این 4 سال... اصلاً نه توی این 3 سال هیچوقت دست از پا خطا نکرد... هیچ وقت حرمت های بینمون رو از بین نبرد... حتی یه بارم بغلم نکرده بود! فقط در حد دست... یاد وقتی افتادم که میخواست بره سربازی...

خوب یادمه که از شدت بغض دلم میخواست زمین رو گاز بزنم اما برای اینکه ناراحتش نکنم لبخند زدم و گفتم: -برو دیوونه!! حالا یه جوری پکره که انگار دیگه نیامد... دو ساله دیگه چیزی نیست که... نیگا نیگا قیافه شو! شبیه بغض یاکریم شده! کارن چشم به هم بزنی تموم شده...

-یلدا یه جوری میگی دو سال انگار دو روزه... بابا من به زور یه هفته دوری تو تحمل میکنم حالا پاشم برم دو سال اونجا؟؟ تازه با مرخصی و این چیزاش هی اضافه خدمت میخورم میشه 5، 4 سال!!

-بله بله؟؟؟؟!! مرخصی؟؟ دیگه چی؟؟ مگه نمیخوای زود برگردی... پس نمیخواه مرخصی بگیری... اینجوری اگه هی بیای و بری همدیگه رو ببینیم هوایی میشی... ولی اگه نیای هم زودتر تموم میشه هم هوایی نمیشی!!
-یلدا نمیتونم...

آرنجشو گذاشت روی زانو هاش و سرشو گرفت تو دستاش...
من: بین کارن اینجوری هم منو ناراحت میکنی هم خودتو... کی باید بری؟
-پس فردا...

-چی؟؟ پس فردا؟؟
چونه م لرزید... سرمو گرفتم بالا که اشکام نریزه پایین و کارن رو ناراحت کنه... آب دهنمو قورت دادم و با لبخند زدم سر شونه ش و گفتم:
-بلند شو شتر لق لقو!! پاشو خجالت بکش... پس فردا باید بری بعد اومدی نشست اینجا؟؟ پاشو برو وسایلتو جمع کن...

لبخند تلخی زد و گفت:
-شتر خودتی!! آخه یلدا...
-دیگه آخه و ولی و اما نداره...
-اگه واست خواستگار بیاد چی؟؟
-! ببخشید اگرش جا افتاد!! دیگه آخه و اما و ولی و اگر نداره!
دوباره یه لبخند تلخ روی لبش نشست و گفت:
-نه... جدی اگه خواستگار بیاد چی؟؟
صداش عوض شده بود... معلوم بود بغض کرده... سرم رو گرفتم بالا و نگاه کردم ... قسم میخورم اگه من اون لحظه اونجا نبودم میزد زیر گریه! یه لبخند اطمینان بخش زدم و گفتم:
-خب اینکه کاری نداره... قبول نمیکنم که!!
-یلدا... یلدا قول میدی منتظرم بمونی؟؟
-این چه حرفیه دیوونه... معلومه که قول میدم... به شرطی که بازیگوشی نکنی زود بیای باشه؟؟
سرشو تکیه داد و گفت:
-باشه!!

-آفرین پسر خوب!!
خندید و هیچی نگفت... گفتم:
-کارن من دیگه داره دیرم میشه... باید برم... کاری نداری؟
-برسونمت؟؟
-نه بابا... خودم میرم راهی نیست... قول بده که زود میای...
-قول میدم...
دستمو بردم جلو و گفتم:
-به امید دیدار...!!

دستم گرفت و بوسید... میخواستم جو رو عوض کنم اما دیگه نمیتونستم... وقتی خودم سالم خوب نبود چطوری حال کارن رو خوب میکردم؟؟؟؟ محکم لبمو گاز گرفته بودم که اشکام نریزن... لبخندی زدم و دستمو از توی دستش در آوردم و چند قدم عقب عقب رفتم و خوب نگاهش کردم... به چشمای عسلیش، موهای قهوه ایش، ابروهای مردونه و پرش... یعنی دیگه کی این ترکیب قشنگو میدیدم؟؟ با همون لبخند رومو برگردوندم... دو تا قطره اشک همزمان از چشمام چکید...

-یلدا...

وایسادم... سریع و یه جوری که تابلو نباشه اشکامو پاک کردم و برگشتم سمتش... هیچی نگفت... به چشماش نگاه کردم... داشت التماس میکرد که منتظرش بمونم... آروم چشمامو روی هم گذاشتم و با لبخند رومو برگردوندم و راه افتادم... اشکام پشت سر هم میرختن روی صورتم... رفتم توی دستشویی یه پارک و صورتمو با آب سرد شستم و برگشتم خونه...

اشکامو پاک کردم و مشغول گردگیری اتاقم شدم!! دوباره یه خاطره اومد توی ذهنم... اولین باری که سوار موتور کارن شدم!!

یک سال از دوستی مون گذشته بود و هر وقت همو دیده بودیم یا یه جا نشسته بودیم یا کارن ماشین داداشش رو میاورد... خودش یه موتور پالس مشکی داشت... رنگشو من انتخاب کرده بودم! خلاصه که هیچ وقت روی موتور نشسته بودیم تا اینکه یه روز زنگ زد بهم و گفت میخوام ببینمت... منم گفتم بذار ببینم جور میشه یا نه... بهت خبر میدم. رفتم و بعد از کلی قر و قمیش اومدن برای مامان راضیش کردم که برم خونه ی دوستم... مثلاً!!! سریع به کارن خبر دادم که میام... در کمال تعجب اس ام اس داد که مقنعه سرت کن!! گفتم واسه چی؟ گفت تو کاریت نباشه...! منم قبول کردم... با دوستم هماهنگ کردم که اگه چیزی شد و مامانم زنگ زد خونشون بگه که اونجام... بعدشم رفتم پیش کارن که در کمال تعجب نشسته بود روی موتور!! یه ذره وایساده م کنارش و نگاهش کردم تا از رو بره بیاد پایین دیدم نه... اصلاً به روی خودش نمیاره و اونم بر و بر زل زده به من!! گفتم:

-نمیخواهی پیاده شی؟؟

-نه!!

-اونوقت چرا؟؟

-چون تو باید سوار شی!!

-بیخیال!! شوخی میکنی؟؟

-نه اصلاً!! واسه همینم گفتم مقنعه سرت کن که از روی سرت نیافته پشت موتور!!

خیلی حساس بود به اینکه روسری م بیافته یا موهامو خیلی بدم بیرون... آخی عزیزمم! گفتم:

-کارن من میترسم!

-ترس نداره که... بیا بشین بریم بچه ها منتظرن!!

من: کجا؟؟

-تو یه پارک جنگلی همه دور هم جمع شدیم بیا دیگه...

من: باشه... خیلی خب هولم نکن!!

...-

واا! یارو مونگوله!! زنگ میزنه حرف نمیزنه... خواستم قطع کنم اما... صدای نفس شنیدم... تلفن عمومی... سربازی...
کارن...!! یهو با صدای تقریبا بلندی گفتم:

-کارن؟؟ کارن خودتی؟؟

یه صدای گرفته و پر بغضی گفتم:

-آره قربونت برم... خوبی؟

داشتم سکنه میکردم از خوشی!! در اتاقو بستم و صدای آهنگو بلند کردم که صدام بیرون نره... و گفتم:

-کارن خودتی؟؟ آره؟؟ کارن اومدی؟؟ کارن تموم شد؟؟

-آره عزیزم... آره تموم شد یلدا خانوم! بیا میخوام بینم دلم واست یه ذره شده... بیا همون جای همیشگی...

و گوشی رو قطع کرد!

الهی قربونت برم من خدا!!!! شکر... تند تند اشکامو پاک کردم و یه چیز تنم کردم و گوشی مو برداشتم و گفتم:

-مامان من دارم میرم خونه ی ندا.... خداافظ.

و بدو بدو از در بیرون رفتم... فقط صدای مامانو شنیدم:

-بهش سلام برسون... برگردی خونه حسابتو میرسم تا دیگه تو باشی اینجوری نری بیرون!... کثافت!

اوه اوه... بیخیال می ارزه! جای همیشگی مون یه نیمکت توی یه پارک بود... حدود یه ربع راه بود پیاده... یه نگاه به

خودم کردم و شروع کردم به دویدن!! تند تند میدویدم!!! یعنی یوزپلنگ جلوم لُنگ پهن میکرد! یه شلوار ورزشی

سفید پام بود با یه تاپ مشکی! فقط وقتی کارن زنگ زد یه سوئیشرت طوسی که قدش تا وسطای ران پام بود رو

برداشتم پوشیدم و کلاهشو انداختم روی سرم و همه ی موهامو کردم توش! میدونستم کارن بدش میاد اما خوب

هول شدم دیگه! عشقه دیگه! حالیش نی که! البته همه ی موهامو پوشونده بودم! فقط یه تیکه از موهای لخت سیاهم

افتاده بود توی صورتم. پاییز بود ولی هوا به شدت سرد شده بود. مطمئن بودم نوک دماغم قرمز شده... فین فین

میکردم و میدوادم! ملت با تعجب نگام میکردن! ساعت 6 بعد از ظهر بود. نفس نفس میزد و گلویم خشک شده بود!

بالاخره 10 دقیقه ای رسیدم! کی فکرشو میکرد من... یلدا... کسی که حتی اگه میخواست تا سر کوچه بره آماده

شدنش یک ساعت طول میکشیدی حالا به خاطر یه پسر 10 دقیقه ای خودشو برسونه! واقعا که عشق آدمو عوض

میکنه! درست رو به روش بودم... نشسته بود روی همون نیمکت همیشگی! سرش پایین بود! با لباس سربازی بود!!

موهاش دو سانتی بود!! آخی... کو اون همه مو؟؟ (حال کردین از این همه فاصله چطوری موهاشو هم سانت

گرفت؟؟!!) همینطوری داشتم نگاش میکردم که سنگینی نگاهمو حس کرد و سرشو بلند کرد! با دیدنم یهو سیخ

پاشد وایساد! دو تا قطره اشک از چشمم چکید... دویدم سمتش! پریدم توی بغلش و دستامو محکم دور گردنش

حلقه کردم و پاهامو گرفتم بالا... اولین باری بود که میرفتم توی بغلش! چه حس خوبی بود!! سرم رو گذاشته بودم

روی شونه شو گریه میکردم!! تعجب کرده بود! اما بعد کم کم دستاشو دور کمرم حلقه کرد...! پاهام بالا بود!! پریده

بودم بغلش و خودمو آویزون گردنش کرده بودم! خو چیکار کنم؟؟! قدم نمیرسید روی زمین بغلش کنم!!! نمیدونم

چقد گذشت که گفتم:

-نمیخواهی بیای پایین بینمت کوچولو!!

از توی بغلش اومدم بیرون و سرم رو انداختم پایین... دستشو گذاشت زیر چونه م و سرمو برد بالا... تا اشکامو دید گفت:

—|||... داری گریه میکنی؟؟ دیوونه من که اومدم واسه چی گریه میکنی؟؟!
با آستین سوئیشرت که تا روی انگاشتم اومد بود اشکامو پاک کردم و گفتم:
—دیوونه خودتی!

خندید و نشست روی نیمکت و دستمو کشید و گفت:

—بیا اینجا بشین ببینم... دلم واست یه ذره شده بود!

نشستم بغلش و گفتم:

—تازه که یه سال و شش ماه شده بود! مگه دو سال نیست؟

—نه دیگه... به خاطر شما اضافه وایسادم زود تر تموم شد...

با بغض گفتم:

—سخت بود؟؟!!

خندید و گفت:

—نه بابا! انقد میخندیدیم!

چونه م لرزید و گفتم:

—دروغ نگو کارن... اذیتت کردن؟

—نه بابا چه دروغی؟ یلدا به قرآن گریه کنی میزنم لهت میکنم!!!

میدونستم به شوخی میگه میزنمت! هیچوقت از گل نازک تر به نمیگفت... ولی اینم میدونستم اعصابش خرد شده و

اگه گریه کنم قاطی میکنه... واسه همینم بغضمو قورت دادم و گفتم:

—پس چرا انقد لاغر شدی؟؟؟؟!!

—یلدا اونجا که میری خیر سرت سربازیه ها!!! خونه ی خاله نیست که هر چی خواستی بهت بدن و هرکاری خواستی

بکنی! قانون داره بالاخره سختی خودشو داره... غذاهش خوب نیست... حالا بیخیال. تعریف کن ببینم من نبودم

چیکارا کردی؟

—هیچی... زندگی! آه... نه... یه کار دیگه هم کردم!!

با شک گفت:

—چی؟؟!!

من: یه سوسک کشتم!

یهو بلند زد زیر خنده و گفت:

—آفرین!! پس دیگه بزرگ شدی آره؟؟!! باریکلا! حالا چی جوری کشیتیش؟

—آره دیگه... با دمپایی کوییدم تو سرش! تازه کلی هم التماسم کرد که تو رو قران نزن! غلط کردم قول میدم برم

بیرون از خونتون! ولی من بهش رحم نکردم که!!

هر هر داشت میخندید... با ارزش ترین چیز تو دنیا برام خنده هاش بود!! گفتم:

—حالا چرا با این لباسا اومدی؟

-آخه همین که اومدم بیرون از یه باجه زنگ زدم به تو و گفتم بیای اینجا! هنوز خونه نرفتم! راستی به مامانت چی گفتی؟

-هیچی... یهو دویدم بیرون و داد زدم میرم خونه ندا اینا!! اونم گفت برگردی حسابته میرسم!!

-وای! یعنی چیکارت میکنه؟؟

-هیچی بابا! دو تا داد میزنه میره!

-خداکنه!!

یهو چشمش افتاد به لباسام! اخماش رفت تو هم و گفت:

-بلند شو ببینم!!

اوه اوه... خدایا به خیر بگذرون...

لبمو گاز گرفتم و یه تای ابرو هامو بردم بالا و آروم بلند شدم... با همون اخمش گفت:

-بچرخ!!

آستینای سوئیشرتو که بلند بود رو گرفتم توی دستم و آروم چرخیدم!! یه نگاه به سر تا پام کرد و زل زد تو چشمام و گفت:

-این چه وضعیه؟

من: چیز... اممم... خب... چیزه دیگه... چی چه وضعیه؟؟؟!!

-یلدا خوتو به اون راه نزن... میگم این چه ریخت و قیافه ایه؟ این چیه پوشیدی انقد کوتاهه؟؟ خجالت نمیکشی؟؟

این کلاه انداختی رو سرت مثلاً شال سرت کردی؟؟

||... کارن بد نشو دیگه... خب تو یهو زنگ زدی هیجان زده شدم هول شدم دیگه اصلاً نفهمیدم چی تنمه...

همینجوری بدو بدو اومدم...!

اخماش باز شد و یه لبخند کوچیک اومد گوشه ی لبش... سرمو انداختم پایین و با انگشتم بازی کردم که بلند شد و

جلوم وایساد و دستامو گرفت و از هم جداشون کرد و گفت:

-صد دفعه گفتم اینجوری دستاتو نیپچون تو هم!! یه دفعه گره میخوره حالا بیا و درستش کن!!

بعدشم اومد جلو و دستشو گذاشت زیر چونه م و سرمو آورد بالا و کلاه سوئیشرتو کشید جلو و گره شو سفت کرد

و مو هامو داد تو... بعدشم کاپشنی رو که تن خودش بود رو در آورد و گرفت جلوم و گفت:

-پیوش...

من: پس خودت چی؟

-من سردم نیست پیوش...

-سرما میخوری

-پیوش!!

دستمو کردم توی آستینای کاپشن و پوشیدمش... آویزون بود به تنم!! خندید و زیشو کشید بالا و گفت:

-تا کی میتونی بمونی؟

یه نگاه به ساعت کردم... یه ساعت گذشته بود.. گفتم:

-نمیدونم یه سر به ندا هم میخوام بزنم... حدوداً یه ساعت دیگه...

-خیله خب.. بیا بریم یه کم قدم بزنیم... بریم دمِ خونه ما... من موتورمو بردارم برسونمت...

من: نه دیگه... تو برو خونه من خودم میرم...

-یلدا میرسونمت!

-باشه هر جور راحتی...

بارون هم گرفته بود... آخ جووون... عاشق بارون بودم... کارن دستمو گرفت و اون یکی دستشو هم کرد توی جیبش و راه افتادیم... توی سکوت زیر بارون داشتیم قدم میزدیم... عاشق این حس بودم... کارن گفت:

-یلدا بارون داره شدید میشه... یخ میکنی بیا بریم آژانس بگیریم...

-نه کارن تو رو خدا بیا راه بریم... سردم نیست... تو سرما نخوریا!!!

-یلدا آخه...

-ا کارن... خواهش کردم ازت...

هیچی نگفت و دستمو کشید...

تا رسیدن به خونه شون هیچی نگفتم... وقتی رسیدیم من دمِ در وایساده م و اون رفت از توی پارکینگ موتورشو آورد و من نشستم پشتش و رفتیم سمت خونه ی ندا... ندا صمیمی ترین دوستم بود. از اول راهنمایی با هم بودیم. اسم شوهرش آوید بود و 5 ماهه باردار بود... شوهرش نه هااا... ندا!!!

کارن خیلی آروم داشت مرفت... گفتم:

-کارن چرا انقدر آروم میری؟؟؟

-هوا سرده مریض میشی... یلدا کلاتو محکم کن سرما نخوری... به خدا کلاسه از سرت بیافته من میدونم و تو!!

-باشه آقای لطفی!! (فامیلی کارن لطفی بود)

خندید... الهی من قربونت برم که هر وقت میخندی لپات چال میشه!! (یلدا آخه این حرفا چیه میزنی در ملأ عام؟؟؟)

(خو خوردنیه دیگه!! من چیکار کنم؟؟ شما برید عکسشو ببینید... بعد ببینید من راست میگم یا نه... وقتی این بشر میخنده خود شما دلتون نمیخواد بخوریدش؟؟!! نه خدایی میخواد یا نمیخواد؟؟!!) منو رسوند دم خونه ی ندا اينا و گفت:

-برو...

-اول تو...

-برو یلدا... برو انقد دلبری نکن!!!

-ا... خب تو برو منم میرم دیگه...

-نه خیر یلدا نیگا کن... کوچه خلوته... برو دیگه!!

-باشه...

برگشتم برم اما دلم طاقت نیاورد... یهو برگشتم سمت و پریدم تو بغلش!! دستشو گذاشت پشت کمرم! محکم دستامو پیچید دور گردنش و گفتم:

-مرسی که زود اومدی... خیلی دلم برات تنگ شده بود... فعلاً بابای!

و از بغلش اومدم بیرون و بدو رفتم جلوی در خونه ی ندا و زنگ رو زدم... یادم افتاد کاپشن کارن رو ندادم... دوباره دویدم رفتم سمتش و کاپشنو در آوردم و دادم دستش و گفتم:
-مرسی بابت این...

کاپشنو گرفت و گفت:

-خواهش میکنم!

وقتی در باز شد سرم رو گرفتم بالا و به کارن که با لبخند چشم دوخته بود بهم نگاه کردم و براش با خنده دست تکون دادم!! سرشو واسم تکون داد و وقتی رفتم توی ساختمون و درو بستم رفت... منم بدو بدو رفتم بالا. در باز بود... پریدم تو خونه و شروع کردم به بالا و پایین پریدن و همونطوری با خوشحالی و چشمای بسته گفتم:
-واااای ندا!!!... تموم شد!!! بالاخره تموم شد باورت می...

چشمامو باز کردم که بگم "باورت میشه؟" که با دیدن آوید شوهر ندا و برادرش نوید که داشتن با تعجب نگام میکردن لال شدم! کلاه سوئیشر تمو کشیدم جلو و بندشو بستم و آستینای بلندمو گرفتم توی دستم و گفتم:
-سلام!!

و سرمو انداختم پایین که یهو صدای خندشون بلند شد!! نوید و آوید و ندا میخندیدن و منم حرص میخوردم از دسته خودم که واسه چی مته این موجی ها از در اومدم تو و دارم پیر پیر میکنم!!! حسایی مؤذب بودم که آوید با خنده گفت:

-حالا چی تموم شده که انقد خوشحالی؟؟

یا صد و بیست و چهار هزار پیغمبر!!! حالا من چی بگم؟؟

من: اممم...چیز... منظورم... آها... منظورم اینه که مامانم تنبیه ام کرده بود که حق نداری تا یه هفته از خونه بری بیرون امروز یه هفته تموم شد... منظورم هم همین تنبیه ام بود که تموم شد!!!
آوید و نوید یه نگاه به هم کردن و زدن زیر خنده!! یه لبخند زدم و رفتم توی آشپزخونه پیش ندا! ندا با دیدن خندید و گفت:

-مشنگ این چرتا و پرتا چیه بلغور میکنی؟؟ تنبیه کدومه؟؟

من: بابا اوسگولی توامااا!!! خره ه.. سربازی کارن تموم شددد!

یه نگاه به هم کردم و طبق عادت دیرینه و زمان دبیرستانمون یه جیغ خفیف و کوتاه کشیدیم... ندا با خوشحالی و هیجان گفت:

-خب چیکار کرد وقتی برگشت؟

من: هیچی دیگه زنگ زد بهم و ...

همه چی رو براش تعریف کردم و یکمی هم دست کشیدم روی شکم قلمبه شده ش و مسخره بازی در آوردم که گوشیم زنگ خورد... مامان بود! اوه اوه اوه... رسماً بدبخت شدم... جواب دادم:
-الووو؟؟

مامان جیغ کشید:

-الو و زهرمااااا... بیشور معلومه کدوم گوری هستی؟ میدونی ساعت چنده؟

-پیش ندام مامان... نه مگه ساعت چنده؟

–ساعت 10 شبه کثافت!

–هی... دروغ میگویی؟ وای مامان تا به ربع دیگه خونه ام... خدافظی!

و گوشی رو قطع کردم که بیشتر از این غر نزنه! رو به ندا گفتم:

–والای ندایی من باید برم...

–کجا؟؟ تو که هنوز هیچی نخوردی؟

از توی سینی ای که دستش بود که چایی برداشتم و داغ داغ خوردم که تا اعماق تهم سووخت! از آوید و نوید خدافظی کردم... نوید هر چی اصرار کرد برسونتم قبول نکردم و گفتم خودم برم زودتر میرسم. از خونه زدم بیرون و کلاهمو کشیدم جلو و موهامو کردم تو و بند کلاهمو سفت بستم و آستینامو گرفتم تو دستم و بدووو! تا دم در خونه دویدم. داشتم قندیل میبستم دیگه! زنگو زدم. مامان درو که باز کرد پریدم تو خونه و رفتم نشستم توی آسانسور! طبقه ی دوم رو زدم و وقتی آسانسور وایساد بدو بدو رفتم تو خونه و چسبیدم به شופاز! یارتا اون وسط خوابیده بود و به پتوی گلبافتم روش بود! پتو رو از روش کشیدم و انداختم روی سرم! مامان اومد رفت دم راه پله ها و گفت:

–یلدا؟؟ مُردی؟؟!

همونجوری با همون پتوی دورم و قیافه ی یخ زده م رفتم پشت سرش و گفتم:

–مامان من اینجام!!

مامان جیغ کوتاهی کشید و برگشت و با دیدن من شروع کرد به جیغ زدن! حالا مگه ول میکرد! یارتا از خواب پرید و با هول به مامان نگاه کرد! در خونه رو بستم که صدا نره خونه ی همساده ها! (همسایه!) و بعدشم مامانو گرفتم تو بغلم و گفتم:

–ای بابا... مامان چرا آژیر میکشی؟؟ بیخیال دیگه!

مامان خودشو کشید کنار و گفت:

–زهرمار! سکنه م دادی آشغال!

–مرسی واقعا!

یهو مامان چشماشو تنگ کرد! یا خدا! دمپایی شو در آورد و گرفت توی دستش و همونطوری که تهدید آمیز تکونش میداد گفت:

–تو کدوم گوری یهو رفتی؟؟ با اجازه ی کی این پای صاب مرده تو (صاحب مرده!!) از در این خراب شده گذاشتی بیرون؟ ها؟؟؟

من: وای! مامان مگه من سوسکم که دمپایی تو گرفتی تهدید میکنی؟؟ نیگا نیگا... چه فایده ام برداشته انگار کلت دستشه!

مامان با دمپایی ش به دونه محکم زد به رون پام و گفت:

–جواب منو بده!!

–آیییی... مامانمم کبود شد!!

–به درک! جواب میدی یا نه؟

–نه!

یکی دیگه خواست بزنه که دستمو گرفتم جلوش و گفتم:
 -میگم میگم... نزن فقط! بابا... چیز... همین! اسمش چیه؟ آها... ندا زنگ زد... گفت... گفت... آها... گفت بچه م داره
 تکنون میخوره بدو بیا! منم زود رفتم حسش کنم این پدر سوخته روو!
 -!!!!!!؟ حالا هم بیا کتکو حس کن!
 -ای بابا مامان بیخیال دیگه... غلط کردم بار آخرم بود اینجوری رفتم بیرون!
 -خیله خب... برو تو اتاقت! پتو این بچه رو هم بده بهش!
 پتو رو انداختم رو سر یارتا و گفتم:
 -بچه بیا!!! پتو تو بگیر!
 یارتا: ما مان!!
 مامان: ای یامان! زهرمارو مامان! از دست شما دو تا دیوونه شدم!
 خندیدم و رفتم تو اتاقم. یکمی با کارن اس ام اس بازی کردم و به زور فرستادمش بره بخوابه! میدونستم خستس!
 کاملاً حس میکردم! ولی هی میگفت خسته نیستم! بهش گفتم:
 -کارن چرا انقد مقاومت میکنی؟؟! برو بگیر بخواب دیگه!
 اسمایل خنده گذاشت و گفت چشم! خلاصه دیگه شیرشو دادم پوشکشم عوض کردم و بچه مو خوابوندم! خودمم
 خیلی خسته بودم! با یه لبخند که به خاطر اتفاقات خوب اون روز بود به خواب رفتم...

کارن

موتورو توی پارکینگ پارک کردم و رفتم سمت آسانسور و دکمه شو زدم و منتظر شدم... فکر رفت سمت یلدا...
 عزیز دلم! دلم واسش یه ذره شده بود! باز اگه میتونستم یه عکس ازش با خودم ببرم یه چیزی اما... دیگه چی؟
 همینم مونده عکس عشقمو و دردم ببرم قاطی یه مشت پسر... غیرتم این اجازه رو بهم نمیداد. لبخندی زدم و رفتم
 توی آسانسور و دکمه ی 4 رو فشار دادم.
 درو با کلید باز کردم و رفتم تو خونه.. مامان تو آشپزخونه بود... بابا سرکار بود... کسری نشسته بود جلوی تلویزیون
 و خبری از کاوه نبود. آروم رفتم و از پشت مامانمو بغل کردم که گفت:
 -کسری نکن! عوضی! بخششی در کار نیست... آخه اونم نمره بود تو آوردی؟ 16؟؟ اونم از چی؟ از ادبیات؟ خاک
 بر سرت... چقد...
 همینطور که حرف میزد دستشو گذاشت روی دستم تا هولم بده کنار! فکر میکرد من کسری م! دستش روی دستم
 موند... یکمی دستشو نوازش گونه کشید روی دستم و بعد سریع برگشت و سمتم و گفت:
 -کاوه تو...
 با دیدنم حرفش رو نصفه ول کرد... دستاشو گذاشت دو طرف صورتم و در حالی که با چشمای پر از اشک سرتا پامو
 نگاه میکرد گفت:

-کارن مادر تویی؟؟ الهی دورت بگردم من چقد لاغر شدی پسرم... چرا انقد بی خبر؟
محکم بغلش کردم... خدا میدونست چقد دلم بر اش تنگ شده بود... دستشو نوازش گونه روی کمرم میکشید... از بغلم اومد بیرون و همونطوری که اشکاشو پاک میکرد گفت:

-چرا نگفتی امروز میای؟

-خواستم سورپرایزتون کنم!

-یه وقت یه مرخصی نگیری بیای ببینیمتا...!

-عوضش دیگه همه ش الان تموم شد. اینجوری بهتر بود. خوبی؟ چیکارا میکنی؟

-مرسی پسرم... هیچی مادر دعا به جونت... تو چیکار کردی اونجا؟ خیلی سخت بود؟

-چرا همه همین فکرو میکنن؟ نه بابا چه سختی ای؟ اتفاقا انقد میخندیدیم!

آروم زد تو سرم و گفت:

-تو درست بشو نیستی نه؟!!

خندیدم و هیچی نگفتم... ماما انگار که یه چیزی یادش اومده باشه گفت:

-راستی از یلدا چه خبر؟ بدو برو حمام و لباساتو عوض کن برو بینش!

من: سلامتی! نگران نباشید... دیدمش! الان پیشش بودم...

آروم زد تو سرم و گفت:

-خاک بر سرت!! این شکلی رفتی جلو دختره؟

من: آره... مگه چشه؟

-با این قیافه ی خسته و این ریختو قیافه؟ با این لباسا؟

من: دیگه عشقه دیگه! چه میشه کرد!

مامان با هیجان گفت:

-خب؟ وقتی دیدت چیکار کرد؟

-وقتی که بهش زنگ زدم اصلا حرف نزد! گوشی رو برداشت و چند بار گفت بله؟ وقتی جوابشو ندادم خواست قطع

کنه که یه نفس عمیق کشیدم! چند لحظه مکث کرد و بعد یهو داد زد "کارن خودتی؟؟!" بعدشم که گفتم آره و اینا

بلند شد اومد پیشم دیگه... همین!

مامان با شک چشماشو ریز کرد و گفت:

-همین؟؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

-آره دیگه... همین!

-آره جوون اون عمه ت! تو که راست میگی!

هیچی نگفتم که گفت:

-لباتو بوسید؟؟!!

با تعجب سرمو آوردم بالا و گفتم:

-مامان!! این چه حرفیه شما میزنید؟ شما که خبر دارید رابطه ی منو یلدا چه جوریه!

-لپتو بوسید؟

-ای بابا!! هی من میگم نره هی مامان میگه بدوش! نه به خدا!!

-پس چی؟؟!!

-اکهی!! بابا بدو بدو اومد پرید تو بغلم بعدشم اومد بیرون همین!!

-همین؟

-بله همین!

-اییش! یه جوری کله شو انداخت پایین که گفتم دو روز دیگه میاد خبر مامان بزرگ شدنمو میده بهم!!

معترض گفتم:

-مامان!

-خیله خب برو!

برگشتم و رفتم پیش کسری برادر کوچیک ترم که 12 سالش بود!! آخ که چقد من اینو دوستش دارم! نشستم

بغلش روی مبل و گفتم:

-علیک سلام!

بی تفاوت گفت:

-سلام!

و روشو برگردوند سمت تلوزیون امام یهو دوباره برگشت سمتم و با دقت نگام کرد و گفت:

-کارن تویی؟؟

-نه عکسه!

یهو پرید بغلم و گفت:

-تو کی اومدی بی معرفت!؟؟

-همین الان گل پسر! چطوری؟ شنیدم باز نمره ت کم شده که!

-مرسی! خو چیکار کنم؟ نشد بخونم دیگه!

-جبران میکنی دیگه؟

-معلومه! قول دادم بهت!

-فک نمیکردم یادت باشه!

-مگه میشه قولمو به داداشم یادم بره؟ قول داده بودم که همیشه هر وقت کار اشتباهی کردم جبرانم کنم!

من: دمت گرم!

خندید و هیچی نگفت! موهاشو بهم ریختم و رفتم توی اتاقم... همه چیز سر جای خوش بود و اتاق برق میزد از

تمیزی! یادش به خیر! چقد تو این اتاق تا صبح با یلدا حرف زدم. لبخندی از این همه خوشبختی روی لبم نشست.

رفتم توی حمام! دلم نمیخواست پیام بیرون! از بس اونجا غر میزدن نمیتونستی یه حمام درست و حسابی بری! تا پاتو

میداشتی زیر دوش میومدن هی در میزدن که بیا بیرون! اه... حتی فکرشم اذیتم میکنه! از حمام بیرون اومدم و یه

شلوار گرم کن مشکی با یه تی شرت مشکی پوشیدم و دراز کشیدم روی تختم... آخیش! باورم نمیشد یه روزی

دوباره اینجا دراز بکشم! گوشیمو برداشتم و به یلدا اس ام اس دادم:

-کجایی؟

جواب داد:

-خونه! تو کجایی؟

-منم خونه ام! کی از خونه ی ندا اینا برگشتی؟

-1 ساعتی میشه.

-مگه نگفتم رسیدی بگو؟

-چرا! آخه یه ساعته دارم با مامان دعوا میکنم! تازه کتکم خوردم!!

-خخ! حقته!

-خیلی نامردی! من به خاطر تو کتک خوردم بیشور!

-جدی جدی کتک خوردی؟

-نه پس! دارم شوخی میکنم دور هم بخندیم شاد شیم!

با لبخند نوشتم:

-میگم! وگرنه کسی حریف تو نمیشه!

-دارم میگم کتک خوردم الاغ!

-شوخی میکنی!!؟

-کارن! (یه شکلک عصبانی هم گذاشته بود)

-واقعا؟ با چی؟

-با دمپایی؟

-الهی بمیرم!! درد داشت؟

-نه!! قلقکم میومد! انقده خندیدم!!

با اینکه دلم واسش کباب شد ولی واسش نوشتم:

-خب حق داره مامانت دیگه! تا ساعت 10 شب بیرون بودی!!

-خب با تو بودم آشغال!

-اوی! تو فقط تا ساعت 9 با من بودی!

-خیله خب بابا بیخیال! برو بخواب؟ خسته ای

-نه خسته نیستم...

-غلط کردی!! من میدونم یا تو؟؟! گفتم برو بخواب!!

-ای بابا مگه زوره؟؟ خو خوابم نمیداد!!

-آره زوره... برو بخواب!!

خلاصه هی از اون اصرار از من انکار! آخرشم گفتم چشم!! اونم رفت گرفت خوابید!! خودمم یکم وول خوردم رو

تخت ولی خوابم نبرد!! دیدم زشته الان بابا و کاوه هم میاد خواب باشم... الان یلدا فک میکنه من دارم خواب 7

پادشاه رو میبینم! هیچ وقت بهش دروغ نمیگفتم ولی الان نمیشد... اون حالا یکمی سنش کمتره این چیزا رو درک

نمیکنه ولی من که میفهمم... پس نباید بخوابم! درست نیست بابا میاد خواب باشم. اونم بعد از 1 سال و 6 ماه!!

لبخندی زدم و گوشی رو گذاشتم روی میز بغل تختم. در کشو رو باز کردم و کتابی رو که پارسال واسه تولدم یلدا با
یه شاخه گل بهم دادم بود رو در آوردم. روش نوشته بود: لصفا گوسفند نباشید!
کتاب خیلی خوبی بود! هرچند که اولش کلی سر اسمش بهم خندید و مسخره بازی در آوردیم! ولی خیلی به دردم
خورد... یه جورایی بهم یاد داد که چطوری زندگی رو با کام خودم شیرین کنم و سختی هاشو نادیده بگیرم. بهم یاد
داد که چقدر راحت میشه با برداشتن حرف «م» میشه مشکلات رو یه شکلات تبدیل کرد... و خیلی چیزای دیگه...
کتاب رو با لبخند باز کردم و صفحه هاشو ورق زدم تا عکسشو پیدا کردم! یه عکس از صورت یلدا که با اون چشمای
خوشگلش داشت بهم نگاه میکرد و لبخند خوشگلی روی لباش بود. عکسشو بوسیدم و گذاشتم لای کتاب! کتابو
گذاشتم سر جاشو و چشمامو بستم که دو تا تقه به در اتاق خورد... گفتم:

-بله؟

کسری: کارن پیام تو؟

-بیا!

اومد تو اتاق و نشست لبه ی تخت و گفت:

-سربازی خیلی سخت بود؟

-نه بابا! انقد حال میده! جات حسابی خالی بود اونجا!

-یلدا خانومو دیدی؟

-آره... قبل از اینکه پیام خونه رفتم پیشش!

لبخندی زد و گفت:

-خیلی دلم براش تنگ شده! خیلی مهربون بود! پس کی باهم عروسی میکنین؟!

-حالا که تازه سربازی م تموم شده... دیگه کم کم باید باهاش حرف بزnm. اگه اوضاع خوب پیش بره خیلی زود...

-امیدورام!

لبخندی زدم و گفتم:

-برو بگیر بخواب... فردا باید بری مدرسه!

-باشه.. شب به خیر داداش!

صورتمو بوسید و رفت بخوابه!

بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون و گفتم:

-مامان کاوه کجاست؟

-فکر کنم با دلنواز رفته بیرون الان بهش یه زنگ میزنم تا بیاد...! باباتم الانا دیگه باید پیداش بشه.

کاوه برادر بزرگترم بود. 28 سالش بود. یک سال میشه که با دلنواز دوسته. دختر خوبی. یهو یاد یلدا افتادم. دلم

واسش تنگ شده بود!

بعد از اینکه بابا و کاوه اومدن و کلی تحویلیم گرفتن و براشون از سربازی گفتم نشستیم شامونو که غذای مورد

علاقه ی من بود رو خوردیم. غذای مورد علاقه م ماکارونی بود و قورمه سبزی! بزرگترین آرزوم این بود که این

غذاها رو با دست پخت یلدا بخورم... اصلا نمیدونستم آشپزی بلد هست یا نه؟؟!! آخ خدا! فکرشو بکن! من و یلدا و

دخترمون! با هم! تو یه خونه! بعد من از سرکار پیام بوی غذا تو کل خونه پیچیده...!! والی چه رویای شیرینی!

توی فکر همین رویا بودم که یهو یه چیزی خورد تو سرم!! همیشه از این حرکت بدم میومدم... با عصبانیت سرمو آوردم بالا یه چیزی بگم که دیدم بابام جلومه و داره میخنده! لبخندی زدم و از جا بلند شدم و گفتم:

-بابا واسه چی میزنی آخه؟

-آخه دیدم تو فکری گفتم غرق نشی یه وقت تو رویاهات!

-نه بابا پدر من! رویا کدومه!! تو فکر کارم...

-به کار فکر میکردی و نیشِت تا بناگوش باز بود؟؟!!

هول شدم!! با تته پته گفتم:

-امم... نه... آخه... خوب شما که میدونید... من عاشق کارمم!!

بابا خندید و دستی زد سر شونه م و گفت:

-خیله خوب... باور کردم!! حالا میخوای چیکار کنی؟

-هیچی دیگه... برم دنبال جا... یه جای جمع و جور رو اجاره کنم...

-واسه چی اجاره؟

-آخه الان با این وضع گرونی و با این پس اندازی که من دارم به نظرتون جایی رو میتونم بخرم؟

-آره!! مگه من مُردم؟؟!! کمکت میکنم...

-نه بابا لطفاً اصلاً حرفش نزنید...

-آخه کارن من پدرتم... اگه من کمکت نکنم کی بکنه؟

-هیچکس!! مگه حتماً باید کسی کمکم کنه؟؟ حالا اول یه جایی رو اجاره میکنم بعد به امید خدا اگه کارم خوب پیش رفت میخرم!!

-کارن گفتم کمکت میکنم دیگه حرف نزن رو حرفم!! فک کن قرضه...

-بابا نمی...

-همین که گفتم... به خدا یه کلمه دیگه حرف بزنی ناراحت میشم!

-باشه ولی باید به عنوان یه قرض باشه...

-باشه هرچی تو بگی...

-منون بابا.

-برو... برو بگیر بخواب بچه خسته ای!!! انقدر چرت و پرت نگو!!

لبخندی زدم و بعد از اینکه مسواکمو زدم رفتم توی اتاقم و روی تخت دراز کشیدم... مچ دست راستمو گذاشتم روی پیشونیم و دست چپمو گذاشتم روی عضله های شکمم... تا یک ساعت داشتم فکر میکردم... به خودم... به یلدا... به اینکه چقد دوستش دارم... به اینکه چقد دوستم داره... از خودم که مطمئن بودم... واقعا عاشقانه و از صمیم قلبم دوستش داشتم و دارم و خواهم داشت! ولی... یلدا هم دوستم داره؟؟ آره خوب... معلومه که داره... ولی چقد؟؟ اونم اینجوری عاشقم هست؟؟ نمیدونم... واقعا نمیدونم... حسابی گیج شدم!! عکسش رو از لای همون کتاب در آوردم و نگاهش کردم... چقد چهره ش نمکی و خوشگل بود...! من خودم خوشم نیامد یلدا آرایش کنه... اونم اکثراً ساده س و همین سادگی ش منو جذب خودش میکرد... مشغول تجزیه و تحلیل صورتش شدم... چشمای خوش حالت به رنگ

طوسی تیره و ابروهای خوش حالت که خیلی خیلی به صورتش میاد و بینی کوچیک و خوش فرم... به لباس هیچ وقت با دقت نگاه نکردم... نه توی عکس و نه وقتی که خودش پیشمه... هیچوقت عشقمو با هوس قاطی نکردم... عکسو گذاشتم توی کشو و دوباره دراز کشیدم و مشغول فکر کردن شدم... این دفعه به اینکه کی و چه جوری بهش پیشنهاد ازدواج بدم؟؟ و توی همین افکار بودم که خوابم برد...

صبح با نوازش دستی چشم باز کردم و مامانو که حسابی احساساتی شده بود دیدم!! اشک تو چشماش جمع شده بود و با لبخند دسشتو میکشید روی سر و صورتم!! با لبخند بلند شدم و گفتم:

-سلام... اول صبحی واسه چی گریه میکنی ساناز خانوم؟؟

-دلم خیلی برات تنگ شده بود کارن...

بغلش کردم و گفتم:

-الهی من قربونت برم گریه نکن! الان که اینجا... دیگه هم ازتون دور نمیشم!

-تو غلط کردی!! واسه چی دروغ میگی؟؟ یعنی چندوقت دیگه نمیخوای با یلدا ازدواج کنی؟؟

-چرا!!!! ولی من و یلدا که جای دوری نمیریم!! همین بغلیم به خدا! اشاره کنی دو تایی میایم دست بوسیت!!

-خودت میخوای بیای شاید یلدا دوست نداشته باشه!!

-ماما!!!! این چه حرفیه؟؟ یلدا عاشق تو!! همه ش میگه انقد دلم میخواد مامانتو ببینم!!

-خدا کنه!! من که با این وجود که ندیدمش تا حالا ولی خیلی دوستش دارم...

با لبخند گفتم:

-ساعت چنده؟؟

-10!!

-اوه اوه!! چقد خوابیدم!!

و بلند شدم و رفتم توی دستشویی... وقتی اومدم بیرون مامان حسابی ازم پذیرایی کرد و قدیه بشکه به خوردم داد!! منم که از خدا خواسته مته این قحطی زده ها خوردم!! خب حق داشتم... آخه غذای پادگانم شد غذا؟؟ با اینکه اونم مته اسب میخوردم ولی این یه چیز دیگه بود!! بعد از اینکه یه عالمه غذا خوردم رفتم توی اتاقم و گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به یلدا... جواب نداد... دو بار... سه بار... چهار بار... بیشتر از 20 بار زنگ زدم ولی جواب نداد... داشتم از نگارنی میمردم... 50 تا اس ام اس دادم بهش... دوباره چند بار بهش زنگ زدم... نکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟؟

یلدا

صبح با صدای بابا چشمامو باز کردم:

-یلدا؟؟ یلدا بابایی؟؟ پاشو... پاشو دیگه چقد میخوابی؟؟

وقتی یکمی هوش و حواسم اومد سرچاش و مطمئن شدم که این بابامه و خواب نیست پردیم بغلش و گفتم:

-والای سلام بابا!!!!... بالاخره اومدی؟؟ کی رسیدی؟؟

-سلام عزیزم... آره. اومدم.... دو ساعتی میشه... چه خبرا؟؟

-هیچی... سلامتی...

مکث کوتاهی کردم و بعد یهو با هیجان گفتم:

-والای بابا!!!!... اون سوسکه بووود؟؟ که رفت رو کله ی تو؟؟ اون روزم جلوی دایمی اینا رفت تو شلوار یارتا؟؟

بابا: خب؟؟

جیغ زدم:

-کشمش!!

بابا خندید و گفت:

-واقعا؟؟ بابا ایول چه توانایی هایی داره دخترمو نمیدونستم!!

-دیگه آره دیگه!! چی فک کردی؟؟

بابا خندید و گفت:

-پاشو خوشحال!! پاشو برو دستشویی بعدشم بیا ناهار بخور... بدوووو!

-ناهار؟؟

-نه پس!! میخوای صبونه هم بدم بهت ساعت 1؟؟

-یک؟؟

مامانم از تو آشپزخونه داد زد:

-زهرمار! چقد فک میزنی برو گمشو دستشویی بیا نهار تو کوفت کن دیگه!! والا!!

ای خدا!!!!!! یه کاری کن یکمی از این همه علاقه و وابستگی زیاد مادرم به من کم شه!! دو روز دیگه خدایی نکرده خدایی نکرده زبونم لال دور از جون بلانسیست یه اتفاقی واسه من بیافته این بنده خدا نابود میشه اصن! رو به بابا گفتم:

-میبینی تورو خدا؟؟ من خیلی نگران مامانم!! اصن درست نیس یه مادر انقدر علاقه و وابستگی داشته باشه به دخترش! مخصوصاً که دم بخت هم باشه... دیگه خیلی خیلی بد میشه واسه اون مادر!! من اگه دو روز دیگه بخوام شوهر کنم مامان چیکار میکنه بدونه من؟؟!!

بابا خندید و گفت:

-خیله خب برووو! خجالت نمیکشه... یه جوری میگه شوهر کنم انگار میخواد بره از بقالی پفک بخره!! زمان ما دخترا اسم شوهر میومد از شدت خجالت غش میکردن و رنگ پوستشون به رنگای سفید، سرخ، بنفش، نیلی، سبز و غیره تبدیل میشد!!

هر هر خندیدم و گفتم:

-خخخ!! چه باحال!! یه سور به رنگین کمون زده بودن!! مئه این پروژکتورا!!

و همونجوری که میخندیدم رفتم سمت دستشویی و بعدش اومدم نشستم ناهارمو خوردم و رفتم سراغ گوشیم و دیدم یا ابوالفضل!! چندتا میس کال و چند تا اس ام اس از کارن داشتم... خدا!!!! یادم رفت اصن نیگا کنم گوشیمو!! بابامو دیدم ذوق کردم... الان نگران شده؟؟ نه پس! معلومه که شده... تو همین فکر ا بودم که دوباره زنگ زد... با

نیشمو باز کردم و گفتم:

-مامان تو که از منم بدتری!! هی نه نه نه نه نه نه!! هی ادای منو در میاری و میگی نه نه نه نه نه نه! به بهونه ی من هی میگی نه نه نه نه نه نه!! خودتم حال میکنی هی میگی نه نه نه نه نه نه!! مگه نه نه نه نه نه نه؟؟!!

مامان: انقد نه نه نه نه نکن دیگه!!

همون موقع یارتا از در اتاق اومد تو و گفت:

-چی شده شماها هی میگی نه نه نه نه نه نه؟؟!!

منو مامانم یه نیگا بهم کردیم و زدیم زیر خنده!! یارتا هم شبیه علامت تعجب وایساده بود مارو نیگا میکرد!! گفتم:

-چیه؟؟! چرا اینجوری نیگا میکنی؟؟!! نکنه الان منتظری من بگم که قضیه چی بوده؟؟ نه نه نه نه نه نه!! فکرشم نکن!!

یارتا سرشو تکون داد و گفت:

-نچ نچ نچ!! نه خیر... مامان تو بگو چی شده؟؟

من: برو گمشو درستو بخون بابا!! اگه واسه یه مسئله ی علومتم انقدر کنجکاو میشدی و تحقیق و پرس و جو میکردی

الان فیلسوفی بودی واسه خودت!!!

-تو هستی بسه!!

-ببند در چاه توالتو!! نکبت! نیم وجبی واسه من زبون در آورده با اون قیافه ش!! وایساده جلو من میگه تو هستی بسه!!

و اداشو در آوردم! با حرص گفت:

-یلدا به قران میزنم لهت میک...

یه دونه با پشت دست کوبیدم تو دهنش!! آی حال داد آی حال داد!! ینی جاتون در حد مرگ خالی بود!! حالا مامان

منم این وسط شاد و شنگول داشت تو آینه واسه خودش عشوه شهرستانی میومد! به جدم اگه دروغ بگم! هی میرفت

تو آینه هی میومد بیرون! یه ذره فیگور میرفت واسه خودش!! اونم چه فیگورایی!! پایین پیرهن گل گلی شو

میگرفت میکشید و خم میشد تو آینه!! به قران الان مدلای دی اند جی این فیگورارو نمیگیرن که ننه ی 37 ساله ی

من داره میگیره!! والا!! حالا یارتا این وسط با بغض گفت:

-مامان یه چیز بهش بگو دیگه! این حق نداره دست رو من بلند ک...

یکی دیگه خوابوندم تو دهنش که اصن دیگه هیچی دیگه!! احساس میکردم رو ابرام! چقدده میچسبید این میکروبو

بزنی! ینی انگل جامعه سا! واسه من غیرتی میشه منم میزنم غیرتشو قهوه ای میکنم!! دیگه زد زیر گریه!! مامانم با

حرص اومد و همونطوری که یارتا رو با خودش از اتاق میبرد بیرون گفت:

-ای ذلیل نشی که نمیداری آدم دو دقیقه به توانایی های خودش پی ببره!

از تو اتاق داد زدم:

-دقیقاً میشه بگی کدوم توانایی؟؟!!

مامانم از توی آشپزخونه داد زد:

-داشتم پاهامو 180 درجه باز میکردم دیگه...!!!!

ینی قیافه ی من اونجا دیدن داشت!! این شکلی بودم {...}!! اومدم بیرون و یه ظرف میوه با خودم برداشتم و بردم تو

اتاقم. داشتم پوست سیبمو میکندم که دستم برید و تی شرت سفیدی که تنم بود خونی شد... رفتم بدو بدو یه جوری

که مامانم نفهمه شستمش و اومدم تو اتاق نشستم و دیدم اکهی... این که پاک نشده!! از تو اتاق داد زدم:

–ماماان؟؟؟ خون با چی پاک میشه؟؟

از اون اتاق داد زد:

–خون فقط با خون پاک میشه و بس!!!

من

مامان

سازمان خون

فیلم هندی

شاهرخ خان

ینی عاشقشما!!!!... یهو جو میدره در حد بنـــــــز! سری تکون دادم و رفتم توی اینترنت سرچ کردم ببینم خون چطوری پاک میشه!! والا از این مامان ما بخاری بلند... نهج... نمیشه!! لباسمو شستم و پهن کردم توی بالکن تا خشک بشه... به کارن اس ام اس دادم:

–کارن؟؟ عزیزم؟؟ از دست من ناراحتی؟؟ خو بیشور کثافت خواب بودم بفهم نفهم!!

جواب داد:

–امروز میتونی بیای بیرون؟؟ کارت دارم...

بسم الله رحمان رحـــــیم! ینی چیکارم داره؟؟ گفتم:

–نمیدونم... بذار به ننه م بگم ببینم چیکار میشه کرد!

–خیله خب... فقط زود خبرشو بده بهم...

–باشه...

رفتم پیش مامانم و گفتم:

–مامان جووووونم؟؟؟ میذارى برم بیرون؟؟

–کجا؟؟

–همینجوری دلم گرفته برم بیرون با ندا و ملیکا و کیمیا بریم بیروووون؟؟

–برو زنگ بزنی ببین اگه ندا هم میاد برو...

–عاشقتممم

رفتم به ندا زنگ زدم و بعد از کلی اصرار و خواهش و التماس راضی ش کردم بیاد... بعدشم به بقیه دوستانم که همون ملیکا و کیمیا بودن زنگ زدم و هماهنگ کردم و بعدشم خبرشو به کارن دادم که اونم با چند تا از دوستاش بیان همون رستورانی که ما میریم... به چندتا دیگه از دوستانم زنگ زدم و همگی هماهنگ کردیم و منم رفتم تا آماده بشم. یه بارونی مشکی چرم بلند با ساپورت هم رنگش پوشیدم و شال شب رنگ زردم رو سرم کردم! گوشواره های حلقه ای رو که ماشالا اندازه ی انگو بود رو گوشم کردم و کفشای هم رنگ شالم رو که لژ 5 سانتی داشت رو پام کردم و تند تند موهای لخت مشکی مو از شالم ریختم بیرون و از وسط بازشون کردم و ریختم دو طرف صورتم... کارن بدش میومد که خیلی موهامو بریزم بیرون ولی نه در این حد که گیر بده هیچی از موهام بیرون نباشه! تا این حد کاری نداشت ولی وای به اون روزی که تو خیابون شالم از سرم میوفتاد و من حواسم نبود! میگفت آدم یا درست شال سرش میکنه یا سرش نمیکنه! وقتی اینجا... تو ایران باید سرت کنی پس درست سرت کن!! آخی!!

عزیزم...!! آخ جووووون الان میبینمش! سریع یه کمی برق لب و ریمل زدم و اومد از جلوی آینه برم اون طرف که دلم نیومد و بدو بدو مداد مشکیمو هم برداشتم و کشیدم تو چشمم!! ینی در این حد! از مامان خدافظی کردم و رفتم بیرون! همین که پامو از در خونه گذاشتم بیرون یارتا که داشت توی کوچه با دوستاش بازی میکرد اومد جلوم و یه نگاه به سرتا پام کرد و گفت:

-کجا داری میری به سلامتی؟؟

خیلی جدی گفتم:

-سر قبر تو!! خیلی زود رفتی یارتا حیف بودی!! اگه میموندی انگل خوبی میشدی برای جامعه!!

-یلدا به قران نمیذارم بری!

-خفه شو بابا الکی قسم قران رو نخور!! برو توپ بازی تو بکن!! فعلا!

داد زد:

-یلدا!!

یهو صدای مامان از آیفون اومد:

-زهرمار! یارتای بیشور خفه شو!! کل محل اسمشو فهمیدن! گمشو بیا بالا نمیخواد بازی کنی!

مررررسی ماماااا! ینی تمام این مدت داشته از این آیفون به من نیگا میکرد؟؟ خاک بر سرم!! حالا کار بدیم که نکردم؟؟!! کردم؟؟ نه!! بدو بدو رفتم تا سر کوچه و از اونجا آروم و ریلکس و قدم زنان رفتم ته کوچه ی بغلی که موتور خوشگل و جیگر کارن رو دیدم... یه دختره داشت از بغلش رد میشد... قدمام رو آروم کردم تا عکس العملش رو ببینم... دست به سینه نشسته بود روی موتور و به کفشاش خیره شده بود. اوه اوه!!! غرق نشی یه وقت تو فکرت!! کوسه نخورت!! همونطوری آروم راه میرفتم و با خودم حرف میزدم!! :

-کارن فقط دلم میخواد سرتو بیاری بالا... نه اصن فقط دلم میخواد به کفشاش نیگا کنی! اصن اگه مردمک چشمش تکون بخوره میام انقده میزنم که خون بالا بیاری!! هه! فک کن! یه درصدا! من کارن بزnm بعد اونم خون بالا بیاره!! اصن اگه من خیلی دیگه زورو بشم و خیلی شاخ بازی در بیارم اینه که یه مشت بزnm به بازوش! که اونم درد نداره! هی هی هی...

دختره با کلی فیس و افاده و قر و قمیش اومد از جلوی کارن رد بشه... وقتی رسید جلوی کارن از قصد گوشیشو انداخت روی زمین و با کرشمه و ناز و یه لبخند گشاداااا دولا شد و گفت:

-آخ! گوشیم افتاد!

با خودم گفتم:

-نه باباااا؟؟؟ خوب شد گفتمی ما که نفهمیدیم!! بدو به بی بی سی خبر بده یه وقت مردم عقب نمونن از این حادثه! والا!!

دختره همونطوری که نشسته بود روی زمین به کارن که سرش پایین بود همچنان نگاهی کرد و گفت:

-آقاهه!! آقاهه... سرتو بگیر بالا ببینم!! ببینم خوشگلی یا نه؟؟ آقاهه؟؟!!

ینی اگه بگم اون لحظه من یه سخته رو رد کردم دروغ نگفتم!! باورم نمیشد یه دختر بیاد به یه پسر همچین حرفی

بزنه!! دختره از همونجایی که نشسته بود سرشو جلو تر برد و به کارن نگاه کرد و گفت:

-وااا!! چه پسره خوشملی!! آخ آخ چقدم خجالتیه! آخی... ببینم... و بلند شد و رفت سمت کارن. کارن با

اخم سرشو بالا گرفت و خوشو کشید کنار ولی اون همچنان جلو میرفت... کارن دستشو جلو برد تا هولش بده اما قبل

از اینکه دستش بهش بخوره من پشت سر دختره و رو به روی کارن ظاهر شدم... کارن خشکش زد... اهمی کردم که دختره برگشت و به من که داشتم کارن رو نگاه میکردم گفت:

-جووونم؟؟ خوردی دوست پسر موووووو! درویش کن اون چشارووو

-هه... شما اول لطف کنید فاصله تونو با نامزد من حفظ کنید بعد صحبت کنید.

-نامزدت؟؟ علی؟؟ تو نامزد داشتی؟؟!!!!

کارن با بهت گفت:

-خانوم علی کیه؟؟ یلدا نامزد منه... بفرمایید اشتباه گرفتید!!

دختره: من اشتباه گرفتم؟؟ مگه میشه؟؟ من عشق 6 ساله مو اشتباه بگیرم با کسی؟؟ این دختره ی ج... کیه؟؟

من با بهت بهش نگاه کردم که یهو کارن قاطی کرد! یه دونه محکم با پشت دست کوبید تو دهن دختره که افتاد زمین و دهنش پر از خون شد... کارن رفت جلوش و ایساد و گفت:

-اینو زدم تا بدونی هر صفتی رو که مال خودته به دیگران مخصوصا به نامزد من نسبت ندی... آشغال هر جایی... بعدشم دست منو کشید و دنبال خودش برد سمت موتورش و نشست روش و منم پشتش نشستم و از اونجا دور شدیم... هنوز توی شوک بودم!! نه شوک اینکه مثلا چرا کارن و اون دختره رو اون شکلی دیدم... توی شوک حرفی که بهم زد و واکنشی که کارن نسبت بهش نشون داد... تاحالا ندیده بودم و یا حتی نشنیده بودم که یه پسر به خاطر یه دختر دست روی یه دختره دیگه بلند کنه... یینی انقدر عصبانی شده؟؟ حدودا نیم ساعت دیگه بچه ها میومدن و برای همینم کارن موتورو نگه داشت و پیاده شد و دست منو هم دنبال خودش کشید و روی یه نیمکت کنار هم نشستیم... خودشو کج کرد و به طرف من نشست و گفت:

-یلدا؟؟ عزیزم توضیح میدم برات... اونطوری که فکر میکنی نبو...

کف دستمو به نشونه ی سکوت گرفتم جلوش و گفتم:

-میدونم... دیدم... نمیخواه توضیح بدی... فهمیدم چی شد... از اولش اونجا بودم... فقط... انقدر بهت اون حرفش فشار آورد که زدیش؟؟

-آشغال هرزه... فک کرده کیه که با تو اینجوری حرف میزنه؟؟ من به هیشکی این اجازه رو نمیدم که با تو اینطوری حرف بزنه...

ذوق مرررگ شدم!! نیشم باز شد... تا حدی که تقریبا 32 تا دندونم معلوم شد!! کارن وقتی قیافمو دید گفت:

-خب حالا جوگیر نشو... پاشو بریم الان بچه ها میان...

جدی شدم و گفتم:

-بیشعور...

خندید و گفت:

-نظر لطف شماست...

و بعدشم دستشو جلومو و یکمی خم شد و گفت:

-lady's is first...!! (خانما مقدمن

با عشو و لخبندی پر غرور از جلوش رد شدم که شنیدم با خنده گفت:

- نه نه نه نه توووووووو

خلاصه انقدر من گفتم و اون گفت تا رسیدیم. دستمو گرفت و به سمت در رستوران رفتیم و همونطوری زیر لبی همچنان مشغول جنگ بودیم:

-توووو...

-تو تو تو توووووو

-تووووووووووووو

-توو!!

درو باز کرد و من رفتم تو! پشت سرم ابرویی بالا انداختی و آروم گفتم:

-beauty is next!

یهو جفتمون زدیم زیر خنده و بدو بدو رفتیم سر میزی که بچه ها نشسته بودن نشستیم... بعد از سلام و احوال پرسی و مامان اینا چطورن و سلام برسون بهشون و چه خبر و کجایی چرا یه سر به ما نمیزنی و راه گم کردین و اینا... غذاهامونو سفارش دادیم و نشستیم همه شو توی شوخی و خنده و مسخره بازی خوردیم... من و کارن که هنوزم مشغول بودیم و به هم دیگه اشاره میکردیم و با حرکت لب هامون میگفتیم:

-توووو...

-توو...

-توو

-نچ توووو

-نه خیر تو تو تو تو توووو!!

(میبینید تورو خدا؟؟ دو تا خل و چل افتادن به جون هم و با هم دیگه هم افتادن به جون من بد بخت!! ینی شانس ندارم که!! هرچی خل و چل و زنجیریه میاد تو ذهن من واسه رمان!!)

یهو ملیکا چشمش افتاد به ما دوتا و با تعجب یه نگاه به کارن و یه نگاه به من کرد و گفت:

-شما حالتون خوبه؟؟

من که همون شکلی که داشتم به کارن اشاره میکردم و لبامو غنچه کرده بودم و میگفتم "تو" و انگشت اشاره م هم به سمت کارن بود مونده بودم یکمی خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

-ها؟؟ آره... واسه چی بد باشیم؟؟

ندا: نه خدایی منم یکی دوباره دیدم ولی گفتم شاید توهم زدم!!

من: واه!! چیه دیدی؟؟ ملت حامله میشن عاقل میشن این دوست ما بر عکسه!! کلا حامله که شد بالاخونه رو داد

اجاره!!

همون لحظه ندا با حرص و خیلی محکم با پاشنه ی کفش زد به پام که نفسم بند اومد و ناخودآگاه گفتم:

-ای تو اون روحت... پام نصف شد!!

یهو همه ی بچه ها زدن زیر خنده... همونطوری که پامو میمالوندم تا از دردش کمتر شه گفتم:

-زهرمار!! رو آب بخندین... عوضیا... اوووووخ ماماان!!

کارن گفت:

-خوبی یلدا؟؟ طوریت که نشد؟؟

یهو همه ی پسرا ریختن سرش:

–اووووووووه! بابا بیخیال...

–چرا انقد لوسش میکنی؟؟

–ایش!! تترس زنده س هنوز!!

آوید، شوهر ندا هم اومد چیزی بگه که کارن جعبه ی دستمال کاغذی رو پرت کردم تو سرش و گفتم:

–تو یکی دیگه هیچی نگووو... زن ذلیلیه تو دنیا رو پر کرده!!

همه با هم گفتن:

–راست میگه!!

کیمیا چشمکی بهم زد و گفت:

–اوه مای گاد!! چه هوای همدیگرو هم دارررن!

بعد یه نیشگون محکم از پای اردلان، دوست پسرش، که بغلش نشسته بود گرفت و گفت:

–خاک بر سرت!! یاد بگیر...

اردلان چشم غره ای بهش رفت و چیزی نگفت... کلا این دوتا همیشه در حال جنگ و دعوا بودن...

خلاصه بعد از حدود 2 ساعت بلند شدیم و ندا پیشنهاد داد:

–بچه ها بریم یه پارکی جایی یکمی قدم بزنیم؟؟ غدامونم هضم میشه؟؟

کیمیا گفت:

–وای نه تورو خدا... ماها غدامون هضم میشه این گوریل تازه گشنه ش میشه دوباره باید بیایم سه ساعت وایسیم تا

غذاشو بخوره!!

و به اردلان اشاره کرد... اردلان گفت:

–|||؟؟ تو روز روشن چقد دروغ میگه!! اون روز عمه ی من بود که سه تا دویل چیز برگر خورد؟؟؟

با دهن باز گفتم:

–وا|||ا|||؟؟ کیمیا تو سه تا دویل چیز برگر رو باهم خوردی؟؟

–آره خو مگه چیه؟؟ گشتم بود... حالا من یه بار خوردم اردلان خان.. اون روز کی بود یه دیس ماکارونی رو خونه ی

مهلا اینا خورد؟؟

اردلان: خو منم ماکارونی غذای مورد علاقه مه... میبینم دست و پام شل میشه یهو دیدی یه دیگ خوردم... بعدشم

من پسر و ولی تو دختری خجالت داره یه دختر انقدر غذا بخوره...

کیمیا خواست جواب بده که ندا با صدای بلندی گفت:

–اه... بس کنید دیگه... من موندم چطوری 6 ماه باهم دوستین؟؟ چیکار میکنین میاید یا نه؟؟؟

سرمو بردم نزدیک گوش کارن و گفتم:

–بریم؟؟

–تو مگه نباید بری خونه؟

–خب چرا ولی به ندا میگم زنگ بزنه مامانمو راضی کنه... بریم دیگه؟؟

–خیله خب... ببین مامانت چی میگه...

سریع رفم پیش ندا و گفتم:

–ندا جووونم؟؟؟ دورت بگردم تو که پیشنهاد میدی بیا زنگ بزنی مامانم راضی کن تا منم پیام...

ندا گوشی رو گرفت و با مامانم حرف زد و راضی شد کرد... هر کسی با وسیله ی خودش اومد تا پارک مورد نظر و وقتی رسیدم همه جفت جفت و دست تو دست هم شروع کردیم به قدم زدن... آروم آروم قدم میزدیم و کسی حرف خاصی نمیزد... فقط همه دوتایی در گوش هم پیچ میکردن و بعضی هام میخندیدن!! همینجوری داشتیم راه میرفتیم که کارن گفت:

–یلدا من هیچوقت تو این مدتی که باهم دوست بودیم نه بهت گیر الکی دادم و نه گفتم که هر جایی که میری و هر کاری که میکنی باید به من بگی و آمار لحظه به لحظه ازت بخوام... اما هزار دفعه گفتم که یه خبر بده... بگو کارن دارم میرم خونه ی ندا مثلاً... الان کار دارم نمیتونم باهات حرف بزنم. بابا خب آدم نگران نمیشه... از صبح هی دارم زنگ میزنم اصلاً نه جواب میدی نه هیچی... ساعت 9 زدم جواب ندادی گفتم عیبی نداره خوابه.. همینجوری زدمم تا ساعت چند؟؟!! 2!! اصلاً انگار نه انگار!

من: خب کارن منم هزار بار برات توضیح دادم که خواب بودم. گوشیم رو سایلنت بود... دیگه چطوری جوابتو بدم؟؟!!

–آخه تو که دیشب ساعت 10 اینطورا با من خدافظی کردی و رفتی که بخوابی... نمیشه گفت دیر خوابیدی... بعد حالا اون هیچی... از تو بعیده انقدر خواب!! توی کل این 3 سالی که من تورو میشناسم تا حالا هچین چیزی سابقه نداشته... یلدایی که همیشه ساعت 8 صبح زنگ میزد منو بیدار میکرد میگفت بسه دیگه چقد میخوابی!! تا حالا نشه بود که تا ساعت 2 ظهر بخوابه!! واسه همین نگران شدم... وگرنه که من نگفتم خواب!!

من: خب حالا ببخشید دیگه!! به قول خودت اولین بارم بود!!

چپ چپ نگام کرد!! نیشم طوری برایش باز کردم که تقریباً 32 تا دندونم معلوم شد!! قیافه مو که دید خنده ش گرفت و برای اولین بار... تکرار میکنم برای اولین بار (!) دستشو دور گردنم حلقه کرد و منو به خودش فشار داد!! حالا قیافه ی من دیدنی بود!! انگاری که یه خرو با یه بسته تیتاب ناقابل شادروان کرده باشی!! دیگه تا آخر راه همون جوری بود!! دستشو دور گردنم انداخته بود و منم دستشو که دور گردنم بود توی دستم گرفته بودم... حس خیلی خوبی بود... خیلی خوب! ندا حالش زیاد خوب نبود و از همه خداحافظی کردن و رفتن... با رفتن اونا بقیه هم یادشون افتاد که کار و زندگی دارن... همه رفتن و فقط موندیم منو کارن! گفتم:

–کارن من برم؟؟ دیگه کم کم داره دیرم میشه...

–یه ربع دیگه خودم میبرمت... الان کارت دارم...

هر دو نشستیم روی یه نیمکت و کارن برگشت سمت من... یکمی نگاهم کرد و گفت:

–یلدا... مامانم میخواد ببینت...!

–چی؟؟؟ مامانت میخواد منو ببینه؟؟؟

–آره... انقد تعجب داشت؟؟؟!!

–آخه واسه چی میخواد منو ببینه؟؟؟

–خب معلومه!! میخواد ببینه این دختری که من این 3 ساله باهاشم و انقد ازش حرف میزنم کیه و چه شکلیه!!

-کارن خواهش میکنم!!
 -خواهش میکنم خواهش نکن!! مگه میخواد بخورت؟؟!! میاد مته دوتا دوست باهم حرف میزنید... تموم میشه میره!!
 این که ترس نداره...
 -کی گفته من میترسم!!؟؟ من فقط استرس دارم... همین!!
 -حالا هر چی که هست... یه روزی رو تعیین کن...
 -تو این هفته که نمیشه... بذار واسه هفته دیگه...
 -باشه... پس خبرشو بده دیگه...
 -کارن؟؟!!
 -بله؟؟!!
 -اگه مامانت از من خوشش نیاد چی؟؟
 -مامان ندیده عاشقت شده!!
 بعدشم لپمو کشید و گفت:
 -آخه کیه که از تو خوشش نیاد؟؟!!
 -ای بابا!! ای بابا!! دیگه چه کنیم دیگه؟؟؟ خوشگلی و هزار دردسر!!
 آروم زد تو سرم و گفت:
 -بین جنبه ی تعریف نداری!!!
 -منو میزنی؟؟؟ خودت با زبون خوش دستتو بیار جلو!! بدووو!!
 کارن: وای نه یلدا!! یه سال نبودم دستم سالم بودا!!!
 -بدوووو!!
 -یلدا آخه دلت میاد؟؟
 -آره!! دستتو میاری یا نه؟؟؟؟!!
 -نه!! مگه از جونم سیر شدم؟؟؟؟!!
 رومو کردم اون طرف و گفتم:
 -برو گمشو!!
 کارن: یلدا لوس نشو دیگه!! ایااا
 همونطوری موندم و هیچ تکونی نخوردم... یهو دستشو آورد جلوی صورتم و گفت:
 -خیله خب بیا!!
 با خوشحالی دستشو گرفتم توی دستم و بردم سمت دهنم!!... چشمامو بستم و با تمام وجود دستشو گاز گرفتم!! فقط
 یه کلمه گفت:
 -آخ!!
 همین!! از شما که پنهون نیست!! دلم سوخت واسش!! خو به من چه؟؟؟ خیلی حال میده دستشو گاز بگیری!! وقتی
 ولش کردم گفتم:
 -آخیش!! مرسی خیلی چسبید!!

با یه اخم کوچولو به دستش نگاه کرد و گفت:

-وحشی!! دستمو ناقص کردی!!

بعد با دقت بیشتری به دستش نگاه کرد و گفت:

-وااای داره خون میاد!!

یهو حول شدم و سریع رفتم تو شکمش و گفتم:

-کوووو؟؟؟ بده بینم دستتو...

دستشو گرفتم و با دقت بهش نگاه کردم!! داشتم دنبال خون میگشتم ولی چیزی پیدا نکردم!! فهمیدم فقط میخواسته

اذیتم کنه!! سرمو آوردم بالا که دیدم دقیقا سرش بالای سرمه!! ینی فاصله ی صورتامون یه وجب بود... فقط به

چشمام نگاه میکرد... از بر خوردمون شوکه شده بودم... تا حالا توی یه همچین وضعیتی قرار نگرفته بودیم!! ینی

میخواد منو ببوسه؟؟؟ خب حقم داره... بعد از سه سال اصلا بهم نزدیک نشده خودش خلیه!! الان دو روز باهم

دوست میشن سریع میرن خونه ی همدیگه!! والا... ولی آخه قرار نبود ما رابطه مون اینطوری بشه... قرار نبود این حد

و مرزا شکسته بشه... "حالا یلدا مگه چیه؟؟؟ دیگه طبیعی شده واسه همه..."

حالا هرچی... واسه کل دنیا هم طبیعی شده باشه من نباید اینکارو بکنم...

"حق داره خب... هر کسی جای اون بود توی همون یه ماه اول دوستیتون این کارو میکرد"... آره خب تو این مورد

حق با توا!!

با این فکر دیگه چشمام بسته شد... با اینکه هنوزم تردید داشتم... گرمی لبای کارن رو روی موهام حس کردم...

سرم رو بوسید و آروم بغلم کرد. سرم رو گذاشتم روی سینه ش و از ته دلم از خدا تشکر کردم... از اینکه اون

طوری که من منحرف خاک بر سر فکر میکردم نبود خیلی خوشحال شدم!! یهو کارن با خنده گفت:

-تو که دلت نمیداد واسه چی گاز میگیری جوجه؟؟؟!!

-کی گفته دلم نمیداد خروس؟؟؟!!

خندید و دستمو گرفت و دو تایی رفتیم و سوار موتورش شدیم... رسوندم خونه و رفتم... اون روز برای روز خیلی

خیلی خیلی خیلی خیلی خوووووبی بووود!!

کارن

در خونه رو باز کردم و رفتم تو... مامانم مثله همیشه تو آشپزخونه بود... رفتم از پشت بغلش کردم و گونش رو

بوسیدم و گفتم:

-چطوری خانومی؟؟؟!!

-ااااا!! کارن ترسوندیم!! مرسی عزیزم تو خوبی؟؟ خوش گذشت...

یه تیکه کاهو از بین اونایی که داشت خرد میکرد برداشتم و گذاشتم توی دهنم و جواب دادم:

-اوهوم!!

مامان: با یلدا حرف زدی؟؟

-نه پس! از اون اول که دیدمش تا اون آخر پشتمو کرده بودم بهش و اصلا محلش نمیدادم!! خب معلومه که باهاش

حرف زدم!! مگه میشه حرف نزمن؟؟؟!!

-نه منظورم اینه که بهش گفتم میخوام ببینمش!!!؟؟

-آره...

-خب؟؟

-هیچی دیگه!! بیچاره قبض روح شد!!!

مامان خندید و هولم داد و گفت:

-||| کارن!! جدی دارم باهات حرف میزنم!!

به لبخندش اشاره کردم و گفتم:

-آره کاملاً معلومه جدی هستی!!! هیچی دیگه! قرار شد یه روز توی هفته ی دیگه همو ببینیم... بیچاره کلی استرس

داشت!! میترسید ازش خوش نیاد!

مامان: الهی بمیرم!! عزیز دلم!! کارن خیلی دوشش دارم!!

بغلش کردم و گفتم:

-اونم تورو خیلی دوست داره...

-امیدوارم...

سرشو بوسیدم و رفتم توی اتاقم و بعد از اینکه لباسامو عوض کردم خودمو پرت کردم روی تخت و گوشیمو

برداشتم به یلدا یه اس ام اس دادم:

-خونه ای؟؟

-آره...تو چی؟؟

-منم خونه ام... به مامانت گفتم؟؟

-نه بابا مگه از جونم سیر شدم؟؟ بذار دو روز بگذره... تو هفته ی دیگه حتما میام...

-چیکار میکنی؟؟

-هیچی دارم آماده میشم... مهمون داره میاد...

-کی؟؟

-خاله م اینا...

-علی هم هست؟؟

-آره دیگه...

-یلدا میدونی که؟؟

-آره آقا حواسم هست... چشم!!

یه اسمایل بوس هم واسم فرستاد... لبخندی زدم و گوشیمو گذاشتم کنار و زل زدم به سقف...به امروز فکر کردم...

به اون لحظه ای که الکی گفتم دستم داره خون میاد و یلدا از هولش خودشو پرت کرد تو بغلم که ببینه دستم چی

شده!! به اون لحظه ای که چشماشو بست... خیلی دلم میخواست ببوسمش... ولی خوب شد که این کارو نکردم... با

اینکارم بهش حس امنیت دادم... اینکه همیشه پشتشم. و هم اینکه قولی که به خودم داده بودم رو نشکستم... اینکه

تا زمانی که با هم دوستشم نبوسمش... من قبل از اینکه با یلدا دوست بشم میشناختمش... حدود یک سال فقط زیر

نظر داشتمش!! که بینم چه جور دختریه... رفتاراش چه جوریه... با کسی دوست هست یا نه... که خدا رو شکر نبود...
 رفتاراشم همونی بود که همیشه تو فکرم تصور میکردم... این خیلی خوب بود... خیلی...!
 نفسمو فوت کردم و چشمامو دور اتاقم چرخوندم که یهو چشمم به گیتارم افتاد که گوشه ی اتاق بود...
 رفتم سمتش و برش داشتم و از توی کیفش بیرون آوردم... چقد این گیتارو دوست داشتم... چقد ازش خاطره داشتم...! هی یادش بخیر!!!!

یکمی با کوکش ور رفتم و درستش کردم و گذاشتمش روی پامو مشغول زدن شدم:

ای چراغ هر بهانه

از تو روشن از تو روشن

ای که حرفای قشنگت

منو آشتی داده با من

منو گنجشکای خونه

دیدنت عادتمونه

به هوای دیدن تو

پر میگیریم از تو لونه

باز میای که مثله هر روز

برامون دونه پیاشی

منو گنجشکا میمیریم

تو اگه خونه نباشی

همیشه اسم تو بوده

اول و آخر حرفام

بس که اسم تو رو خوندم

بوی تو داره نفسهام

عطر حرفای قشنگت

عطر یه صحرا شقایق

تو همون شرمی که از اون

سرخه گونه های عاشق

شعر من رنگ چشاته

رنگ پاک بی ریایی

بهترین رنگی که دیدم

رنگ زرد کهربایی

منو گنجشکای خونه
دیدنت عادتمونه
به هوای دیدن تو
پر میگیریم از تو لونه...

سرمو آوردم بالا دیدم کاوه نیکه داده به در اتاق و دستاشو کرده تو جیش و داره با لبخند نگام میکنه... تا نگاهمو دید خندید و گفت:

–چطوری عاشق؟؟!!

خندیدم و باهاش دست دادم. نشست روی تخت بغلم و گفت:

–چه خبرا...؟

–هیچی...

–یلدا خوبه؟؟

من: آره خوبه... امروز بیرون بودیم. تو چه خبر؟ دلنواز خوبه؟

–آره اونم خوبه... دعوامون شد دوباره!!

–باز سر چی؟؟!

–کارن خیلی بچه بازی در میاره... نمیدونم واقعا هدفش از اینکه انقدر حرصمو در میاره چیه!!

–اگه اینکارا رو میکنه که طبیعیه تو ذات همه ی دخترا حرص در آوردن هست...

–جدی؟

همونطوری که داشتیم گیتارمو جمع و جور میکردم سرمو تگون دادم که یعنی آره...

کاوه یکم پیشم موند و بعدشم رفت توی اتاق خودش که استراحت کنه. گوشیمو برداشتم که به یلدا زنگ بزنم که

همون موقع بابا زنگ زد. جواب دادم:

–بله؟

–الو سلام کارن جان.... خوبی؟؟

–سلام بابا.... ممنون شما خوبی؟

–آره پسر... خبر خوب دارم برات!!

–جدی؟؟ چی؟؟

–یه جای خوب واست پیدا کردم... اگه میتونی الان بیا بریم یه سر ببینیمش.

من: بابا خیلی ممنونم... ولی قرار بود خودم پیداش کنم... نمیخواستم شما زحمتشو بکشی.

–چقد حرف میزنی!! آدرسو یادداشت کن...

بابا آدرسو گفت و منم نوشتمش... نزدیک بود. سریع بلند شدم و لباسمو عوض کردم و به مامان گفتم:

–مامان بابا برام یه جای خوب نزدیک خونه پیدا کرده برم ببینم میام... چیزی لازم نداری؟؟

–نه عزیزم برو به سلامت... شیرینی ش یادت نره...!

خندیدم و گفتم:

–حتما!! خدافظ...

از در خونه اومدم بیرون و موتورمو از داخل پارکینگ آوردم بیرون و رفتم به همون آدرسی که بابا به داده بود. بابا اونجا منتظرم بود. واقعا جایی خوبی بود... حرف نداشت... از بابا تشکر کردم و قرار شد دو روز بعد بریم محضر و اونجا رو بخرم.

یلدا

یه نگاه دیگه از توی آینه به خودم انداختم. خوب بود! بدو بدو از در رفتم بیرون و مشغول سلام و احوالپرسی با خاله اینا شدم... وضعشون خیلی توپ بود! علی هم پسر خاله م بود که یه بار بهم پیشنهاد دوستی داد و من احمقم رفتم به کارن گفتم و اونم بیخودی حساس شد... البته اگه حساس نمیشد که از سیب زمینی هم بدتر بود ولی خوب... بازم یکمی زیاده روی کرده در این مورد... خیلی گنده ش کرده. حالا هرچی مهم نیست! بدو بدو رفتم پیش عسل خواهر علی و دختر خاله م ک هم سن خودم بود و کلی جیغ جیغ کردیم و بعدشم رفتیم نشستیم توی اتاق من و شروع کردیم به فک زدن! انقدر از این درو اون در گفتیم تا مامان صدامون کرد که بریم وسایل شام رو آماده کنیم... دوتایی در حالی که میخندیدیم رفتیم توی آشپزخونه و مشغول حمالی شدیم!! بعد از اینکه سفره رو هم آماده کردیم دوتایی یه جا رو انتخاب کردیم و کنار هم نشستیم. عسل داشت از پسری که توی دانشگاهشون ازش خوشش اومده و اتفاقات باحال و بامزه ای که بینشون افتاده بود حرف میزد و من میخندیدم... یه لحظه سرمو آوردم بالا که دیدم علی یه جور خاصی زل زده بهم. سخته آدم توی همچین موقعیت هایی قرار بگیره! مخصوصا اگه طرف فامیلم باشه!! باز اگه غریبه بود یه ذره چپ چپ نیگاش میکنی یا تهش یه چیزی بهش میگی میره! ولی اگه فامیلم باشی پدرت در میاد... باید بسوزی و بسازی! (چقدم که من میسوزم واقعا!!)

یهو یاد کارن افتادم... دیگه داره در مورد علی زیاده روی میکنه... درسته حق داره ولی من نباید بهش این اجازه رو بدم که انقدر روشو زیاد کنه!! اگه بذارم دو روزو دیگه از سرو کولم میره بالا!! آقا لپ کلام:

«به پسر جماعت نباید رو بدی»

این شعار من بوده و هست اگه بهشون زیاد رو بدی هر کاری دلشون میخواد میکنن و بعدشم از چشمشون میافتی و ولت میکنن!! اون موقع ست که اگه تو دوسش داشته باشی نابود میشی!! نـاـبـوـo

اون شب کلی بهمون خوش گذشت... علی چندبار ر حرفو باهام باز کرد که منم خیلی کوتاه و مختصر جوابشو دادم. به زور منو عسلو از هم دیگه جدا کردن و رفتن...

عسل همسن خودم بود. دانشگاهش از مهر شروع شده بود ولی من ورودی بهمن بودم... راستی!! گفتم رشته م گرافیکه؟؟؟؟ عکاسی میخونم؟؟؟؟!!!! نـگـفـتـم!! اره دیگه... عاشق رشته مم هستم! رفتم توی اتاقم دیدم گوشیم داره زنگ میخوره... کسی نبود جز ززز؟؟

آفرین! کارن...

–الو؟؟

–سلام یلدا خوبی؟؟

–سلام مرسی تو خوبی؟

–مرسی عزیزم... رفتن مهموناتون؟

من: آره همین الان رفتن. چیکار میکنی؟

-اون مهم نیست... یه خبر خووووب دارم...

-جدی؟؟ چی؟؟

-نه دیگه نشد... اول مژده گونی...

من: ای بابا کارن اذیت نکن دیگه!! الان من مژده گونی از کجا بیارم واسه تو؟؟

-خیلی راحت عزیزم!! با گفتن روزی که مامانو بینی!!

-خب هنوز با مامانم حرف نزد...

-من نمیدونم.. تا نگی کی میای خبر خوبمو نمیدم...

-کارن خیلی نامردی!

خندید و گفت:

-منتظرم فعلاً!!

و گوشی رو قطع کرد!! وای ای ینی خبر خوش چیه؟؟؟ خدا بگم چیکارت کنه که آدمو میذارى تو خماری!!

رفتم پیش مامانم. داشت ظرف میشست. یه دستمال برداشتم و کنارش وایسادم و ظرفایی رو که میشست رو خشک میکردم... یه لحظه دیدم مامانم داره با تعجب و دهن باز نگام میکنه! تا نگاهمو دید گفت:

-آفتاب از کدوم طرف در اومده؟؟!!

-نمیدونم من در جریان نیستم!! واسه چی میخوای؟؟

-میزنمنا!!! منظورم اینه که چی شده بدون اینکه بهت بگم داری یه کاری رو انجام میدی؟؟

-آها همینطوری!! خب ظرفا زیاده خسته میشی!!

-آره خب! تو که راست میگی منم که گوشام درازه و...!!

-..... مامان!!

-چیه؟؟ خب مگه دروغ میگم؟؟!!

نه خب خداییش داشت راست میگفت!! واسه همینم هیچی نگفتم و مشغول کارم شدم... از این کار متنفررر بودم ولی

خب الان مجبورم دیگه!! کارم لنگه!

یهو مامان بی مقدمه پرسید:

-یلدا علی از تو خوشش میاد؟؟!!

با تعجب سرمو آوردم بالا و بهش نگاه کردم... داشت توی چشمام نگاه میکرد... یکمی که چه عرض کنم... خیلی هول شدم!! با تته پته گفتم:

-کی؟؟؟ علی؟؟ کدوم علی؟؟

-بین یلدا خانم! یه زمانی خونه ی ما توی این کوچه ای بود که الان رفتی توش... من خوب همه جاشو میشناسم!!!

پس راستشو بگو...

-کدوم کوچه؟؟

-علی چپ!!

-نه بابا!! خب کدوم علی رو میگی؟؟ علی خاله؟؟

-نه پس!! ما چندتا علی داریم؟؟

-همین یه دونه رو!!

-یلدا با همین دیس میزنم تو سرت!! بحثو عوض نکن!

یهو بابا گفت:

-ای بابا باز شما دو تا شروع کردین؟؟

مامان دوباره رو به من کرد و گفت:

-بگو دیگه!!

خب خدا رو شکر با این وقتی که تلف شد یه ذره از استرس کم شد و خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

-نه بابا مادر من دلت خوشه ها!! علی کجا من کجا؟؟

-علی اون سر سفره و تو این سر سفره... اونم که هی با لبخند نگات میکرد!!!! حالا فهمیدی علی کجا و تو کجا؟؟
خندیدم و گفتم:

-نه منظورم اینه که علی کیه و چیکارس و من کیم و چیکاره م... من علی رو مته یارتا دوش دارم...

-چقدم که تو یارتا رو دوست داری!! ولی جدی نفهمیدی چقد نگات میکرد... البته فقط امروز نبودا... همیشه نگات میکرد ولی امروز خیلی بیشتر بود.

-نمیدونم من که متوجه نشدم...

-بین یلدا من خودم یه روزی مته تو بودم... معنی نگاهای علی رو هم خوب میفهمم... دوست داره... پسر خوبیم هستا!!

-منظورت چیه ماما؟؟

-ینی میگم اگه اومد خواستگاریت قبول کن!! هم خوشتیپه هم پسر خوبیه هم میشناسیمش... از همه مهم تر!! پولداره خره!!

-مامان تمومش کن تو رو خدا!! من اصلا برام پول مهم نیست... ینی به تنها چیزی که توی انتخاب همسر آینده م توجه نمیکنم وضع مالی شه... من باید طرفمو دوست داشته باشم... باید به دلم بشینه و گرنه ازدواج نمیکنم...

-ای بابا یلدا دلت خوشه ها!! عشق کیلو چنده؟؟!! الان پیدا نمیشه دیگه!

-ولی من با این حرفت موافق نیستم!! اینارو ول کن... توی این هفته میخوام برم یه سر به کیانا بزنم... خیلی وقته ندیدمش...

-تو مگه همین یکی دو روز پیش ندیدیش؟؟

-ها؟؟ نه دیگه... نیومده بود...

-من هی میگم از تو بعیده بیای اینجا واسه م ظرف خشک کنی!! نگو یه چیزی میخوای! خيله خب برو...

-باشه... پس من دوشنبه میرم دیگه...

-خيله خب برو...

-مررسی!!

اومدم برم تو اتاقم که به کارن زنگ بزنم که یهو مامانم گفت:

-کجا؟؟!!

-برم تو اتاقم دیگه!!

-بیخود... بدو همه ی این ظرفا رو خشک کن بعد هر جا خواستی برو... و گرنه دوشنبه میشینی تو خونه هیچ جا هم نیمری!!

با حالت گریه به اون همه ظرفی که اونجا بود نگاه کردم و برگشتم توی آشپزخونه!!
با سرعت بالا تر از نور ظرفا رو توی نیم ساعت خشک کردم و بدو بدو رفتم توی اتاقم و درو بستم و زنگ زدم به کارن... بعد از دوتا بوق سریع جواب داد:
-جانم؟؟

-سلام خوبی؟؟ من دوشنبه میام... خب حالا بدو بگو خبر خوبت چی بود؟؟!!
-بابا یه نفس بگیر!! دوشنبه ساعت چند؟؟
-ای وای حالا چه فرقی میکنه هروقت که شد دیگه!! بدو بگوووو...
-خیله خب میگم دیوونه!! یه مغازه ی خوب خریدم... باید برم وسایلی رو که لازم دارم بگیرم و اگه خدا بخواد تا یه ماه دیگه کارم جوره!!

-وااااای کارن جدی میگی؟؟؟؟!!
یهو در اتاق باز شد و یارتا اومد تو... یهو با اخم به من نگاه کرد و گفت:
-با کی داری حرف میزنی؟؟
به کارن گفتم:

-یه لحظه گوشی دستت باشه...
و رو بخ یارتا کردم و گفتم:
-به تو چه؟؟ بلد نیستی وقتی میای تو اتاق در بزنی؟؟ چی میخوای؟
-یلدا من تورو آدمت میکنم!! بهت میگم با کی داشتی حرف میزدی؟؟
داد زدم:

-مامان!! یادت رفته بچه رو بخوابونی؟؟!! از جاش پاشده اومده اینجا!! فک کنم جیش داره!!
و رو به یارتا که قرمز شده بود گفتم:
-گریه نکن داداشی... عزیز دلم الان مامان میاد میبرتت جیش کنی بعدشم شیر تو میده بخوابی!! میدونم الان از ساعت 9 گذشته و وقت خوابت دیر شده... الان میاد!!

-یلداااا!!
-زهرمارا! برو گمشو بیرون!!
رفتم جلو و پشت لباسشو گرفتم و انداختمش بیرون و در اتاقمو قفل کردم و گوشی رو برداشتم دیدم صدای خنده ی کارن داره میاد!! گفتم:
-الو؟؟!!
بین خنده هاش گفت:
-جانم؟؟!!
-کوفت به چی میخندی؟؟

-به تو!! آخه چرا انقدر این بچه رو اذیت میکنی یلدا؟؟!!

-واسه اینکه پروا... هر وقت آدم شد منم دیگه کاریش ندارم!! وای داشتی میگفتی!!

-هیچی دیگه کارمم جور داره میشه... پس تو دوشنبه میای دیگه؟؟!!

-آره میام...

-خیله خب پس میبینمت!!

-باشه!! من برم بخوابم!! کاری نداری؟؟!

-نه عزیزم!! خوب بخوابی!!

-تو هم همینطور... خدافظی!!

-خدافظ!

گوشی رو قطع کردم و متکامو برداشتم و از خوشحالی گازش گرفتم و بعدشم کلمو کردم توی متکا و تا میتونستم

جیغ زدم!! بعدشم یه قیافه ی خیلی عادی به خودم گرفتم و رفتم بیرون و مسواکمو زدم و به مامان و بابا و اون

حیوون (یارتا!) شب به خیر گفتم و رفتم توی اتاقم و سه سوته خوابم برد!!

صبح با صدای تق و توق این چیزا از خواب بیدار شدم. ساعت 8 بود! بلند شدم دیدم مامان اینا خونه رو ریختن بهم

دارن خونه تکونی میکنن!! مگه بدتر از اینم میشه؟؟!! آخه مگه داریم اصن؟؟

همه سخت در حال تلاش و کوشش بودن!! منم سریع تا کسی ندیدم بدو بدو برگشتم تو اتاقم و شیرجه زدم رو تخت

و خودمو زدم به خواب! داشتم با گوشیم بازی میکردم که یهو دیدم صدای پا داره میاد! گوشیمو پرت کردم هوا و

همون شکلی که بودم افتادم رو متکا! حالا چه شکلی بودم؟؟!! یه دستم روی پیشونیم به خاطر لحظه ی حساس بازی و

یه دستم زیر چونم!! مامانم اومد بالای سرم و موهامو از روی صورتم زد کنار!! آی حالا من خندمم گرفته بوود!!

مامانم یه ذره نگام کرد بعد یهو با کف دستش آروم از تو فرق سرم و آروم گفت:

-ای مرده شورتو ببرن که خوابیدنتم مته آدمیزاد نیست!! نیگا نیگا! انگار اومده سینما!!

یه ذره مکث کرد و یهو دیدم داره آروم موهامو ناز میکنه!! بچه ها این مامان منه؟؟!!

همونطوری که موهامو ناز میکرد خم شد و روی موهامو بوسید و گفت:

-قربونت برم من توله سگ!!

بعد دوباره بلند شد و گفت:

-ملت دختر دارن منم دختر دارم!! خاک بر سرت!!

و از اتاق رفت بیرون و درو بست!! به خدا که کلا خانواده ی مریضی داریم!! این مامان من که کلا روانش مشکل داره!!

یه لحظه آدمو میزنه بعد یهو میپره ماچت میکنه!! اون از اون یارتای چلقوز!! فقط منو بابام سالمیم تو این جمع که گیر

افتادیم بین اینا!! میبینید تورو خدا؟؟!

ولی مامانم منو بووووس کرد!! عزیزمم!! خیلی خوبه ها!!! فقط بروز نمیده نمیدونم چرا!!

ولی در کل اگه بخوام بگم از شوخی گذشته عاشق خانوادمم... یارتا رو خیلی دوست دارم! خیلی... با اینکه کلی

اذیتش میکنم... ولی این اذیتا واسه اینه که حساب کار دستش بیاد که متأسفانه هیچوقتیم نیاد! مامان با اون همه

فوشاش و جیغ جیغاش!! بابا هم که دیگه هیچی اصن!! عاشقشم! آقامونم که دیگه... ای بابا ای بابا!! اصن عرق شرمو

میبینی؟؟!!

نه جدی کارن رو واقعا دوستش دارم... حتی قبل از اینکه بیاد جلو و بخواد که دوست بشیم یک سال دوشش داشتم!! هیچوقت اون روزا رو یادم نمیره...

اون موقع من 17 سالم بود. کارن 21 سالش!! میدیدمش... خیلی میدیدمش... کم کم ازش خوشم اومد. اول جذب تیپ و قیافش شدم ولی بعدش که رفتارشو دیدم اصن دیگه آب و روغن قاطی کردم!!!! اصن پسر سبکی نبود... یک بار نشده بود بینم مثلن با دوستاش که هستن یا با هر کس دیگه ای بلند بلند بخنده... یا اینکه مثلن وقتی به دختر میبینی یهو رفتارشو تغییر بده جوری که تابلو باشه و بخواد جلب توجه کنه... خیلی عادی و ریلکس بود... ولی به هیچکس محل نمیداد!!!! هیچکس...

یه روز توی یکی از جمع های بچه های مدرسمون بحث کارن پیش اومد... یکی گفت:

-وای بچه ها کارن لطفی رو میشناسید؟؟

یکی دیگه با جیغ جیغ گفت:

-وای آره مگه میشه شناسمش؟؟؟ خیلی خوشگله بی شعووور!! اصن محلم نمیده!! میدونی من چقد خودم کشتم تا

نگام کنه؟؟؟ هر کاری کردم به طور غیر مستقیم نخ بدم نشد!! آخرم رفتم صداش کردم گفتم کارررن!! برگشت خیلی سرد و عادی نگام کرد گفتم میشه به دقیقه بیای؟؟ گفت نه خیر! بعدشم راهشو کشید و رفت عوضی!! ولی من عاشقشممم!!

اون یکی دختره گفت:

-میدونستید دوست دختر داره؟؟!!

همه با هم گفتن:

-نه!!!!

همون دختره ادامه داد:

-با یه دختر یک ماهه که دوسته... اسم دختره سحره. انقدم دختره خودشو میگیره... انگار از دماغ فیل افتاده! نصف اون جمع دپرس شدن!! یکی که زد زیر گریه!! من باورم نشد... یه روز داشتیم با ندا میرفتیم خرید که یهو دیدمش روی یه نیمکت نشسته بود کنار دختره و داشتن حرف میزدن... دختره داشت با حرص و عصبانیت حرف میزد و کارن خیلی عادی نشسته بود و جلوشو نگاه میکرد... معلوم بود دعواشون شده... حال اون لحظه رو نمیتونم بگم... فقط یه لحظه خشکم زد و بعدشم تنها چیزی که حس میکردم اشکای گرم بود که روی صورتم خط مینداختن... خیلی حس بدی بود خیلی...

بعد از اون روز دگه اصلا خواب و خوراک نداشتم. تازه فهمیدم که چقد دوشش دارم... تا اون موقع فکر میکردم که فقط ازش خوشم اومده اما این طوری نبود... دوستش داشتم...

ندا خیلی کمک میکرد ولی فایده ای نداشت...

یه روز ندا اومد خونمون و به زور اینکه میخواد برای مراسم عروسی ش خرید کنه و سلیقه میخواد و این حرفا منو برد بیرون... داشتیم کنار هم راه میرفتیم و حرف میزدیم که یهو یه صدایی گفت:

-ببخشید خانم یه لحظه...!!

باورم نمیشد... صدای خودش بود!! کارن؟؟ کسی که به هیچکس نگاهم نمیکرد.. یعنی با منه؟؟!!

ندا بازومو فشار داد. دستام داشت میلرزید!! دستامو گرفتم پشتمو خیلی عادی برگشتم سمتش و گفتم:

-بله؟؟ با من بودید؟؟

-بله... ببخشید میشه یه چند لحظه وقتتونو بگیرم؟

-بفرمایید...

-اشکالی نداره که... من... ینی من و شما... یکمی بیشتر با هم آشنا بشیم؟؟

دیگه دستام داشتن وحشتناک میلرزیدن... نه از استرس... از عصبانیت... از عصبانیت اینکه اون دوست دختر داشت و به من این پیشنهاد داد... در حالی که صدام یه کم میلرزید گفتم:

-نکنید این کارو لطفا... چرا شما پسرا اینجوری هستی؟؟ وقتی شما با یه دختر دوستی... حتی نگاه کردن به دختر

دیگه... فکر کردن به دختر دیگه ای هم خیانت به اون بدبختی میشه که داره اسم دوست دختر شما رو یدک

میکشه... این کارتون خیلی زشته... خیلی...

به معنای واقعی کلمه هنگ کرده بود...!! ارور داده بود مغزش!! همونطوری با تعجب داشت به من نگاه میکرد... ندا

هم که بدتر از اون!! توقع نداشت من با کارن این طوری بر خورد کنم... خب... راستش خودمم توقع نداشتم...

حس کردم بینیم داره قلقلک میاد!! همونطوری که با خشم به کارن نگاه میکردم پشت دستمو کشیدم به بینیم که

دیدم دستم خونی شد... گفتم:

-واای...

و بدون اینکه چیز دیگه ای بگم دویدم سمت دستشویی که اون کنار بود... همیشه همینطور بودم... وقتی خیلی خیلی

عصبانی میشدم خون دماغ میشدم. یا وقتی که خیلی روم فشار بود هم همینطور. بینیمو که شستم و پاک کردم

سرمو گرفتم بالا و از دستشویی آروم اومدم بیرون. چون سرم بالا بود نمیتونستم چیزی بینیم... گفتم:

-ندا یه دستمال به من میدی...؟

یهو دیدم یه دست گنده اومد جلوی صورتم!! گر خیدم تقریبا!! با ترس سرمو اوردم پای که بینیم دست کیه که چون

هنوز خون دماغم بند نیومده بود یه کوچولو ریخت که سریع همون دست دستمالو گذاشت روی بینیم و نگاهش

داشت... دیدم کارنه که با یه اخم کوچولو داره نگام میکنه... بدون اینکه دستم به دستش بخوره دستمالو ازش گرفتم

و دستشو پس زدم و گفتم:

-ممنون.

و دستمالو گذاشتم روی بینیم و به ندا نگاه کردم تا بگه که بریم... اما در کمال تعجب دیدم ندا گفت:

-یلدا جان آقا کارن باید یه سری چیزا رو بهت بگه... که حداقل فکر اشتباه در موردشون نکنی... اصلا اون طوری که

فکر میکنی نیست... من اون طرف منتظرتم.

و بدون اینکه اجازه بده چیزی بگم ازم دور شد و رفت... گفتم:

-ا ندا کجا...؟؟!!

اما اصلا برنگشت نامرد!! آروم برگشتم سمت کارن که دیدم دستاشو کرده تو جیبش و داره به من نگاه میکنه. تا

نگاهمو دید گفت:

-آره درسته... اون دختری که با من دیدنش یا از کسی شنیدین دوست دختر من بوده... ولی الان نیست... من حتی

اگه به طرفم حسی نداشته باشم به کس دیگه ای نگاه نمیکنم. هرچی بین منو اون خانوم بوده تموم شده.. مدت

دوستیمونم فقط حدود یک ماه بوده شایدم کمتر... در کل.. من خیلی وقته که شما رو میشناسم... خوشم اومده ازتون... بازم دارم پیشنهادم رو تکرار میکنم... حالا که حرفامو شنیدید چی؟
خون دماغم بیشتر شد... کارن یه دستمال دیگه گرفت جلوم و آروم گفت:
-خوبی؟؟

بغض کرده بودم از خوشحالی!!! فقط سرمو تکون دادم و دستمالو ازش گرفتم و گذاشتم روی بینیم... کارن:
-جواب منو ندادید...!!!
آروم گفتم:

-میشه یکم فکر کنم؟؟

یه کارت در آورد و گرفت جلوم و گفت:

-این شماره ی منه... فکراتونو کردید زنگ بزنید... فعلا...

اینو گفت و رفت... حالا من همونجوری با یه کارت تو دستم همونجا وایساده بودم و زل زده بودم به جای خالی

کارن!! دماغم دیگه خون نمیومد... یهو دیدم یکی پرد تو بغلم!! ندا بود... همه چیزو واسش تعریف کردم و با

خوشحالی دوتایی رفتیم و کلی خوش گذروندیم!! یک هفته بعد از اون روز به کارن زنگ زدم...

بله دیگه اینم بود داستان عشق ما!!! الانو نیگا نکنید خیلی باهم راحت و صمیمی هستیم و من انقد باهاش خوبم!! انقد

بهش کم محلی کردم که اینجوری با هم بمونیم وگرنه اصن یه چیز غیرممکن بود که کارن بخواد 3 سال به دختری

بمونه؟؟!! بعد اینهمه باهاش صمیمی و راحت باشه؟؟ نه!!

با لرزش گوشیم که زیر شکمم بود کل هیکلم رفت رو و بیره!! دستمو از زیر چونم بر داشتم و لبخندمو که از

یادآوری خاطرات پهن شده بود رو جمع کردم و به گوشیم نگاه کردم!! اووووه!! این همه لرزش و ویره و جلز و ولز

واسه یه اس ام اس بود؟؟!!

مثل همیشه کارن بود!!

-بیداری دیوونه؟؟!!

-دیوونه خودتی روانی!! بله که بیدارم چی فک کردی؟؟!!

-هیچی کجایی؟ چیکار میکنی؟

-توی پارتی م!! دارم ویسکی میزنم!! آخه عزیزم کجا میخوای باشم سر صبح؟؟!!

-اینجا!!

یه اسمایل شیطونم گذاشته بود کنارش!! با لبخند براش نوشتم:

-بین خندیدم بهت پرو شدیا!! تو کجایی؟؟

-منم الان خونه م اما تا یه ساعت دیگه میرم مغازه واسه کاراش!! قولنامه هم زدیم و تموم شد یلدا!!!!!!

-هور!!!!!! تبریک میگمم!! شیرینی یادت نره ها!!!!

-چشم شیرینی شما که محفوظه!!

-آره خوبه!! همونطوری محفوظ نگهش دار!!

نزدیک یک ساعت داشتم با کارن حرف میزدیم!! بعدشم کارن رفت که واسه دکوراسیون مغازه نظر بده و منم رفتم

جلوی آینه ی توی اتاقم و یه ذره پنکیک مالیدم روی لبام و اطراف چشمم که خوابالو به نظر بیا و بعدشم در حالی

که دهنمو اندازه ی اسب آبی باز کرده بودم که مثلن دارم خمیازه میکشم از اتاق رفتم بیرون و سلام کردم و رفتم تو دستشویی!! گلاب به روتون داشتم میترکیدم!!

خدا رو شکر وقتی از دستشویی اومدم بیرون دیگه کارا همه تموم شده بود!! کارن شغلش عکاسی بود... خدایی عکسایی که میگرفت حرف نداشت... عکسایی هنری میگیره در حد تیم ملی!! نه ولی جدی کارش عالیه... الانم که خدا رو شکر مغازه شو جور کرده و داره کارشو یواش یواش شروع میکنه... منم چون کارن به عکاسی علاقه داشت به این شغل علاقه پیدا کردم و رفتم توی هنرستان و دانشگاهم میرم امسال ایشالا ولی متأسفانه یا خوشبختانه ورودی بهمنم... به تقویم نگاه کردم... امروز 13 آذر بود... آخی من عاشق پاییزم... کلا ارادت دارم به این فصل!! با خوشحالی رفتم توی اتاقم و باند ماندا رو راه انداختم و خونه رو بردم رو هوا!!!

کارن

وای اینجا عالیه!! حرف نداره... این مغازه ای که با کمک بابا پیدا کردیم خیلی جای شیک و بزرگه... امروزم که دیزاینرا اومده بودن و واسه دیزان اونجا نظر میپرسیدن و ایده میداد. وقتی که بهشون گفتم که میخوام چطوری باشه و اون چیزی که میخواستمو فهمیدن از مغازه اومدم بیرون و به سمت خونه حرکت کردم. همین یه نظر 3 ساعت طول کشید وای به حال بقیش! یلدا رو بگوووو!! وای دوشنبه قراره ببینه مامانو!! امروزم که دیگه تموم شد میمونه فردا... وای ینی فردا مامان و یلدا همو میبینن؟؟ امیدوارم از هم خوششون بیاد. معلومه که خوششون میاد.. دو تا دسته ی گلن ماشالا!! (چه بچه ای خر میکنم من!!) مطمئنم که یلدا الان کلی استر داره!! رسیدم به خونه! موتور و پارک کردم توی پارکینگ و رفتم تو خونه. مامان خونه نبود و کسری هم داشت به درساش میرسید. گوشیمو برداشتم و شماره ی جاوید رو گرفتم. جاوید بهترین دوستم بود. نامزد داشت و قرار بود ماه دیگه با نگین، نامزدش ازدواج کنه. زود گوشیمو برداشتم و گفتم:

-به! بین کی زنگ زده!! آقا کارن گل!! چطوری بی معرفت؟؟

-سلام جاوید!! چطوری داداش؟؟ خوبی؟؟ نامزد گرامت خوبه؟؟

-قربون تو همه خوبن. تو خوبی؟؟ کاوه و کسری خوبن؟؟

-آره اونام خوبن. بابا کی میگیری این عروسیتو؟؟

-حله داداش افتاد واسه آخر آذر... میای دیگه؟؟

-نه پس!! این همه روز شماری کردم بعد نیام؟؟

-میگم!! از تو بعیده!! راستی چه خبر از یلدا خانم؟؟ هست هنوزم؟؟

-آره بابا!! فک کن نباشه! اونم خوبه... ایشالا تا ماه دیگه میرم جلو!!

-جون من؟؟ مگه کارت ردیف شد؟

-آره بابا یه جای خوب پیدا کردم الان دارن رو دکورش و اینا کار میکنن... اونم حله.

-ایول! چه بی خبر!! سربازی چطور بود؟

-میخواستی چه طوری باشه؟؟ ولی خدا رو شکر که تموم شد!!

-آره دیگه!! بسوزه پدر عاشقی!!

-آخ بمیرم که خودت نیستی!!

WWW.ROMANSARA.COM

مهمونا که تازه اومده بودن. خاله کلی تحویلیم گرفت!! عاشق من بود! بقیه هم اومدن و جمع گرم شد و نشستیم دور هم و مشغول شدیم.

یلدا

حوصله م سر رفته در حد مرگ! زنگ زدم به ندا و کیمیا و ملیکا که بیان اینجا. حدود یه ربع بعد همه شون اومدن. رفتیم توی اتاقم و شروع کردیم به دلک بازی. ملیکا دو تا چادر گذاشته بود زیر بلیزش و ادای ندا رو در میاورد! ندا هم هی میخندید و بد بیراه میگفت بهش!! بعد از اینکه ادای کل افراد موجود رو در آوردیم و شاد شدیم به در خواست بچه ها باندا رو وصل کردیم و آهنگ گذاشتیم و پاشدیم و شروع کردیم به رقصیدن. بعدشم کلی متکا بازی کردیم و کیمیا گفت با اردلان قرار داره و رفت. ملیکا هم که در حال حاضر با کسی دوست نبود. ندا هم بلند شد و گفت:

-یلدا منم دیگه برم خونه شام درست کنم!!

-بگیر بشین سر جات بابا!! الان مثلن شام درست نکنی آوید میاد تو رو میگیره به باد کتک؟؟!!

-نه!! ولی خب گناه داره! از سرکار میاد خسته س!! گشنه شه...

چشمکی به ملیکا زدم و گفتم:

-پس بگووو!! میخواد بره خستگی آقا آوید رو برطرف کنه!! ای کلک!!

متکامو بداشت و پرت کرد تو سرم که همه ی موهام چسبید به متکا و رفت بالا و سیخ شد!! ملیکا و ندا هر دوتا شون خندیدن و ندا از در اتاق رفت بیرون! منو ملیکا هم بدو بدو پشت سرش رفتیم. ندا به مامان گفت:

-خاله دستتون درد نکنه... من دیگه میرم مرسی... ببخشیدا.

-!! کجا ندا جون؟؟ بمون الان میخوام شام درست کنم...

-نه دیگه برم الان آویدم میاد خونه...

-خب بگو آویدم بیاد اینجا شامو...

-نه دیگه ممنون ایشالا یه روز دیگه مزاحمتون میشیم...

-خواهش میکنم عزیزم... مراحمی.

ندا هم رفت و منو ملیکا موندیم... ما دوتا هم که یکی از یکیمون دلک تر... انقد خندیدیم که دل درد گرفتیم!! ملیکا که اشکشم در اومد!! بعدشم ملیکا زنگ زد به مامانش و قرار شد شبو پیش من بمونه. تا ساعت 2 داشتیم حرف میزدیم و 2 گرفتیم خوابیدیم!! ولی چه خوابی؟؟ تا صبح 50 بار از خواب پریدم!! همیشه هر وقت استرس داشتم اینجوری میشد. دیگه ساعت 7 که از خواب پریدم دیگه خوابم نبرد... تکیه دادم به متکام و زانو هامو گرفتم توی بغلمو چونمو گذاشتم روی زانوم. همه ی موهام چون لخت بودن ریختن روی صورتم... یه لحظه یاد فیلم ترسناک حلقه افتادم!! مطمئن بودم که الان شکل همون دختره شدم که میرفت همه رو میکشت! لبخندی زدم و زل زدم به لاک قرمز پاهام و مشغول فکر کردن شدم...

فکر کردن به قراری که با مامان کارن داشتم... و پیش خودم دونه دونه صحنه هارو تصور میکردم!! خب... صحنه ی اول!!:

"من میرم همون جایی که کارن گفته... یه رستوران سنتی. کارن و مامانش روی یه تخت نشستن. میرم جلو و سلام میکنم و خیلی ریلکس کفشامو در میارم و میرم میشینم کنار کارن و رو به روی مامانش. مامانش خیلی معمولی میگه

سلام و مشغول خوردن کبابی میشه که جلوشه!! هی صبر میکنم ولی اون هیچی نمیگه... آخر سر طاقت نمیارم و میگم:

-سولماز خانم کباب خیلی دوست داری نه؟؟؟؟!!

کارن محکم دستمو فشار میده... مامانش با عصبانیت کیفشو میزنه تو سرم و بلند میشه میره... " خاک بر سرم!! صحنه ی اول که افتضاح بود... خب از صحنه ی اول نتیجه میگیریم که «باید صبرمو زیاد کنم و جلوی این زبون بی صاحبمو بگیرم...» بریم سراغ صحنه ی دوم:

"کارن توی یه کافی شاپ قرار گذاشته... وارد کافی شاپ میشم... یه خانمی رو میبینم که تنها نشسته و خیلی جدی داره قهوه شو هم میزنه.. حالا من مطمئن نیستم که قهوه باشه ها!! از فنجونش حدس زدم... اصن شاید توش آب معدنی باشه!! والا! دسته ی کیفمو محکم میگیرم توی دستم و میرم جلو... با استرس میگم:

-سلام.. ببخشید سولماز خانم؟؟

خیلی ریلکس و مغرور قاشقشو از توی فنجون در میاره و میذاره روی نعلبکی و بالاخره سرشو میگیره بالا یه نگاه به سر تا پام میندازه... بدون اینکه جواب سلامو بده میگه:

-یلدا تویی؟

-بله... پس سولماز خانم شمايید؟

جواب سؤالمو نمیده و میگه:

-بشین...

از رفتارش خوشم نیاد و قیافه م میره تو هم... همین که میشینم شروع میکنه:

-پسرم خیلی ازت سره...

همین یه جمله ش انقدر عصبی م میکنه که همینطور که سرم پایینه یه قطره خون میبینمکه روی میز شیشه ای چکه میکنه... والا ای نه! آخه الان وقت خون دماغ شدن بود؟؟

تا خونو میبینم با پوزخند میگه:

-مشکلم که داری... من عمراً بذارم پسرم با دختر ناقصی مئه تو رابطه داشته باشه...

و بلند میشه و منو تنها میذاره و میره..."

وای خدا... اینم که افتضاح بود... پس از صحنه ی دوم نتیجه میگیریم که «باید تحت هر شرایطی خونسردی مو حفظ کنم و عصبانی نشم» بریم سر صحنه ی سوم!! :

"مامان کارن گفته که نمیتونه بیاد بیرون و خواسته که من برم خونه ی اونا تا با هم حرف بزنیم. با هم از در خونه میریم تو... یه خانم خیلی جدی و سرد... با یه قیافه ای که هیچی رو نشون نمیده و کلی آرایش روی مبل نشسته... از در وارد میشم و سلام میکنم. با تکنون سر جوابمو میده و زوم میکنه روم و میگه:

-بیا جلوتر...

آروم و با یه لبخند میرم جلو... با صدای بلند میگه:

-نیشتمو ببند...!!

لبخندمو جمع میکنم و سرمو میندازم پایین... ادامه میده:

-من نگفتم سرتو بنداز پایین... گفتم نیشتمو بند...

سرمو میگیرم بالا... بغض کردم... یه نگاه به سر تا پام میکنه و میگه:

-بچرخ!

اول فکر میکنم داره شوخی میکنه.. اما وقتی میبینم که منتظره آروم میچرخم... چهره شو توی هم میکشه و میگه:

-کارن بیشتر از اینا به سلیقه ت امیدوار بودم...

بغضم میترکه و میزنم زیر گریه! بلند میخنده و میگه:

-دختره ی لوس نر... تو الان باید توی خونه مشغول خاله بازیت باشی نه اینجا!!

و دوباره میخنده و منم گریه م شدید تر میشه..."

واای نه اینم خیلی بده... خیلی خیلی خیلی بده... مامان!! خب... از این صحنه هم یاد میگیرم که «باید محکم باشم و

تا بهم گفت بالای چشمتم ابرو! اشک تمساح نریزم اون وسط» اینم از این... اوه اوه... خب میرسیم به صحنه ی چهارم:

"توی یه پارک جنگلی قرار داریم... یه زیر انداز پهن شده روی زمین و مامان کارن اونجا نشسته... آروم میگم:

-سلام...

-سلام... بیا اینجا بشین بینم... من فرصت زیادی ندارم برای تلف کردن.

کفشام پاشنه های بلندی داره... زمینم که ناهمواری زیاد داره... مامان کارنم که با دقت تک تک کارامو زیر نظر

داره.. اینا همه دست به دست هم میدن و ...

همین که دو قدم میرم جلو تر پام پیچ میخوره و با سر میافتم زمین!! مامان کارن بلند بلند میخنده و میگه:

-دختره ی دست و پا چلفتی...

و دوباره میخنده..."

هی... این که از همه بدتره... خیط میشم!! از این صحنه هم نتیجه گیری میشه که «باید یه کفش راحت بپوشم و

استرس و فکرای منفی رو از ذهنم دور کنم»

ایول... تموم شد!! همین... فقط باید این چهار تا نکته رو یاد بگیرم و بهشون عمل کنم... چه آسوون!! خب پس نباید

اون قدرام بد باشه...

توی فکرو خیال خودم غرق بودم که یهو دیدم ملیکا یه جیغ خفیف کشید و چسبید به دیوار!! با هیجان و یکمی ترس

چونمو از روی زانوم برداشتم و موهامو دادم پشت گوشم و گفتم:

-چته روانی؟؟ مگه جن دیدی؟؟

-بیشور کثافت عوضی نفهم خر گاو!!!

-تموم شد؟؟

-آشغال!!

-نبود؟؟

-گوسفند!

-آخرین فرصتته ها!!! هرچی مونده بگو!!

-خفه شو!!

-خب مهلت شما تموم شد... اشتباه گفتید... اینی که جلوتون نشسته اسمش یلدا خانومه!! یه گل به تمام معنا!!

با خنده متکاشو پرت کرد سمتو گفت:

-آخه این چه مدل نشستنه؟؟ مته جن بو داده موهاشو ریخته تو اون صورت بدترکیبش!! نشسته زل زده به من!! خودت از خواب بیدار شی بیینی یه همچین موجودی زل زده بهت چه واکنشی نشون میدی!!

-وایسا اول ببینم چه موجودیه!!

و میرم جلو آیینه و به خودم نگاه میکنم و میگم:

-خب اگه این موجودو میگی که اگه من باشم میپریم ماچش میکنم!! چه جیگریه این موجوده!!!

دو تامون هرهر خندیدیمو یکمی تو سرو کله ی هم زدیم و بعدش در حالی که نفس نفس میزدیم گفتم:

-ساعت...چنده؟؟

مته 119 گفت:

-ساعت نه و سی دقیقه... ساعت نه و سی دقیقه... ییب!

-اوه اوه من برم حموووم...

-مگه کجا میخوای بری؟

-خاک تو سر آلزایمریت کنم!! دیشب خودم کشتم گفتم فردا ما من کارن میخواد ببینتم...

-اها!! خب پس خودتو تمیز بشور!!

-زهرمار!! بیشور مگه میخواد چیکار کنه؟؟

-ای بابا!! بیا و خوبی کن... بدبخت واسه خودت میگم... اومدیم و گفت ما رسم داریم عروسو بو کنیم!!

-کثافت لجن!! منو بگو چه جدی دارم به حرفای این مونگل گوش میدم! من رفتم... تو هم که تعارف نداری یکم

خودتو سرگرم کن تا من پیام... تو گوشیم فضولی نمیکنی... اگر احیاناً فضولی کردی سمت اس ام اس هام

نمیری... هر چیزی که خواستی بردار فقط یادت باشه بهم بدیا!!!!!! و ندادی ببری با خودت!! تو دستت کجه!!

متکاشو برداشت و پرت کرد به سمتم و گفت:

-خفه شو!! برو دیگه 10 شد ساعت!!

-خندیدم و رفتم از اتاق بیرون... ولی دوباره برگشتم و گفتم:

-راستی... کارن اس ام اس داد یا زنگ زد بیا بهو بگو...

-باشه برووو...

بدو بدو رفتم توی حموم و نیم ساعت بعد اومدم و مشغول تصمیم گیری شدیم که من چی بپوشم! در پنجره رو که

باز کردم یخیدم!! هنوز مستون شروع نشده... تازه اوایل آبان هستیم و هوا انقدر سرده...!! ملیکا گفت:

-یلدا بیا... اون پالتو سرخابیه که داشتی رو بپوش با این شلوار سفیده... یه شال سفیدم سرت کن خوشگل میشه...

-باشه... مرسی.

به زور از اتاق انداختمش بیرون و همونایی که گفته بودو پوشیدم... وقتی تموم شد اومد توی اتاق و با لبخند گفت:

-ایول... عالی شد... پوتین سفیدات دمه دسته؟؟

-آره... چطور؟

-آخه میخوام بخورمشون گشمنه!! خب خره میخوام بپوشی دیگه!!

-اها!! وای راستی هیچی نخوردیم... بدو بیا...

بدو بدو رفتیم و یه خرده صبونه خوردیم. وقتی برگشتیم توی اتاق ملیکا کیف سفیدمو که خیلی دوش داشتم و روش با نگین های طلایی تزئین شده بود و با پوتینم ست بود رو بهم داد و گفت که بشینم روی صندلی میز آرایشم. نشستیم و گفتم:

–نه ملیکا نمیخوام زیاد آرایش کنم... تازه به نظرم پالتو کوتاهه...

–بابا تا بالای زانوته دیگه خوبه... مگه با مأمور گشت ارشاد قرار داری؟؟

–نه... ولی میترسم خوشش نیاد ازم...

–یلدا چرا انقدر منفی فکر میکنی؟؟ چرا از اون بنده خدا یه غول توی ذهنت ساختی؟ من میشناسمش... یکی دوبارم

دیدمش... به نظر زن مهربونی میاد...

–تو از کجا میشناسیش؟

–بچه ها دبیرستان که بودیم خیلی میگفتن... باشگاهم که میرفتم واسه والیبال مامان کارن یه ساعت قبل ما میومد

ایرویک... حالا هم ببیند چشمتو... میخوام واست خطر چشم بکشم...

–نه نه نمیخوام...

و سریع از زیر دستش بلند شدم و گفتم:

–من کی تا حالا خط چشم کشیدم که بار دومم باشه... میخوام مژه همیشه برم... همونجوری که همیشه با کارن میرم

بیرون... خیلی ساده و عادی.

و به دنبال این حرفم ریلمو برداشتم و کشیدم به مژه هام. یه رژ صورتی خیلی خیلی کم رنگ هم کشیدم روی لبم و

روش برق لب زدم... یه کوچولو رژ گونه ی صورتی هم زدم که اصلاً معلوم نبود... واسه دلخوشی زدم!! ملیکا هم

لباساشو پوشید. با هم از در اتاق رفتیم بیرون که مامانمو که تازه هم از خواب بیدار شده بودو دیدیم لبخندی به

ملیکا زد و گفت:

–سلام ملیکا جان... خوب خوابیدی؟

سلام خاله... بله دستتون درد نکنه...

من: سلام مامان!

–سلام! کجا؟

–وای مامان من که گفته بودم میخوام برم یه سر به کیانا بزنم...

–آره ولی اینم گفته بودی که چند وقته ندیدمش... دیروز دیدیش دیگه...

–!!! مامان اذیت نکن دیگه... قول داده بودی.

–خیلی خب برو ولی قبل از 8 شب خونه باشیا... میخوایم بریم خونه ی دوست بابات یه سر.

–باشه. خدافظ...

–به سلامت.

ملیکا هم از مامان خدافظی کرد و رفتیم بیرون. توی کوچه بودیم... خواستم به کارن زنگ بزنم که ملیکا گفت:

–راستی یلدا یادم رفت بهت بگم... کارن اس داد گفت ساعت 4 توی رستوران (...) میبینمت... منم گفتم باشه!!

–تو غلط کردی گفتم باشه!! الان من تا 4 برم کجا؟؟

–عزیزم این که دیگه پرسیدن نداره... الان مامی و ددی من خونه نیستن بعد...

-برو گمشو کنار... از من فاصله بگیر... اگه فک کردی میام خونه تون کور خوندی!!

-خندید و گفت:

-خفه شو بابا!! کی از تو دعوت کرد بیای خونه؟؟ میخواستم بگم الان ماشین هست... یه سر بریم سفره خونه که

دیدم زیاد مایل نیستی!!

-کی؟ من؟؟ نه!! اتفاقاً انقد مایلم که خدا میدونه!! بریم؟؟

-بریم!

دو تایی رفتیم خونه ی ملیکا اینا و ماشینو برداشتیم و زنگ زدیم به کیانا و ندا و گفتیم که آماده باشن... رفتیم دنبالشون و راه افتادیم به سمت سفره خونه ی همیشگیمون... بعد از نیم ساعت رسیدیم و دو تا قلیون سفارش دادیم. یه دونه پرتقال و یه دونه شیر قهوه. وقتی آوردن واسه مون تازه تفريحمون شروع شد! ندا و کیانا با هم بودن و من و ملیکا هم با هم..! چهار تایی رو به روی هم میشستیم و مسابقه میداشتیم و دود قلیونو به مدلای خوشگل از دهنمون میدادیم بیرون و کلی میخندیدیم! یه همچین آدمای شادی هستیم ما!! ملیکا از همه مون وارد تر بود!! با دود قلب درست میکرد و فوت میکرد بیرون!! نشسته بودیم روی تخت و داشتیم میخندیدیم که یه پسر بچه ای اومد و رو به ماها گفت:

-خانوما؟؟!! ببخشید میشه یه دونه از این حباب بازی از من بخیرید؟؟!!

و با یه دونه از حباب سازی که دستش بود حباب درست کرد و فوت کرد به سمتمون. دلم براش سوخت... خواستم بگیرم ازش که قبل از من ملیکا سرع دو تا حباب ساز ازش خرید و پولشو داد بهش. وقتی پسره رفت ملیکا با یه لبخند موزی گفت:

-میخوام یکی از هنرامو رو کنم!! کی کبریت داره؟؟

من: کبریت میخوای چیکار؟؟ نگو که عملی شدی رفت؟؟ بدبخت معتاد تزریقی عملی!!!

-زهرمار!! ببند دهننتو!! میگم هنررر!!

-خب هنر ماها که معتاد نیستیم... کبریتمون کجا بود!! فقط کینا گاهی سیگار میکشه که اونم صد در صد با فندک روشنش میکنه!! کبریت خز شده!!

-خب حالا توام یلدا!! فلسفه نباف واسه من!!

و زنگی رو که کنار تخت بود رو فشار داد... سریع یکی از پسرای که اونجا کار میکرد اومد و گفت:

-بفرمایید... چیزی میخواستید؟

ملیکا گفت:

-بله... اگه میشه 5 تا چیپس و دو تا ماست موسیر بیارید...

-پسره یادداشت کرد و گفت:

-چیز دیگه ای نمیخواید؟؟

-یه کبریتم اگه ممکنه بیارید.

-بله چشم...

–ممنون.

پسره که رفت با تعجب گفتم:

–ملیکا؟؟ 5 تا چیپس و دو تا ماست موسیرو میخوای چیکار کنی؟؟

–چشمم چند وقته درد میکنه... میخوام بریزم توش خوب شه!! خب میخوایم بخوریم دیگه!!

ندا: واقعا میتونی 5 تا رو بخوری؟؟؟

–ای بابا همش که ماله من نیست... ماله همه مونه..

کیانا: بابا ما چهارتایی خیلی بخوریم دو تا چیپسه...!

–زر نزن بابا!! لعنتیا نذارید بگم شماها که امروز واسه 5 تا چیپس دارید اِفه خرکی میاید و ادای این خانومای با شخصیت رو در میارید یه زمانی که دوم سوم دیبرستان بودید هر زنگ 6 تا چیپس میخوردید...!! روزانه هم که 4 تا زنگ داشتیم... شیش ضربدر چهار میشه بیست و چهارتا... ینی شما ها که امروز میگید 5 تا چیپس زیاده و نمیتونیم بخوریم... روزی بیست و چهار تا چیپس میخوردید!! شیطونه میگه برم به آوید و کارن و اردلان بگم ولتون کننا!!!!!! حرفاش که تموم شد یه نفس عمیق کشید و ما همه مون یهو زدیم زیر خنده!! خداییش راست میگفت!! روزی 24 تا چیپس میخوردیم!! یادش به خیر چه حالی میداد!!

هنوز داشتیم میخندیدیم که همون پسره چیپسارو ماست موسیرو به بسته کبریت رو آورد و رفت.

ملیکا یکی از حباب سازا رو برداشت و خوب تکونش داد و درشو باز گذاشت و گفت:

–خب حالا میریم که داشته باشیم... حواستون به این ندا هم باشه یه وقت بچه ش نیوفته!!

من: اوهو! نگران نباش... افتادم ما میگیریمش!!

یکی از کبریتا رو از جعبه ش در آورد و کشید به اون نوارای قهوه ایه کنار کبریت که چوب کبریت شکست و 4 تایی زدیم زیر خنده!! یکی دیگه رو برداشت و روشن کرد!! و در مقابل چشمای گشاد شده ی ما کبریت رو انداخت توی دهنش و نفسش رو حبس کرد... در حباب سازو که قبلا باز کرده بود رو برداشت و نفسشو آروم آروم فوت کرد توش! و یه حباب بزرگ درست کرد... منو ندا و کیانا با تعجب و ملیکا به یه لبخند رضایت بخش به حباب که توش پر از دود بود نگاه میکردیم! حباب رو با دستش ترکوند و گفت:

–حال کردین؟؟

من: دمت گرمم!! خیلی توپ بود!!

ندا: بارم نمیشه!! دهنتم نسوخت؟؟

ملیکا: نه بابا مونگل!! کبریت که میوفته توی دهنم روش نیمونه که!! خاموش میشه!

کیانا هم که کلا خشکش زده بود نمیتونست تکون بخوره!! دستمو تکون دادم جلوش و گفتم:

–کیا؟؟ هستی؟؟

کیانا با تعجب گفت:

–ملیکا؟ تو با کریس آنجل نسبتی داری؟؟

همه مون خندیدیم و مشغل خوردن چیپس و ماستمون شدیم... ملیکا میگفت این حرکتو از داداشش یاد گرفته...!! ولی

خیلی باحال بود!! حبابه خیلی خوشگل شد!!

انقدر مشغول بگو بخند بودیم که متوجه گذر زمان نشدیم... یهو ملیکا گفت:

-یلدا؟؟؟ تو قرار نداشتی ساعت 4؟؟؟

-وااای!! چرا!! ساعت چنده؟؟

ندا: سه و نیم...

-هیمن!! پاشید... پاشید تورو خدا بجنبید... دیر برسم بدبختم!! مامانش میگه چقد این دختره وقت شناسه...

بدوید!!

سریع بلند شدیم و سوئیچ رو از ملیکا گرفتم و سه تایی دویدیم به سمت ماشین. ملیکا هم رفت حساب کنه...

منو ندا و کیانا نشستیم توی ماشین و من ماشین رو از داخل پارکینگ آوردم بیرون... ملیکا اومده بود دمه در و

منتظرمون بود. سوارش کردم و پامو گذاشتم رو گاز!!

ندا: روانی یواش برو!!

-ندایی ببخشید ولی نمیتونم!

کیانا: پس حذاق مواظب باش...

-باشه...

ندا از سرعت بالا خیلی میترسید... کیانا گفت:

-به جای اینکه انقدر تند بری بیا میانبر بزن...

-ینی چی؟؟

-ینی من کوچه پس کوچه های این جارو مئه کف دستم میشناسم... به حرفم گوش بدی دو سوته جلوی کارن

نشستی!!

-اصن بیا خودت بشین...

و سریع درو باز کردم و پریدم پایین!! حالا منو ندا عشقب نشسته بودیم و کیانا پشت فرمون بود و ملیکا هم کنارش

نشسته بود... وقتی بعد از 10 دقیقه گفت رسیدیم باورم نمیشد!! نگاهی به رستوران انداختم و گفتم:

-اولالا!! چه جای شیکه!! بچه ها من خوبم؟؟

ندا: آره فقط رژرت پاک شده... تو هم که عاشق رژلبی و صد درصد کارن اینو میدونه... پس اگه بدون رژلب بری

تعجب میکنه!! و شک میکنه که قبل از اینجا به جای دیگه بودی!!

من: خو شک کنه!! من که بهش میگم... کار بدی نکردم!!

-خب خره اینجوری فکر میکنه تو به اونو قرار می دهی که با مادرش داشته بی اهمیت بودی!!

-آره ه ه ... راست میگي... کی رژ همراهش داره؟؟

-نگاهها همه برگشت سمت ملیکا!! همشه با خودش داشت!!

ملیکا: بگیر بابا!! خو وقتی میدونی واسه جی میپرسی؟؟!!

رژلب رو ازش گرفتم با یه آینه... یه لایه ی کمرنگ ازش زدم و گفتم:

-خوبه؟؟

-آره...

-بچه ها من رفتم... واسم دعا کنید!! میترسم...!!

ملیکا: گفتم که خانوم خوبیه!! پس نمیخواه بترسی... برو 4 شد...

–خدا فظ...

همه جوابمو دادن و من با استرس وارد رستوران شدم. از دور کارن و مامانش رو دیدم که روی یه میز نشسته بودن و با لبخند با هم حرف میزدن... کارن با دیدن من بلند شد و اومد سمتم. میزشون با من 4 تا میز فاصله داشت. بهم دیگه سلام کردیم و دستمو گرفت و همونطوری که دنبال خودش میکشید گفت:

–وای یلدا نمیدونی مامانم چقدر خوشحاله...!

یکمی از استرس کم شد...! گفتم:

–کارن میشه دستمو ول کنی؟؟ میترسم مادرت فکر بدی کنه...

–نه نترس فکر بدی نمیکنه!!

–خدا کنه!!

خنده ی کارن همراه شد با رسیدنمون به میزی که انتخاب کرده بودن. مامانش از جاش بلند شد و با لبخند بهم نگاه کرد... به زور دستمو از توی دست کارن بیرون کشیدم که مامانش فهمید و لبخندش پررنگ تر شد. سریع یه لبخند زدم و دستمو به سمتش دراز کردم و گفتم:

–سلام...

با مهربونی دستمو گرفت و گفت:

–سلام عزیزم... خوبی؟؟

–ممنونم...

به صندلی رو به روش اشاره کرد و گفت:

–راحت باش عزیزم.. بشین.

–چشم ممنون...

و با لبخند نشستیم... تریا همه ی استرسم با برخورد گرم مامان کارن از بین رفت. گارسون اومد سفارش رو گرفت... کارن پرسید:

–پیتزا دیگه؟؟

لبخند زدم و گفتم:

–آره مرسی...

عاشق پیتزا بودم!! کارنم اینو خوب میدونست... مامانش با لبخند نگاهمون میکرد... تا نگاهمو دید گفت:

–خب... بهتره بریم سر اصل مطلب... من اومدم اینجا فقط و فقط برای اینکه ببینم اون دختر گلی که کارن 3 ساله

ازش حرف میزنه کیه...! میتونی منو ساناز صدا کنی... مطمئنم دوستای خوبی برای هم میشیم!

–چشم حتما ساناز جون... منم همینطور... و خیلی هم از آشناییتون خوشحال شدم... البته به نظرم باید خیلی زودتر از

اینا من اقدام میکردم برای آشنایی بیشتر... اما خب فرصتش پیش نیومده بود...

کارن دهنش باز مونده!! مطمئنم باورش نمیشه این منم که دارم انقدر رسمی حرف میزنم! بله آقا کارن... هر چیزی

جایی داره عزیزم!!

ساناز جون: خیلی ازت خوشم اومد... دختر خوبی به نظر میرسی...

-این لطف شما رو می‌رسونه... منم از شما خیلی خوشم اومده... راستش می‌ترسیدم از اینکه شما رو ببینم و با هم برخورد سردی داشته باشید...

ساناز جون می‌خنده و می‌گه:

-نه عزیزم... من از همون اول از چیزایی که کارن تعریف میکرد ازت خوشم اومده بود... حالا مبه کارن حق میدم که سربازی شو انقدر زود تموم کنه...

و رو به کارن ادامه داد:

-بابت انتخابت بهت تبریک میگم...

و رو به هر دومون گفت:

-براتون آرزو میکنم که همیشه خوشحال باشید... و بتونید در برابر سختی های زندگی مقاومت نشون بدید...

هر دو تشکر کردیم و من با خجالت سرمو انداختم پایین ولی سنگینی نگاه کارن رو به خوبی حس میکردم...!! ساناز جون با شیطنت گفت:

-کارن مامان؟؟ خوردیش!!

منو ساناز جون خندیدم و کارن معترض به ما نگاه کرد!! خودشم خنده ش گرفته بود ولی نمیخواست بخنده!!

همونطوری که می‌خندیدم با ابرو به مامانش اشاره کردم که ینی بخور آقا کارن!! ببین چه هوامو داره!!

تا وقتی که غذا رو آوردن و خوردیم و قصد رفتن کردیم فقط خندیدم و خوش گذروندیم... چیزی که شخصیت ساناز جون رو به خوبی بیان میکنه چندتا صفته! :

مهربون، شیطون، بامزه و شوخ طبع و از همه مهمتر... باحال!! راستش الان که دارم فکر میکنم به افکار چند ساعت پیشم می‌خندم!!

خیلی خوشحال بودم... اونم برای این بود که فرکای بدی که در مورد مامان کارن داشتم همش اشتباه بود... اینکه

اون از من خوشش اومده بود... و این خیلی خوب بود... خیلی زیاد...

کارن

با مامان وارد خونه شدیم. در حالی که درو میبستم گفتم:

-خب؟ چطور بود؟

-عالی... بهتر از این نمیشه!! کارن خیلی دختر خوبی بود... خیلی...

احساس خوبی بود... اینکه کسی انتخابتو تحسین کنه... اینکه مادرت عشقتو پسندنه و نظر مثبتی بهش داشته باشه...

اینکه تأییدش کنه و بگه دختر خوییه...

با غرور سرمو بالا گرفتم و گفتم:

-انتخابم حرف نداره... درسته؟

-حالا یه بار تو زندگیت یه انتخاب خوب کردی!! چه حالی هم میکنه!! خجالت بکش پسر! سرتو بنداز پایین!!

خندیدم و چیزی نگفتم. ادامه داد:

-ولی کارن مواظب باشا... دیر بجنبی رو هوا زدنش...

-آره قبول دارم. ولی نباید علاقه ی یلدا به منو هم نادیده بگیریم...

-درسته... یلدا به تو علاقه داری... ولی نباید به این علاقه دلتو خوش کنی و بشینی تا بیاد کنارت... باید برای به دست آوردنش تلاش کنی... چون اگه اینکارو نکنی هر چقدرم که دوستت داشته باشه ازت زده میشه و بالاخره خسته میشه...

-آره حق با شماست... کارم که جور شه دیگه همه چی حله!

-ایشالا....

رفتم توی اتاقم و لباسامو عوض کردم... از بیکاری متنفر بودم... چشمم خورد به گیتارم که گوشه ی اتاق بود. تنها چیزی که یلدا ازش خبر نداشت همین گیتار زدنم بود... تا حالا فرصتی پیش نیومده بود که بخوام بهش بگم... دراز کشیدم روی تخت و به حرفای مامان فکر کردم... تنها ویژگی مثبت بیکاری همین بود... این که میتونستم به همه چیز خوب فکر کنم و بهترین تصمیمو بگیرم.

نمیدونم چقدر گذشته بود که چند تقه به در خوردم... گفتم:

-بیا تو...

کسری اومد توی اتاق و گفت:

-سلام... کارن میای باهام ریاضی کار کنی؟ فردا امتحان دارم...

-بیا اینجا بشین ببینم... آخه الان میگی که خسته ای؟

ریاضیم همیشه خوب بود... کلاً همه ی درسام خوب بود... امام چون از بچگی عاشق عکاسی بودم این رشته رو انتخاب کردم... وقتی اول دبیرستان معلم شد 98 . 19 و کارکنای مدرسمون فهمیدن که قصد دارم برم هنرستان ریختن سرم... که هنرستان نرو با این معدل حیفه... برو ریاضی... برو تجربی... تو استعدادشو داری... ولی به خرج نرفت که نرفت... گفتم من از همون اول که فهمیدم درس و مدرسه چیه تصمیم داشتم برم گرافیک و رشته ی عکاسی رو انتخاب کنم... هرکاری هم که کردن نتونستن منو از تصمیمم برگردونن... همیشه همینطور بودم... اگه یه کاری رو میخواستم انجام بدم محال بود که انجامش ندنم... پوفی کردم و مشغول توضیح دادن برای کسری شدم.

یلدا

وارد خونه شدم و گفتم:

-سلام بر اهل خانه! من اومدم...

مامان: سلام... چه عجب! بدو برو لباساتو عوض کن بیا یکم با یارتا زبان کار کن... فردا امتحان داره... بعدشم زود آماده شو که میخوایم بریم خونه ی دوست بابات.

-باشه...

رفتم لباسم رو عوض کردم و نشستم رو به روی یارتا و مشغول یاد دادن بهش شدم. خدا رو شکر بچه ی باهوشی بود و خنگ بازی در نیامورد... به خودم رفته دیگه!! چیکارش کنم!

یه گرامری رو هر چقدر بهش میگفتم نمیفهمید و توی جمله اشتباه میکرد... اونم چون خسته شده بود و با دقت به حرفام گوش نمیکرد... مدادشو از دستش گرفتم و گفتم:

-ای بابا... کارن چرا انقدر گیج بازی در میاری!!

خواستم دوباره برایش توضیح بدم که یهو متوجه اشتباه خوشگل جمله م شدم... ((کارن چرا انقدر گیج بازی در میاری؟!)) وای بدبخت شدم... کارن عوضی بمیری که انقدر اسمت تو مخ منه!! (البته خدا نکنه!) یارتا چشماشو تنگ کردم و گفتم:

چی گفتی؟

قیافه رو!! گفتم چرا انقدر گیج بازی در میاری!! کر هم که شدی جدیداً با صدای بلندی گفت:

من کر شدم یا تو حواس پرت؟؟ کارن کیه ها؟؟ گفتم کارن کیه یلدا؟؟
جداً اون لحظه ترسیدم.. از اینکه همه بفهمن و بدبخت بشم!! مامانم اومد تو اتاق و گفت:

باز چتونه شما دو تا؟؟ چرا داد میزنی یارتا؟

یارتا: من چرا داد میزنم؟ از این پرس... بین کارن کیه؟؟

مامان با سؤطن بهم نگاه کرد و گفت:

کارن؟؟ کارن کیه یلدا؟ مگه چی شده؟

یارتا: دیگه چی میخواستی بشه؟؟ خانوم انقدر حواسش پرت کارن آقاست که منو هم کارن صدا میزنه! هه...

مامان: یلدا؟؟ یارتا چی میگه؟ کارن کیه؟؟

به خودم مسلط شدم و با داد رو به یارتا گفتم:

واسه چی انقدر جو میدی به یه چی؟؟ ها؟؟ کارن کیه؟؟ هیچی نمیدونی اکلی زر مفت نزن... آشغال بیشعور... پاشو

گمشو برو خودت بخون... لیاقت نداری بهت یاد بدم که... برو گمشو...

و رو به مامانم ادامه دادم:

با بچه ها داشتیم مشورت میکردیم اسم بچه ی ندا رو چی بذاریم... ملیکا اسم کارن رو پیشنهاد کرد و ندا هم

خوشش اومد و انقدر دست گذاشت رو شکمش و کارن کارن کرد که افتاد تو دهنم.. حالا این شاسگول اینجا واسه

من لاتی شو پر کرده که کارن کیه!! اصن کارن هی کیم که میخواد باشه.. به و چه؟؟ آخه کوچولو!! تو هنوز سنت دو

رقمی شده که ومیای واسه من غیرتی میشی؟؟

از استرس زیاد عصبانی شده بودم... و داشتم دق و دلیمر سر یارتای بیچاره خالی میکردم... دلم واقعا برایش

سوخت...

با عصبانیت زل زده بودم ه یارتا و نفس نفس میزدم که یه چیزی از بینیم چکید... سریع دستمو کشیدم روی بینیم و

با دیدن خون گفتم:

وای...

و سریع رفتم سمت دستشویی... نمیدونم چرا توی دستشویی بغضم ترکید و زدم زیر گریه... بی صدای گریه

میکردم و سعی میکردم که خون بینیم رو بند بیارم... دلم میخواست که مامان منم مثل مامان کارن میدونست که من

کیو دوست دارم... که باهاش 3 ساله دوستم... ولی حیف!! میترسم ازش و گرنه میگفتم!! چون واقعا حس بدی دارم

نسبت به دروغایی که بهش میگم... دلیل گریه کردنم بیشتر به خاطر یارتا بود... درسته که خیلی باهم دعوا میکردیم

ولی به همون اندازه که اذیتش میکردم هم دوستش داشتم! دلم سوخت برایش...

یه مشت آب به صورتم زدم... اشکمام توی قطره های آب گم شد... صورتم خشک کردم و یه دستمال گذاشتم روی دماغم و از دستشویی رفتم بیرون. مامان با نگرانی جلوی در منتظرم بود. با دیدنم سریع گفت:
-چی شدی باز تو؟؟ بیینمت...

و دستمال رو از روی بینی م برداشت و ادامه داد:

-نه خدا رو شکر بند اومد... ولی بازم سرتو بگیر بالا...

-باشه... یارتا کجاست؟

-همونجا توی اتاقته... نمیدونم چرا انقدر یهو عصبانی شدی... گناه داره مامان... درسته اشتباه کرده ولی تو هم باهات بد برخورد کردی...

لب مامانو بوس کردم و گفتم:

-میدونم مامانی... الان میرم پیشش...

رفتم توی اتاق که دیدم یارتا نشسته روی زمین و سرش پایینه... رفتم پیشش تا خواستم چیزی بگم خودشو پرت کرد توی بغلم و زد زیر گریه و گفت:

-یلدا... آجی ببخشید... میدونم باهات بد حرف زدم ولی به قرآن دست خودم نبود... یلدا به خاطر من تو خون دماغ شدی... ببخشید...

و دوباره گریه کرد... بغض کردم... از خودم بدم اومد. محکم بغلش کردم و گفتم:

-یارتا؟ عزیزم گریه نکن... تو مردی... بزرگ شدی دیگه نباید گریه کنی... من خوبم خب؟! به من نیگا کن

داداشی... ببین خوبم... گریه نکن... باشه؟

یه نگاه به من کرد و اشکاشو پاک کرد و گفت:

-باشه...

لپشو بوسیدم و با لبخند گفتم:

-بریم سر ادامه ی درسمون؟

لبخندی زد و گفت:

-بریم...

تا یک ساعت بعدش داشتم با یارتا کار میکردم. وقتی که یاد گرفت ازم تشکر کرد و بلند شد از اتاق رفت بیرون. بلند شدم و رفتم سمت گوشیم. همین که گوشمو برداشتم یه اس ام اس از طرف کارن اومد برام که نوشته بود:

-کجایی خبری ازت نیست؟؟!!

-من داشتم با داداشم زبان کار میکردم... خودت کجا بودی؟؟

-منم داشتم با داداشم ریاضی کار میکردم!!

تا یک ساعت با کارن و اس ام اس هاش مشغول بودم... بعد از یک ساعت کارن گفت که باید بره با باباش صحبت کنه و بعداً بهم زنگ میزنه... منم برای اینکه حوصلم سر نره بلند شدم یه باند متوسط رو به کامپیوتر وصل کردم و دنبال آهنگ مورد نظر گشتم... میخواستم یکمی برقصم! خیلی وقت بود این قره خشک شده بود تو کمرم!! 6 سال ژیمناستیک کار کرده بودم و بدنم از نرم هم یه چیزی اون ورتر بود!! انعطاف پذیری م عالی بود... و چون به رقص علاقه داشتم خودم توی خونه انقدر تمرین کردم و توی کلیپ های تلویزیونی دیدم تا یاد گرفتم... و خودم حرکت

میساختم و میرقصیدم... تعریف از خود نباشه ولی کارم حرف نداشت!!! بیشتر رقص هارو هم بلد بودم. آهنگی که میخواستمو پیدا کردم و پلی کردم... خودمم رفتم جلوی آینه ی قدی اتاقم و ایسادم و به نرمی با شروع شدن آهنگ رقصم شروع کردم... توی این هوای سرد یه تاپ و شلوار تنم بود... ولی با اینا هم میشد رقصید! یه تیکه ی آهنگ خلی آروم بود... پیشتمو کردم به آینه و از پشت خم شدم... و تونستم خودمو توی آینه ببینم! ریتم آروم آهنگ هنوز ادامه داشت... بیشتر خم شدم... انقدر از پشت خم شدم که نوک انگاشتهای دستم زمینو لمس کرد...! این یکی از حرکتای ژیمناستیکم بود... با ضرب آهنگ محکم بلند شدم که باعث شد همه ی موهام یه دفعه بریزه روی صورتم... دوباره ریتم آهنگ تند شد و منم باهاش تند تند رقصیدم... دوباره آروم شد. این بار با ریتم آهنگ پاهامو آروم آروم 180 درجه ی کامل باز کردم و نشستم روی زمین و دستامو آروم تکون دادم... و با ضرب آخر آهنگ سرمو پرت کردم به سمت پایین که همه ی موهام ریختن جلوی صورتم و هیچی از کله م پیدا نبود!! خیلی خوشم اومد از این رقصم... حرکتاشو دوست داشتم!! با خوشحالی پاهامو جمع کردم و گفتم:

—هوووووو راااا!!

یهو دیدم مامانم جلوی در اتاق وایساده و داره با دهن باز نگام میکنه! گفتم:

—خوب بود مامان؟؟

—عالی بود بیشور!! به منم یاد بده!!

و بدو بدو و با ذوق اومد وایساد بغلم!! خندیدم و آهنگو دوباره پلی کردم و بهش گفتم هر کاری که من انجام میدم رو انجام بده!! یکمی از آهنگ گذشت و تا اونجا کار مامانم خوب بود!! وقتی رسید به قسمت اولی که آروم میشه و من از عقب برگشتم مامانم گفت:

—به جون تو دیگه این یکی رو نمیتونم!!

همونطوری که آروم آروم داشتم میرفتم پایین تر جوابشو دادم:

—خب برای اینکه بدنت نرم نیست!!

زد تو سرم و گفت:

—خبه بابا جمع کن خودتو!!

چون انتظار همچین حرکتی رو ازش نداشتم تعادلم رو از دست دادم و با مخ رفتم تو زمین!! یهو مامانم پق زد زیر خنده!! حالا هر هر میخندید مگه تموم میشد؟؟!! از خنده ی اون منم زدم زیر خنده!! دو تایی انقد خندیدیم که ولو شدیم کف اتاق!! ماهم شادیم!!! الکی داریم میخندیم!! هه هه ... خیلیم بامزه بود!!! مامانم دستشو آورد جلو و گفت:

—بزن قدش!!

با تعجب خواست کف دستمو بکوبم به دستش که دستشو برد پایین و گفت:

—یه بچه انقدی ندیدی؟؟!!

و دوباره خودش زد زیر خنده!! من همونطوری دستم توی هوا مونده بود!! قیافه م این شکلی بود دقیقا!! (()) گفتم:

—مادر من!! از این سنت خجالت بکش! من کلاس چهارم ابتدایی بودم اینکارار رو میکردم!! پاشو برو شامتو درست

کن الان بابا میاد!! بلند شو!!

همونطوری که میخندید بلند شد و گفت:

–خیلی باحال بود!!

و از در اتاق رفت بیرون!! از این شیطنت های مامانم خنده م گرفت!! بعضی وقتا مثله این بچه های 7 ساله میشد!!!
اتاقمو جمع و جور کردم و گوشی م و برداشتم و مشغول خوندن یه رمان شدم. از بیکاری متنفر بودم.
نمیدونم چقدر گذشته بود که مامان صدام کرد:

–یلدا!!!!!!...

–بله مامان؟

–بدووو بیا آشپزی!!..

سریع دفتر آشپزی مو با یه خودکار برداشتم و بدو بدو رفتم نشستم جلوی تلویزیون! داشت طرز تهیه ی چیز کیکی رو نشون میداد. تند تند همه ی دستورالعمل هاشو توی یهبرگه از دفترم نوشتم. وقتی تموم شد مامان با یه لبخند گفت:

–خب!! میبینم که فردا یلدا میخواد واسه همه از اینا درست کنه!!

–اووووه! حالا یه جوری میگی واسه همه انگار چند نفریم!

–بله... فردا چندتا از دوستای من دارن با دختراشون میان اینجا... میخوام بترکونی!

–چشم! حالا بلند شو حاضر شو مامان خانم مگه نمیخوایم بریم خونه ی دوست بابا؟

–آخ.. اصلا حواسم نبود... پاشو توام... بدو..

–مامانی؟؟!! میشه من نیام؟؟

–نه خیر نمیشه... بدو

–خیله خب...

با بی حوصلگی رفتم توی اتاقم و پالتوی بلند سورمه ای با شلوار مشکی مو پوشیدم و شال صورتی کم رنگی رو هم روی سرم انداختم. کیف دستی هم رنگ شالم رو هم برداشتم و فقط یکم برق لب زدم و از در اتاقم بیرون و گفتم:

–من حاضرم..

مامانم اومد و گفت:

–بریم بابات دم در منتظره...

یارتا هم اومد و منم بوت های مشکی مو پام کردم و سه تایی رفتیم و سوار ماشین شدیم. هندزفری مو کردم توی گوشم و جواب اس ام اس کارن رو دادم که پرسیده بود کجایی؟!

با خستگی تمام خودم رو پرت کردم روی تخت... از صبح دارم کار میکنم!! انقدر که این مامان من وسواس داره!! پدر من بدبخت رو در آورد!! کل خونه رو گردگیری کردم و جارو کشیدم... درو دیوار و پنجره هارو دستمال کشیدم... غذا و چیز کیک درست کردم!... تمام ظرفا رو شستم! وای چقد کار انجام دادم! ولی خب آشپزی رو با علاقه انجام دادم! عاشق آشپزیم... دست پختمم حرف نداره!! البته بقیه میگن!!!!!! من از خودم نگفتم! خب خوش به حال کارن!!

خدا ببخشه منو بهش! والا! رفتم پیش مامان که داشت لباساشو انتخاب میکرد... به احتمال زیاد الان همه تون از مامان من پیش خودتون یه زن چاق و تپل و بداخلاق با طرز فکر قدیمی ساختید... ولی مامان من اصلا اینجوری نیست! فقط یکمی بد دهنه همین! وگرنه هم هیکل رو فرمی داره و هم خوشگله! منم بیشتر شکل مامانم... رنگ چشمم و حالت ابرو هام به مامانم رفته... فقط فرم صورتم و رنگ مو هام به بابام شبیه هستش... وگرنه بینی و لب هامم شبیه مامانمه! مامانم موهاش فر و خرمایی بود... ولی من مو هام لخت و مشکی بود... حالا هرچی که بود هم قیافه ی خودم رو دوست داشتم و هم چهره ی مامانمو...

رو به مامانم گفتم:

-مامان؟؟ من برم بیرون؟؟ خسته شدم...

-کجا بری؟

-برم یه خرده خرید کنم... اگه ندا اومد که با ندا میرم اگرم نیومد که با کیمیا یا ملیکا میرم... اگرم دیگه هیچکدومشون نیومدن که مرده شورشونو ببرن خودم تنها میرم... کثافتای آشغال! خودشونو میگیرن واسه من!!!! مامان با چشمای گشاد شده پرسید:

-یلدا؟؟؟ حالت خوبه؟؟؟ چرا چرت و پرت میگی؟؟ اوسگول شدی رفت؟

-آره به قران... از دست رفتم... بس که تو از من کار میکشی!!

و ادای این زنای قدیمی و درآوردم و با ناله ادامه دادم:

-از دست تو ای زن!! خستم کردی به خدا... هی از من کار میکشی... ای خدا!! منو بکش...

مامانم با خنده زد تو سرم و گفت:

-بسه جیغ جیغ نکن!! نکبت... پاشو گمشو برو یه لباس خوشگلم واسه من بخر تولدم نزدیکه!!

-رو که نیست!!

مامان چپ چپی نگام کرد که سریع اضافه کردم:

-رو که نیست... اصن ماه... خورشید... نور میزنه بیرون... اینی که تو داری مادر من رو نیستش که... اصن پنجه ی

آفتابه... ماشالا ماشالا هزار ماشالا... چه مامان خوشگلی!!

مامانم چند بار پشت سر هم پلک زد و مسخره بازی در آورد که با شیطنت زدم تو برجکش و گفتم:

-البته به پای دخترت که نمیرسی!!

و بعدشم سریع فرار کردم که بازم موفق نشدم چون از پشت مورد اصابت دمپایی 3 کیلوی مامان با 5 متر پاشنه

قرار گرفتم!! ولی خداییش درد داشتا!!!! ای ماما!!!! ان کمرم نصف شد!

رفتم توی اتاق خودم که دیدم گوشیم داره زنگ میخوره... کامپیوتر هم که مثل همیشه روشن بود. یه آهنگ

گذاشتم و صداشو زیاد کردم... و گوشیمو جواب دادم. کارن بود مثله همیشه...

من: الو؟؟

-زهرو مارو الو! یه بار شد من زنگ بزnm ور داری بگی جانم؟؟

-برو بابا!! جانم!! فک کن!!

-خیله خب بابا نخواستم... خوبی؟

-اوهوم... تو خوبی؟

-آره عالی! اگه بدونی چه آتلیه ی توپی میشه!! خیلی باحاله یلدا!!
 -میخوام ببینمش...
 -هنوز کاراش تموم نشده... تموم که شد میبرمت ببینیش... کجایی الان؟
 -الان دقیقاً توی اتاقم...
 -چیکار میکنی؟
 -میخواستم ببرم آماده بشم که تو زنگ زدی...
 -|||||؟؟ کجا به سلامتی؟
 -میخواستم برم یه خرده خرید کنم...
 خندید و گفت:
 -ای بابا آخه چرا ما دوتا انقدر تفاهم داریم؟؟!! منم چند وقتی بود که میخواستم برم خرید هی یادم میرفت... پیام
 دنبالت با هم بریم؟؟
 -آره جووون عمت! تو که راس میگی...
 -نه خدا وکیلی میخواستم برم! پیام؟؟
 -تا 10 بشمار!!
 -برو گمشو یلدا!! مگه قایم موشکه؟؟!!
 -خیله خب وایسا... بیا!!
 -خاک تو سر من!! دلم خوشه دوست دختر دارم!! دو روز دیگه این خل و چل میخواد بشه مادر بچه های من!! یه ربع
 دیگه کوچه ی بغیلی تون منتظرتم...
 و گوشی رو قطع کرد... من هنوز تو شوک حرفش بودم... گفت این خل و چل میخود بشه مادر بچه های من؟؟؟؟!!!!
 آره؟؟؟ وای!!
 پردیم روی تخت و کلی پیرپیر کردم تا هیجانم فروکش کنه!! بعدشم با صورتی که از زور هیجان و پیر پیر قرمز
 شده بود به کارن اس ام اس دادم که «نیم ساعت دیگه بیا... تا یه ربع دیگه آماده نمیشم...»
 بعدشم پردیم توی حموم و زودی خودمو شستم و اومدم بیرون و موهامو همونطوری خیس خیس جمع کردم بالای
 سرم و جلوی موهامو فرق کج دادم... موهام خیلی بلند بود! تا پایین باسنم میرسید... ولی جلوی موهام تا یکمی پایین
 تر از سر شونه هام بود... یه شلوار مشکی و پالتوی هم رنگ چشم (طوسی) پوشیدم و کلاه بامزه ی مشکی مو هم
 گذاشتم روی سرم و شال گردنش رو هم پیچیدم دور گردنم... فقط یه ذره جلوی موهام بیرون بود که دیدم چیز
 جالبی نمیشه... کلاهمو در آوردم و کل موهامو بالا جمع کردم و پنج دور پیچیدمشون و با کش بستم... چون اگه
 میخواستم دم اسبی ببندم همه ش از کلام میزد بیرون و کارن قاطی میکرد! کلاهمو دوباره گذاشتم روی سرم... این
 بار همه ی موهام تو بود... مثل همیشه فقط یه ریمل و یه کمی رژ مایه ی صورتی زدم و کیف مشکی مو برداشتم و
 رفتم دم در و از مامان و یارتا خدافظی کردم و بوت های مشکی مو پام کردم و رفتم توی آسانسور... وقتی رسیدم
 توی حیاط کارن زنگ زد و گفت که همونجای همیشگی که کوچه ی پشتی ما باشه وایساده... منم بدو بدو تا سر
 کوچه رفتم و از اونجا آروم آروم رفتم داخل کوچه!! با کارن دست دادم و سلام کردیم و بعدشم زودی سوار موتور
 شدیم و راه افتادیم به سمت یکی از پاساژهای خیلی معمولی که گاهی اوقات ازش خرید میکردم... خیلی معمولی

بود... نه تو بالا شهر و منطقه های شاخی قرار داشت... نه آدمای توش خیلی پولدار و شیک پوش و ازک دوزک کرده بودن... نه قیمتاش آنچنانی بود... کلا یه جای خیلی خیلی معمولی... درست در حد سطح مالی خودمون... ولی اینا دلیل نمیشد که چیزای قشنگی نداشته باشه... خب دیگه خیلی حرف زدیم!!

با کارن وارد شدیم. زود گفتم:

–اول بریم من خرید کنم باشه؟؟؟

–خیله خب... کوچولوو!! چند سالتو عمو؟؟؟

خندیدم و گفتم:

–20 سالمه...

کارن با خنده سرشو تکیون داد و چیزی نگفت. اول از همه رفتیم و جلوی یه مغازه که پالتو های شیکی داشت

وایسادیم. کارن یه پالتوی زرد رو نشونم داد و گفت:

–اون چطوره؟؟

–کارن؟؟ تو که خوش سلیقه بودی؟؟!! من موندم تو منو چطوری انتخاب کردی! آخه این چیه؟ خیلی بد رنگه...

–تو رو هم با همین سلیقه انتخاب کردم!! باهوش... رنگ بندی داره... من مدلشو گفتم...

نیشمو باز کردم و گفتم:

–آره مدلش خوشگله!!

کارن با لبخند با نوک انگشتش ضربه ی آرومی به سرم زد و گفت:

–وقتشه این مختو از آکبندی در بیاری یلدا خانوم...!!

–خودم میدونم!!

و رفتم توی مغازه و اونم دنبالم اومد. از رنگ صورتی همون پالتو خوشم اومد... خیلی زنگش خوشگل بود. البته

اولش میخواستم مشکی شو بگیرم که کارن نداشت! گفت:

–چیه همش مشکی؟؟؟ مته این پیرزنای 80 ساله؟؟؟ یه رنگ شاد بگیر بابا!

منم قبول کردم و رنگ صورتی شو انتخاب کردم و رفتم توی اتاق پرو. توی تنم خیلی خوشگل بود. فقط قدش یه

کمی قدش کوتاه بود که اونم مشکلی نداشت... میخواستم درش بیارم که تقه ای به در خورد و به دنبالش صدای

کارن اومد:

–یلدا جان؟؟ تموم شد؟؟؟

–آره...

–باز کن درو ببینم...

شالمو انداختم روی سرم و درو باز کردم... کارن اول یه خورد نگاهش کرد و بعد گفت:

–یلدا؟؟ یه کم کوتاه نیست؟؟؟

سرمو کج کردم و گفتم:

–چرا... ولی خودت داری میگی یه کم... خوبه دیگه؟؟؟

–میخوای بیای بقیه ی مدلاشم ببینی؟؟؟

–نچ... اینو دوست دارم... کارنی؟؟؟ قول میدم تنها خواستم جای برم اینو نپوشم... باشه؟؟؟

– قول دادی یا؟؟

با خوشحالی گفتم:

– باشه...

بعدشم درو بستم و پالتو رو در آوردم و چالتوی خودمو پوشیدم... کارن خودش پالتو رو حساب کرد و هر کاریم کردم قبول نکرد که پولشو بگیره. آخرم گفتم:

– یلدا وقتی با من میای بیرون وظیفه ی منه که برات خرید کنم... دیگه مه این بحثو تمومش کن دوست ندارم دعوا مون بشه...

منم دیگه هیچی نگفتم!! بعدشم با هم دیگه رفتیم که من واسه ی مامان یه چیزی بخرم به عنوان کادوی تولدش... چون به کارن گفتم که تولد مامانه و خودم میخوام براش کادو بگیرم اجاره داد که پول پیرهن شیکی رو که واسه ی مامانم گرفته بودم رو خودم بدم! واقعا که خیلی خوشگل بود لباسه!! بعدشم کارن گفتم:

– اگه دیرت نمیشه بیا بریم منم میخوام لباس بگیرم دوست دارم تو انتخابشون کنی...

به ساعت گوشتیم نگاه کردم ساعت 6 بود. گفتم:

– آره دو ساعتی وقت دارم. بریم...!

کوچیکتر که بودم از جلوی در لباس فروشی های پسرانه که رد میشدیم دلم قیلی ویلی میرفت!! عاشق لباسای پسرانه بودم. همیشه هم آرزوم بود که با یکی بیام و براش به سلیقه ی خودم لباس بگیرم!! خب چه کسی بهتر از کارن؟؟ که قد دنیا دوستش دارم؟؟!! جلوی یه مغازه وایسادم و مشغول دید زدن لباسا شدم. ولی از گوشه چشم میدیدم که کارن با لبخند زل زده بهم!! شیطونه میگه برگردم یهو مچشو بگیرم!! ولی پرو تر از این حرفاست که من نگاهش کنم و سرشو بندازه پایین! مسلماً همچنان زل میزنه به من! پس بیخیالش شدم و حواسمو دادم به لباسا... همونطوری که به لباسا نگاه میکردم گفتم:

– چی میخوای بگیري؟؟

– هر چی خوشتر اومد بگو. همه چی لازم دارم من!

از کاپشن سرمه ای خوشگلی که با شلوارش بود خوشم اومد. بهش نشون دادم. لبخندی زد و دستمو کشید و برد توی مغازه. این مدلا تازه مد شده بود... شلوار حالت شلوار راحتی داشت و سرمه ای بود و یه بند کلفت سفید از قسمت کمر بندش آویزون بود. یه کاپشن ست هم داشت که اونم حالت اسپرت داشت و قسمت داخلش سفید بود و خیلی نرم بود!! خیلی چیز تویی بود!! یه تی شرت تنگ مشکی هم انتخاب کردم که باهاش بپوشه... همه رو از دستم گرفت و رفت توی اتاق پرو. همین که کارن درو بست فروشنده که سر خیلی خوبی به نظر میومد گفت:

– دوستش داری؟؟

– به شما ربطی داره؟؟

– آره... حالا بگو...

– آره... دوستش دارم. خیلی خیلی هم دوستش دارم... حالا اگه میشه به کارتون برسید.

اونجا بود که فهمیدم ظاهر افراد خیلی غلط اندازه و نباید از روی ظاهر کسی چیزی رو قضاوت کرد... سرمو انداختم پایین و رفتم پشت در اتاق پرو و زدم به درو گفتم:

– کارن؟؟ تموم نشد؟؟

چرا!!

و بعدشم درو باز کرد... خیلی بهش میومد!! نیشم خود به خود باز شد و گفتم:

چقد خوشگلـه!! خیلی بهت میاد...

جدی؟؟

آره...

خب پس خوبه همین؟

آره... خودتم خوست اومد یا نه؟؟

از اون حرفا بودا! میشه خوشم نیاد؟؟!!

با لبخند سرمو انداختم پایین و آروم گفتم:

زود بیا...

و درو بستم و همونجا منتظرش شدم. وقتی اومد بیرون با تعجب و شک به من که چسبیده بودم به در اتاق پرو نگاه کرد و بعد هم به پسره که خودشو به موش مردگی زده بود و مشغول انجام دادن کاراش بود نگاهی انداخت و گفت:

تو چرا اینجا وایسادی؟؟

وا! خب منتظر تو بودم دیگه...

دروغ نگفتم... فقط همه چیزو بهش نگفتم... آخه دلم نمیخواست اینجا دعوا بشه... خب هم منتظر کارن بودم هم نمیخواستم با اون یارو حرف بزnm دیگه!! کارن لباسارو حساب کرد و با هم رفتیم بیرون. دستمو گرفت و گفت:

خب؟؟... دیگه چی؟؟

اممم... آها! این لباسه که الان گرفتی یه کتونی توپ کم داره!!

بیا اینجا... بین از اینا خوست میاد؟

جلوی ویتترین مغازه ای که نشون داده بود وایسادم و مشغول نگاه کردن کتونی ها شدم... توی اون مغازه از چیزی خوشم نیومد... ولی مغازه ی بعدیش کتونی هایی داشت که اصن نابودم کرد لامصب!! همه شیرنگ! وای خدا دشتم از حال میرفتم!! کارن به یکی شون اشاره کرد و گفت:

اون خوشگلـه؟؟

رد انگشتشو دنبال کردم و رسیدم به یه کتونی ای که بین همه شون تک بود!! خیلی خوشگل بود... خیلی!! یه کتونی طوسی بود که انگار روش رنگای زرد و نارنجی و صورتی و سبز و بنفش شیرنگ پاشیده بودن... به صورت نامرتب روش پخش شده بود... واقعا خوشگل بود... رو به کارن گفتم:

خیلی نازه کارن... ولی دخترونه ست... خجالت نمیکشی اینو پات کنی؟؟

نابغه!! واسه خودم نمیخوام... بیا تو...

و دست منو کشید و برد توی مغازه... وقتی رفتیم داخل سرشو آورد نزدیک گوشم و گفت:

سایز پات چنده؟؟

36!!

آخی! جدی میگی؟؟ چقد پات کوچولو!!!

با این هیکل میخوای پام اندازه ی قبر بچه باشه؟؟!!

خندید و رو به فروشنده گفت که از همون کتونی ای که نشونم داده بود سایز 36 رو بپار! تازه اونجا بود که فهمیدم میخواد اسه من بگیره!! انقد ذوق مرگ شدم!! ولی به روی خودم نیاوردم!! کتونی رو داد بهم و پوشیدمش!! توی پا به چیز دیگه بود اصن!! خیلی خوب بود!! وقتی پوشیدمشون گفت:

–چطوره؟؟

–عالی!!

اون فروشنده هم کلی خود شیرینی کرد که بهترین جنسه و کلی فروش داشته و از همین چیزایی که همه ی فروشنده ها میگن. کارن کتونی رو خرید و رفتیم بیرون! توی مغازه ی رو به رویش یه کتونی مشکی با بندای سرمه ای چشممو گرفت!! به کارن نشونش دادم. اونم خوشش اومد. اصتن تفاهمو حال میکنین؟؟ امکان نداره یکی مون از یه چیزی خوشش بیاد اون یکی بگه زشته!!

خلاصه رفتیم تو و اونم خرید و رفتیم یه رستوران که شام بخوریم. وقتی داشتیم غدامونو میخوردیم کارن گفت:

–راستی یلدا... تو نمیخوای از من چیزی به مامانت بگی؟؟ دیگه وقتشه که خانواده هامون باهم آشنا بشن...

–راستش هم روم نمیشه هم اینکه از برخوردش میترسم...

–بالاخره که چی؟؟

–نمیدونم!!

–آخه تو الان بچه نیستی که... 20 سالته... رابطه ی ماهم که رابطه ی بدی نست...

–نمیدونم... خودمم خسته شدم از این دروغا و پنهان کاریا... شاید بهش گفتم...

دیگه اونم چیزی نگفت و تا وقتی که داشتیم شام میخوردیم حرف زدیم و خندیدیم!! اون شب واقعا خوش

گذشت!... وقتی کارن منو رسوند سر کوچه پیاده شدم و گفتم:

–مرسی کارن... بابت همه چی ممنون... امشب خیلی بهم خوش گذشت...

–خواهش میکنم قابلیت رو نداشت عزیزم... به منم همینطور... برو دیگه دیرت میشه...

–باشه... خدافظی...

–خدافظ!

چون کوچه خلوت بود و تاریک بدو بدو تا دم خونه رفتم. کارن هنوز سر کوچه بود. و وقتی که رفتم توی خونه صدای موتورشو شنیدم... پیرهنی رو که برای مامان خریده بودم رو قایم کردم که روز تولدش بهش بدم. وقتی رفتم توی خونه مامان پرید روی کلم و همه ی خریدارو از دستم گرفت و دید... از پالتوم خیلی خوشش اومد... وقتی کتونی هارو دید گفت:

–یلدای بیشور چقد اینا خوشگلن!! مرده شور تو ببرن که سایز پات به من نمیخوره!!!

–مرسی مامان!! حالا میخای انقدر قربون صدقه م نرو... من شنیدم زیاد خوب نیست... مخصوصاً واسه دختر... اگه

همینطوری ادامه بدی لوس میشما!!

–خفه شو بابا!!

به مرگ خودم تا حالا تو زندگی م انقدر قانع نشده بودم!! مامان وقتی قیافه ی منو دید که شبیه دو نقطه ، خط صاف

شده بودم بلند شد و اومد محکم بغلم کرد و گفت:

–عاشقتم با این قیافت توله!!

بعدشم بوسم کرد و رفت پیش تونی ها!! من همونطوری تو هنگ مونده بودم!! چشمم افتاد به مامان که به زور میخواست کتونی هارو پاش کنه! خوشش اومده ها!! پریدم و از دستش کتونی مو گرفتم و گفتم:

-نکن مادر من... نکن!! بیا با بابا برو سایز پاتو بگیر... بیا!!

-پس چی؟؟ الان که بابات اومد میرم باهاش میگیرم!! ولی خیلی خوشگله ها!! چند گرفتی؟؟

-ها؟؟ نمیدونم... ملیکا حساب کرد...!! آخه من قبلاً یادته براش همینطوری یه جفت کفش خریدم؟؟ اونم همینطوری اینو واسم گرفت!!

-دمش گرم!! خیلی چیز باحالیه خوشم اومد!! پس با ملیکا رفتی؟؟

-آره با ملیکا و کیمیا! ندا نمیتونست زیاد راه بره نیومد!!

مامان دیگه چیزی نگفت... اه... بازم دروغ. چی میشد بدون اینکه من چیزی به مامانم بگم خودش میفهمید؟؟؟

لباسامو عوض کردم و رفتم پیش مامان. گفتم:

-دوستات کی رفتن؟؟

-1 ساعتی میشه... کلی هم خوششون اومد از چیزایی که درست کرده بودی... منم کلی پز تو دادم...!!

خمیازه ای کشیدم که دوباره گفت:

-وا!! خوابت میاد؟؟ تازه ساعت 9 که!! خاک تو سرت!! مرغم الان نمیخواه!!

-آره... چندوقته ساعت خوابم بهم ریخته... باید یه برنامه بریزم یه مدت برم کما!!

مامانم در حالی که میخندید آروم زد تو سرم و گفت:

-دیوونه!! منم چه جدی و بادقت دارم گوش میدم بینم چی میگه!! برو بگیر بخواب...

-باشه! راستی یارتا کجاست؟؟

-خوابیده اونم... بچم سرما خورده...!

رفتم بالای سر یارتا که خوابیده بود و پتوش افتاده بود روی زمین... دستمو آروم کشیدم روی موهاشو خم شدم پیشونی شو بوسیدم و پتوشو انداختم روش و درو بستم و رفتم توی اتاق خودم خوابیدم...

کارن

امشب یکی از بهترین شبای عمرم بود!! خیلی خوش گذشت...!! چیزایی که خریده بودم رو به مامان نشون دادم...

کلی خوشش اومد و از سلیقه ی یلدا تعریف کرد. فقط... بعدش مامانم یه چیزی گفت ک حسابی نگرانم کرد... یاد حرفاش افتادم...

مامان با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

-کارن جان... دیگه کم باید دست به کار شیا... واقعا یلدا ر دوست داری یا نه؟

-مامان این چه سؤالیه آخه؟؟ خب معلومه که دارم...

-پس باید زودتر بری جلو واسه خواستگاری... امروز توی باشگاه یکی از دوستانم همسایه ی یلدا ایناست... میگفت یه پسر داره که از یلدا خیلی خوشش میاد... میخواست بره خواستگاری...

-پسره خیلی غلط کرده... من مطمئنم که یلدا قبول نمیکنه... اون 1 سال منتظر من موند... کاری که الان قریبا هیچ دختری نمیکنه... ولی آره حق با شماست... همیشه همینطوری صبر کرد... تو هفته ی دیگه کار آتلیه تمومه... با یلدا صحبت میکنم... ایشالا دو هفته ی دیگه میریم خواستگاری... خوبه؟؟

مامان گونه مو بوسید و گفت:

-آره قربونت برم... کار خوبی میکنی...

توی تختم جا به جا شدم و با خودم فکر کردم «یعنی میشه همه چیز همونطوری که من میخوام پیش بره؟»
و انقدر فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد...

یلدا

بیشتر از یک هفته بود که کارن رو ندیده بودم... با هم تلفنی حرف زده بودیم ولی چیزی از بیرون رفتن نمیگفت. منم که تا حالا نشده بود خودم پیشنهاد بیرون رفتن رو بدم. این بارم مثله همیشه چیزی نگفتم. یکمی مشکوک بود آخه ما همیشه حداقل هفته ای یک بار همو می دیدیم. ولی بهش حق میدادم. درگیر کارای آتلیه بود. دیگه از شدت بیکاری میخواستم سرمو بکوبم به دیوار! یه زنگ زدم به کارن که جواب نداد. اولین بار بود که بهش زنگ میزد و جواب نمیداد. خیلی ناراحت شدم. یک ربع بعد خودش زنگ زد. میخواستم جوابشو ند و ولی نامردی نکردم و با خودم گفتم:

-باید بذارم توضیح بده... اگه دلش منطقی نبود اونوقت باهاش قهر میکنم!

و جواب دادم:

-بله؟

-به به... سلام یلدا خانومه گل!! چطوری؟؟!!

-خوبم.

-چیزی شده؟

-آره!

-خب چی شده؟؟!!

-چرا بهت زنگ زدم جواب ندادی؟

-ببخشید عزیزم. حمو بودم. حالا بخند بینم بخشیدی...

-وا!! خب به زور که نمیتونم بخندم!!

-چرا!! از توی دیوونه همه چی بر میاد. زود باش بخند...

از اینکه بهم گفت دیوونه ناراحت نشدم... آخه عادت داشتم!! همیشه بهم میگفت دیوونه! بدبخت دروغم که

نمیگفت! دلیلشم که منطقی بود پس با رضایت خندیدم و گفتم:

-بیا! خوب شد؟

-آره!! ینی عاشق این خنده هاتم دیوونه!!

-||||... کارن...

خندید و گفت:

-جانم؟

-اذیتم نکن دیگه...!

-باشه!!

-چه خبره انقدر خوشحالی امروز؟

-همینطوری... بدو زود بیا میخوام بینمت خوشحالیم تکمیل شه...

-باشه بذار به مامان بگم بهت خبر میدم...

-تا دو دقیقه ی دیگه خبر بده فعلا!

-خداافطی!!!

و گوشی رو قطع کردم و رفتم پیش مامان و گفتم:

-مامان ملیکا بود الان زنگ زد گفت بیا با بچه ها میخوایم بریم بیرون... برم؟

-باشه برو... دو هفته س موندی تو خونه کپک زدی!!

-مررسی!! چه لطفی!! فعلا...

رفتم توی اتاقم و همون پالتوی صورتی رو که کارن برام خریده بود رو با شلوار قهوه ای و شال بافت قهوه ای خیلی خوشگلی که روش طرح های صورتی داشت رو هم سرم کردم. یه جفت نیم بوت قهوه ای که دورش خز داش و روی خز ها یه زنجیر ظریف طلایی وصل شده بود هم پام کردم و کیف ستش رو دستم گرفتم و به کارن اس ام اس دادم که بگو کجا خودم میام...

-همون جای همیشگی... نمیخواه میام دنبالت...

-ا کارن بذار خودم پیام دیگه... دلم میخواد پیاده روی کنم...

کلی باهاش چونه زدم تا قبول کرد.

از مامان خداحافظی کردم و از خونه رفتم بیرون. طبق معمول یارتا داشت توی کوچه دوچرخه بازی میکرد با دوستاش! براش دستی تکون دادم که سریع اومد جلو پام وایساد و گفت:

-آبجی کجا میری؟!!

خندید و ادامه داد:

-برسونمت!!!

توی این دو هفته رابطه مون با هم بهتر شده بود و دعوا نکرده بودیم! خندیدم و گفتم:

-لابد با دوچرخه هم میخوای منو برسونی؟!

-آره!! اینجوری نگاش نکن!! پاش بیوفته از لامبورگینی هم تند تر میره...

دوباره خندیدم و گفتم:

-نه مرسی!! با دوستام میرم بیرون. خودم میرم. فعلا...

-یلدا...

برگشتم سمتش و منتظر نگاش کردم... با چشم و ابرو به شالم که خیلی رفته بود عقب اشاره کرد و سرشو مظلومانه

تکون داد که ینی جون من یکم اون بی صاحببتو بکش جلو!!

خب تو این مورد بچه حق داشت... لبخندی زدم و شالمو کشیدم جلو تر و راه افتادم. یارتا هم خوشحال از اینکه به

حرفش گوش دادم با غرور سرشو گرفت بالا و برگشت پیش دوستاش!!!

دستامو کرده بودم توی جییم و آروم آروم راه میرفتم. اصلاً زمان رو گم کرده بودم. نمیدونستم امروز چنده... اصلاً دقیقاً نمیدونستم توی آدریم یا دی!! سری تکون دادم و نفسمو فوت کردم. ماشینی وایساد جلوی پام و بوق زد و به دنبالش سرشو از پنجره آورد بیرون و گفت:

– به به چه خانومی... بیا برسونت عزیزم یخ زدی... آخی ماماخشو ببین قرمز شده... بیا دیگه.

یه نگاه سرد بهش انداختم و رومو کردم اون طرف... اصلاً حوصله ی جر و بحث کردن نداشتم. از طرفی هم مدونستم که اگه کارن ببینه دعوا راه میندازه و قاطی میکنه... منم اصلاً اینو نمیخواستم. چون دوستش داشتم و دلم نمیخواست صدمه ببینه... اونم به خاطر من!

برای همینم راهمو کج کردم و رفتم از وسط پارکی که اونجا با کارن قرار داشتم رد شدم... اونم که دید نمیتونه دنبالم بیاد دمش رو گذاشت روی کولش و رفت! وقتی رسیدم نزدیک کارن دیدمش که نشسته بود روی نیمکت همیشگی و سرش پایین بود و با مشت آروم به پاش ضربه میزد و این یعنی نگرانه.... یعنی چی شده؟؟
رفتم جلو و بهش سلام کردم تا صدامو شنید بلند شد و گفت:

– معلومه کجایی؟؟ چرا انقدر دیر کردی؟

گفتم:

– مگه ساعت چنده؟

– نیم ساعت از ساعتی که قرار بوده اینجا باشی گذشته...

چیزی نگفتم که دوباره گفت:

– گوشیتو بده به من...

– چی؟؟

خیلی آروم و خونسرد گفت:

– گفتم گوشیتو بده به من...

چون بار اولی بود که اینو میگفت تعجب کردم و با تعجب گوشی رو دادم بهش... گوشیتو ازم گرفت و بعد از چند ثانیه صفحه شو بهم نشون داد و گفت:

– واسه چی جواب نمیدی؟ میدونی چند بار بهت زنگ زدم؟؟؟

به صفحه ی گوشیم که جلوی صورتم بود نگاه کردم... 20 تا میس کال داشتم... همه شونم کارن بود... گفتم:

– کارن خودت نگاه کن.... گوشیم روی سایلنت بود توی کیفم نفهمیدم...

بعدش چشامو ریز کردم و گفتم:

– ببینم... تو به من شک داری؟

سریع و بدون مکث گفت:

– نه... فقط میخواستم ببینم چرا جواب ندادی...

با ناراحتی رومو ازش گرفتم و گفتم:

– اینو از خودمم میتونستی پرسی... مگه تا حالا بهت دروغ گفتم؟

– نه... خب یه لحظه قاطی کردم دیگه بیخیال...

جوابشو ندادم... کارش بد بود ولی نه خیلی... خب شاید حق داشت...

صدام کرد:

-یلدا؟؟؟

هیچی نگفتم...

-یلدایی؟؟ ناراحت شدی؟؟ ای بابا خب قاطی کردم دیگه...

فک کردی آقا کارن؟؟ تا نگی ببخشید نگاتم نمیکنم...

همون لحظه کارن انگار که ذهنمو خونده باشه گفت:

-خب ببخشید...

برگشتم و نگاه کردم... مته این بچه گربه ها خودشو مظلوم کرده بود و زل زده بود به من... با دیدن قیافه ش

خندم گرفت و موهاشو بهم ریختم و گفتم:

-توله رو نگا کن!! با اون قیافه ی مسخره ش...!!!

خندید و دستمو گرفت و نداشت بیشتر موهاشو بهم بریزم و گفت:

-به من میگی توله؟؟؟!!

-اوهوم!!

-باشه دیگه... امروز میخواستم ببرمت یه جایی اگه دیگه بردم...!!

-کجا؟؟

-آ!! زرنگی؟؟؟!!

مته دو تا بچه ی 8 ساله داشتیم کل کل میکردیم!! گفتم:

-!!!!... کارن... خيله خب... دیگه بهت نمیگم توله... بگو دیگه.

-قول بده

و دستشو آورد جلو... سریع دستمو گذاشتم توی دستش و گفتم:

-قول میدم...

-میخوایم بریم کنسولوقون....

-آخ جووووون دوتایی؟؟

-بله دوتایی...

ذوق مررررگ شدم اصن!! عاشق کنسولوقون بودم... خیلی جای قشنگی بود... علاوه بر اون تا حالا 2 بار رفته بودیم که

هر بار کلی بهمون خوش گذشت و خندیدیم... واسه ی همینم عاشق اونجا بودم... همونطوری داشتم از ذوق بالا و

پایین میپیریدم سر جام که یهو یکی زد تو سرم!! برگشتم یه چیزی بارش کنم ک با دیدن کسی که پشت سرم بود

مته مجسمه ها خشک شدم...

مامان درحالی که دو تا دستاشو زدم بود به کمر باریکش داشت نگام میکرد... کارن از جاش بلند شده بود و با تعجب

نگاهش بین منو مامان میچرخید... هیچی نمیتونستم بگم... زبونم قفل شده بود... یهو مامانم گفت:

-واسه چی وایسادی مته بز منو نیگا میکنی؟؟!! خب بیا برو اون طرف دیگه...

و دسمتو کشید و تقریباً شوتم کرد اونطرف و در کمال تعجب و حیرت دیدم نشست جای من روی صندلی... وای خاک به سرم! نکنه عاشق کارن شده؟؟ یلدای درونم به حرف اومد:

–خفه شو لصفاً چرا انقدر چرت و پرت میگی تو؟؟!

من: خو چکار کنم؟؟ تازه رمان یاسمین م. مؤدب پور رو خوندم تو جو اون دختره ام که مامانش عاشق پسره شده بود!!

–مامانت راست میگه خل و چلی!! اگه نبودی که الان انقدر جدی با من حرف نمیزدی!!

با گفتن اسم مامان یهو یادم اومد چی شده!! به یلدای درونم گفتم:

–یلدا برو گمشو فعلاً بعداً میام واست میگم چی شد... خل و چلم خودتی!!

و شیش دنگ حواسمو دادم به مامان و کارن که روی نیمت نشسته بودن... کارن سرش پایین بود و حرف میزد... از چهره ی مامانم هیچی رو نمیشد فهمید... همیشه همینطور بود... هیچی رو بروز نمیداد... درست برعکس من که قیافه م داد میزد که الان چه مرگه!!!

نمیدونم چقدر گذشت که مامان با کارن دست داد و اومد سمت من... اگه بگم مته خر ترسیده بودم دروغ نگفتم!! گفتم الان میزنه شل و پلم میکنه ولی به جاش یه کاری کرد که...

دستشو گذاشت روی بازوم و با لبخند گفت:

–تا ساعت 9 که بابات میاد برگرد... عصبانی میشه بیینه خونه نیستی...

و بعدشم بدون حرف دیگه ای رفت...!!!

فکمو از روی زمین جمع کردم و دوییدم سمت کارن!!! تا قیافه ی منو دید زد زیر خنده و گفت:

–آخی!! ترسیدی؟؟!!

پشت چشم نازک کردم و گفتم:

–نه پس...!

یهو دیدم دستای کارن دور شونه هام حلقه شد و منو محکم به خودش فشار داد و گفت:

–وای قیافشو!! عشق منی توووو!!

در حالی که داشتم از ذوق مرگی پس میفتادم ولی به روی خودم نیاوردم و با اخمی ساختگی هولش دادم و گفتم:

–آآآی خر وحشی لهم کردی!!!

قهقهه زد و گفت:

–خر وحشی رو خوب اومدی!!

یهو یاد مامانم افتادم و از جام پردیم و گفتم:–راستی کارن چی به مامانم گفتی؟؟ اون چی گفت؟؟ چرا منو نزد؟؟!!!

–دوست داشتی بزنت!! هیچی چیزایی که گفتیم کاملاً خصوصی بود...

–!!!... کارن چی گفتین؟؟!!!

–ای بابا به تو چه؟؟ آخ آخ پاشو بریم دیر شد بدو بدو بدو...!!!

و دسمتو گرفت و برد سمت ماشین... گفتم:

–ماشین کیه؟؟

- ماله کاوه ست... داداشم...

-!!!! ماشینشو عوض کرده؟؟

-آره...

قبلاً به پراید داشت ولی الان به ماتیز مشکی جلوم بود! همیشه از ماتیز بدم میومد... شبیه غورباقه بود!! ولی ماشین جمع و جوری بود و از این جهت خوب بود... عاشق ماشینای کوچولو موچولو و جمع و جور بودم... حالا به چیزی میگم نخندینا!!!! ماشین مورد علاقه ی من رنو بود...!! و هنوزم هست...!! از وقتی 8 سالم بود همیشه به بابام میگفتم:

-بابایی وقتی من بزرگ شدم رفتم دانشگاه برام به رنو میخری؟؟!!

-آره بابایی!! چه رنگی میخوای؟؟!!!!

-رنوی زرد!! بعد برم روش سیستم بنذارم صدای ضبطشو تا آخر زیاد کنم دستمم از پنجره بندازم بیرون و با دوتام بریم کلی خوش بگذرونیم!!

با یادآوری اون روزا لبخندی نشست رو لبم!! چه خز و خیلی هم بودم من!! از چه جواد بازی هایی خوشم میومد!! رنوی زرد با صدای زیاد آهنگ... اینطوری که من از علایق دوران صفولیت خودم خبر داشتم آهنگی هم که گوش میکردم صد در صد آهنگ های امید جهان بوده!! فکرشو بکنید!! به کلیس گل خز هم میزنم رو فرق سرم و عینک دودی مدل دزدی هم میزنم سرمم با ریتم آهنگ تکون میدم!! چه شود!!

یهو بلند بلند به تفکرات خودم خندیدم!! کارن خودشو جمع کرد و زیر لب صلوات فرستاد و گفت:

-بسم الله!! یلدا؟؟ خوبی؟؟

-آره!!

-چرا یهو میخندی؟؟

-آخه داشتم به دوران بچگیم فکر میکردم!!

وقتی دیدم با کنجکاوای نگام میکنه همه رو واسش تعریف کردم!! بلند خندید و گفت:

-منم با خودت ببر!!

-آره!! تو هم تا ناف از پنجره بری بیرون تا دختر دیدی بگی "جون بابا قناری عروس ننه م میشی؟؟!!"

کارن بلند بلند به حرفام میخندید!! خودمم میخندیدم و باز چرت و چرت میگفتم!! کارنم همراهیم میکرد و جاهایی

که مغزم چرت و پرتاش تموم میشد کارن به چیزی میرسوند!!

تا وقتی برسیم داشتیم سر همین موضوع میخندیدیم...!!

وقتی رسیدیم کارن ماشینو توی پارکینگ پارک کرد و رفتیم توی یکی از سفره خونه هاش... به چیزی تو مایه های

فرحزاد بود اونجا...

رفت به اون پسر که اونجا بود به چیزی گفت و بعدشم با هم دیگه رفتیم که دیدم به تخت خیلی بزرگ رزرو کرده

بود... گفتم:

-کارن؟؟ واسه چی رزرو کرده بودی دیگه؟؟!! اونم تخت به این بزرگی؟؟

-آره... من عادت ندارم جای کوچیک بشینم!

دیگه چیزی نگفتم و رفتم نشستم لب تخت که گفت:

-تو اینجا بشین تا پوتیناتو در بیاری منم میام...

–باشه...

کارن همونطوری که گفته بود زود برگشت و کفشاشو در آورد و اومد نشست کنارم روی تخت. همون لباسایی تنش بود که اون روز خودم براش انتخاب کرده بودم...

دستشو گذشت پشت کمرم و منو چسبوند به خودش... تختی که رزرو کرده بود یه قسمتی بیرون از اون سالنی بود که همه ی تختا قرار داشت... توی فضای سبز بود... هوا سرد بود ولی خیلی میچسبید و خیلی هم قشنگ بود... هیچکسی هم اونجا نبود... سرمو گذاشتم روی شونه ش... دستمو گرفت و گفت:

–یلدا؟؟ میدونی امروز چه روزیه؟؟

–چی؟؟ نه!! مگه چه روزیه؟؟

یهو یه عروسک خیلی خیلی خیلی خوشگل و پشمالو اومد جلوی چشمم... و به دنبال اون صدایی که قشنگ ترین صدای دنیا برای من بود توی گوشم زمزمه کرد:

–تولدت مبارک عزیزم...

هیچی نمیتونستم بگم... با ذوق عروسکو از دست کارن گرفتم و مشغول نگاه کردنش شدم... خیلی ازش خوشم اومده بود... با اینکه چیز خیلی بزرگ و گرون قیمتی برام نگرفته بود... ولی این عروسک برام ارزشش از همه ی کادوها بیشتر بود واز همه مهم تر... همین که تولدمو یادش بود و بهم تبریک گفته بود برای یه دنیا ارزش داشت... بعد از چند دقیقه که توی سکوت داشتم به عروسک نگاه میکردم با ذوق سرمو آوردم بالا و و گفتم:

–والای کارن خیلی خوشگله... اصلاً...

با چیزی که جلوی چشمم میدیدم حرفمو یادم رفت و نصفه موند!!

کارن با لبخند داشت به من نگاه میکرد و گیتار قهوه ای رنگی توی دستاش خودنمایی میکرد... مگه کارن گیتار بلد بود بزنه؟؟؟

وقتی صدای قشنگش با صدای گیتار با هم مخلوط شد و توی گوشم پیچید فهمیدم که خواب نمیبینم... کارن زل زده بود بهم و میخوند... تموم حواسم به چیزی بود که از دهنش در میومد و همه ی وجودم چشم شده بود و به چشماش نگاه میکرد: (آهنگ خوشبختی مازیار فلاحی... اگه میشه لطفاً این آهنگو دانلود کنید و موقع خوندن این قسمت از رمان گوش بدید... اون حسی رو که میخوامو به شما منتقل میکنه... ممنون)

تو سراپا احساسی

تو خود عطر یاسی

اگه تو با من باشی

زندگی مو میسازی

دست تو توی دستم

عشق تو توی قلبم

من همیشه عاشقت

بودم و بازم هستم

دوستِ دارم دوستِ دارم

دوستِ دارم و بی قرارم

خوشبختی مو با تو میخوام
 با تو آرومه روز گارم
 تو سراپا آرامش
 من پر از حرف و خواهش
 داشتن این احساسو
 تنها با تو میخوامش
 تو شبیه رویامی
 تو تموم دنیامی
 حس خوب بارونی
 که تو قلبم میمونی
 دوست دارم دوست دارم
 دوست دارم و بی قرارم
 خوشبختی مو با تو میخوام
 با تو آرومه روز گارم
 دوست دارم دوست دارم
 دوست دارم و بی قرارم
 خوشبختی مو با تو میخوام
 با تو آرومه روز گارم

این قسمت آهنگو که خواست برای بار سوم تکرار کنه دیدم که تموم دوستای خودم و خودش با دوستاشون یا با همسراشون با صورت دایره دور تختو گرفتن و همونطور که آروم آروم جلو میومدن با خنده همراه کارن میخوندن و دست میزدن:

دوست دارم دوست دارم
 دوست دارم و بی قرارم
 خوشبختی مو با تو میخوام
 با تو آرومه روز گارم

از شدت هیجان و خوشحالی گریه م گرفته بود... واقعاً اون لحظه نمیدونستم باید چه عکس العملی نشون بدم... همه داشتن دست میزدن و تولدت مبارک رو میخوندن... حتی داداش کارن، کاوه هم با دوست دخترش که اسمش دلنواز بود اومده بود... ندا با اون شکم قلمبه ش هم داشت همینکار میکرد و با لبخند بهم نگاه میکرد... کارن با همون لبخند قشنگش نگام میکرد... آروم گفتم:

–کارن...

شنید و مثل خودم آروم گفتم:

–جانم...

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر گریه!! هم میخندیدم هم اشکام پشت سرم میریختن روی صورتم... یهو کارن دستمو کشید که اقتادم توی بغلش... سرمو گذاشته بودم روی سینه شو و گریه میکردم!! از بچگی همیشه همینطوری بودم... کلاً خیلی احساساتی بودم... محبت یکبو که میدیدم... وقتی میدیدم یه نفر هست که منو دوست داره... کلاً همیشه وقتی یه نفر همینطوری بهم محبت میکرد و به فکرم بود گریه م میگرفت!! تحت تأثیر قرار گرفته بودم...

کارن همینطوری که سرمو نوازش میکرد گفت:

-آخه واسه چی گریه میکنی دیوونه؟؟!! بیا بین شانسم نداریم این جور مواقع پیره بوسمون کنه!! یهو همه زدن زیر خنده! همینطوری که اشکامو پاک میکردم هولش دادم و از بغلش اومدم بیرون و خندیدم... یکی از بچه ها که خیلی شیطور بود و اسمش میلاد بود گفت:

-ای بابا!! خب بچه این همه تدارک دیده چرا انقد بی ذوقی!! یه بغل خشک و خالی؟ همین؟؟؟؟!! بابا یه ماچی... یه چیزی!!

یهو همه از جمله خود کارن زدن زیر خنده و باهم گفتن:

-ما بوس میخوایم یالا!!

کارن فقط میخندید!! کثافت هیچیم نمیگفت!! معلومه خب کی بدش میاد؟؟!!
گفتم:

-خاک تو سرتون چقد شما ها بی حیایید!! ندا تو دیگه چرا؟؟!!

ندا خندید و شونه هاشو بالا انداخت... میلاد دوباره زر زد!!

-آقا باشه ما بی حیا... ولی تا بوسش نکنی ولت نمیکنیم!! دلت میاد؟؟ نیگا اصن بچه چ مظلوم داره نگات میکنه؟؟!! من دلم آب شد چه برسه بود تو! خودم میام ماچش میکنم!!!

دوباره صدای خنده ی همه بلند شد... به کارن نگاه کرد که با شیطننت به من نگاه میکرد و میخندید!! آخه این توله کجاش مظلومه؟؟!!

ولی مگه بچه ها ولم میکردن!!؟؟ وقتی دیدم دست بردار نیستن آروم خودمو جلو کشیدم و دستمو گذاشتم روی بازوش و سریع لپشو بوس کردم و خواستم سریع برگردم سر جام که بازومو گرفت و گفت:

-کجای دنیا دیدی آدم کسبو بوسه و جوابشو نگیره؟؟!!
یهو میلاد گفت:

-آقربون دهنه داداش... بدو که منتظریم!!

کارن خندید و سرشو آورد جلو و گرمی لباسو روی گونه م حس کردم... محکم بوسم کرد و منو نشوند بغل خودش... نگاهمون افتاد به میلاد که دستشو زده بود زیر چونه شو و به ما نگاه میکرد... گفتم:

-دیگه چی میخوای؟؟!!

خیلی جدی گفت:

-تموم شد؟؟!!

کارن به جای من جواب داد:

-نه پس!!

-بابا این چی بود آخه؟؟!! ما دلمونو صابون زدیم اومدیم اینجا با هزار تا امید و آرزو نشستیم اینجا بعد میگی دموم شد؟؟!!

سرمو انداختم پایین ولی صدای کارنو شنیدم که گفت:

-دیگه ببند اون حلقه!!

همه دوباره خندیدن و نشستن روی تخت... تازه میفهمیدم که چرا تخت بزرگ گرفته بود... عروسکم هنوز دستم بود!! ملیکا اشاره ای به عروسک کرد و گفت:

-این چیه؟؟

-این؟؟ یخچال خونه مونه!! تنها نمی موند خونه مجبور شدم بیارمش!!

دوباره همه خندیدیم!! ملیکا همونطوری که میخندید گفت:

-کثافت منظورم اینه که از کجا آوردیش!!

یهو با ذوق و شوق گفتم:

-کارن بهم داده واسه تولدم!! خوشگله؟؟؟؟!!

ملیکا جا خورد!! مطمئن فکر نمیکرد که کارن این هدیه رو بهم داده باشه و منم بابتش انقدر خوشحال باشم... ولی من همیشه به چیزای کم هم قانع بودم... فقط برام این مهم بود که یادش بوده... اگه یه تبریک خشک و خالی میگفت و این همه هم تدارک نمیدید بازم خوشحال میشدم... ملیکا با تته پته گفت:

-آ...آره خوشگله!!

همون موقع پسره که اونجا کار میکرد یه شیرینی ناپلئونی گنده که در واقع میشد بهش گفت کیک ناپلئونی آورد و گذاشت وسط تخت و یه چاقوی خوشگلم داد دستم... کارن میدونست که من جونمو هم واسه شیرینی ناپلئونی میدم... برای همینم کیکمو اینطوری سفارش داده بود... روی کیک 20 تا شمع کوچولو بود... همه باهم دوباره واسم تولدت مبارک رو خوندن و من شمع هامو فوت کردم و وارد 21 سالگی شدم... بعدشم کیکو بریدم. همین که چاقو رو از کیک بیرون آوردم ندا انگشتشو فرو کرد توی یه قسمتی از کیک و مالید به صورتم... بقیه هم همه دنبالش همین کارو کردن... فقط کارن این وسط با خنده سعی داشت جلوشونو بگیره... وقتی همه کیکاشونو مالیدن به صورتم حتی نمیتونستم جایی رو بینم!! ولی بازم هر هر داشتم میخندیدم!! اصولاً جنبه م خیلی بالا بود. یهو کارن گفت:

-یلدا مته اینکه فقط من موندم.. نوک دماغم تمیزه قسمت من شد...

و بعد از اون یخی خامه ی کیک رو روی دماغم حس کردم و در حالی که بلند بلند میخندیدم بلند شدم و به کمک ملیکا رفتم تا صوتمو بشورم... ملیکا توی راه بهم گفت:

-عجب چیزی شدی یلدا!! آدم دلش میخواد بخورت!!

فک کردم منظورش اینه که امروز خوشگل شدم... برای همینم نیشم رو ول کردم و گفتم:

-جدی؟؟!!

-آره دیگه!! منم این همه کیک روی صورتم بود خوردنی میشدم!! شبیه تندیس کیک شدی!!

-تندیس کیک دیگه چیه لعنتی؟؟!! بیشر!!

و دوتایی خندیدیم... توی دستشویی به زور صابونی که ملیکا توی کیفش داشت صورتمو از شر خامه های چرب خلاص کردم و وقتی کامل تمیز شد با هم برگشتم به سمت تخت... خدا رو شکر ملیکا همیشه همه چی توی کیفش داشت... از لوازم آرایش گرفته تا چیپس و پفک!!

وقتی رسیدیم کیک رو تقسیم کرده بودن و گارسون برامون نسکافه آورده بود و با اومدن من و ملیکا همه مشغول خوردن کیک و نسکافه شدیم.

یهو میلاد گفت:

-خب... نوبتی هم باشه نوبت کادو هاس... رو کنین بینم چی دارین!!

ملیکا: مگه ماله تو! که انقدر ذوق میکنی؟؟!!

-نه ولی یلدا که ذوق مکنه!! من به فکر این بچه ام!

خندیدم و چیزی نگفتم. همه کادو هاشون دادن ولی چون خیلی وقت نداشتیم قرار شد که هیچکدوم رو الان باز نکنم. وقتی تموم شد از همه تشکر کردم که یهو دیدم یه جعبه ی قلبی بزرگ اومد جلوی صورتم. چون این حرکت خیلی ناگهانی بود ترسیدم و یه جیغ کوچولو کشیدم که بعضیا آروم خندیدن ولی سریع همه ساکت شدن... صدای از هیچکسی در نیومد... جعبه رو گرفتم و برگشتم بینم کادوی کیه که با دیدن کارن خشکم زد و دوباره اشک تو چشمم جمع شد... آروم گفتم:

-کارن...

خندید و گفت:

-کوفتو کارن... به قران گریه کنی میزنم آش و لاشت میکنم!!

یهو میلاد گفت:

-اوه مای گاد... چه رومانتیک!! چه حرکت عاشقانه ایه که بزنی اونو ه دوشش داری رو آش و لاش کنی... خب ادامه بدید داره جالب میشه!!

همه خندیدیم... منم همونطوری که میخندیدم جعبه ی دستمال کاغذی رو برداشتم و پرت کردم طرفش که جا خالی داد و خندید! دوباره به کارن نگاه کردم که گفت:

-این یکی استثنا داره... باید بازش کنی... بین خوشت میاد...

سریع در جعبه رو باز کردم... کف جعبه پر بود از آب نبات چوبی ای ترش! وای من عاشقشون بودم!! جیغ آرومی زدم و گفتم:

-وای کارررن!!

ملیکا سریع گفت:

-چیه؟؟!!

با خوشحالی گفتم:

-آب نبات چوبی!!

همه پنچر شدن... میلاد با خنده گفت:

-نمیری که انقدر شکمویی! دیگه چیه توش...

دوباره سرمو کردم توی جعبه... دو تا جعبه ی کوچولوی قلبی شکل توش بود که قرمز بودن... درشون آوردم و دوتاشو باز کردم... توی هر کدوم یه زنجیر بود که بهش یه پلاک آویزون بود... به پلاکشون نگاه کردم... هر دو تاشون یه قطعه ی پازل بودن که بهم وصل میشدن... روی یکی از قطعه ها یه دختر بود و نصف یه قلب و روی اون یکی یه پسر بود و نصف دیگه ی قلبه... که وقتی بهم میچسبوندیشون یه دختر و پسر رو تشکیل میداد که دست همون گرفته بودن و پایین دستاشون یه قلب بود. خیلی چیز خوشگلی بود... پشت پلاکی که روش عکس دختر بود به انگلیسی نوشته شده بود کارن و پشت اون یه عکس پسر داشت نوشته شده بود یلدا... همه ساکت بودن... انقدر از دیدن اون تا گردنبند خوشگل ذوق زده شده بودم که اصلاً حضور بچه ها رو فراموش کرده بودم... گفتم:

– وای کارن خیلی قشنگه... خیلی...

– قابلتو نداره عزیزم... فقط یادت باشه که این دوتا هیچوقت نباید از هم جدا بشن...

– نه... من باید از این مراقبت کنم و تو هم از این یکی... تا روزی که هردو کنار هم نبودیم اینا هم نباید باشن... و به دنبال این حرف اون یه عکس پسر داشت و پشتش اسم من حک شده بود رو به گردن کارن آویزون کردم. با لخبندی خم شد و پیشونی مو بوسید و همون موقع هم اون یکی زنجیرو به گردنم انداخت... گردنبندا یه جوری نبود که بشه گفت فقط دخترونه ست یا فقط پسرונה... یه چیز اسپرت بود که استفاده ش برای دختر و پسر فرقی نداشت... به جز اونا دو تا عروسک شمالوی دیگه هم توی جعبه بود... وقتی اونا رو هم از جعبه در آوردم چشمم خورد به یه دفتر که جلد خیلی خوشگلی داشت... قرمز و سفید بود و با عکسای بامزه و خوشگل تزیین شده بود. وقتی از جعبه درش آوردم تازه متوجه شدم که دفتر نیست... آلبومه! آلبومو که باز کردم خشکم زد... با بهت صفحه هارو فرق میزد و به عکس های خودم که توی حالت های مختلف ازم گرفته شده بود نگاه میکردم. اصلاً نفهمیده بودم که کی اینارو ازم گرفته!! یه جا روی همون نیمکت همیشگی چهار زانو نشسته بودم و داشتم آلوچه میخوردم!! یه جای دیگه ش داشتم شالمو که باد داشت با خودش مبرد رو مرتب میکردم... بعضی جاها دوتایی بودیم. که مشخص بود یکی ازمون عکس گرفته... و اون یه نفر به احتمال زیاد کاوه داداش کارن بود. یه جا کارن داشت موهای منو میداد پشت گوشم... یه جا دستمو همو گرفته بودیم و داشتیم راه میرفتیم... از پشت ازمون انداخته بود... خلاصه که کلی عکس بود... اگه الان بخوام همه رو بگم 20 صفحه ای طول میکشه!! با صدایی که به زور میخواستم نلرزه سرمو آوردم و بالا و خواستم چیزی بگم اما وقتی چشمم به چشمای قهوه ای، عسلی درشت کارن افتاد حرفمو یادم رفت! با قدر دانی به چشمش زل زده بودم و اصلاً متوجه بقیه ی بچه ها نبودیم!!

یهو با صدای میلاد به خودمون اومدیم:

– به نمایندگی از طرف همه ی بچه ها اعلام حضور میکنم!! بابا ما هم اینجا هستیم!! حواستون باشه یه وقت صحنه ی مثبت 18 رخ نده که من یکی اصن طاقتشو ندارم!!

کارن در حای که مثل بقیه به چرت و پرتاش میخندید گفت:

– مته اینکه تو امروز قصد نداری ببندی دهنتو!!

– من شیکر بخورم داداش!! آ آ... بیا... بسته ی بسته ست الان!!

– مرده شور اون بستنتو ببرن که بازم صدات داره میاد!

بعد از تموم شدن کادو ها کارن پرسید که چی میخوریم... من جوجه چینی سفارش دادم... خیلی دوست داشتم! کارنم به تبعیت از من همونو سفارش داد. بقیه هم سفارش هاشونو دادن و کارن همون پسره رو صدا زد و بهش گفت که غذاها رو زودتر بیاره.

تا وقتی که پسره برگرده مشغول بگو و بخند بودیم. تقریباً پسرا همه یه گروه شده بودن و حرف میزدن و ما دخترا هم یه گروه... داشتیم حرف میزدیم که متوجه شدم کیمیا یکمی تو خودش... زدم بهش و گفتم: -چته کیمی؟؟

انگار که منتظر بود تا ازش پرسیم چشه و خودش رو خالی کنه... با ناراحتی گفت: -با اردلان بحث شده... -باز چرا؟؟ -امتحانش کردم فهمید... بقیه حواسشون به ما نبود. آروم بهش گفتم: -آخه برای چی کیمیا؟ چند بار بهت گفتم نکن این کارو... میدونی چقد توی رابطه اثر منفی میذاره این امتحان کردنا؟؟ جز این که بینتون دعوا و سردی پیش بیاد چیز دیگه ای هم داشت؟؟ جواب بده دیگه داشت یا نداشت؟ حرفمو تأیید کرد. ادامه دادم: -اگه دوست نداشت که باهات نیموند... ولی اگه همینطوری بخوای ادامه بدی ازت زده میشه... بین باورت میشه توی این 3 سالی که منو کارن باهم دوستیم حتی یک بار هم همدیگه رو امتحان نکردیم؟؟ کلاً توی این روابط عاطفی فقط یه امتحان اصلی وجود داره که اونم امتحان عشقه... هر وقت خدا بخواد خودش این امتحانو اجرا میکنه... اگه ازش سربلند بیرون بیای معلوم میشه که یه عاشق واقعی هستی... این امتحانای مسخره کار دخترای 15 ساله ست... نه توی 20 ساله!

دیدم خیلی ناراحته... برای اینکه یکمی از این حال و هوا درش بیارم گفتم: -به خدا انقدری که شماها همدیگه رو امتحان میکنین خدا بنده هاشو امتحان نمیکنه!! خندید و زد به بازوم! دوباره وارد بحث دسته جمعی شدیم... یهو ندا لبخند زد... گفتم: -چته ردی؟؟!! واسه چی الکی لبخند میزنی؟؟ -داره لگد میزنی!!

شیرجه رفتم روی شکمش و با ذوق دستمو گذاشتم همونجایی که نشون داده بود و در همون حال گفتم: -ببینمش کره خر خاله رو!!! مته اسب همش جفتک میندازه!! یهو دیدم صدای خنده ی پسرا و به دنبالش اعتراض آوید بلند شد: -بابا حداقل جلو خودم نگو!! -اوا خدا مرگم بده مگه تو هم شنیدی؟؟!! -بله...

-!؟ خب اشکالی نداره نیست دوباره تکرار کنم!!

همه خندیدیم... حتی خود آوید... خیلی پسر خوب و باجنه ای بود... و همین باعث میشد که خیلی زود باهاش گرم بگیریم و صمیمی بشیم... کارن و آوید الان از دوستای صمیمی هم حساب میشن... تکنای بچه ی ندا رو خوب حس میکردم... عاشق بچه بودم... البته از اول نبودم... عاشق بچه شدم! من اوایل از بچه ها متنفر بودم... اما وقتی با کارن دوست شدم و فهمیدم که عاشق بچه ست منم ناخودآگاه دیوونه ی بچه ها شدم... به طوری که هم خودم و هم کل فامیل از این تغییر من تعجب کرده بودن...

یهو نگاه کردم به کارن که دیدم داره با لبخند بهم نگاه میکنه!! این امروز یه چیزی ش میشد!! همیشه میزدیم تو سر و کله ی هم حالا امروز هی نگاهای عشقولانه به هم میکنیم!! بهش لبخند زدم و سرمو انداختم پایین... ندا که دید توجه همه ی پسرا به ماست خجالت کشید و هولم داد اونور و زیر لب گفت:

-بمیری یلدا آبرو واسم نداشتی!!

-وا! مگه خلاف شرع کردی؟؟!!

-بذار نوبت خودت بشه... بینم چی میگی!!

-میبینم و تعریف میکنیم!

خندید و یهو گفت:

-وای یلدا امروز کارن سنگ تموم گذاشتا...

از یادآوری کارای امروزش لبخند عمیقی روی لبم نشست... همون موقع غدامونو آوردن و همه مشغول شدیم... بعد از خوردن غذاهامون کارن به بچه ها اشاره ای کرد و دست منو گرفت و گفت:

-بریم...

و بردم توی ماشین. همین که نشستیم استارت زد و راه افتاد... هرچی توی راه خودمو کشتم و گفتم کجا داریم میریم هیچی نگفت... به خصوص که فهمیدم بچه ها هم دارن دنبالمون میان... برای اینکه حواس خودم رو پرت کن و دست از فضولی بکشم تا برسیم به کارن گفتم:

-نگفته بودی گیتار میزنی!

-گذاشته بودم واسه روز مبادا....

-؟؟!

-آره!

تا رسیدن به جایی که نمیدونستم کجاست کارن حواسو پرت کرد که دوباره فضولیم درد نگیره از سر و کولش بالا برم!! وقتی رسیدیم با دیدن تابلوی پینت بال جیغی کشیدم و گفتم:

-وای کارن عاشقتممم!!

-ما بیشتر!!

و از ماشین پریدم پایین... همه از ماشینا پیاده شدید و رفتم تو... بازم عاشق پینت بال بودم و بازم کارن میدونست!! بعد از اینکه آموزشای لازم بهمون دادن و لباسای مخصوصمون رو پوشیدیم وایسادیم و چندتا عکس گرفتیم و بعد رفتیم توی زمین...

منو کارن و کاوه و دنواز و ملیکا و آوید توی یه گروه بودیم و کیمیا و اردلان و میلاد و رویا (دوست دختر میلاد) و

محمد (یکی از دوستای کارن) و خانومش مهلا توی گروه مقابل ما قرار گرفتن. ندا هم که نمیتونست بازی کنه اون

پشت نشسته بود و به ما نگاه میکرد! تند تند همه رو میزد... هر کسی که رنگی میشد باید میرفت بیرون. ولی تیراش درد داشت!! من یه بار که اومده بودم با غسل و دوستانش بهم خورده بود... بازوم کبود شده بود!! اصلاً نگاه نمیکردم ببینم کیه!! فقط میزد... چند دور بازی کردیم و من حتی یه گوله هم بهم نخورد... دور آخر اسلحه مو پر کردم و مثله دورای قبل رگباری همه رو زدم... یه چهاردیواری کوچولو اون وسط بود که هم مرز بین دو تا گروهو تعیین میکرد و هم یه سنگر بود... آروم رفتم جلو و همین که رفتم توی خرابه هه دیدم یکی وایساده داره منو نیگا میکنه!! یه ثانیه نگاش کردم و بعدشم بدون اینکه بدونم این کیه... اصن این یارو یارمه یا تو گروه مقابلمه؟؟؟! چشمامو بسته بودم و تند تند تیر میزد!! صدای آخ و اوخ بدبخت میومدا ولی من به روی خودم نمیاوردم!! تا اینکه تیرم تموم شد!! تا اومدم به خودم بجنبم و فرار کنم یهو اسلحه شو که افتاده بود روی زمین برداشت و یه دونه توپ زاررررت کوید توی صورتم!! که البته کلاه سرم بود فقط سرم به شدت به عقب پرتاب شد!! اون یارو که نفهمیدم کی بود رفت تو... اونم صد در صد نفهمیده بوده من کیم!! حالا همه اومدن دور من جمع شدن ببینن چی شده... من این وسط نشسته بودم روی زمین و از ته دل میخندیدم!! هر چی میگفتن چی شد فقط میخندیدم!! خدایش خیلی صحنه ی باحالی بود!! تا خودتون اون صحنه رو از نزدیک نبینید نمیفهمید من چی میگم!! همین که کارن کلاهمو از روی سرم برداشت یهو میلاد گفت:

-ای دهنِت سرویس تو بودی منو گرفتی به رگبار؟؟؟! همه جامو کبود کردی!!!

و بعدش همه زدیم زیر خنده!! از شدت خنده اشکم در اومده بود!! میلاد همونطوری که میخندید گفت:

-خوبه حالا یارت بودم!! اگه دشمنن بودم چیکارم میکردی!! دستشو گذاشته بود روی ماشه بر میداشت!! هی پشت هم میزد!! ناقص شدم!!

کارن همونطوری که میخندید به طرفداری از من گفت:

-ناقص بودی!! نداز گردن این فسقلی من!!

همه با هم گفتن:

-اوووو!!

من: زهرِ مار!!!

همه خندید و بلند شدیم و رفتم لباسمون عوض کردیم و دیگه قرار شد بریم خونه... توی ماشین کلی اذیت کردم و از سرو کول کارن بالا رفتم!! هو وقت علاقه م فوران میزد اینجوری میشدم!! نزدیکای خونه بودیم که دستمو کشید و با خنده گفت:

-بشین دیوونه...

-کارن بیشوور... امروز کلی سورپرایزم کردی... خیلی خری!!

-خیلی ممنون!!

-خب هستی دیگه!!!

-خر خودتی توله!!

با خنده گفتم:

-به من میگی توله؟؟!!

و خیز گرفتم که دوباره پیرم رو سرش که سریع گفت:

-نه!! نگفتم توله که... گفتم گله!!

-کی گله؟؟!!

-تو دیگه دیوونه!!

-تو آدم نمیشی!

و با خنده دوباره پریدم روی سر و کله ش و تا میتونستم کرم ریختم!!

دیگه نزدیک خونه مون که شدیم همه ی انرژی م تخلیه شده بود... پخش شده بودم روی صندلی از خستگی!! وقتی

رسیدیم کارن به زور جلوی خونه نگه داشت.. هر چی گفتم مامان میبینه برو سرکوپه گوش نداد و گفت:

-ساعت 15: 9... دیروخته... بعدشم. الان دیگه اوضاع فرق کرده...

-چه فرقی...

-حالا رفتی خونه میفهمی...

یهو رفتم جلو و محکم بغلش کردم و گفتم:

-کارن خیلی خوبی!! واقعا ازت ممنونم... امروز بهترین تولدی بود که توی عمرم داشتم.... هیچوقت مروزو فراموش

نمیکنم... بابت کادوی خوشگلته هم ممنون...

کارن دستاشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

-قابلتو نداشت عزیزم... تو که به همون عروسک اولیه هم راضی بودی کوچولو...

و خم شد و برای بار دوم گونه مو بوسید... منم سریع گونه شو بوسیدم و نشستم سرجام که یه کادو گرفت جلوی

من... گفتم:

-این چیه دوباره؟؟

خندید و گفت:

-تترس دیوونه... مال تو نیست... مال مامانته... پس فردا تولدشه... از طرف من بده بهش...

-ای توله ی خودشیرین!! خدافظی...

و قبل از اینکه بتونه بگیرم با اون همه وسایل از ماشین پریدم پایین و رفتم جلو خونه و زنگ زدم... همین که در باز

شد بدون توجه به اینکه آیفون تصویریه برای کارن دست تکون داد و رفتم تو... توی آینه ی آسانسور با دقت

بیشتری به گردنبد عزیزم نگاه کردم... مشخص بود طلاست... یهو یاد اتفاق ظهر افتادم که مامان منو کارن رو با هم

دید و لبخندم خشک و شد و رنگ و روم پرید... با این ه عکس العمل مامان اون موقع خوب بود ولی امکان داشت

اینا همش حفظ ظاهر باشه جلوی کارن... نفس عمیقی کشیدم و رفتم توی خونه... خدا رو شکر بابا هنوز نیومده بود و

یارتا هم خواب بود... ولی مامان با یه لبخند دم در انتظارمو میکشید... وقتی رفتم توی خونه اومد جلو و با مهربونی

بغلم کرد و گفت:

-تولدت مبارک عزیزم... خوش گذشت؟؟!

با تعجب فقط سرمو تکون داد که خودش با ذوق گفت:

-کادوهات؟؟ کوفتت بشه بیا ببینم چیا گرفتی!!

تعجبم یادم رفت و اول رفتم توی اتاقم و لباسم عوض کردم و کادوی کارن رو که برای مامان گرفته بود رو قایم کردم و با بقیه ی کادو ها رفتم پیش مامان... بچه ها همه هدیه های خوب و خوشگلی بهم داده بودن. مامان وسط کادو ها یهو گفت:

–راستی کادوی کارن کو؟؟

از اینکه انقدر رک گفت خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین و با تنه پته گفتم:

–مامان بین... من... من و کارن اونجوری نیست که...

–چقدر زر میزنی یلدا!! همه رو خودش برای توضیح داد... خیلی ارزش خوشم اومد... حالا زودباش کادوشو نشونم بده

که بعداً واسه اینکه چرا زودتر منو با کارن آشنا نکردی یه حسابی تنبیه ت میکنم!!

کادوهای کارن رو به مامان نشون دادم که خیلی خوشش اومد و در حالی که یکی از آبنبات چوبی ها رو به دهن

میگذاشت و آلبوم رو نگاه میکرد گفت:

–مبارکت باشه!! پاشو برو اینا رو جمع و جور کن حالا!!

–مامان چرا آبنباتمو خوردی؟؟؟

–خب بیا!!

و از توی دهنش درش آورد و به سمتم گرفت! آب دهنش از روش داشت چکه میکرد!! قیافه مو جمع کردم و گفتم:

–ای مامان!!

–پس دیگه زر اضافه نزن و اینارو جمع کن الان بابات میاد...

و دوباره کله شو کرد توی آلبوم... منم مشغول جمع کردن کادو هام از وط خونه شدم که یهو کوسن مبل محکم

خورد تو کله م!! برگشتم و به مامان گفتم:

–آخه مادر من... چرا میزنی؟؟

–چون خری!! نیگا نیگاووو دختره ی خاک تو سر... تو همه ی عکسا داره میلوبونه!! یه جا داره آلوچه میخوره یه جا

داره بستنی میخوره یه جا داره آبنبات چوبی میخوره... یه جا داره کارن رو با چشمش میخوره!

و به دنبال این حرفش خندید... معترض گفتم:

–|| مامان... بده من اصلاً اون آلبومو... نمیخوام ببینی... بده دیگه مامان اِ.

–خیله خب برو اونطرف دیگه هیچی نمیگم...

نیم ساعت بعد مامان گفت که برو یه چیزی بپوش الان بابات میاد. رفتم توی اتاقم و یه لباس پوشیده ولی یه کم

تنگ پوشیدم. لباسم طوسی و مشکی بود و با رنگ موهام و چشمهام هماهنگی داشت. موهامو باز ریختم دورم... از در

اتاق که رفتم بیرون با چیزی که دیدم خشمم زد... علی با یه کیک توی دستش وایساده بود وسط پذیرایی و با لبخند

به من نگاه میکرد... با بهت به اونو و غسل و مامان و باباشون که پشتشون وایساده بودن نگاه کردم... نگاه معترض و

دلخورم رو توی چشمای مامان دوختم... شونه انداخت بالا که ینی من نمیدونستم اینا میان!! قبل از هر چیزی سریع

رفتم توی اتاقم و موهامو جمع کردم و یه شال سرم کردم... دسته هاشو هم انداختم جلوی لباسم که تنگی بودنش

معلوم نشه... قبلاً! من هیچوقت اینجوری نبودم... ولی کارن بدش میومد... مخصوصاً از علی... احساس میکردم دارم

بهش خیانت میکنم! به اعتمادی که بهم داشت...

یکمی رژلبم رو که صورتی بود کمرنگ کردم و از اتاق رفتم بیرون و بعد از عذر خواهی از خاله و عمو جون (شوهرش) نشستم روی مبل و علی کیک رو گذاشت جلوم... سرمو انداختم پایین ولی سنگینی نگاهشو حس میکردم. حس بدی داشتم از اینکه نگام میکنه... دم میخواست سرمو بیارم بالا و اون کیک پر از خامه شو بکوبم تو اون سر خاک بر سرش! اه...

نفسمو فوت کردم و خواستم شمعو فوت کنم که صدای علی بلند شد:

-اوی... اول آرزو...

زهرمارو اوی... مرتیکه الدنگ!! فک کرده داره با خرش حرف میزنه... با حرصی که توی صدام بود گفتم:

-من به این چرت و پرتا اعتقاد ندارم...

و زودی شمع هارو فوت کردم... که حناق نیست... والا!!

بعد از بریدن کیک مامان و خاله بلند شدن و کیک رو بردن توی آشپزخونه تا تقسیمش کنن... اون شب غسل زیاد رو فرم نبود... درست مثل من... البته تا قبل از اومدن خاله اینا خوب بودم... نه اینکه بگم از خاله اینا و مهمون بدم میادا نه!! اتفاقاً عاشق مهمونم... پس بهتره جمله مو اصلاح کنم... «تا قبل از اومدن علی خوب بودم» دلم میخواست الان روی تختم مینشستم و آلبومی رو که کارن بهم داده بود رو نگاه میکردم! و تا صبح به امشب فکر میکردم... به تولد فوق العاده ای که برام گرفت... به اینکه چقد خوب بود و من چقد دوشش داشتم... به اون بوسه ای که روی گونه م نشوند... به اون بوسه ای که من رو لپش زدم... وای امسال بهترین تولد عمرم رو داشتم...

کیک رو که آوردن من نخوردم... همیش خامه بود... از این کیکای فانتزی بود که ظاهرش عالیه و طعمش افتضاح!! وقت کادو ها بود... ولی من بازم دلم اتاقم و خلوت رو میخواست...

کادوی علی یه گوشی آپل آیفون 5 بود... شاید اگه کارن توی زندگیم نبود مته خر تیتاب خورده ذوق میکردم! ولی الان نه... من عاشق کارن بودم. عاشق دیوونه بازیامون! عاشق خنده هاش! عاشق رفتاراش! عاشق گیتار زدن و خوندنش... عاشق کادوهایی که بهم میداد...

صد در صد کادوی علی از لحاظ مادی و مالی ارزش خیلی خیلی بیشتری از کادوی کارن داشت... ولی کاری که کارن برام امروز انجام داد... اون آهنگی که برام خوند... اون کادوهایی که بهم داد... و اون آبنبات چوبی های خوش رنگ و خوشمزه برای من به کل ثروت های دنیا می ارزید... از لحاظ معنوی کل پول و ثروت و کادو و کارای امروز علی در برابر کارن هیچ بود... البته شاید فقط برای من...

نمیدونم چقد گذشت... فقط میدونم تمام مدت من با یه لبخند توی فکر کارن بودم. مامان حرص میخورد ولی با این حال در کمم میکرد... اگه میدونستم رفتاراش در برابر کارن اینه که همون روز اول بهش میگفتم!

بالاخره شر علی کم شد... با احترام و محبت از خاله جون و عمو و غسل تشکر و خداحافظی کردم ولی برای علی... فقط خیلی عادی ولی سرد ازش خداحافظی کردم. به وضوح دیدم که خورد تو برجکش ولی برام مهم نبود. بدو رفتم توی اتاقم و مشغول همون کاری شدم که توی کل مهمونی حسرتش روی دلم مونده بود... فکر کردن به کارن و کارای قشنگش و دیدن اون آلبوم خوشگل و عروسکای اگوری پگوری و گردنبند بی نظیرش و آبنبات چوبی ها!! نمیدونم چه علاقه ای من به این لعنتی ها دارم!! به قول مامان به روز سرطان میگیرم و میمیرم!!

دوربینی که مامان و بابا وقتی دانشگاه رشته ی عکاسی قبول شدم برام گرفته بودن رو برداشتم و چندتا عکس از کادوی خوشگلم گرفتم!

یکی از آبنبات هارو برداشتم و گذاشتم توی دهنم. چوبشو هم گرفتم توی دستم و مئه بچه ها مشغول خوردنش شدم!!

بلند شدم و در اتاقمو بستم و یه آهنگ با صدای آروم گذاشتم و زنگ زدم به کارن... بعد از دوتا بوق جواب داد:

– به سلام یلدا خانوم! خوبی؟

– سلام! مرسی تو خوبی؟

– بله... بهتر از این نمیشه! خب... مشکلی که پیش نیومد؟

– نه چه مشکلی؟؟؟

– دیر رفتی خونه...

یهو یاد مامانم افتادم و با هیجان گفتم:

– وای! کارن نمیدونی که چی شد!! اومدم تو خونه دیدم مامانم با یه لبخند منتظرمه!! باورم نمیشه که با این قضیه

مشکلی نداره! این خیلی خوبه آخ جون... دیگه مجبور نیستم همش دروغ بگم!!

– جدی؟ گفتم که باهاش حرف زدم...

– چی گفتی؟؟؟

– دیگه دیگه...

– ینی چی!! نه تو حرفی میزنی نه مامان!!

– خب برای اینکه خصوصی بود... مگه مامانت از تو میپرسه کارن چی میگه یا تو چی میگی؟؟؟

– نه!

– خب پس...

– الناز جون خوبه؟

– الناز جونم خوبه! دلش برات تنگ شده...

– منم همینطور... خیلی زیاد!

– همه ی آبنبات هاتو خوردی آره؟؟

– نه بابا... مونده بازم... اگه فک کردی یه دونه شو بهت میدم کور خوندی!

– نه نمیخوام نوش جونت!!

لبخندی از ته دلم زدم و گفتم:

– کارن...؟؟

– جانم؟

– مرسی که انقد خوبی...

– اگه من خوبم به خاطر تو! دیوونه ست! اگه تو نباشی منم خوب نیستم... پس همیشه باش... مرسی که هستی!

من: خیلی خری!!

– تو بیشتر!!

بعد انگار که یه چیزی یادش اومده باشه گفت:

– آها راستی رفتی خونه خبری نبود؟ تولدی چیزی؟

-چرا! نیم ساعت بعد از اینکه رسیدم خاله م اینا اومدن اینجا...

-خب؟

-هیچی دیگه... کیک و اینا گرفته بودن و...

یهو اومد وسط حرفم و گفت:

-بینم... این خاله ت که میگی همون مامان علی نیست؟؟!!

اوه اوه!! علی!! به کارن نگفته بودم که علی تو نخ منه! دلم نمیخواست الکی دعوا راه بیوفته... سعی کردم عادی جواب بدم:

-چرا... چطور مگه؟

-نمیدونم چرا ولی اصلاً ازش خوشم نیاد...

-وا! مگه تا حالا دیدیش؟

-نه خب ولی یه حس بدی نسبت بهش دارم...

-نه بابا بچه ی بدی نیست...

-که اینطور!!

-اوی!! بی منظور بودا!

-میدونم دیوونه... بیشتر از چشمم بهت اعتماد دارم...

-دل به دل راه داره!

-چه عالی!

-برو بخواب کثافت!!

-باشه توله!

-بیشور خر!!

-ینی عاشق این مکالمات عاشقونه مونم!!

خندیدم و گفتم:

-آره بابا درستشم همینه! دیدی بعضیارو؟ آدم حالت تهوع میگیره وقتی باهم حرف میزنن!! عزیزم؟؟ بله عشقم؟؟

خوبی نفسم؟ آی نفستو قربون! اووووق!!

کارن در حالی که سعی میکرد صدای خنده ش بلند نشه گفت:

-آشغال مردم از خنده! حالا واسه چی انقدر با حرص میگی؟؟!!

-آخه خیلی لج آدمو در میارن...!!

-خیله خب خل و چل! برو بخواب... راستی واسه پس فردا هم آماده باش قراره ببرمت آتلیه رو ببینه.... تقریباً آماده ست...

-آخ جووون! باشه شب به خیر!

-شب به خیر...

با لبخند و کلی شوق و ذوق پتو رو گاز گرفتم!!! هر وقت میخواستم هیجانمو تخلیه کنم این کارو میکردم. بعدشم بالش مو صاف کردم و دراز کشیدم روش... موهامو هم که مامان قبل از خواب برام بافته بود رو از کنار تختم انداختم پایین... گوشیمو طبق عادت گذاشتم زیر متکا و پتو رو کشیدم روی خودم و خیلی زود به خواب رفتم...

کارن بهم زنگ زده بود و گفته بود میاد توی کوچه پشتی دنبالم... با اینکه مامان میدونست ولی یارتا همش توی کوچه ول بود و داشت با دوستاش بازی میکرد. و اگه یارتا میفهمید بدبخت بودم! هم اینکه ارم آتو میگرفت هم به بابا میگفت و آبرومو میبرد. بابا هم که روی این مسائل خیلی حساسه... صد در صد خفه م میکرد!!

یه لباس ساده پوشیدم و موهامو از وسط باز کردم و دادم چشت گوشم. بهم میومد... از مامان خداحافظی کردم و وقتی که یارتا حواسش نبود از در خونه رفتم بیرون و بدو بدو خودم و رسوندم به موتور کارن. بعد از اینکه بهم سلام کردیم سوار موتور رو روی جکش گذاشت اومد پیشم و دستو گرفت و دوتایی رفتیم توی مغازه. با دیدنش دهنم باز موند. خیلی خوشگل بود... ترکیب رنگ های حالبی داشت که حسابی خوشم اومد. هنوز وسایل رو توش نچیده بودن. منتظر بودن تا رنگ های دیوارا خشک بشه و کاغذ دیواری هاش یکمی جا بیوفته. همه ی رنگ ها با هم ترکیب شده بودن. این فضای رنگ و وارنگ خیلی چیز تویی میشد واسه عکاسی.

در کل خیلی خوشگل بود و یه اتاق داشت که نسبتاً متوسط بود. کل آتلیه خیلی بزرگ نبود ولی خب واسه ی شروع خیلی خیلی عالی بود.

حدوداً 1 ساعت بعد از در آتلیه رفتیم بیرون. ازش خواستم منو برسونه خونه... حالم خیلی خوب نبود ولی به کارن چیزی نگفتم.

عصر همون روز با مامان رفتم دکتر و فهمیدم که یه سرمای ویژه نوش جان کردم. وقتی دکتره گفت که واست آمپول نوشتم دلم میخواست اون چوب بستنی های روی میزش رو بکنم تو حلقش بعدشم اون صندلی رو بکوبم تو سر کچلش... اگر فرصتی برام موند خرخره شو هم میجوم! همچین با حرص نگاش کردم که خودشم فهمید و گفت: -بچه واسه خاطر خودت میگم... زودتر خوب میشی... نیگا نیگا... از دماغش داره آتیش میزنه بیرون...

ها ها ها... خندیدیم الان. چقد تو بامزه ای دکی جون... مثلاً الان خواستی اعلام حضور کنی؟؟ ایش... مرتیکه بی نمک کثافت! به من آمپول داده بعد داره میخنه.

روی تخت خوابیدم و منتظر شدم که هر لحظه اون سوزن لعنتی بیاد بره پامو داعون کنه...

پرستار اومد و اول یه پنبه ی الکلی رو به پام مالید... ینی لامصب این استرسی که این پنبه الکلیه به آدم میدن ها، خود آمپول نمیده!!

همین که سوزن خورد به پام جیغ کشیم تا وقتی که بخواد بیاد بیرون! پرستاره کپ کرده بود! آخه نه تکنون میخوردم نه گریه میکردم... فقط جیغ میکشیدم! البته صداسش اونقدرها هم بلند نبود. در حدی که از این اتاقی که توش بودیم بیرون نره!! وقتی تموم شد جیغ منم قطع شد! پرستاره در حالی که میخندید گفت:

-تا حالا اینجوریشو ندیده بودم.

وقتی از در رفت بیرون مامانم دستشو به معنی خاک تو سرت تکنون داد و گفت:

-آبرومو بردی!

چی چی آبرومو بردی؟ مگه ندیدی گفت «تا حالا اینجوریشو ندیده بودم» خب این ینی من خاصم!

–نمیخواه خاص باشی! پاشو جمع کن خودتو!

بلند شدم و لباسامو مرتب کردم و برگشتیم خونه. حالم خوب بود... ولی نه خیلی. یکمی تن داشتم و بی حال بودم ولی به روی خودم نمیآورد... بچه ها وقتی فهمیدن سرما خوردم سریع چترشونو باز کردن و افتادن خونه ی ما! ملیکا کلی اذیتم کرد و خندوندم! کلی سر حال شده بودم. طبق معمول داشتیم با ملیکا مسخره بازی در میآوردیم که یهو احساس کردم یه چیزی زیرم داره تکون میخوره... یه جیغ کشیدم و خودمو از تخت پرت کردم پایین... درست افتادم تو بغل ملیکا! هولم داد و گفت:

–پاشو خودتو جمع کن تن لش!! نیگا نیگا... فک کرده من کارنم اینجوری خودشو چسبونده به من... پاشو بینم!

–خفه شو ملیکا به خدا یه چیزی زیرم بود!

ندا: ای بمیری یلدا... گوشی مزخرفته دیگه!

–واااای فک کردم سوسکه!

همه داشتن بهم میخندیدن... مثل همیشه کارن بود. سریع جواب دادم:

–الو سلام!!

–سلام و زهرمار! بیشور معلوم هست کجایی؟ تو تا یه کتک حسابی نخوری آدم نمیشی! واسه چی گوشی تو جواب نمیدی؟ شیطونه میگه...

رفتم وسط حرفش و گفتم:

–اووووه! بابا پیاده شو با هم بریم! همینجوری در بست گرفتی مستقیم داری میری؟؟؟!!

–خب پیاده شدم... حالا زود باش بگو ببینم...

–رفته بودم دکتر بب... داد زد:

–چی؟ کجا رفته بودی؟

–رفتم دکتر... مگه کار بدی کردم؟

–چرا رفته بودی دکتر؟ مگه چی شده بود؟

–هیچی بابا یه کوچولو سرما خورده بودم...

–کی الان پیشته؟

من: مامانم و بچه ها...

–باشه من الان میام اونجا...

–ااا... بچه پرو رو ببینا! کجا بیای؟ همینجوریشم تو ناهار این حیفه نونا موندم!

همون موقع ملیکا یه دونه محکم زد به باس*نم... همونجایی که آپول زده بودم درد گرفت! زدم تو سرش و با جیغ گفتم:

–آشغال زدی جای آپولم!!

کارن از اون ور داد زد:

–یلدای بیشور آپولم زدی؟! که یه سرما خوردگی کوچیکه دیگه آره؟؟

-نه خب... یه کم تب داشتم ولی به خدا خوبم.
 -من نمیدونم من الان میام اونجا...
 بچه ها این طرف داشتن میخندیدن! سریع گفتم:
 -کارن اذیت نکن دیگه... میخوای خودتو از چشم مامانم بندازی؟
 -خیله خب من نیام. ولی الان به کاوه میگم به دلنواز بگه بیاد اونجا ببینه حالت خوبه یا نه؟
 -خیله خب... به دختر خالتم پس بگو بیاد.
 -باشه چیزی نمیخوای؟
 -نه دستت درد نکنه!
 -خواهش میکنم عزیزم. مواظب خودت باش. فعلاً...
 -خداقظی!
 با ذوق گوشی رو قطع کردم. اصلاً حواس به بچه ها نبود. با یه لبخند زل زده بودم به صفحه ی خاموش موبایلم که
 یهو یه چیزی خورد تو سرم و چرت شدم رو زمین!
 -ای دهنِت سرویس! چی بود؟؟!!
 ملیکا در حالی که میخندید جواب داد:
 -چیزی نبود یه کوچولو متکا بود... ولی خب متکاه از این پَر دارا بود سنگین بود یه کم!
 -بمیری!
 یه ذره دیگه با بچه ها خندیدیم و زدیم تو سرو کله ی هم دیگه که یهو مامان صدام کرد:
 -یلدا... یلدا... بیا ببین اینا کین؟؟!
 من رفتم بیرون و ندا و ملیکا و کیمیا هم پشت سرم اومدن! گفتم:
 -کیا؟
 -دو تا دختره بودن...
 -اممم... چیزه... دوتا از دوستانم
 -خب میدونم. میگم اینا کین که من تا حالا ندیده بودمشون؟
 -امم چیزه... نمیدونم... آخه...
 یهو ملیکا واسم پشت چشمی نازک کرد رو به مامانم گفت:
 -ایش مرد تا بگه! الهه جوون یکی از اینا دوست دختره کاوه داداشه کارنه اون یکی هم دختر خالشه... اینا رو
 فرستاده بیان حال یلدا رو پپرسن ببینن خوبه یا نه...
 مامان خیلی جدی گفت:
 -خب خودشم میومد دیگه!
 من: -ا... مامان؟؟ خوبی؟
 -آره. پسر به این خوبی مگه چی میشه وقتی هم من هستم اینجا هم دوستات بیاد بیننت؟
 ینی اگه اون لحظه تو شوک نبودم اون وسط بندری میرقصیدم و میگفتم «من و این همه خوشبختی محاله محاله»! این
 جدی جدی مامان من بود؟ اگه میدونستم برخوردش اینه که خب زودتر بهش میگفت خودمو راحت میکردم! والا!!

همون موقع در زدن... بدو بدو رفتم توی اتاقم و شیرجه زدم و روی تخت و پتو رو کشیدم روی خودم! بچه ها هم بدو بدو اومدن و پایین تختم نشستن. مامان با لبخند سرشو تکون داد و درو باز کرد. خیلی گرم با هم سلام و علیک کردن و مامان اونا رو به سمت اتاق من راهنمایی کرد. اونا هم اومدن تو اتاق. آروم بلند شدم و نشستم. وقتی نگین (دختر خاله ی کارن) اومد توی اتاق با خوشحالی دستامو از هم باز کردم و گفتم:

-وایی سلام نگین!

-سلام یلدا دیوونه!

و بدو بدو اومد و منو بغلم کرد. محکم دستامو پیچیدم دورش و گفتم:

-خل و چل دلم واست یه ذره شده بود... بی معرفت نامزد کردی دیگه سراغی از ما نگرفتی دیگه... از وقتی کارن رفت سربازی دیگه خبری ازت نشد.

-به جون خودم درگیر کارای نامزدی بودم. یه هفته ی دیگه هم عروسیمه ها... باید بیای.

-چشم! حالا برو اونور بذار دلی جونمو ببینم.

دستامو باز کردم و گفتم:

-تو چطوری جاری جونم؟؟؟

با خنده بغلم کرد و گفت:

-خوبم تو خوبی؟

-آره بابا...

-کارن حسابی سفارش کرده ها! نیگا...

و به پاکت توی دستش اشاره کرد... پر از کمپوت و آبمیوه بود!

-آخ من قربون این کارن برم انقدر به فکر منه!!

و پاکت رو از دستش گرفتم و آب پرتغالشو در آوردم و یه لیوان از روی میز بغل تختم برداشتم و پرش کردم و یه

نفس همه رو خوردم... نگین از اون طرف گفت:

-الهی بمیرم یلدا تو اصن اشتها نداری... باید به کارن بگم به زور بیاد بکنه تو حلقه!

-آره به خدا... اصن نمیره پایین از گلوم...!

صدای مامان دوباره بلند شد:

-بچه ها بیاید ناهار!

گفتم:

-آخ جون...

و سریع از روی تخت پریدم و پایین و زودتر از همه رفتم و نشستم سر سفره!

غذا رو خیلی دوستانه و آدم وار خوردم! یارتا هم حالا از مدرسه اومده بود. غذا رو که خوردم دوباره رفتیم توی

اتاق من. دیدم هر کی یه جا افتاده با خودم گفتم بذار یه کاری کنم هم خواب از کله شون بپره هم غذاشون هضم

بشه. یه باند برداشتم و به کامپیوتر وصل کردم و یه آهنگ خـز از امید جهان گذاشتم و صداشو زیاد کردم! همین

که این دوست گلمون (امید جهان) شروع کرد به خوندن همه ریختیم وسط و مشغول رقصیدن شدیم! حرکتای جواد وار از خودمون در میکردیم و میخندیدیم! ندا با اون شیکم گنده ش نشسته بود و میخندید! اونم دیگه ماه های آخرش بود...! داشتم با نگین میرقصیدم که یهو سرشو آورد پایین و چون صدای آهنگ بلند بود داد زد:

– من کارن نیسمتا انقد عشوه الاغی میای!

– وا من کی عشوه اومدم؟؟!!

– ینی واقعا نمیفهمی رقصت پر از عشوه های شتری و خرکی و الاغی و غیره ست؟؟!!

– جدی میگی؟ تازه الان که دارم مسخره بازی در میارم!

– اوه اوه ببین دیگه جدی ش چیه؟؟!!

– خفه شو انقد از این حرفای خاک بر سری نزن! این تسبیح من کو؟؟!!

زد تو سرم و خندید! وقتی آهنگ تموم شد ملیکا گفت:

– آقا یه شیرزن پیدا نمیشه یه شکست عشقی به این امید جهان بزنه؟ خیلی شاد میزنه مرتیکه!

من: بیچاره بد مگه؟ انقدر شادت میکنه؟؟!!

با شروع شدن آهنگ بدی دوباره همه ریختن وسط!

2، 3 ساعت بعد کم کم بچه ها رفتن. ملیکا پیش موند. هر چی به دلنواز و نگین اصرار کردم بمونن قبول نکردن. نگین گفت:

– باور کن امشب جاوید قراره بیاد خونه مون و گر نه شک نکن که میموندم! من: خاک تو سر شوهر ذلیلت!

دلنواز: منم نمیتونم بمونم فردا کلاس دارم.

– کلاس چی؟

– خسته نباشی! خیر سرم طراحی درس میدم!

– آها راست میگی پیکاسو جون حواسم نبود! باشه... مرسی که اومدید بچه ها... خیلی خوب بود...

– خواهش میکنم عزیزم. خیلی خوش گذشت ممنون.

بعد از یه سری تعارف و این چیزا رفتن. مامان ندا رو به زور واسه شام نگه داشت و گفت که چون بابا رفته یه

مأموریت سه روزه تنهاایم. آوید هم قرار شد بیاد اونجا. خیلی زود آوید هم اومد. بیچاره کلی هم مؤذب بود! انقدر

باهاش شوخی کردم که یخش آب شد! خیلی گرم و صمیمی شامون رو هم خوردیم و ندا و آوید رفتن. با ملیکا

رفتیم توی اتاقم که دیدیم ملیکا با یه لبخند پلید داره منو نگاه میکنه! گفتم:

– باز چی تو سرته؟

– آآآ خوشم میاد حرف همو میفهمیم...

و از توی کیفش یه سی دی در آورد... گفتم:

– خب؟ این چی هست؟

– احظار!

و یه قهقهه ی شیطانی سر داد! معترض گفتم:

– ببند در اون حلقه! مٹ این جادوگر توی سفید برفی میشی میترسم!

و به نگاه عمیق به عکسای روی سی دی انداختم و فهمیدم که فیلم ترسناکه. جیغی از خوشحالی کشیدم و بغلش کردم!!

تند تند آماده شدیم و رفتیم به عالمه خوراکی خریدیم! مامان منو شکل آدم بریا درست کرد! میگفت الان بری بیرون به سوز بهت بخوره بد تر میشی... وقتی اعتراض کردم گفت:

–حالا من قول داده بودم نذارم بری بیرون. همین که احازه دادم برو خدا رو شکر کن...

–به کی قول داده بودی؟

–حالا بماند.

هر چی خودمو کشتم نگفت!!

وقتی خوراکی ها رو گرفتیم با ملیکا برگشتیم توی خونه و پفکا رو ریختم توی ی ظرف، چیپسا رو توی یه ظرف و تخته رو هم توی یه ظرف دیگه. یارتا خواب بود. در اتاقشو بستم و کلی پتو و ملحفه هم ریختم دور در که صدا نره تو اتاقش. تلوزیون توی پذیرایی رو روشن کردم و سی دی رو گذاشتم توی دستگاه و سریع چراغا رو خاموش کردم. رخت خواب خودم و مامان و ملیکا رو توی پذیرایی کنار هم پهن کرده بودم. سه تایی نشستیم و مشغول خوردن شدیم!

برای فیلمش عالی خیلی کم بود... فوق العاده بود... خیلی تووپ بود! بر اساس یه داستان واقعی هم بود. عکس خانواده ای که این اتفاقات واسه شون افتاده بود رو هم نشون داد...

یه جاهایی ش از ترس جیغ میزدیم! بعد از تموم شدن فیلم هم ظرفا رو جمع کردیم و گرفتیم خوابیدیم.

کارن

–بله؟

–به آقا کارن... چطوری شما؟

–مرسی جاوید تو خوبی؟

–بله بله... از احوال پرسى های شما!

–بیخیال بابا جاوید... یه سره مته این خاله زنکا داره غز میزنه...

–اون که غز میزنه خاله زنک نیست... پیرزنه...

–بیا دیگه بدتر!

–خو حالا ابنا رو ول کن... چه خبر؟ شنیدم حسابی ترکونده بودی واسه تولد یلدا... نتونستیم پیام شرمنده داداش!

–نه بابا کجا ترکونده بودم؟ یه جشن کوچیک بود... دور همی. آره نگین بهم گفت مشکلی پیش اومده و درگیر

کارای عروسی هم بودن.

–آره بابا پدرمون تو این خریدا در اومد!

–خب حالا چیکارم داشتی؟

–آها! هیچی همینطور زنگ زدم بهت

–برووو. برو خودتو سیاه کن داداش! چی میخوای؟

–آقربون آدم چیز فهم. میخواستم بگم میتونی بیای این نگینو ببری خونه ی خودتون؟ من کار دارم.

–باشه فقط الان نه. یه ساعت دیگه میتونم پیام.

–باشه خوبه دستت درد نکنه جبران میکنم!

–برو بابا. فعلا کاری نداری؟

–نه داداش فعلا خدافظ!

–خدافظ.

پوفی کردم و به کارگرا گفتم:

–آقا بجنید دیگه... اینجوری که تا 3 سال دیگه هم تموم نمیشه...

–چشم آقا...

اوهو!

تا یک ساعت بالای سر کارگرا بودم. بعد از یک ساعت به نگین زنگ زدم و قرار شد برم دنبالش. ماشین رو از کاوه

گرفتم و رفتم دنبالش. تنها دختری که پشت موتور من سوار شده بود یلدا بوده و هست... و خواهد بود!

خیلی خوشحالم که خوشحالش کردم... تولدش رو خیلی دوستداشت. سعی کرده بودم همه ی چیزای مورد علاقه شو

فراهم کنم. آهنگ مورد علاقه ش! خوراکی مورد علاقه ش، جای مورد علاقه ش، بازی مورد علاقه ش و...

خلاصه دوست داشتم حسای خوشحال بشه دیگه... و همین طور هم شد! نگین میگفت حالش خوب بوده... فقط

یکمی کسل بوده...

ولی بازم این خوب نیست. یلدا باید مثل همیشه شاد و چرانرزی باشه... همون یلدایی که منو عاشق خودش کرد...

واقعا برام جای تعجب داره که با اون وضعی که یلدا اون موقع داشت من چطوری ازش خوشم اومد؟

آخه یلدا...

(بیخیال... بذارید خودش واسه تون تعریف میکنه! اینجوری بهتره...)

یلدا

ملیکا خیلی زود رفته بود. بدنم درد میکرد! مته این معتادا شده بودم! البته درد من از خماری نبود!! از اون ورجه

وورجه های دیروزم بود. دیگه واقعا حالم داشت از بیکاری بهم میخورد. یه فکری زد به سرم برای همینم سریع

زنگ زدم به ندا:

–الو؟

–سلام مامانی! چطوری ندایی خوبی؟

–سلام یلدا تو خوبی؟

–آره... نی نی چطوره؟

–چطور میخواستی باشه؟ خوب!

–والا منم اگه اون تو میخوردم و میخوابیدم و لگد میپروندم خوب بودم!

(خندید): خل!! یه خبر خوب!

–چی؟؟ بدو بدو بگوووو

–رفتم سونوگرافی...

–هورااا دختر یا پسر؟

–پسر

-ایول پس همونی شد که میخواستی!

-آره خیلی خوشحالم!! بالاخره حرف خودم شد! این آوید هی دختر دختر میکرد... خب من عاشق پسر!

-خیله خب حالا گریه نکن! از همون اولم همینطوری بودی!

-چطوری؟

-عاشق پسر دیگه!

-عوضی!

من: مرسی

-خواهش میکنم... آها راستی چیکار داشتی؟

-از بیکاری دارم میمیرم! میای بریم واسه عروسی نگین یه چیزی بگیریم؟

-حالت خوبه؟ من الان هشت و خرده ای ماهمه! به قول معروف پا به ماهم خواهر!! بعد بلند شم پیام خرید؟

استراحت مطلق بابا! تازه شاید عروسی هم نتونم پیام. شاید بستری شدم....

-|| خو حالا خرید نمیای نیا ولی عروسی رو سعی کن بیای...

-اگه حالم خوب بود میام...

-باشه... سعی کن خوب باشی.. فعلا کاری نداری؟

-نه قربونت... سلام برسون به مامانت اینا.

-باشه تو هم همینطور... فعلا خداافظ.

بای

با یه پوف عمیق گوشی رو قطع کردم وبه ملیکا و کیمیا زنگ زدم و هماهنگ کردیم... بیشتر از 500 بار به کیمیا تأکید کردم که اردلان رو با خودش نیاره میخوایم دخترونه بریم!

بعدشم زنگ زدم به کارن...

کارن: جانم یلدا؟

-سلام کارنی خوبی؟

-سلام دیوونه... تو خوبی؟

-آره مرسی

-حالت بهتره؟!

-آره خیلی بهترم مرسی... میگم... کارن؟؟

-بله؟

-من با ملیکا و کیمیا برم یه چیزی بگیرم واسه عروسی نگین؟؟ آخر این هفته ست...

یه مکث کرد و بعد:

-نه یلدا... بذار کامل خوب بشی بعد برو. الان بری بیرون باد میخوره بهت بدتر میشی..

-کارن قول میدم یه لباس خوب و گرم بپوشم زودم پیام... باشه؟

-یلدا قول دادیا؟؟

-قول قول!

-باشه... برو. ولی زود برگردیا.

-باشه مرسی. فعلا کاری نداری؟

-نه مواظب باش...

-تو هم همین طور... خدافظی!

-خدافظ دیوونه...

خب حالا میریم سر غول مرحله! مامان جون! گردنمو ماساژ دادم و رفتم بیرون پیش مامان:

-مامانی؟ الی جونم؟

-چی میخوای؟!!

-خوشم میاد میگیری مطلبو!! من برم با ملیکا و کیمیا واسه عروسی نگین خرید کنیم؟

-حالت بدتر میشه نمیخواد بری. بذار واسه یه روز دیگه...

-مامان عروسی آخر این هفته ست... بذار برم دیگه... قول میدم لباس گرم پیوشم و زود برگردم. باشه؟

-خیله خب برو. لباس گرم پیوشیا.

از توی اتاق داد زدم:

-چشم!

بعضی وقتا احساس میکنم کارن مامانمه! هر دوتاشون خیلی شبیه به هم! هر دو واسم نگرانن! هر دوتاشون رو هم

خیلی دوست دارم...

وقتی آماده شدم به یلدای توی آینه نگاه کردم. این یلدا چقد با یلدای 3 سال پیش فرق داره...

اون یلدایی که کارن دید و بهش پیشنهاد دوستی داد یه دختری بود زیر یه خروار آرایش... که چهره شو به طور کلی

تغییر داده بود... دختر 3 سال پیش رژ قرمز توی یه دستش بود و رژ نارنجی توی دست دیگه ش! محال بود بخواد از

خونه بیرون بره و یک ساعت روی صورتش کار نکنه. غیرممکن بود یه رژلب جیغ و پر رنگ نزنه... اونم نه واسه

جلب توجه... واسه اینکه به این رنگا علاقه داشت... مامانم همیشه بابت این موضوع ازم شاکی بود... این که چرا

انقدر آرایش میکنم و چرا رژلبام انقدر پر رنگ و جیغه!! حتی من صدای بابا رو هم در آورده بودم و به حرف هیچ

کس گوش نمیکردم تا اینکه کارن وارد زندگی م شد... وقتی بهم درخواست دوستی داد و من قبول کردم و شدم

دوست دخترش شروع کردم به تغییر کردن... یلدای 3 سال پیش یه عالمه از کرم پودر و پنکک و ریمل و خط چشم

و رژلبای جیغ و مداد چشم و رژگونه و حتی سایه استفاده میکرد... ولی یلدای الان...

این یلدایی که امروز جلوی من ایستاده بود و بهم لبخند میزد یه دختر ساده باچشمای طوسی معصوم بود... و تنها

آرایشش در حد یه رژ ملایم و یه کم ریمل بود... همین.

این برای یه دختر به سن من کافی بود... شاید برای خلیا کم باشه ولی برای من کافی بود...

نمیدونم کارن باهام چیکار کرد ولی اینی که الان هستم رو دوست دارم... کارن

هر وقت که میدیدمش با کلی آرایش اعصابم بهم میریخت! وقتی من برای بار اول دیدمش به خودم گفتم "محاله من

با همچین آدمی دوست بشم... من از آرایش زیاد بدم میاد... دوست دارم دختر ساده باشه و معصوم! این اونی که من

دنبالشم نیست"

ولی نمیونم یلدا چه جاذبه ای داشت که نگاه منو تسلیم میکرد... که هی حواسه منو به خودش معطوف میکرد... مجبورم میکرد ریز به ریز کارها و رفتارشو زیر نظر داشته باشم... از رفتارش خیلی خوشم اومد... بر خلاف ظاهری که برای خودش درست میکرد خیلی سنگین و خانم بود. یعنی با اون ظاهرش که اون موقع برای خودش درست میکرد همه بدون استثنا فکر میکردن که >>این یه دختر جلفه که وقتی توی خیابونه صدای خنده های بلند بلندش تمام خیابون رو پر میکنه<<

وقتی به خودم اومدم که کنارش شسته بودم و از میخواستم رژ لبش رو کمرنگ تر کنه... اگه اذیتش نمیکردم اذیتم نمیکرد... اگه باهاش لج نمیکردم باهام لج نمیکرد...

آروم آروم ازش میخواستم که آرایشش رو کم کنه... از کمرنگ کردن رژ لب شروع شد و الان اینیه که امروز هست... و من عاشق اینیم که الان هست... اینی که خودم ساختمش... خودم خواستم که اینطوری باشه. یلدا

با خوشحالی لباسی که گرفته بودم رو به مامان نشون دادم. یه تاب مشکی با یه کت نیم تنه قرمز روش... قرار شد که همینایی که خریدیم رو با شلوار مشکی که داشتم بپوشم یه جفت کفش قرمز. اگه الان 3 سال پیش بود قطعاً شال سرم نمیکردم ولی الان من عوض شدم... کارن عوض کرد! پس یه فکری هم برای شالم میکردم.

به خودم نگاه کردم. راضی بودم. یه رژ کالباسی هم رنگ لبام، یه کمی رژ گونه ی آجری... با ریمل و خط چشم. ساده و شیک. اون یه ذره رژ گونه و خط چشمم اصلاً پیدا نبود. موهای جلوی سرم که تا روی سر شونه هام میومد فرق کج شده بود و رفته بود پشت گوشم و موهای بلندم رو بسته بودم پشت سرم. یه روسری مات قرمز رنگ رو ملیکا به مدل خیلی شیکی برام بسته بود روی سرم. و همون لباسایی که قرار بود بپوشم تنم بود و فقط کتم رو گذاشته بودم که اونجا بپوشم. پالتومو تنم کردم و با ملیکا از خونه شون رفتیم بیرون. عروسی توی یه باغ بود. یه باغ متوسط. اول قرار بود توی تالار و جدا باشه ولی بعدش عوض شد. هر چقدر کارن اصرار کرد که بیاد دنبالم قبلو نکردم و گفتم که نمیخوام خانوادت بفهمن با هم دوستیم. بد میشه. مخصوصاً پدرت.

اونم قانع شد و هیچ نگفت.

خیلی دور نبود. زود رسیدیم. دوتایی پیاده شدیم و خیلی باوقار و خانم وار قدم برداشتیم. با مادر نگین سلام و احوال پرسیدیم. و به عنوان دوستای نگین معرفی شدیم. نگین و جاوید هنوز نیومده بودن. به خاله (مامان نگین و خاله ی کارن) تبریک گفتیم و با راهنمایی ش رفتیم به یه اتاقکی پشت باغ که اگه خواستیم لباسمون رو عوض کنیم. زود پالتومو در آوردم و کتمو روی تابم پوشیدم. ملیکا هم خودش رو آماده کرد و رفتیم بیرون. یه میز خالی انتخاب کردیم و نشستیم. داشتیم به اطراف نگاه میکردم که چشمم افتاد بهش... یه شلوار کتون قهوه ای و کت سی باهاش رو پوشیده بود. با یه پیرهن عسلی... درست رنگ چشمش... موهای قهوه ای رنگ ش خیلی خوشحالت درست شده بود. واقعا نمیتونستم چشم ازش بردارم. داشت با کسری (داداش کوچیکترش) صحبت میکرد و میخندید! کسری رو هم خیلی وقت بود ندیده بودم. خیلی دوشش داشتم. پسر خوبی بود. همسن یار تا بود.

کارن هنوز منو ندیده بود. از کسری فاصله گرفت و گوشیش رو در آورد و مشغول کار باهاش شد. به ملیکا نگاه کردم و با نیش باز گفتم:

1- ... 2- ... 3- ...

و همون موقع گوشیم زنگ خورد و شماره ی کارن افتاد روی صفحه. برداشتم و گفتم:

-الو سلام!

-سلام! معلوم هست شما کجایی؟ الان نگین اینا میان...

بهش نگاه کردم. یه دستش به گوشی بود و اون یکی دستشو وقتی حرف میزد توی هوا تکون میداد! خیلی بامزه میشد! با خنده گفتم:

-ما که هستیم! ولی مته اینکه شما تو باغ نیستی!

-چی؟ تو باغی؟ کجا؟

و چشم چرخوند منو ببینه... خواستم بگم کجا نشستیم که خودش زودتر پیدام کردم و نیشش باز شد و گفت:

-آها دیدمت!

و یه قدم به سمتم برداشت که سریع رومو کردم اون طرف و سریع گفتم:

-جلو نیایا جلو نیایا... زشته نمیخوام بفهمن بقیه...! میگم نیا!

ملیکا غش غش خندید و گفت:

-بابا شما دیگه تهشین! خیلی تابلوید به خدا!

من: زهرمار!

کارن: زهرمار بخوره به اون زبونت که انقد حرف میزنی! وروره جادوی من!

-کارن؟؟ من حرف میزنم؟؟ زهرمار بخوره به زبون من دیگه؟؟ باشه اشکال نداره...

و برای اینکه حرص کارن رو در بیارم رو به ملیکا گفتم:

-ملیکا بریم برقصیم؟ حوصله م سر رفت!

و یواشکی چشمکی بهش زدم که اونم از خدا خواسته سریع گفت:

-باشه بریم! چه عجب یه بار تو عمرت یه پیشنهاد درست و حسابی دادی!

کارن از اون طرف با حرص گفت:

-یلدا نری برقصیا من اعصاب ندارم... یه کاری نکن عروسی این نگین بدبختم خراب شه!

-آ خب نه دیگه میخوام برقصم که دیگه انقدر حرف نزنم بشم وروره جادو!

داشتم اذیتش میکردم و خودشم اینو فهمیده بود. و بدتر از من کرم میریخت!!

کارن:

-آقا غلط کردن رو واسه همینطور مواقع گذاشتن. بشین ور دل خودم انقدر حرف بزن و انقدر حرف بزن تا

خسته شی بیوفتی اون وسط!!

-باشه خودت خواستی!!

-حالا دیگه نه به این شدت!

-پس من میرم وسط...

اومد بین حرفم و گفت:

-ای بابا خيله خب به همون شدت فقط تو بشين!

خندیدم و گفتم:

-باشه قبوله!!

-دیوونه!

-خودتی!

ملیکا: ای بابا باز این خودتی خودتی ها شروع شد!!

خندیدم و به کارن گفتم:

-خيله خب ديگه.. برو کاری نداری؟

-نه يلدا... من حواسم بهت هستا!

-باشه بابا!

-راستی امشب خیلی خوشگل تر شدي

نگاش کردم... يه دستش تو جيبش بود و با لبخند محوی بهم نگاه میکرد... رومو کردم اون طرف که لبخندمو نبينه و

در جوابش گفتم:

-میخواي انقد نگاه نکنی؟ بابا همه فهمیدن که!

-باشه دیوونه! کار داشتی بهم زنگ بزنی...

-باشه! فعلا...

-خدافظ!

به ملیکا نگاه کردم... با يه محبت خاصی بهم نگاه میکرد! خودمو جمع کردم و گفتم:

-چی تو سر ته پلید؟؟!! واسه چی اینجوری منو نیگا میکنی؟ ببین شوورم اونجا وایساده ها!! میگم بیاد بزنت!!

-برو گمشو! مزخرف به درد نخور!

-نه جدی واسه چی اینجوری نیگا میکردی؟

-آخه عاشق این رابطه توئم! به خدا اگه يه روز بهم بزنی خودم با دستای خودم جفتتون رو میکشم!

-خفه شو دهننتو گاز بگیر! يه دور از جونی يه خدایی نکرده ای... يه زبونت لالی چیزی!!

-يلدا؟

-ها؟

-چیو گاز بگیرم؟؟!

-دهنتو!

-میشه بگی چطوری باید دهنمو گاز بگیرم؟

-وا! خاک تو سرت بلد نیستی؟؟!! رفتیم خونه بهت یاد میدم!!

-اصلن هم که تو سوتی ندادی!!!

-نه! کی؟ من؟

چند دقیقه گذشت و یکمی شیرینی و شربت و میوه خوردیم و حسابی خودمون رو تقویت کردیم (!) که ملیکا شروع کرد:

–اِه... یلدا حوصله م سر رفت... بریم برقصیم؟

–به جون تو از خدومه! ولی هم خلوته الان هم اینکه دیدی که کارن چی گفت؟!

–ایش چقد گیر میده این کارن...

–بابا بدبخت نمیکه نرقص که! میگه یا با خودم برقص یا اصلا نرقص! که الانم نمیشه برم با خودش برقصم!

–اوهو! آره ولی خدایی راست میگه الان پیست خلوته...

خواستیم به چیزی بگم که صدای دست و جیغ بلند شد!! و به دنبالش هم نگین و جاوید دوشادوش هم وارد شدن! با ملیکا بلند شدیم و رفتیم جلوی در استقبالشون. نگین خیلی خوشگل شده بود... واقعا که آدم توی شب عروسی ش چقد عوض میشه ها!!

به ما که رسید همدیگه رو بغل کردیم... زیر گوشش گفتم:

–چقد خوشگل شدی کثافت!

–مرسی عزیزم تو هم خوشگل شدی!!

–مبارکت باشه... ایشالا خوشبخت بشی

–ممنونم!

به جاوید هم تبریک گفتم.

وقتی دوباره نشستیم به کارن زنگ زد. زود جواب داد:

–جانم یلدا؟

–کارن مامانت اینا کجا نشستن؟ زشته نرفتم سلام کنم.

–بین اون میزی که سمت راست هست؟؟

به میز نگاه کردم و گفتم:

–خب؟

–نه اونیه که داری نگاه میکنی نه!! بغلیش!!

–تو از کجا داری منو میبینی که من تورو نمیبینم؟

–حالا دیدی؟

–آره...

–یه میز پشت اون هست... اگه بلند شی وایسی میبینیشون...

بلند شدم و وایسادم... راست میگفت. دیدمشون. گفتم:

–آها دیدمشون مرسی. فعلا کاری نداری؟

–نه مواظب باش.

–باشه خدافظ!

–خدافظ.

رو به ملیکا گفتم:

–من دارم میرم پیش مامان اینای کارن... میای تو هم؟

–نه بابا زود بیا.

راه افتادم سمت میزشون که الناز جون زودتر منو رو دید و بلند شد و از میز فاصله گرفت و اومد طرفم و دستاشو باز

کرد... رفتم توی بغلش و گفتم:

–سلام الناز جون... خوبید؟

–سلام عزیز دلم... مرسی تو خوبی؟ دلم واسه ت خیلی تنگ شده بود.

–منم همینطور... ممنون منم خوبم.

–چقد خوشگل شدی عزیزم! ماشالا...

–ممنون. شما هم خوشگل تر شدید!

–مرسی عزیزم. بیا پیش ما بشین.

–نه ممنونم. دوستم پیشمه... شما اگه دوست داشتید بیاید پیش ما... کارن میخواست بیاد ولی بهش گفتم دوست

ندارم بقیه بفهمن دوستیم باهم... آخه... آخه...

نمیدونستم باید چی بگم! خودش زودتر گفت:

–میدونم عزیزم. کار درستی کردی... یهو دیدی حرف در میارن واسه تون.

خلاصه یکم دیگه هم با هم صحبت کردیم و بعدش من رفتم پیش ملیکا و الناز جونم برگشت سر میز خودشون.

واقعا که مامان کارن خیلی دوست داشتنی و مهربون بود.

اون شب اتفاق دیگه ای نیوفتاد. خیلی دلم میخواست برقصم ولی خودمم مؤذب بودم جلوی اون همه مرد و پسر که

نمیشناختمشون برقصم...

به خونه که رسیدم زود به همه شب به خیر گفتم و خوابیدم!

فرداش هر چی به خونه ی ندا اینا زنگ زدم کسی جواب نداد. گوشی ندا هم خاموش بود. خیلی نگران شدم. شماره

ی آوید رو گرفتم. بعد از چند تا بوق جواب داد:

–بله؟

–الو سلام آوید خوبی؟ من یلدام...

–سلام یلدا چطوری؟

–مرسی... آوید ندا کجاست؟ چرا گوشیش خاموشه؟

–نترس بابا... دیشب یکمی این وروجک شیطونی کرد آوردیمش بیمارستان گفتن دیگه وقت بستری شدنشه... اتفاقاً

میخواستم بهت خبر بدم... امشب میره اتاق عمل...

–والای آخ جووون جدی میگی؟ کدوم بیمارستان؟ ساعت ملاقات چنده؟

بعد از اینکه جوابمو داد ازش خداحافظی کردم و به مامان گفتم که آماده باشه بریم دیدنش. به ملیکا و کیمیا هم

زنگ زدم. به نگین هم که امروز نمیشد زنگ زد!! نیم ساعت بعد کارن بهم زنگ زدم و باهم صحبت کردیم. براش

تعریف کردم که چی شده. گفت من وقتی بچه به دنیا اومد میام!

عاشق بچه بود! ینی اگه بهش میگفتن دنیا رو بهت بدن یا بچه میگفت بچه!! همه ی بچه ها هم بدون استثنا دوشش داشتن...! آخی! فک کن کارن بابا بشه!!

اهم... خب دیگه بحثو عوض کنیم...!

بچه ی ندا پسره آخ جووون به دنیا میاد!! ولی من دختر بیشتر دوست دارم...

ساعتی بعد منو مامان در حالی که کمپوت و آب میوه گرفته بودیم رفتیم ملاقات ندا!! خیلی حس خوبی که دوستتو با

اون شیکم قلمبه روی تخت بیمارستان ببینی!!!! با اون صورت پف پفی و ورم کرده!!

خیلی میترسید از عمل! ولی مامان کلی باهاش حرف زد و بهش دلداری داد که مشکلی پیش نیاد. یک ساعت بعد

گفتن وقت ملاقات تمومه. خیلی دلم میخواست من پیشش بمونم ولی آوید گفت نمیتونه تنهاش بذاره...

دوباره برگشتیم خونه... ولی من تا شب هزار دفعه مردم و زنده شدم! خیلی نگران ندا و بچه ش بودم. شب که شد

کارن اومد دنبال من و دو تایی رفتیم بیمارستان. نیم ساعت دیگه عمل شروع میشد.

به موقع رسیدیم. مامانم چون یارتا تنها بود و بابامم میخواست بیاد خونه نیومد... مامان و بابام عاشق هم بودن...

مامان اصرار کرد که چون شبه با کارن برم... خیلی برام عجیب بود... نمیدونم این کارن به مامان چی گفته که مامانم

انقدر هواشو داره و قبولش داره! وگرنه مامان من آدمی نبود که به راحتی با این مسئله کنار بیاد!

ندا رو بردن توی اتاق عمل و انتظار کشیدن منو کارن و آوید و مامان و بابای ندا و مامان و بابای آوید شروع شد...

منو که میشناختن ولی کارن به عنوان دوست آوید معرفی شد.

واقعا لحظات سختی بود و وجود کارنم برای آوید یه دلگرمی محسوب میشد... همچنین برای من.

ساعت 9 برده بودنش توی اتاق عمل و الان ساعت 12 بود... دیگه داشتم نگران میشدم... شایدم تایم طبیعی ای

بوده... ولی خب من نمیدونستم چقدر طول میکشه و چه ساعتی کوتاهه و چه ساعتی بلند!

نیم ساعت بعد در اتاق عمل باز شد و ندا رو آوردن بیرون... و پشت سرش هم یه تخت کوچولو که توش یه نوزاد

خوردنی بود رو آوردن!!

اون لحظه اشک تو چشمام جمع شده بود! به ندا نگاه کردم که چشماش بسته بود و رنگ پریده تر به نظر میومد.

دیگه اجازه ندادن بیشتر بمونه و بردنشون توی یه اتاق و گفتن ((هوای راهرو های بیمارستان آلوده ست و برای بچه

و مادرش خوب نیست)).

وقتی بردنشون توی اتاق یه خانومه گفت:

-خب خدا رو شکر که مادر و بچه هر دو سالم... میتونید تشریف ببرید. فقط یه نفر که بتونه از هر دو مراقبت کنه

به عنوان همراه میتونه بمونه... و باید خانم باشه...

مامان ندا که حالش خیلی خوب نبود و مریض بود نمیتونست بمونه... مامان آوید هم که بنده ی خدا هفته ی دیگه

عروسی دخترش بود اصلاً وقت نداشت. برای همینم من گفتم:

-اگه اجازه بدید من میمونم...

کارن با لبخند نگام کرد... نمیدونم معنی لبخندش چی بود ولی باعث شد خجالت بکشم!!

همه قبول کردن. منم به مامان خبر دادم و گفتم که قراره شب رو اونجا بمونم و رفتم توی اتاق. ندا کم کم به هوش

میومد. آروم گفت:

-آی مامان!

– خاک تو سرت! به جای اینکه مئه این فیلما بگه «آوید؟!! بچه م!!» پا شده میگه آی مامان! از همون اولشم بچه ننه بودی!

لبخند کوچولو و بی حالی زد و گفت:

– دیوونه! تو اینجا چیکار میکنی؟

– خیر سرم همراهتم! قراره از تو و این گل پسر مراقبت کنم!

– بچه م کو؟

– ترس نخوردمش! اینجاس!

پرستاره داشت میخندید! گفتم:

– قربونت برم نخند! بیا این بچه شو بده نگاه به این لبخندای خسته ش نکن الان اینجا رو روی سر همه مون خراب میکنه!!

پرستاره بیشتر خندید و گفت:

– چرا خوت نمیدی بهش؟! اونجاست...

– آخه میترسم لیز بخوره بیوفته... مئه ماهیه!!

– ترس بالاخره که باید یاد بگیری... تا وقتی اینجا بیاید همه ی کارا رو خودت انجام بدی! دو روز دیگه هم که نوبت خودت میشه...

– اووووه خانم مادرت اینجوری که پیش میری آخر این هفته میشه عروسی بچه م... منم هیچی ندارم بپوشم!! بیشتر خندید و هولم داد سمت تخت! چه ملت پرو شدن!! والا یه لبخند زدم بهش!!

خندیدم و رفتم بالای تخت کوچولوش... زیر لب یه بسم الله آروم گفتم و بلندش کردم... صورت کوچولوش قرمز بود و پر مو!! خیلی سبک بود... خیلی حس خوبی داشتم! با یه لبخند و آروم رفتم سمت تخت ندا... خیلی آروم راه میرفتم! میترسیدم بیوفته! وقتی رسیدم کنار تخت ندا آروم گذاشتمش روی دستش... پرستاره از اون طرف بهم فرمون میداد و میگفت چیکار کنم!! وقتی بچه رو گذاشتم گفتم:

– آها آفرین خیلی خوبه... دیدی کاری نداشت؟!

– آره مرسی... بازم اگه کمک خواستم خبرتون میکنم...

– باشه عزیزم. چیزی خواستی صدام کن. شب به خیر...

– شب به خیر...

پسر ندا داشت شیر میخورد و ندا با لبخند بهش نگاه میکرد...! نشستم روی یه صندلی کنار تختش و گفتم:

– ندا؟! چه حسی داره؟

– چی؟ این که یکيو شیر بدی!!؟

– نه بیشر! این که مادر بشی!

– آها! وای نمیتونم توصیفش کنم... باید خودت تجربه ش کنی... ولی فوق العاده ست!!

و دوباره به پسرش نگاه کرد... پرسیدم:

– اسمشو چی میخوای بذاری؟

– نمیدونم... بیا امشب با هم انتخاب کنیم!

- پس نظر آوید چی؟!

- اون که نظرشو داده ولی تصمیم نهایی با خودمه!

- ینی عاشق این رمانتیک بازیاتم!

اون شب تا یک ساعت داشتیم درباره ی اسم بچه ش فکر میکردیم... از اسم رایان خوشش اومد. و قرار شد که با آوید هم دربارش مشورت کنه و چون قرار بود استراحت کنه زود خوابید. منم رفتم روی تختی که بهم داده بودن و همونطوری با لباس خوابم برد!

با صدای ندا بیدار شدم:

- هووو جسد.... نگا کیو کردن همراه من! پاشو دیگه!!

در حالی که خودمو میکشیدم گفتم:

- ها؟

- ها و کوفت! پاشو دیگه!!

- اومدم...

رفتم دستشویی و دست و صورتمو شستم و برگشتم پیش ندا... گفتم:

- چی شده؟ این عشقول کو؟؟!!

- عشقول کیه؟

- بابا بچه تو میگم دیگه!!

- دیوونه! خوابه... تو تخت خودشه... بیا کمکم کن بلند شم یکم به خودم برسم یه ساعت دیگه وقت ملاقاته!!

رفتم پیشش و تختشو یکم آوردم بالا.... کمکش کردم نشست روی تخت. یکمی هم به سر و وضعش رسیدم و رفتم سراغ خودم. موهام مته این جنگلیا از زیر شالم اومده بود بیرون! در اتاقو بستم و موهامو باز کردم و دوباره با کش بستمشون بالای سرم. صورتمو یه بار دیگه شستم و با ندا شروع کردیم به صبحانه خوردن... بعد از صبحانه یه سر به پسرش زدم... خواب بود... از ندا پرسیدم:

- ندایی این عشقول کی شیر خورده؟

- نمیدونم فک کنم 2 ساعت پیش بود...

- خوالاغ الان این بچه گشنه شه که...

آروم عشقول رو (!) بلند کردم و بردم دادمش دست ندا و گفتم:

- بهش شیر بده تا نیومدن...

نیم ساعت بعد یه عالمه آدم با دسته گل و آرمیوه و کمپوت و شیرینی اومدن... کارنم بود! بعد از آوید کارن بچه رو گرفت توی بغلش و با لبخند بهش نگاه کرد... انقدر غرق این بچه شده بود که اصن انگار هیچکس اونجا نیست! داشتیم نگاهش میکردم که یهو سرشو آورد بالا و چشم تو چشم شدیم. یه چشمک بهم زد و دوباره به عشقول نگاه کرد!!

یه حسه خوبی کل وجودمو پر کرد... نمیدونم چرا... تا حالا اینجوری نشده بودم!! ینی چرا... وقتایی که کارنو میدیدم همیشه یه همچین حسی داشتم... ولی این حسی که الان دارم هزار برابر اونه!! ینی این چیه؟ نمیدووونم!!

یه بار دیدم که مامان و کارن دارن با هم حرف میزنن... خیلی دوستانه... دلم میخواست برم جلو و ببینم چی میگن ولی هر چی فکر کردم دیدم خیلی ضایه ست...

یک ساعت بعد نصف اونایی که اومده بودن رفتن... نیم ساعت دیگه وقت ملاقات تموم میشد... من تا فردا یا پس فردا باید اینجا میموندم... به مامان گفتم 1 ساعت پیش ندا بمونه تا من برم خونه یه دوش بگیرم و لباسامو عوض کنم و دوباره پیام.

بعد از اینکه کارامو انجام دادم دوباره رفتم بیمارستان.

ندا بچه ش تو بغلش بود و داشتیم با هم حرف میزدیم. بهش گفتم:

– راستی ندا اسم عشقول چی شد؟

– اوکی شده... ولی تصمیم گرفتیم یه جشن کوچولو بگیریم... بعد اونجا به همه اعلام کنیم.

– باشه خوبه... حالا همیشه به من بگی چی شد؟

– نه!

– باشه... ولی به نظر من عشقول بهش خیلی میاد!!!

– خفه شو یلدا! عشقول عمته!

– نه خیرم... عمم نیست... اسم اون عروسکه که کارن بهم داده واسه تولدم عشقوله...!

– خل و چل!

– هی... ندا حوصل...!

نتونستم جمله مو کامل کنم چون دکی جون مته اسب پرید وسط حرفم! (معذرت)

این دکی (دکتر) که میگم یه پسر جوونه! قیافه شم بدک نیست... بچه ی خوییم به نظر نمیاد! ینی خیلی شیطان میزنه!

اومد و یه ذره نمک پروند و گفت:

– خب... مامان خانوم... وقتشه که دیگه بریم بخیه ها تو بکشیم!!

من از این ور گفتم:

– آخ آخ آخ آخخ!

ندا بهم چشم غره رفت! دکی خندید و گفت:

– نه بابا استرس نده بهش... درد نداره!!

– دکتر جون از اون حرفا بودا!

برگشت نگام کرد و گفت:

– حالا همیشه واسه حفظ روحیه ی این خانوم از اون حرفا نباشه...

– نه خیر همیشه!!

بعدشم رومو کردم اونطرف و رفتم نشستم روی تخت خودم. دکی خندید و سرشو تگون داد... مرتیکه سر تگون میدی واسه من؟؟؟ یه پدری ازت در بیارم...!!

کلا من از اون روز اول که اینو دیدم باهاش لجم! نمیدونم چرا! اسمشم فک کنم هیربد، هیراد؟؟ نمیدونم هیر توش داشت!! وقتی روی کارت شو نگاه کردم فهمیدم که هیربد بوده اسمش...

ندا یه کم جیغ زد ولی یه لحظه بیشتر طول نکشید... ولی خب بازم درد داره دیگه!

دکی برگشت رو به من و گفت:

-دیدى درد نداشت؟

-وا! آقای دکتر مگه شما جای اونى؟! اون باید بگه درد داشت یا نداشت!!

-خانوم من 3 ساله کارم اینه... من میدونم یا شما؟

-من...

یه جورى نگام کرد که گفتم الان میاد دهنمو بخیه میزنه که انقدر چرت نگم!!

از نگاهش ترسیدم! دوباره گفتم:

-ام... چیزه... منظورم اینه که شما!! من که چیزى حالیم نیست! بالاخره شما با تجربه تری!!

یه طرف لبش رفت بالا... مثلاً الان خندید؟؟ لبخند بود این؟؟ ایش!!

خلاصه یه لبخند زد و گفت:

-آها بله... من یه چیز دیگه شنیدم...!

-خب درست شنیدین...

دوباره نگام کردم... این بار با لبخند... گفتم:

-اممم... درست شنیدید ولی من اشتباه گفته بودم!!

خندید و گفت:

-خیلی باحالی! چند سالتنه؟؟

-دکتر بهتره شما برگردید سر کارتون... الان بیمارای دیگه به شما احتیاج دارن...

لبخندی زد و با بدجنسی گفت:

-من سر کارم هستم...

عوضی! مستقیماً گفت تو بیماری!! وایسا الان حالیت میکنم! به من میگن یلدا... یلدا... ای بابا! یه لقب شاخ هم نداریم

اینجور مواقع بگیم! خلاصه که به من میگن یلدا!! گفتم:

-آها... خوب شد گفتید... نمیدونستم جدیداً دکتر کارشون شده پرسیدن سن و سال دخترا و کل کل با این و اون...

بر عکس انتظارم یه لبخند ریلکس زد و گفت:

-اینم جزوی از کارمه...

-در هر صورت من به شما جواب نمیدم... دکتر حالا میمونید نهارو با هم میخوریم!! کجا میخواید برید به این

زودی؟؟!!

خیلی عادی گفت:

-باشه ممنون... پس من نهارمو اینجا میخورم...

دستم گرفت سمت در و گفتم:

-بیا برو بیرون دیگه داداش! ای بابا... هی هرچی من هیچی نمیگم! بیا برو ندا خوبه به دکتر نیاز نداره فعلاً...

خندید و خداحافظی کرد و رفت بیرون گفتم:

-پوووف! ملت چقدر پرو شدن! ولش میکردم الان همین جا میموند واسه نهار و شام و صبحونه ی فردا!!

ندا آروم خندید و گفت:

–عوضی ساکت شو... الان من جای بخیه هام درد میکنه بخندم بدتر میشم.

–خیلی خب... بخواب تا عشقول رو بیارم بدمش بهت...

فردای اون روز هم مثله برق گذشت و ندا مرخص شد و رفتیم خونه...

توی اون دو روز هم اتفاق خاص دیگه ای نیوفتاد... جز اینکه بازم با دکی کل کل کردم!! ایش! بدم میاد هی یکی باهام

کل کل کنه!! آقا جون خیلی راحت بگو چشم... نمی میری که!!

والای کلی ذوق داشتم!! روز اول دانشگاه بود... با این که استرس داشتم ولی کلی هم هیجان داشتم واسش! زود یه لباس ساده پوشیدم و مقنعه مو سرم کردم. از مامان خداحافظی کردم و رفتم بیرون. دلم میخواست خودم برم. کارنم قبول کرد... آخه خودشم توی آتلیه کار داشت... دیگه کارش درست شده بود و اونجا مشغول بود...

با سردرگمی به درب بزرگ دانشگاه نگاه کردم و رفتم داخل. خیلی ریلکس و با انرژی راه میرفتم. ولی اینا همه ظاهر ماجرا بود! ولی اگه همون لحظه یه "پخ" بهم میگفتن پخش زمین میشدم! کیفمو یکم روی شونه م جا به جا کردم و وارد کلاس شدم. یه جا پیدا کردم و رفتم نشستم. یه پسره اومد بغلم نشست و دستشو به طرفم دراز کرد و با شیطنت گفت:

–سلام من فریدم!

خیلی عادی بدون اینکه بهش دست بدم گفتم:

–سلام خوشبختم...

–خودتو معرفی نکردی

–یلدا...

–والای چه اسم قشنگی داری...

–ممنون.

–یلدا میخوای با عشق من آشنا بشی؟؟

اولین چیزی که به ذهنم خطور کرد این بود که چه عشق بی بخاری داره که پسره اومده اینجا داره با من حرف

میزنه! اگه من بودم!! والای بیچاره کارن!

گفتم:

–خوشحال میشم...

–خب بیا... این عشق منه.. اسمش عارفه ست... عارفه این دوست جدیدمونه... یلدا...

دختر بدی به نظر نمیومد... با لبخند بهش سلام کردم. فرید رفت و عارفه به جاش نشست... یکم که باهم صحبت کردیم ازش خوشم اومد. دختر خوبی بود... تازه اون موقع بود که فهمیدم درباره ی فرید بیچاره هم اشتباه میکردم! عارفه: من یه اخلاق خاصی دارم یهو تو یه نگاه از یکی خوشم میاد... خیلی کم پیش میاد اینجوری بشم... ولی وقتی اینجوری میشم دیگه ول کن طرف نیستم! ولی از طرفی هم خیلی خجالتیم!! از فرید هم همینجوری خوشم اومد. اون درست مکمل منه! هر چی من خجالتی و کم رو ام اون ریلکس و پرو! الانم از تو خوشم اومد... اینجا هم تنها بودم. واسه همینم فرید رو فرستادم جلو که باهات آشنا بشم!!

-واقعا میذارى دوست پسرت راحت به هر كسى نزدیک بشه؟!

با لبخند جوابمو داد:

-اولاً بعد از 4 سال دوستى مطمئنم كه دوسم داره و بهم خیانت نميكنه... بعدشم... فرید دوست پسرم نیست... نامزدمه. تو هم هر كسى نیستى... در نگاه اول كاملاً مشخصه كه خيلى دختر خوبى هستى... وگرنه من فریدو پیش هر كسى نمیفرستم...

-واقعا؟ تبریک میگم... ببخشید كه زود قضاوت كردم! از آقا فریدم عذر خواهی میکنم.

-اووه كى میره این همه راهو! بهش بگو فرید... مرسى عزیزم. راستى تو با كسى نیستى؟ به قیافت كه نمیخوره...! چرا! 3 ساله با هم دوستیم...

-جدى؟ اینجا درس میخونه؟ رشته ش چیه؟

-نه درسش تموم شده... رشته ش مته من... عكاسى...

-وااى چه خوب همكارم كه شدیم! الان چيكار میکنه؟

-الان يه آتليه زده اونجا مشغوله...

-خیلى خوبه... دوستش دارى؟

نگاهش كردم و گفتم:

-معلومه... خيلى زياد...

-دركت میکنم... حس قشنگيه!

-اوهوم... راستى امروز چندمه؟

-15 چطور؟

-واااى آخ جووون 20 بهمن تولد كارنه... ولى نمیدونم چطورى سورپرايزش كنم!!

-اون واسه تولد تو چيكار كرد؟

با هیجان تموم كارايى رو كه واسم انجام داده بود رو گفتم. وقتى حرفم تموم شد يه چیزى محكم خورد تو سرم! گفتم:

-آخ... خب چرا میزنى؟

-روانى يارو واست تركونده 5 روز ديگه هم تولدشه بعد تو اینجا وایسادى منو نيگا میکنى؟

-خب چيكار كنم؟

-نگو كه نمیخواى واشش تولد بگیری...

-من كى همچین حرفى زدم اتفاقاً میخوام براش يه تولد خاص و تك بگیرم...

-پس چرا وایسادى؟ برو يه كارى بكن ديگه!! يه روزه كه نمیشه همه چيو اوکی كرد...

-خودمم میدونم ولى يه حسی همش بهم میگه دست نگه دارم!

-حست غلط كرد! دو روز ديگه كه شد 20 بهمن و شما هنوز هیچ كارى نكرده بودى بازم هی میگی حسم حسم؟

-نه آخه من يه حسی دارم كه هیچ وقت بهم دروغ نمیگه... خيلى كم پیش میاد این حسو داشته باشم... شاید خدا يه

سورپرايز اساسى گذاشته سر راهم و باید صبر كنم!

-برو بابا دلت خوشه ها!

-در هر صورت من به این حسم ایمان دارم...

خواست جوابمو بده که استاد وارد شد...

دیگه کل حواسمو دادم بهش... دلم میخواست توی این حرفه یعنی عکاسی بهترین باشم... درست مثل کارن جووونم!! (ایهیم ایهیم...!!)

روز اول دانشگاه با وجود عارفه و فرید واقعا عالی بود... فرید پسر خوبی بود..

اون روز وقتی رفتم خونه از همون اول تا آخر و واسه مامانم تعریف کردم... بعد از اینکه جریان کارن رو فهمیده بود

خیلی بهم نزدیک تر شده بودیم. نمیدونم حالا چرا؟ من باید بفهمم این کارن عوضی چی به مامانم گفته که

اینجوری شده! والا من تو این 22 سال نتونستم همچین تأثیری رو مامانم بذارم اون وقت آقا هنوز نرسیده خودشو

جا کرد! آخه کیه که از کارن بدش بیاد؟ بچه به اون خوبی!!

ساعت 6 بود دیگه واقعا داشتم از بی کاری میمردم! به کارن اس ام اس دادم:

-حوصله م سر رفته...

زود جواب داد:

-حاضر شدی خبرم کن... موهاتم خیلی نریز بیرون!

از ذوق زیاد واسش نوشتم:

-عاشقتم!

-من بیشتر!

یه قلبم بغلش گذاشت! زود به مامانم گفتم و لباسمو پوشیدم... به کارن اس ام اس دادم:

-آماده می باشم!

-بیا جای همیشگی...

خب این ینی همون کوچه پشتی خودمون!

بدو بدو از مامان و یارتا خدافظی کردم و رفتم ته کوچه ی بغلی... همونجا وایساده بود. پریدم جلوش و با انرژی

گفتم:

-سلام!

لبخند زد و گفت:

-سلام یلدا خانوم...! چطوری؟

-خوب

-نبینم حوصلت سر رفته باشه!

-حالا که داری میبینی! یه کاری بکن!

خندید و گفت:

-بشین بریم.

پشت موتورسوار شدم و اونم راه افتاد... سرو بردم نزدیک گوشش و گفتم:

-کارن کجا میخوایم بریم؟

-نمیدونم... همین جوری بریم بچرخیم... تو کجا دوست داری بریم؟

-کارن؟

-بله؟

-من بستنی میخوام! از اون بستنی خوشمزه ها!

-تو این سرما؟؟ دیوونه ای؟

-خب دلم میخواد؟!

-باشه بریم!

سرعتشو بیشتر کرد و رفتیم سمت اون بستنی فروشی معروف! توی راه داشتم به دو سال پیش فکر میکردم!

تابستونا هر وقت با هم میرفتیم بیرون کارن میبردتم اینجا و بهم بستنی میداد! بستنی هاش حرف نداشت!!

وقتی رسیدیم کارن مثله همیشه دستمو سفت گرفت و رفتیم سر یکی از میزهای پلاستیکی ش نشستیم... کارن دو تا

از همون بستنی های معروف گنده سفارش داد و منتظر شدیم تا بیارن... تا وقتی که بستنی ها آماده بشه از دانشگاه

واسه کارن گفتم... البته به جز اون قسمت فرید کنه اومده بود جلو و میخواست منو با عارفه آشنا کنه... آخه دلم

نمیخواست درباره ی پسری مثله فرید اشتباه فکر کنه...

وقتی بستنیا رو آوردن با ولع مشغول خوردن شدم که دیدم کارن داره نگام میکنه! یه دستمال از توی جعبه برداشتم

و دور لبم رو پاک کردم و گفتم:

-چی شده؟

-هیچی! فقط موندم چرا تو تپل نمیشی؟! این همه میخوری!!

-مگه دوست داری توپولو شم؟؟!!

-نه خیر! چاق بشی طلاق میدم!!

خندیدم و گفتم:

-خودتو ندیدی گنده!!

-جوجو! من چاق نیستم اینا عضله س!

-بابا عضله!

دوباره گفتم:

-ربطی به این چیزا نداره... آقا یه کلام... چند کیلویی؟

-83 کیلو!!

-یا علی! 83؟؟؟

-آره خب!! تو چی؟

-من چی چی؟؟!!

-میگم چند کیلویی؟

-50...

-آخی! وای یلدا تو خیلی کوچولویی

-اشکال نداره بزرگ میشم!

بعد از اینکه بستنی مونو خوردیم کارن پیشنهاد داد:

-جیگر دوست داری؟

-آره خب...

-بدو بیا تا نبسته...!

-کی مبنده؟

-جیگر کی دیگه بدو...

زود نشستم پشت موتورش و راه افتادیم.

رفتیم دم یه جیگر کی کوچولو و دوتایی وارد شدیم. صاحب اونجا یه پسر جوون هم سن و سال کارن بود. تا کارن رو

دید گفت:

-به به! بین کی اینجاست! آقا کارن گل! چطوری داداش؟

-سلام مهرداد مرسی داداش خوبم تو چطوری!

-ای یه نفسی میاد و میره... کاوه چطوره؟ خدمتت تموم شد؟

-اونم خوبه! آره خدا رو شکر!

پسره که فهمیدم اسمش مهرداد یه نگاهی به من انداخت و گفت:

-کارن معرفی نمیکنی؟ عیاله؟!!

کارن خندید و دستشو پشت کمرم گذاشت و گفت:

-ای... تقریباً! یلدا جان این آقایی که میبینی مهرداد... از اون رفیقای بامرام روزگاره ها!!

با لبخند سرمو تکون دادم و گفتم:

-خوشبختم...

-ما بیشتر خانم! ما خیلی مشتاق بودیم انتخاب کارن رو ببینیم! ماشالا چقد به هم میاید...

سرمو انداختم پایین و گفتم:

-ممنون...

کران هم تشکر کرد و چندتا سیخ جگر سفارش داد و دوتایی رفتیم نشستیم پشت یه میز...

چند دقیقه بعد مهرداد با یه سینی پر از سیخ های جیگر برگشت و گفت:

-گفتم بچه ها ویژه بزنن... نوش جان!

چندتا لقمه که خوردم سیر شدم... گفتم:

-وای کارن من دیگه جا ندارمم!

-تو که هیچی نخوردی!

-چرا بابا یه عالمه خوردم!

-من این حرفا حالیم نی! بدو بیا اینا رو بخور بعد...

و یه سیخ داد دستم! مظلوم نگاش کردم و گفتم:

-کارن این خیلی زیاده تورو خدا!!

-خیله خب خالی بخور...

دوباره خواستم یه چیزی بگم که خودش گفت:

–بهوونه ی الکی هم نیار...

دوباره خواستم بگم حداقل نصفشو بخورم که بازم خودش گفت:

–چونه هم نزن...!

خندم گرفت! مشغول خوردن شدم! واقعا به زور داشتم میخوردم ولی نمیدونم چرا انقدر میچسبید!!

بعدشم رفتم توی همون پارک همیشگی خودمون و نیم ساعتی رو قدم زدیم و صحبت کردیم. کارن یه کم برام از کارا و درسای دانشگاه گفت. بهم گفت که زیاد با استادا کل کل نکنم چون بد میشه واسم... و خلاصه کلی باهام حرف زد دیگه... منم بهش قول دادم که به همه ی حرفاش عمل کنم!

با کسلی کیفمو برداشتم و از در رفتم بیرون. به مامان گفتم:

–مامان... میشه من امروز ماشینو ببرم؟ اصلا حوصله ی پیاده روی ندارم... اه...

–خیله خب حالا چرا این همه خشونت؟! برو سوئیچ تو کیفمه...

سوئیچ رو برداشتم و گفتم:

–خدافظ...

–مواظب باشیا... خدافظ

سوار ماشین شدم و رفتم دانشگاه. دوره ی عادت ماهانه م بود و مثل همیشه سگ بودم! بیشتر وقتا همین طوری

میشدم... بی اعصاب و پاچه گیر... این القاب خوشگلو هم دوستام بهم داده بودن...!

رفتم سر کلاس و دیدم عارفه و فرید و مریم و منصوره و محمد و باراد و چند تا دیگه از بچه های کلاس دور هم جمع شدن و بلند بلند دارن میخندن... با بی حوصلگی رفتم و روی یه صندلی دور تر از اونا نشستم و همین که سرمو گذاشتم روی میز صدای عارفه بلند شد:

–بچه بچه ها یلدا هم اومد... یلدا!!!؟؟

با اخم سرمو بلند کردم و گفتم:

–بله؟

–اوه! چیزه... میگم بیا پیش ما...

دلم میخواست بگم نیام حال خوب نیست... ولی اینجوری هم جلب توجه میشد هم پسرا خب خیلی تیزن... من اگه میگفتم حال خوب نیست قطعا میفهمیدن چمه... و منم اصلا اینو نمیخواستم... برای همینم سعی کردم خیلی عادی بلند بشم و برم پیششون. ولی کمرم واقعا درد میکرد برای همینم نتونستم اخم نکنم... روی صندلی بین منصوره و عارفه نشستم و به جمع یه سلام کلی کردم... عارفه گفت:

–یلدا چته؟ رو فرم نیستی؟

سعی کردم لبخند بزنم:

–نه چیزی نیست... خوبم...

باراد گفت:

–ولی یه چیزی شده ها...

– نه خیر چیزی نشده...

بقیه بیخیال شدن و دوباره شروع کردن به حرف زدن ولی باراد همچنان با یه لبخند مرموز به من نگاه میکرد... ازش حالم به هم میخورد... خیلی پسر آشغال و بی خودی بود... چند روزی هم میشه که قفلی زده رو من بدبخت... آخه باز اگه قصدش ازدواج و خواستگاری و این چیزا بود میشد یه کاریش کرد... ولی در کمال پرویی هر روز سر راهم سبز میشد و پیشنهاد دوستی میداد! منم هر چی بهش میگفتم آقا نمیخوام باهات دوست شم قبول نمیکرد که نمیکرد... دلم نمیخواست توی دانشگاه کسی بفهمه که من دوست پسر دارم چون اینا که نمیدونن من رابطه م با کارن چه جوریه... اینا فقط به ذهنیت بد از دوست پسر دارن.. یه تعریف غلط از روابط دختر و پسر... برای همینم دلم نمیخواست درباره م فکر بد کنن. مسلماً هم اگه به باربد بگم دوست پسر دارم از لجش هم که شده چهار تا دیگه میذاره روش و میره همه جا پخش میکنه... اصلاً دوست نداشتم انگشت نما بشم... با بشکنی که جلوی صورتم زده شد از فکر بیرون اومدم و گفتم:

– بله؟

باربد خندید و گفت:

– کجایی یلدا سه ساعته دارم صدات میکنم...

اخم کردم و گفتم:

– یلدا خانم...

– خب حالا... همون که تو میگی...

با انزجار نگاهمو ازش گرفتم که خندید و چشمک زد... نمیشد گفت زشته.. به عبارتی باید میگفتم خیلی هم خوشتیپه و خوشگله... موهای مشکی و چشمای آبی و پوست خوش رنگ که مشخص بود برنز شده. ولی همه چیز که ظاهر نیست... همین باراد... ظاهرش بیست بود ولی یه آدم مزخرفی بود که لنگه نداشت.. یه هوس باز آشغال... که از بخت بد من چشمش منو گرفته بود... که چی؟ که بیا با هم دوست بشیم... استاد که وارد شد واقعا خوشحال شدم چون واقعا دیگه نمیتونستم اون جمع رو تحمل کنم. آخرین کلاسسم تموم شده بود. حالم واقعا دیگه افتضاح بود... آخه یکی نیست بگه واسه چی میای دانشگاه وقتی حالت بده؟! دلم میخواست گریه کنم... ولی از اینکه میرم خونه و استراحت میکنم خوشحال بودم. از همه خداحافظی کردم و از کلاس خارج شدم. توی حیاط دانشگاه بودم که باربد دوباره جلومو گرفت و گفت:

– مجدداً سلام عرض شد خانم خوشگله...

– اه... بابا دست از سر من بردار دیگه... باهات دوست نمیشم. تموم شد.

– چرا آخه یلدا؟ میدونی چندتا دختر دنبال من؟

– اولاً یلدا خانوم. دوماً نه خیر و برامم مهم نیست که بدونم مهم اینه که من جزو اون دسته نیستم. و سوماً اینکه من یکی دیگه رو دوست دارم...

– خب اشکالی نداره! تو با من دوست شو. مطمئنم به یک هفته نکشیده عاشقم میشی.

– شما کاملاً در اشتباهید چون من اگه از یکی متنفر باشم حسم نسبت بهش عوض نمیشه...

– اینجوریاس؟ باشه... ولی باز منتظرتم. مطمئنم دیر یا زود پشیمون میشی.

—سلام پسرم (!) خوبی تو؟ مادرت خوبه؟

...-

-مرسی ماهم خوییم...

....-

-نه چیز خاصی نیست نگران نباش... یکمی سرما خورده اعصابش بهم ریخته...

...-

-دعواتون شد؟

...-

-نه الان حسابی عصبانیه...

...-

-نه از دست تو... نمیدونم فکر میکنم توی دانشگاه با دوستش یکم دعواش شده... واسه همینه...

...-

-باشه پسر من مراقبشم تو نگران نباش...

...-

-نه... به خانواده سلام برسون...

...-

-سلامت باشی..

از مکالمشون تعجب کرده بودم ولی حس بیرون رفتن نداشتم... ینی ماما داشت با کی حرف میزد؟ خب خیلی احمقم اگه نفهمم کارن بوده! ولی آخه کارن واسه چی به ماما من زنگ زده؟ کی اینا انقدر با هم صمیمی شدن؟! ماما اومد توی اتاق و دوتا قرص با یه لیوان آب داد دستم. بعد از اینکه خوردمشون گفتم:

-با کی حرف میزدی؟

-با کارن...

-چه صمیمی!! چی میگفت حالا؟

-هیچی نگران بود! تا حالا اینجوری ندیده بودت نه؟

-نه آخه قبلا یک سال که سربازی بود... اون دوسال قبلش هم حالم اینقدر بد نده بود...

-آها...

یکم که گذشت با ناله گفتم:

-مامان؟؟

-بله؟

-پس فردا تود کارنه...

-تو کی خوب میشی؟

-همون پس فردا صبح...

-خیله خب حالا میخوای چیکار کنی؟

-فردا اگه حالم بهتر بشه ميرم يه چيزی برداش ميگيرم... به همه ي بچه ها هم گفتم كه قرار واسه كارن تولد بگيرم ولي نميدونم كجا و چطوري!

-لابد بازم همون حس است اوامده سراغت؟

-دقيقاً!

-خب حالا چيكار ميكني؟

اعصابم خورد شد و گفتم:

-اه مامان چه ميدونم.. پاشو برو بيرون بذار بخوابم خسته ام!

مامانم پتو رو انداخت رو سرم و گفت:

-خل و چل رواني! تعادل اعصاب نداره!

و بعدشم از اتاق رفت بيرون... با خستگي چشمامو بستم و ديگه هيچي حس نكردم...

صبح با انرژي از خواب بيدار شدم... حالم نسبت به ديروز خيلي بهتر بود. از قبل با همه ي بچه ها هماهنگ كرده بودم كه 20 بهمن براي كارن تولد ميگيرم و فقط مونده بود آدرس رو بهشون بگم... ولي هنوزم خبري نبود... اما بازم حسم ميگفتم صبر كنم... آخرشم گفتم آقا ما صبر ميكنيم اگه اتفاقي نيوفتاد ته تهش اينه كه يه رستوران جا رزرو ميكني ميري همونجا ديگه! والا...!

اون روز ميخواستم برم واسه كارن كادو بگيرم ولي نميدونستم چي! به مامان گفتم كه ميرم واسه ي كارن كادو بگيرم ولي اگه كارن زنگ زد بگه رفتم خونه ي دوستم!

آماده شده بودم و ميخواستم از در برم بيرون كه مامان گفت:

-راستي يلدا... صبح كه هنوز بيدار نشده بودي كارن بهم زنگ زد... گفت چرا يلدا گوشيشو جواب نميده گفتم خوابه... بعدشم فكر كنم باهات قهره! گفت چرا مگه چي كارش كردم؟! گفتم هيچي اون ديوونه ست الانم عصبيه احتمالش هست قهر كنه! اونم گفت شما نگران نباشيد اون با من.

-خيله ممنون! به پسره برگشتي گفتي دختره من ديوونه س شما ببخشيد!!

-نه بابا ديگه نه به اين شدت! اصلاً مگه دروغ گفتم!!؟

-نه واقعا! ممنونم از لطفتون!

خنديد و گفت:

-خواهش ميكنم دخترم وظيفه بود!

منم خنديدم و رفتم بيرون. به مليكا گفته بودم كه باهام بيا. ندا هم كه حالا حالاها جو مادري گرفتتش و از خونه بيرون نمياد!

اولين چيزي كه به ذهنم رسيد دوربين بود! يه دوربين خوب واسش خريدم... البته نميشد گفت خيلي عالي و حرفه ايه. چون پولم به اون نميرسيد! يه دوربين خوب و نيمه حرفه اي بود ديگه. بعدش تصميم گرفتم يه عطرم واسش بخرم.

توي يه مغازه داشتم چندتا عطر تست ميكردم كه ديدم گوشيم زنگ خورد. كارن بود! ولي گفتم بذار يكم خودمو لوس كنم جواب ند! بعد از كلي زنگ خوردن قطع شد. چند ثانيه بعد اس ام اس داد:

-اوي! با توام! قهري كه قهري! فقط حواست باشه دست از پا خطا كني من ميدونم و تو! زودم برو خونه!

بعد از کلی گشتن بالاخره به عطر مردونه ی لالیک هم که بوی فوق العاده ای داشت واسش گرفتم. کارن اکثراً بولگاری میزد و منم عاشقشم بودم. نمیدونم چرا ولی دلم خواست از این به بعد از همون عطری بزنه که من انتخاب کردم!

بعدش رفتیم خونه ی ملیکا اینا و خیلی خوشگل و با سلیقه اونا رو کادو کردیم. ملیکا هم به پیرهن مردونه ی خوشگل گرفت واسش با به کمر بند. همونطوری که داشتیم پیرهن رو کادو میکردیم یهو یاد به خاطره افتادم و اونو به زبون آوردم:

-ملیکا میدونی یاد چی افتادم؟

ملیکا در حالی که با دقت داشت کاغذ کادو رو با قیچی برش میزد گفت:

-نه. یاد چی افتادی؟

-یاد 1 سال پیش قبل از اینکه کارن بره سربازی. واسم همینطوری به شال زمستونی خوشگل خرید... از این پشمنی ها بود! خیلی خوشگل بود ولی من به جنسش حساسیت داشتم کل سرم شروع به خارش میکرد. ولی برای انکه کارن ناراحت نشه همیشه ازش استفاده میکردم... آخه واقعا قشنگ بود. ولی هر وقت اون شال رو سرم میکردم تا صبحش مته این شیییشو ها خودمو میخاروندم!!

ملیکا خندید و گفت:

-خب تو از بس اوسگلی! وقتی حساسیت داری مته آدم بگو دیگه خو مگه چی میشه؟!

-ملیکا تو عاشق نشدی! واسه همینم نمیفهمی من چی میگم. وقتی عاشق به نفری ینی حاضری هرچیزی که داری رو از دست بدی ولی اون خوشحال باشه. وقتی اونو که دوشش داری بهت به چیزی به عنوان هدیه میدی حتی اگه خیلی زشت و به درد نخور هم باشه بازم برات عزیزه... و وقتی که از اون وسیله استفاده میکنی به اونطرف میفهمونی که برات مهمه و دوشش داری... و این موضوع هم میتونه اونوبه اندازه ی کل دنیا خوشحال کنه. هدف به عاشق فقط خوشحال کردن عشقشه.

-خب بابا بسه فلسفه نباف. قانع شدم! خداحافظ

نیم ساعت هم پیش ملیکا نشستیم و بعدش رفتیم خونه. غدامو خوردم و رفتیم توی اتاقم. فک کنم مامانم به کارن گفت که من اومدم خونه چون چند دقیقه بعد از اینکه وارد اتاق شدم کارن به گوشم زنگ زد. بیشتر از این لوس کردن باعث ناراحتی میشد. مخصوصا الان که نزدیک تولدش بود! هرچند مطمئنم یادش نیست. گوشی رو جواب دادم:

-بله؟

-علیک سلام...

-سلام.

-خوبی؟

-مرسی.

-آره منم خوبم...!

میخواستم بیشتر اذیتش کنم ولی هم دلم نیومد هم خندم گرفت! وقتی صدای خندمو شنید گفتم:

–آخه تو که نمیتونی جلوی خندتو بگیری واسه چی جدی میشی؟

دوباره خندیدم... این بار بلندتر! صدای آرومشرو که بیشتر شبیه زمزمه بود شنیدم:

–الهی من فدای اون خنده هات بشم!

شنیدم ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم:

–کارن؟؟

–جانم؟

–چیزه... میگم ببخشید من دیروز خیلی بد حرف زدم اعصابم خرد بود.

–اشکالی نداره دیوونه ای دیگه! بیخیال عزیزم!

–باشه! مرسی کارن خیلی خوبی!

–خوبی از خودته! کجا بودی؟

–رفته بودم پیش ملیکا. تو چیکار کردی از دیروز؟

–منم هیچی. آتلیه بودم دیگه.

–خودکشی که نکردی؟!

–واسه چی؟؟!!

–بالاخره غم دوریه منه و هزار دردسر!!

خندید و گفت:

–نه بابا! فانتزی زن! خوبه خوبم!

خندیدم و گفتم:

–مطمنی خوبی؟؟ آخه دارم پیش خودم یه تصمیماتی میگیرم.

–مثلا؟

–مثلا اینکه تا دو روز جواب تلفن هاتو ندم. و خیلی چیزای دیگه!

و بعدشم ریز خندیدم. اهمی کرد و گفت:

–حالا عزیزم آدم هرچیزی رو که باور نمیکنه!! سر هر چیز الکی که نباید دعوا کرد!

بلند بلند خندیدم و گفتم:

–میدونم طاقت نیاری! آخه مگه بهتر از من دیدی تا حالا؟؟

خندید و گفت:

–بسه دیگه! پرروی دیوونه! ملت رو میبرن پیش روانپزشک میگن اعتماد به نفسش خیلی پایینه تورو باید ببرن بگن

تورو خدا یکم اینو تخریب شخصیتیش کنید آدم شه!

–نمیشه آخه فرشته ها...

اومد بین و حرفمو جواب داد:

–آره آره به خدا 50 بار گفتم فرشته ها آدم نمیشن!

–خوبه میدونی!

–مگه میشه ندونم؟! خب حالا فرشته خانم کاری با من نداری؟!
 –نه اتفاقا منم باید برم! ملائکه دارن صدام میکنن! میگن بیا ابلیس کارت داره!!
 بلند خندید و گفت:

–خیله خب برو بین چی میگه!!

–فک کنم واسه امر خیره!

معارض گفت:

–یلدا!!

جمله مو درست کردم که ناراحت نشه:

–البته بابای من گفته به ابلیس دختر نمیده ها!! خیالت راحت من مال خودتم!!
 خندید و گفت:

–برو بچه بذار به کارم برسم!

–باشه به الی جون سلام برسون!

–باشه تو هم همینطور... خدافظ.

–خدافظ!

گوشیمو که قطع کردم رفتم یه دوش گرفتم و نشستم سر درسام.

با ذوق از توی تختم بلند شدم و رفتم توی دستشویی. تند تند صورتمو شستم و مسواک زدم و اودم بیرون. امروز میخوام فقط اولین کلاس دانشگاهمو برم و بعدش پیام خونه لباسمو عوض کنم و برم سراغ تولد کارن. دیگه کلا از اون حسم قطع امید کرده بودم و قصد داشتم زنگ بزوم یه جا تو یه رستوران رزرو کنم. احساس کردم اتاقم خیلی تاریک و خفه ست. رفتم سمت پنجره و پرده رو زدم کنار... از صحنه ای رو به روم میدیدم ذهنم قفل کرد!
 باروم نمیشد! اوین برف امسال 20 بهمن بود... ینی روز تولد کارن. حالا معنی حسمو میفهمیدم. حالا میدونستم باید چیکار کنم. به همه ی بچه ها اس ام اس دادم که بیان به پارک (...). همه تعجب کردن که چرا توی پارک تولد گرفتن ولی برنامه هایی که داشتم مطمئن بودم بهترین تولدی میشه که تو عمرشون رفتن... البته بعد از تولد خودم! یه لباس گرم و معمولی پوشیدم و اولین کلاس دانشگاهمو رفتم. عارفه هم بود. ازم پرسید:

–یلدا واسه چی تو پارک جشن گرفتی؟

فقط گفتم:

–یادته بهت گفتم حسم میگه صبر کنم؟

–آره...

–حسم درست بود. من باید برم. دیر نکنید! فعلا...

–خدافظ.

رفتم خونه و یه شلوار مشکی با یه زیر سارافونی و بافتنی گرم مشکی پوشیدم و همه ی موهامو بالا جمع کردم. شال مشکی رنگمو هم انداختم روی سرم و یه رژگونه ی آجری زدم با رژلب صورتی. کاپشن سرخابی رنگی رو هم روی بافتنیم تنم کردم و کتونی هایی رو کارن برام خریده بود رو پام کردم و کادوی کارن رو برداشتم و زدم بیرون. برای

راحتیم ماشین رو از مامان گرفتم. سر راهم کیک رو از شیرینی فروشی تحویل گرفتم و رفتم به سمت پارک. همه بودن. کیک رو گذاشتم روی یه نیمکت و به بچه ها گفتم تا جایی که میتونن سر و صدا کنن... همون موقعا زنگ زدم به کارن و با هیجان گفتم:

-الو سلام کارن خوبی؟

-سلام مرسی تو خوبی؟

-آره... کارن ما الان همه مون اومدیم برف بازی. به تو هم زنگ زدم که بیای. تا نیم ساعت دیگه توی پارک (...)
باش... نزدیک شدی زنگ بزنی دقیق بهت بگم کجاییم... فعلا خدافظی!

و گوشی رو قطع کردم که نتونه بهونه بیاره. یک ربع بعد کارن زنگ زد. زود جواب دادم و آدرس دقیق جایی که بودیم رو بهش دادم. بعدشم به بچه ها گفتم که همه شون گلوله های برفی درست کنن و پشت درختا قایم بشن. خودمم پشت آخرین درخت قایم شدم و منتظر شدیم. چند لحظه بعد کارن در حالی که این طرف و اون طرف رو نگاه میکرد و دنبال ما میگشت اومد. صداش اومد:

-بچه ها؟؟ یلدا؟؟

همون موقع همه ی بچه ها یهو یی ریختن بیرون و گلوله های برفی شونو به طرف کارن پرت کردن و در همون حال با خنده و بلند بلند میگفتن:

-تولدت مبارک تولدت مبارک!

کارن با خنده جلوی صورتش گرفته بود که برف بهش نخوره! وقتی تیراندازی بچه ها به کارن تموم شد آروم از پشت درختا رفتم بیرون و گفتم:

-تولدت مبارک...

کارن بهم نگاه کرد... لبخند زد... منم بهش لبخند زدم... دستاشو از هم باز کرد... دویدم طرفش و پریدم توی بغلش! همه دست زدن! با دستاشو محکم کمرمو گرفته بود و من دستامو دور گردنش حلقه کرده بودم و پاهامو گرفته بودم بالا. کارن منو میچرخوند و من از ته دل میخندیدم. در گوشم گفت:

-جدی جدی امروز بیستمه؟!

-بله آقای حواس پرت... تولدت مبارک...

-مرسی عزیزم!

از بغلش اومدم بیرون و گفتم:

-خب دیگه برید فیلم سینمایی تموم شد!

با این حرفم دوباره بچه ها برف هارو به طرف من و کارن پرتاب کردن. بعد از یه عالمه برف بازی رفتیم توی یه آلاچیقی که اونجا بودم و صندلی و میز چوبی توش چیده بودن. همه نشستیم و من رفتم کیک رو آوردم. با صدای تولدت مبارک بچه ها کیک رو جلوی کارن گذاشتم و با فندک یکی از دوستای کارن شمع هاشو روشن کردم. کارن یه نگاه گرم بهم انداخت و آماده شد که شمع هارو فوت کنه اما درست همون لحظه میلاد (همون دوست بامزه ی کارن!) گفت:

-وایسا وایسا... آرزو کن...

کارن: برو بابا من به این چیزا اعتقاد ندارم...

-تو اعتقاد نداری ما که داریم! واسه ما آرزو کن... والا
کارن خندید و شمع هارو فوت کرد... آخرشم نفهمیدم آرزو کرد یا نه؟!
کیک رو که خوردیم وقت کادو ها شد... وقتی همه کادوشونو دادن منم رفتم جلو و گفتم:
-بفرمایید آقا کارن... قابل شمارو نداره... تولدت مبارک
و یه لبخند ملوس هم زدم! کادو رو با لبخند ازم گرفت و بازش کرد... با خوشحالی سرشو بالا گرفت و گفت:
-یلدا مرسی عزیزم... میدونی چقد دنبال این دوربین بودم... دستت درد نکنه!
دوباره همه با هم گفتن:
-بوسش کن بوسش کن!
کارن دستمو کشید و تقریباً ولو شدم توی بغلش... خواستم خودمو جمع و جور کنم که محکم بغلم کرد و گفت:
-خجالت نکش خل و چل من!
همه با هم گفتن:
-اووووووووو
کارن رو کرد به همه و گفت:
-به کوری چشم همه تون...
و به دنبال حرفش محکم لپمو بوس کرد...! میلاد گفت:
-ای بابا... شما که هنوزم بی بخارید...! آخه اینم شد بوس؟!
همونطوری که روی پای کارن نشسته بودم و دستای کارن دور کمرم بود گفتم:
-همینه که هست... میخوای بخواه نمیخوای اوناهاش بغلت نشسته...
و به دوست دخترش اشاره کردم... دختره نمیدونم اسمش چی بود که رزی صداش میکردن... دوست دختر جدیدش
بود. رزی خندید و گفت:
-بله واسه چی حسرت به دل بمونه؟!
و بلند شد و رفت جلوی میلاد و جلوی همه ی ما لباسو بوسید!! من که همونطوری خشک شده بودم! زود رومو
برگردوندم سمت کارن و گفتم:
-خدا مرگم بده!! آدم چه چیزا که نمیبینه!! یه هفته نیست که با هم دوس شدنا!
کارن از این حالت من و حرفی که زدم زد زیر خنده! و بین خنده ش گفت:
-نی نی کوچولو تموم شد میتونی برگردی!!
خندیدم و صورتمو برگردوندم سمتشون که دیدم رزی از میلاد جدا شده و نشسته کنارش... میلاد ابرویی بالا انداخت
و گفت:
-یاد بگیر!
-ما از این کارای خاک بر سری بلد نیستیم! صد دفه هم گفتم این تسبیح منو بیارید بدید...معلوم نیست کدوم از خدا
بی خبری پیچوندتش!
بعدشم با دستم زدم به کارن که بحثو عوض کنه! خب خجالت میکشیدم جلو جمع!!!
کارن: بچه ها پاشید جمع و جور کنید یکم بازی کنیم...

همه باهاش موافق بودن... بعد از اینکه کیک رو خوردیم و همه چیزو جمع و جور کردیم رفتیم وسط پارک روی برفا نشستیم و میلاد با یه بطری اومد و نشست کنار رزی. میخواستیم جرعت و حقیقت بازی کنیم. خودش بطری رو چرخوند... افتاد به جاوید (نامزد نگین و دوست صمیمیه کارن). کلاً اول بازی قرار گذاشتیم که اصلاً حقیقت نداشته باشیم و فقط جرعت باشه که بازی بی مزه و خسته کننده نشه. جاوید با یه حالت بامزه آب دهنشو قورت داد و گفت: -میلاد جان من تازه میخوام تشکیل خانواده بدم! رحم کن!

میلاد یکمی فکر کرد و بعد گفت:

-باشه دلم برات سوخت... اون درخته رو میبینی؟ برو روی اون شاخه بشین تا بهت بگم چیکار کنی! میلاد به یه درخت تپل و قد کوتاه اشاره کرده بود و یکی از شاخه های ضخیمش رو هم نشون جاوید داد که بره روش بشینه.

جاوید بیچاره چون دستاش به خاطر سرما بی حس شده بود نمیتونست بره بالا! بعد از چند دقیقه تلاش که کلی مارو به خنده انداخت رفت بالا. از اون بالا گفت:

-میلاد؟! بمیری!

-خودت بمیری! حالا اینو بگیر...

و بطری رو به سمتش پرت کرد که نزدیک بود بیوفته پایین! ولی تعادل خودشو حفظ کرد! نگینم که فقط میخندید! بطری رو گرفت و گفت:

-ای تو اون روحت...! بعدش؟

-ای بی تربیت! حالا یه آهنگ خز بخون!

-من آهنگ خز گوش نمیدم! تو بگو من میخونم!

-رنگ چشات عسل رو بخون!

جاوید اون بالا یه فیگور بامزه گرفت و شروع کرد به خوندن:

رنگ چشات عسل

طعم لبت عسل!

اسمی که شیرینه

اونم بذار عسل!!

صداشو خیلی بامزه کرده بود و برای همینم همه داشتن میخندیدن و دست میزدن! یهو میلاد رفت دستشو گرفت و

از درخت کشیدش پایین و دوتایی شروع کردن به رقصیدن...!!

بعد از چند دقیقه که مسخره بازی در آوردن و رقصیدن دوباره اومدن نشستن. نوبت من بود. بطری رو گذاشتم روی

برفا و چرخوندم... رو به روی ملیکا وایساد! یه لبخند خبیث زد و گفتم:

-اممم... پاشو از اینجا تا اونجا بدو و داد بزن "من اُر گلم!"

و یه مسافت حدوداً 10 متری رو نشون دادم! چشمای ملیکا گرد شد! گفت:

-نه!

-بدو عزیزم وقت کمه!

-یلدای بیشور زشته کلی آدم اینجاست! میگن یارو دیوونه س!

–خب مگه غیر از اینه! بدو بروووو

میلاد: راست میگه ملیکا... اگه نری همه یکی به دونه تف میکنیم توی یه لیوان باید همه شو بخوری!

من: ||||| ه ه ه!!

ملیکا درحالی که قیافشو جمع کرده بود بلند شد و گفت:

–ترجیح میدم از گل باشم!!

من: هر طور که خودت صلاح میدونی!

چشم غره ای بهم رفت و شروع کرد به دویدن و در همون حال هم داد میزد:

– من از گلم... من از گلم!!

دوباره برگشتنش هم همینطور!! همه ی اونایی که اونجا بودن داشتن با تعجب نگاهش میکردن! منم هم ازش با

گوشیم فیلم میگرفتم هم میخندیدم! میلاد که نشسته بود روی زمین و میخندید! همه مرده بودن خلاصه!

این دفعه نوبت ملیکا بود که بچرخونه... بطری افتاد به میلاد! ملیکا به لبخند بدجنس زد و گفت:

–اهم! جالب شد!

میلاد خودشو زد به اون راه و گفت:

–نه اصلنم جالب نیست!

ملیکا: بچه ها به تیکه کاعذ به من بدید...

کیمیا به کاغذ از کیفش در آورد و داد به ملیکا...

ملیکا بدون اینکه چشم از میلاد برداره کاغذو گرفت و برف های نرم رو برداشت و ریخت روی کاغذ.... مثله یه پودر.

کاغذ رو آروم داد دست میلاد... میلاد کاغذ رو طوری گرفت که برفای توش نریزه و با تعجب پرسید:

–چیکارش کنم؟!!

ملیک با همون نگاه بدجنس ابرویی بالا انداخت و گفت:

–[سنیف... (sniff)]

میلاد با حیرت به برفای روی کاغذ و بعد دوباره به ملیکا نگاه کرد و گفت:

–نه!

لبخند ملیکا غلیظ تر شد و سرشو به نشونه ی مثبت تکان داد.

میلاد: میمیرم دیوانه!

ملیکا شونه بالا انداخت!

میلاد: آخه مگه ماله باباتو خوردم لعنتی؟!!

ملیکا: تا 5 میشمرم... یا انجامش میدی یا نفری یه تف میکنم توی یه لیوان و جنابعالی باید همشو بخوری!

گفتم:

–آقا میشه یه جوری بگید منم بفهم؟؟ مگه باید چیکار کنه؟!

ملیکا با رضایت گفت:

–هیچی... فقط باید این برفای روی کاغذ رو بکشه بالا...

– یعنی چی؟!؟

– خنگول... یعنی همونطوری که کوکائین و حشیش رو میکشن باید برف رو بکشه!

– آگه یه کم دیگه توضیح بدی قول میدم بفهمم!!

– بابا ینی اینجوری...

و انگشت اشاره ی دست راستشو گذاشت روی سوراخ بینی راستش و دست چپش رو گرفت جلوی بینیش و یه هوایی و یک دفعه ای هوا رو از اون یه دونه سوراخ دماغش کشید بالا!! تازه فهمیدم چی میگه! میگفت باید برف رو کاغذ رو اینجوری بکشه توی بینیش!

رزی: هسی خب میمیره که!

ملیکا: نترس رزی جون... دوست پسرتون مقاوم تر از این حرفاس.. هیچیش نمیشه... بادمجون بم آفت نداره.

رزی: حالا اتفاق یه بار میوفته.

نمیدونم چرا این رزی و ملیکا انقدر با هم بد بودن! ملیکا بدون توجه به رزی گفت:

– یـــــــک دووووووو ســـــــ...

میلاد: خيله خب بابا صبر كن الان ميكشم!

و کاغذ و گرفت جلوی بینیش و چشماشو بست و همه رو کشید توی بینیش! همه ساکت بودن! بعد از چند ثانیه چشماشو باز کرد...

وقتی چشماشو باز کرد دیدیم قرمزها! یهو داد زد:

– آیی سوختم!

بلند شده بود میدوید دور پارک و داد میزد:

– آیی سوختم آیی سوختم!

از کارن پرسیدم:

– چرا سوخت؟!؟

– برای اینکه برف خیلی ضبر و ضمخته... و دونه هاشم از حشیش و کوکائین درشت تره.

– چه اطلاعات دقیقی... چی میزدی قبلا؟!؟

خندید و آروم زد تو سرم!

دوباره بطری رو چرخوندن. افتاد بین رزی و عارفه. عارفه باید به رزی میگفت! چشماشو با کنجکاوی چرخوند تا

اینکه چشمش افتاد به یه ساختمان در حال ساخت... با بدجنسی لبخندی زد و گفت:

– میری اونجا پیش اون افغانیا... به یکی شون چشمک میزنی بوس میفرستی و میگی عاشقتم دیوونه!!!

رزی: چــــی؟ دیوونگیه محضه!! غیرممکنه این کارو بکنم.

– هر طور مایلی عزیزم. فرید جان.. لطفا اون لیوانو بردار یه تف بنداز توش دست به دست بده بقیه هم تَبَرکُش کنن

بعد بدیدش به رزی جووون!!

رزی بر گشت چپ چپ به میلاد نگاه کرد که مثلا اون یه چیزی بگه که اونم خیلی ریلکس بر گشت گفت:

– بلند شو دیگه رزی همه رو علاف کردی!!

یعنی کاملاً مشخص بود که میلاد رزی رو دوست نداره و واسه چیز دیگه ای باهاش دوست شده!

زن: نه دختر جون این چرت و پرتا چیه میگی؟

– نه خانم چرت و پرت چیه؟ بابامه... الهی قربونت برم من بابایی چرا وقتی فهمیدی مامان جامله ست ولش کردی؟
میدونی چقد شبا تو خیابون خوابیدی؟ میدونی چقد گدایی کرد تا تونست پول اتوبوس رو جور کنه که بریم شهرستان
پیش بی بی؟ الهی قربونت برم بابایی!!!

و دستامو باز کردم که ینی میخوام بابامو بغل کنم الکی!! یه قدم که رفتم جلو یهو خانمه رم کرد! پرید جلوی
شوهرش و گفت:

– اوی دختره ی ورپریده این وصله ها به شوهر من نمیچسبه ها... برو به اون ننه ی دهاتیم بگو دیگه از این غلط
نکنه... بدو...

دروغ چرا مته سگ از خانمه ترسیده بودم!! خعلی وحشی بود! مونده بودم چطوری از دستشو در برم که یهو صدای
کارن از پشتم اومد:

– سکینه بیا باباتو پیدا کردیم!! بیا...

زود فهمیدم اومده به دادم برسه! سریع جواب دادم:

–... بابا که اینهاش غلام!!

کارن: نه سکینه اشتباه گرفتی... ولی چقد این آقا شبیه اون عکسیه که مامان داده ها!! آقا من شرمنده سکینه اشتباهی
گرفته بود...

من: غلام راست میگه آقا! ببخشید! خانم از شما هم معذرت میخوام!

مرد: خواهش میکنم پیش میاد!

خانم: از این به بعد یکم بیشتر حواستونو جمع کنید نزدیک بود زدنگیمون از هم بیاشه!

و رفت! یه جوری که فقط خودم و کارن بشنویم گفتم:

– ایش اگه از هم میپاشید که اون شوهر بی چارت کلی دعام میکرد!

کارن خندید و گفت:

– بیا بریم سکینه!

– مرض! سکینه که از غلام بهتره!!

همونطور که میخندیدیم رفتیم پیشبچه ها که داشتن میخندید و نشستیم. دوباره و این باز از طرف کاوه بطری

چرخونده شد. افتاد به کارن! خندید و گفت:

– داداش پاشو از یکی یه شال یا روسری بگیر سرت کن اینجا ما آهنگ میذاریم برقص!!

– ول کن بابا زشته!!!

میلاد: رقصیدن با روسری زشته ولی نه زشت تر از خوردن تف 20 نفر!!

کارن: ای بابا! میلاد تف دوست داری؟ اگه دوست داری تعارف نکننا هست اینجا بگم بچه ها بیارن؟

میلاد: نه مرسی الان میل ندارم!

بعد از کلی اصرار کارن بلند شد و گفت:

– خب اینجا که نمیشه روسری در آورد پس من همینطوری میرقصم!!

رزی: نه چرا نمیشه؟ بیا من میدم بهت.

و روسری شود آورد داد به کارن! اون لحظه دلم میخواست بلند شم برم روسری رزی رو بکنم تو حلقش!! نمیدونم چرا ولی دوشش نداشتم!

کارن روسری رو گرفت و سرش کرد و خیلی بامزه گره زد! میلاد یه آهنگ مسخره گذاشت و با کارن شروع کردن به رقصیدن!! کارن با اون روسری مسخره سعی میکرد که دخترونه برقصه و میلادم شده بود شوهرش!! دو تاشون انقد بامزه میرقصیدن که همه ولو شده بودن رو زمین!!

رزی همونطوری که دراز کشیده بود روی برقا با یه لحن بدی گفت:

–وااای بسه دیگه جر خوردم از خنده!!

لحنش خیلی بد بود. مته این زنای خراب حرف میزد!! بالاخره کارن و میلاد نشستن و دوباره بازیمون شروع شد... یک ساعت بعد بلند شدیم که بریم خونه امون دیگه! همه از هم خداحافظ کردن. منم به کارن گفتم:

–کارن من ماشین آوردم تو برو خونه خسته هم هستی.

–نه بابا خسته نیستم.

–خب حالا هرچی ماشین هست برو خونه.

–باشه...

اومد جلو و بغلم کرد و گفت:

–بابت همه چیز ممنونم... خیلی خوش گذشت بهم. مرسی خانومی!

و بعدشم لپمو بوسید و عقب عقب رفت سمت موتورش... منم سوار ماشین شدم و رفتم خونه. البته متوجه شدم که کارن تا دم خونه پشتم میومد و ساپورت تم میکرد. خیلی خوب بووود خیلی!

در آسانسور رو باز کردم و زنگ در خونه رو زدم ولی کسی جواب نداد. کلیدمو از توی کیفم در آوردم و درو باز کردم و رفتم تو دیدم مامانم نشسته داره عمر گل لاله رو نگاه میکنه یارتا هم خونه نبود!! گفتم:

–وا... مامان خونه ای و درو باز نمیکنی؟

–هییس جای حساسشه...

من: فک کنم اگه ما مته اصحاب کهف بخوایم بعد 300 سال بیدار شیم هنوزم داره این سریال عمر گل لاله رو

پخش میکنه! تموم که نمیشه لامصب!

–یلدااا جای حساسه حرف نزن...

برگشتم به تلوزیون نگاه کردم دیدم این یارو چنار با یه زنه که نمیدونم کی بود فیس تو فیس بودن و میخواستن همو ببوسن!! گفتم:

–مامان خجالت بکش! نشستنی اینارو میبینی هی هم میگی هییس جای حساسشه؟ پاشو به جای این کارا یه شما درست کن الان بابا میاد!!

–خب حالا توام! الان تموم میشه. راستی خوش گذشت؟

–آره جات خالی بود! جای حساسش تموم شد؟

–آره!!

ینی این وقتی خدا داشته شرم و حیا رو بین آدما تقسیم میکرده مامان من صف رو پیچونده بوده!! اصن یه ذره خجالت نمیکشه این آدم!

سری تکون دادم و با خنده رفتم توی اتاقم و بعد از عوض کردن لباسام رفتم توی آشپزخونه تا یه چیزی برای شام آماده کنم! والا اگه به مامان باشه باید بشینیم دور همی نون و ماست بخوریم!!

بعد از اینکه بابا اومد و شام خوردم رفتم یه دوش گرفتم و اومدم دراز کشیدم روی تختم. ساعت 12 شب بود. از اون موقعی که کارن رفته بود خونه خبری ازش نبود. یکمی نگران شدم. زنگ زدم بهش. رد تماس داد و بعد از چند ثانیه خودش بهم زنگ زد. لبخندی زدم و جواب داد:

–الو؟

–سلام عزیزم. چطوری توله!!؟

من: سلام بزرگاله!! خوبم تو خوبی؟

–بله بله مگه میشه صدای شما رو بشنوم و بد باشم؟ اصن مگه میشه تو واسه آدم یه جشن به اون خوبی بگیری و بد باشم؟؟؟ ها؟؟؟

من: خب دیگه کارخونه ی پیسی ورشکست شد بسه!!

خندید و گفت:

–جونم؟ کاری داشتی؟

–نه دیدم خبری ازت نیست گفتم ببینم زنده ای یا مرده!!

–نه خیر زنده ام!! خو بیشور این چه طرز حرف زدنه!! حداقل روز تولدم یکم خوب حرف بزن!!

–خب باشه میخوام ببینم هنوز در قید حیات هستی یا نه؟ خوبه؟

–گوسفندی دیگه!!

–خودتی!! خب نگران شدم!!

–آه! خب میمیری از اول همینو بگی؟!

–آره!!!

خندید و گفت:

–نگران نباش کوچولو! اومدم خونه دیدم همه اومدن اینجا واسم جشن گرفتن.

–جدی؟ خوب بود؟ خوش گذشت؟

–خوب که نه! تا وقتی تو نباشی بینمون خوش نمیگذره بهم!!

آقا حرفش دو پهلو بووود به شدت!!

من: اون که صد البته! ولی حالا فعلا یه جوری بدون من سر کنید تا ببینم چیکار میشه کرد! اگه بشه که خودمو میرسونم!!

–بچه پر رو!!

من: بمیرم واسه تو کم روووو!!

–ای بابا دیگه چیکار کنم؟ از همون بچگیم اینجوری بودم!! ساکت و مظلوم و خجالتی!!

–اوووو هیشکیم نه تو!! مهموناتون رفتن الان؟

–نه بابا نشستن اینجا مگه ول میکنن؟؟!!

صدای جاوید بلند شد:

–آقا خب حداقل جلو خودمون نگو دیگه زشته!

من: خاک تو سرت کارن جلوی جاوید گفتم؟! الان ناراحت میشه خب!

–نه بابا ولش کن!

–کارن زشته برو پیش مهموناتون الان...

یهو در اتاق به شدت باز شد و نتونستم حرفمو تموم کنم! به جاش خودم 6 متر پریدم هوا! گوشیمم انداختم اون

طرف! یهو دیدم مامانم با نیش باز اومده تو اتاق میگه:

–یلدا بیا یکم به من کمک کن ظرفا رو بشوریم یکمم اینجاها رو جمع و جور کنیم بابات خسته س میخواد بخوابه

بچم!

جان!! بچم!!

من: آها کمک کن ینی کلا بیا ظرفا رو بشور اینجاها رو هم جمع کن من و بابات میخوایم بریم بخوابیم دیگه؟؟؟؟!!

–الهی قربونت برم که هوشت به خودم رفته!! راستی تو اینجا سیخ نشستنی چیکار میکنی؟!

–من؟ هیچی...

یهو چشم مامان افتاد به گوشیم که افتاده بود روی تخت و روی صفحه ش اسم کارن نوشته شده بود که پشت خطه!!

یهو نیش مامان باز شد و گفت:

–هموون پس مشغول بودی!! تلفنت تموم شد بیا این ظرفا رو بشور!!

خندیدم و گفتم:

–باشه!

مامان چقد خوب شده ها!! رفت بیرون و درو بست. گوشی رو برداشتم و گفتم:

–الو کارن؟ هستی هنوز؟

داشت میخندید! بین خنده هاش گفت:

–آره... جانم؟!

–کوفت. رو آب بخندی!!

–وای خیلی مامانت باحاله!

من: چون به من میگه بیا ظرف بشور باحاله!

–نه کلا میگم!!

–آها! چی داشتم میگفتم؟!

کارن: داشتی میگفتمی کارن برو که یهو مامانت اومد!

–آره راستی... برو پیش مهموناتون زشته ناراحت میشن!

کارن: نه بابا خودین!!

–عجب الاغی هستی! مگه من گفتم ناخودین؟ خب زشته مثلاً اومدن واسه تو تولد بگیرن توله!

–خیلی خب خانوم عشق! کاری نداری با من؟!

-نه برو سلام برسون به الی جون!

-سلامت باشی گوگولی!! تو هم همینطور!

-چشم!

-بی بلا!

لبخندی از روی عشق زد و گفتم:

-مواظب خودت باش...

-تو بیشتر عزیزم.

-خدافضلی

-خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و بلند شدم رفتم توی آشپزخونه تا مثلاً به مامان کمک کنم!!

سر کلاس نشسته بودم و داشتم به چیزایی که استاد میگفت گوش میدادم و بعضی از نکته هارو یادداشت میکردم که سنگینی نگاهی رو حس کردم. طبق معمول یه سیریش واقعی به نام باربد... واقعا نگاه کردنای گاه و بی گاهش کلافه م کرده بود. آخه بدبختی نگاهم که نمیکرد!! زل میزد به آدم ول نمیکرد!! سعی کردم همه ی حواسمو بدم به استاد که گوشیم شروع کردم به لرزیدن. کارن بود. رد تماس دادم و بهش اس ام اس دادم:

-سر کلاسم توله نمیتونم حرف بزنم!

جواب داد:

-باشه خره! بعد کلاس میام جلوی دانشگاهت دنبالت کارت دارم.

-باشه.

کلاس تموم شد. با عارفه و فرید و منصوره و دو سه تا دیگه از بچه ها که باربد هم جزوشون بود رفتم توی محوطه. با دیدن زمین خیس و بوی نم فهمیدم که داره بارون میاد!! با خوشحالی گفتم:

-آخ جوووون داره بارون میاد!!

باربد اومد کنارم و گفت:

-آخی بارون رو دوست داری؟؟؟

خیلی جدی و سرد گفتم:

-همه بارونو دوست دارن...

-ولی من بیشتر از یلدا خوشم میاد تا بارون.

چشم غره ای بهش رفتم و ازش جدا شدم و خودمو رسوندم به عارفه و گفتم:

-عارفه جون مادرت این یارو رو بیپچون اه. مته کره الاغ کدخدا داره یورتمه میره رو اعصاب من!!

عارفه خندید و گفت:

-کی؟؟ حالا چرا انقد عصبانی!!

-همین باربد دیگه! خب تو جای من بودی عصبی نمیشدی؟ اصن این که بهم نگاه میکنه چندشم میشه. حس بدی

بهم دست میده. من کارنو دوست دارم یترسوم این یارو یه مشکلی چیزی به وجود بیاره واسم.

–نه بابا نترس مال این حرفا نیس!! تو هم جلوش ضعف نشون نده بدتر میشه.

–خیله خب. شما برید تو سلف تا منم بیام.

–باشه.

زنگ زدم به کارن. رد تماس داد و خودش بهم زنگ زد. اکثر مواقع همینطوری بود! جواب دادم:

–الو سلام!!

–سلام!! ایا خانوم گل!! خسته نباشی!!

انقد با انرژی حرف زد که علاوه بر اینکه خستگیم در رفت موضوع باربد و ناراحتیمو هم از یاد بردم!! گفتم:

–سلام دیوونه!! مرسی... خوبی؟

–آره عزیزم تو خوبی؟

–اوهوم!!

–جانم یلدا جان؟ کارم داشتی؟

–آره... کارن جوووونمم؟؟

–زهرمارا! چی میخوای باز؟؟؟

–بیشوووور!!! میگمم میشه تو بگی کجا من خودم بیاااا؟؟

–نه خیر نمیشه.

–کارن اذیت نکن دیگه. هوا خوبه داره بارون میاد.

–نه یلدا اولاً سرما میخوری. دوماً هوا تاریک میشه خطرناکه.

–کارن بذار پیام دیگه. لباسم گرمه به خدا. بعدشم تا به جایی با یکی از دوستام تنها نیستم که. زود بدو بدو میام!

–یلدا گفتم میام دنبالت تموم شد.

–ینی اونقدری به من اعتماد نداری که بذاری تنها جایی برم؟ خیلی بدی دیگه یادت باشه.

و گوشی رو قطع کردم. دلم میخواست تو این هوا به این خوبی به ذره قدم بزنم همین. اعصابم خورد شده بود. کارن

داشت بهم زنگ میزد. جواب دادم:

–بله؟؟

–یلدا چرا نمیفهمی؟ اصن بحث اعتماد نیست. خب کره خر نگرانتم بفهم نفهم!!

–نمیخوام نگرانم باشی. مگه قراره چه اتفاقی بیوفته؟ میخوام یکم قدم بزنم همین.

–یلدا من...

رفتم وسط حرفش و با صدای آرومی که میدونستم کارن ور خر میکنه گفتم:

–کارررن جووونمم؟؟ بذار دیگه قول میدم زود بیام... باشه؟؟

کارن هیچی نگفت. میدونستم نمیتونه هیچی بگه!! دیگه دختره و این قدر تاش دیگه!! دختری که نتونه حرف خودش

رو به کرسی بشونه دختر نیس که!!

دوباره گفتم:

–باشه؟؟

–خیله خب... ولی یلدا به خدا بفهمم سرما خوردی، کسی اذیتت کرده یا تنها اومدی من میدونم با توووووو زود بیا. خدافظ.

–مرسییی خدافظ.

کارن گوشی قطع کرد! میدونستم یکم قاطیه! ولی حالا میرم از دلش در میارم!! با خوشحالی رفتم توی سلف ولی چون زیاد میل نداشتم فقط یه شیرکاکائو خوردم.

وسط کلاس ساعت پنج و نیم بود که بلند شدم و اومدم بیرون. خوبی دانشگاه این بود دیگه!! خدا رو شکر باربد این کلاسو نبود. حتی تو سلف هم نبود. ینی دیدم که با بچه ها رفت داخل ولی وقتم من رفتم نبود! اصن به من چه!! بهتر! عارفه زودتر اومده بود پایین منتظر من. قرار بود دوتایی برگردیم. به مامانم زنگ زدم و گفتم که میرم پیش کارن که نگران نشه.

فرید (نامزد عارفه) هم که کار داشت جایی رفت.

خونه ی عارفه اینا هم زیاد از ما دور نبود. توی راه هیچ حرفی بینمون زده نشد. نه من و نه عارفه دلمون نمیخواست این سکوت آرامش بخش شکسته بشه.

از عارفه خداحافظی کردم و راه افتادم به سمت همون نیمکتی که همیشه با کارن قرار میذاشتیم. تا اونجا یک ربع پیاده راه بود. بارون شدید تر شده بود و هوا تاریک. قدمامو تند تر کردم که زودتر برسم. دیگه راهی نمونده بود که به همون نیمکت همیشگیمون برسم. به ساعت نگاه کردم. چند دقیقه دیرتر از اون ساعتی که کارن گفته بود میرسیدم. ولی خب اشکالی که نداشت.

سرم پایین بود و داشتم توی پارک آروم راه میرفتم تا برسم. خسته شده بودم و برای همینم آروم آروم قدم بر میداشتم. یهو یه دست روی شونه م قرار گرفت و منو به عقب برگردوند. شوکه شدم. ولی این شوکه شدنم با دیدن قیافه ی باربد پشت سرم هزار برابر شد. با تعجب و ترس گفتم:

–تو... تو اینجا...

حرفمو قطع کرد و گفت:

–یلدا چرا به حرفام گوش نمیدی!؟

یه کم به خودم اومدم و یه قدم ازش فاصله گرفتم. ولی هنوزم قلبم تند تند میزد. دست و پام بی حس شده بود از شدت استرسی که اون لحظه بهم وارد شد.

هنوز نتونسته بودم خودمو جمع و جور کنم که یهو باربد دو تا دستامو گرفت و تو یه حرکت ناگهانی خودشو بهم نزدیک کرد و صورتشو تو فاصله ی چند میلی متری صورت نگه داشت. انقدر شوکه شده بودم و ترسیده بودم که اصلاً مغزم فرمان هیچ کاری رو نمیداد. همونجا وایساده بودم و به باربد نگاه میکردم که یهو از جلوم پرت شد اون طرف. با دیدن کارن که افتاده بود روی باربد و میزد به خودم اومدم و موقعیتمو درک کردم. کارن حتما فکر کرده مزاحمم شده. نگران کارن بودم و ونمیخواستم صدمه ببینه. واسه همینم زود رفتم جلو و بازوی کارن رو کشیدم و با جیغ گفتم:

–بسه دیگ کارن... کشتیش

از روی باربد بلند شد. دستش رفت بالا... یه ضربه ی خیلی محکم... و پرت شدنم روی زمین خیس. صدای فریاد وحشتناکش توی گوشم پیچید:

گریه میکردم. از ته دل گریه میکردم. با تمام وجودم داشتم بدبختی رو حس میکردم. داشتم حس میکردم که دارم کارنمو از دست میدم. داشتم حس میکردم که همه چی تموم شده.

بارون میریخت روی صورتمو اشکایی رو که میریخت روی گونه هامو میشست و اجازه نمیداد که کسی بفهمه دارم گریه میکنم. گریه م صدا نداشت... چشمم قرمز نشده بود. فقط اشکام پشت سر هم و بی وقفه روی گونه هام میریختن.

کارن هنوز عصبی وایساده بود و نگام میکرد. مطمئن بودم نفهمیده دارم گریه میکنم. چون هر کسی منو میدید فکر میکرد بارونه روی صورتم نه اشک.

کارن سری به نشونه ی تأسف واسم تکون داد و پشتشو کرد بهم که بره. ولی وایساد دستی لای موهاش کشید و برگشت سمت. یه نور امیدی توی دلم روشن شد... با عصبانیت اومد سمتم و بازمو گرفت و با بی رحمی تمام بلندم کرد و کشون کشون دنبال خودش برد. من همچنان بی صدا اشک میریختم. بارید نبود... سعی کردم واسش توضیح بدم... با صدایی که فقط لرزش داشت گفتم:

-کارن من...

فریاد زد:

-خفه شو دهن کثیف تو ببند... همین که زنده ای برو خدارو شکر کن.

-ولی آخه...

بلند تر از قبل نعره کشید:

-گفتم خفه شو

دیگه هیچی نگفتم. میخواستم ولی نمیتونستم حرف بزنم. لال شده بودم.

رفت سمت آژانسی که اونجا بود. یکی از راننده ها داشت از ماشینش پیاده میشد که به یارو گفت:

-بشین تو ماشین.

در عقبو باز کرد و پرتم کرد روی صندلی و آدرس خونه مونو پول رو به راننده داد و رفت... از گریه کردنم توی اون لحظه متنفر بودم... دلم میخواست الان گریه نمیکردم تا آخرین تصویری که توی ذهنم ازش دارم تار نباشه... اشکام پشت سر هم روی گونه م خط مینداختن... وقتی کارن از دیدم خارج شد ترکیدم... شکستم... داغون شدم. بدون توجه به راننده با صدای بلند گریه کردم. تا رسیدن به خونه زار زدم. با صدای راننده به خودم اومدم:

-دخترم؟ آروم باش باباجان. پاشو رسیدیم.

دستامو از جلوی صورتم برداشتم و اشکامو با پشت دست پاک کردم و بدون گفتن هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم و درو آروم بستم. با کلید در خونه رو باز کردم و رفتم تو...

کارن

باورم نمیشد... مگه میشه؟؟؟؟ اون یلدای منه که با اون پسره... اونم توی این حالت اونجا وایسادن؟؟ ینی واقعا اون پسره داره یلدای منو میبوسه؟؟؟؟ با این فکری که تو ذهنم اومد خون جلوی چشممو گرفت... رفتم جلو و پسره رو کشیدم کنار با تمام حرصم و قدرتم زدمش... باید میکشتمش... باید... دستاش دور بازوم حلقه شد... جیغ زد:

-بسه دیگه کارن... کشتیش

با این حرفش عصبانیتم هزار برابر شد. ینی انقد واسش مهمه؟ ینی انقد این یارو رو دوست داره؟؟ ینی انقد نگرانسه؟؟ دیگه نفهمیدم دارم چیکار میکنم. برگشم و با تمام توانم زدم تو گوشش... افتاد روی زمین. مته موش آب کشیده شده بود. داد زدم:

—خفه شو آشغاله هرزه... کشتمش؟؟؟ انقد نگرانشی؟؟ آررررره؟؟؟ یلدا این بود نتیجه ی 3 سال اعتماد من؟؟ آخه بدبخت آخه کثافت من که با تو اینجوری بودم... (کف دستشو نشون داد) باهات روراست بودم. چرا؟؟؟ ها؟؟؟ خاک تو سرت. فقط میتونم همینو بهت بگم... به من خیانت میکنی؟؟ اصن در حدی هستی که بخوای به من خیانت کنی؟؟؟ حالم ازت بهم میخوره... همونطوری با همون چشمای همیشگی زل زده بود توی چشمم. گریه نمیکرد... فقط بارون بود که تند تند میریخت روی صورتش. اگه منو دوست داشت الان گریه میکرد... الان بغض میکرد... سری واسش تکون دادم و برگشتم که برم اما... نتونستم. بازم این دل لعنتی کار دستم داد. دلم نمیومد همینجا تنها زیر این بارون و این موقع از شب ولش کنم... با این که خیانت کرده بود ولی بازم نمیتونستم. واسه اینکه هنوزم دوشش داشتم... ولی باید فراموش شه... اون فقط یه خائنه... با کلافگی برگشتم و بازو شو گرفتم و بلندش کردم. یخ بود... سرد و بی تفاوت... همین بیشتر عذابم میداد... کشون کشون بردمش و پرتش کردم توی ماشین. دوبار صدام کرد ولی دیگه نمیخواستم این صدارو بشنوم. هیچوقت...

یلدا

بدون هیچ حرفی رفتم توی اتاقم و درو بستم. تکیه دادم به دیوار بعل در. زانو هام خم شد... نشستم روی زمین به یه نقطه ی نامعلوم خیره شدم. همه ی اینا در عرض 5 دقیقه اتفاق افتاد... تو 5 دقیقه همه ی زندگیم رفت رو هوا... در اتاق با شدت باز شد... ولی این دفعه نترسیدم.. مامان با نگرانی نشستم کنارم و دستای سردمو گرفت توی دستش و گفت:

—یلدا؟؟ چی شده تو چرا این شکلی شدی؟؟ چرا انقدر یخی؟

بعضم ترکید... داد زدم:

—مامان همه چی تموم شد... رفت... تنهام گذاشت... مامان دوشش داشتم... مامان با بهت گفت:

—کی؟؟ درست حرف بزن ببینم چی میگي؟؟

زدم زیر خنده... بین حق هق گریه هام بلند بلند خندیدم... از ته دل میخندیدم انگار که یه جوک خیلی بامزه برام تعریف کرده باشن فقط میخندیدم... دوباره خنده م به گریه تبدیل شد... یهو بلند شدم و همه ی اشکامو پاک کردم و مامانو بلند کردم و گفتم:

—برو بیرون از اتاق من. تو اینجا چیکار میکنی اصن؟؟ ها؟؟؟

مامان ازم ترسیده بود. فهمیده بود حال طبیعی ندارم... مامانو انداختم بیرون و در اتاق رو قفل کردم و از پشت در داد زدم:

—به خدا اگه به کسی زنگ بزنی دیگه باهات حرف نمیزنم. میدونی که کیو میگم؟

بزرگترین باندمو به زور هل دادم و وصلش کردم به کامپیوتر و یه آهنگ گذاشتم و خودمو با حق روی تخت پرت کردم...:

بارون بارید تو بارون اشکای چشامو ندید...

(یاد اون لحظه ای افتادم که گریه میکردم و نمیدید... که فکر میکرد بارونه)

گرمی شونه هاشو ازم گرفت من موندم و یه تب شدید...

من تنهام تو که قهری باهام نمونده تو سینت عشقی برام.

حالا من اسیر فاصله هام...

بهم زدی عشقتو با من تصمیمتو گرفتی نامرد...

حالا من هنوز چشم به راهم...

آهنگ داشت حرفای دل منو میگفت... داشت حال الان منو توصیف میکرد... با صدای بلند زار میزد... همه چی تموم

شده بود... همه چی... انقدر گریه کردم که نفهمیدم کی با همون لباسای خیس و حال خراب خوابم برد.

با صدای تق تقی که به در اتاق میخورد آروم چشامو باز کردم... به زور نفس میکشیدم. گلو میسوخت. حتی

نمیتونستم آب دهنمو قورت بدم. تمام بدنم درد میکرد. بدنم داغ بود ولی داشتم یخ میزد. سرم داشت منفجر

میشد... بی حال دوباره چشامو بستم و هیچی نفهمیدم...

دوباره چشامو باز کردم... هیچی یادم نمیومد... حتی اسممو... به زنی که با چشمای نگران و اشکی نگام میکرد مگاه

کردم. دستمو از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-تو کی هستی؟؟ ولم کن برو اون طرف...

-یلدا چی میگی؟ من مامانتم...

-یلدا کیه؟؟ چرا چرت و پرت میگی خانوم ولم کن...

صدام به زور شنیده میشد... گلو خیلی درد میکرد. دستمو آوردم بالا که زنو هول بدم که دستم سوخت... به سوزنی

که توش بود نگاه کردم. چرا به من سرم زده بودن؟

همون موقع یه خانمی اومد توی اتاق و گفت:

-خوبی عزیزم؟

-به تو چه مگه دکتري؟

اون زنه که میگت مامانمه رفت جلوی دختره و با گریه گفت:

-خانم پرستار دستم به دامت تو رو خدا یه کاری کن... این خل و چل شده هیچی یادش نیاد منو نمیشناسه...

دختره با تعجب اومد جلو و گفت:

-اسمت چیه؟

فک کردم... هیچی نبود... خالیه خالی...

همونطوری گنگ نگاهش کردم که بهت توی چشمش بیشتر شد و به دو از اتاق بیرون رفت و چند لحظه بعد با یه

آقایی برگشت... پسره چهره ی بدی نداشت... با دیدن من یهو اخماش وا شد و گفت:

-به... سلام خانوم زبون دراز... شما کجا اینجا کجا؟؟

-چی میگی تو؟؟

یهو پرستاره از اون طرف گفت:

-دکتر گفتم که هیچی یادش نیاد...

اون پسره که پرستار دکتر صداش کرده بود اومد سمتم و دستشو گذاشت روی پیشونیم که خودمو عقب کشیدم و گفتم:

-هوووی چیکار میکنی؟؟ دستتو بکش...

دکتر اخمی کرد و گفت:

-از اونجایی که حاش اصلاً خوب نبوده احتمال میدم که به خاطر اثرات دارو های قویه و تب شدید... چند ساعتی که بگذره درست میشه...

و یه چیزی توی سرم تزریق کرد و چشمکی به من زد و رفت! تعجب کرده بودم ولی یه چیزی توی ذهنم داشت جرقه میزد...

تب شدید...

گرمی شونه هاشو ازم گرفت من موندم و یه تب شدید...

همیش این تیکه از یه آهنگ توی ذهنم روشن میشد...

پلکام روی هم افتادن و دیگه هیچی نفهمیدم...

دوباره چشمامو باز کردم... ایندفعه آدمای بیشتری دوم بودن... یکم تار میدیدم... دستمو بردم سمت چشمام و یکمی فشارشون دادم. دیدم بهتر شد.

حالا میتونستم مامان و بابا و ندا و آوید و یارتا و ملیکا و علی و غسل و خاله و شوهرش رو ببینم. آروم لبخندی زدم و گفتم:

-سلام... کی اومدید؟؟ چه خبره همتون یهو اینجاید؟؟

یکم دقت کردم به اطرافم دیدم توی اتاقم نیستم. با تعجب گفتم:

-... من کجام؟؟

ندا آروم و با صدای گرفته ای گفت:

-یلدایی اینجا بیمارستانه... تو تب کرده بودی آوردنت اینجا ما هم اومدیم دیدنت...

دیگه بقیه ی حرفاشو نشیدم... فقط صحنه هایی جلوی چشمام جون میگرفتن که از مردن بدتر بود...

بردیا... اون شب بارونی... حرکت زشت بردیا توی پارک... کارن... بردیا رو زد... اون سیلی ای که روی صورتم

نشست و هنوزم جاش درد میکنه... اشکام که توی بارون دیده نمیشدن... حال خرابم... اون آهنگ...

اشکام پشت سر هم روی صورتم سر میخوردن... پتویی رو که تا روی شکمم بود رو کشیدم روی صورتم و بلند بلند زار زدم...

بین گریه هام گفتم:

-از اینجا برید... نمیخوام کسیو ببینم... همتون برید...

اول یکم همه... بعد صدای پاشنه های کفش... بعد سکوت مطلق...

پتو رو از روی صورتم کشیدم پایین که صورت نگران ندا رو دیدم... گفت:

-یلدا نمیخواهی بگی چی شده؟؟

-برو بیرون میخوام تنها باشم... بعداً میام پیشت باهم حرف میزنیم...

با تردید نگام کرد که گفتم:

-ندا برو بیرون...

ندا سری تکون داد و رفت... دوباره گریه کردم. بین گریه هام یهو همون دکتره اومد توی اتاق... الان میشناختمش...

هیربد بود... دکتر ندا.

با تعجب گفتم:

-چرا گریه میکنی؟

جوابی ندادم و رومو کردم اونطرف... اومد دستی به سرم کشید و یکم تنظیمش کرد و گفت:

-بهتری یلدا خانوم؟

-بله ممنون.

-من تعارف نکردم. جدی پرسیدم... حالا درست جواب منو بده.

-منم با شما تعارف ندارم. وقتی میگم بهترم ینی بهترم.

بهم نگاه کرد که پتو رو بی حوصله کشیدم روی سرم. اونم کارش رو انجام داد و رفت...

چند ساعت بعد مرخص شدم و رفتم خونه... مئه یه مرده ی متحرک شده بودم. دیگه گریه نکردم ولی عین دیوونه

ها بودم. همش کلافه و پریشون بودم... اصلا حال خوبی نداشتم...

رفتم توی حموم... زیر دوش دوباره بغضم شکست... از این حرص میخوردم که عشقمو به خاطر یه اتفاق و یه

سؤتفاهم از دست دادم... من گناهکار نبودم ولی بهم گفت هرزه... داشتم منفجر میشدم...

جلوی دهنمو گرفته بودم و گریه میکردم...

از حموم که اومدم بیرون زود لباسامو پوشیدم و رفتم خوابیدم...

کارن

با حرص نشسته بودم روی صندلی و خیره شده بودم به حلقه ی رو میز... به حلقه ای که میخواستم اون شب لعنتی

بدمش به اون... به اونیه که همه ی زندگیم بود ولی خیانت کرد... تازه میخواستم بهش پیشنهاد ازدواج بدم... آخه

چرا یهو اینطوری شد... مشتمو روی میز کوبیدم و داد زدم:

----- ه ه ه ... لعنت بهت کثافت... ازت متنفرم.

کل اتاقمو داغون کرده بودم... به جز چیزایی که اون بهم داده بود همه چیز خرد شده بود...

از اون شب از اتاق بیرون نرفتم... مامان نگرانم بود ولی اصلا واسم مهم نبود... گوشیم زنگ خورد... بی حال به صفحه

اش نگاه کردم... ندا بود. دیدم زشته جواب ندادم. گوشی رو برداشتم و گفتم:

-بله؟؟

-الو؟ سلام کارن خوبی؟

-سلام مرسی... تو خوبی؟ آوید خوبه؟؟ کوچولو چطوره؟

-همه خوییم. کارن بین تو و یلدا چیزی شده؟؟

اسمش که اومد عصبی شدم... اون صحنه اومد جلوی چشمام... اون پسره داشت یلدای رو میبوسید...

فریادی زدم و گوشی رو پرت کردم توی دیوار...

عصبی سوئیچ موتور رو برداشتم و از خونه زدم بیرون...

یلدا

چند روز گذشته بود... توی این چند روز شاید بیشترین چیزی که خورده بودم دو تا قاشق برنج بود... همین...

اصلاً اشتها نداشتم...

داشتم همون آهنگ همیشگی رو گوش میدادم:

بارون بارید ، تو بارون اشکای چشامو ندید

گرمی شونه هاشو ازم گرفت من موندم و یه تب شدید

من تنهام ، تو که قهری باهام

نمونده تو سینت عشقی برام

حالا من اسیر فاصله هام

بهم زدی ، عشق تو با من

تصمیم تو گرفتی نامرد

حالا من هنوز چشم براهم

خیلی مستم

من تو فکر توام و تو تو بغل یکی دیگه ولو

ولی نداره عیبی اصلاً

خودمم خسته شدم بس که به هر سازی که زدی

هی می رقصم

راستشو بخوای طاقتی نمونده برام

دوست دارم همه چی تموم شه الان

نمی خوام بختم الکی حروم شه برات

بدرد تو میخورن فقط همون پسرا

که پارتی کنن با تو و امثال تو

فقط واسه یکی دو شب حال میکنن

چته رنگت پریده تو چرا فسی

تو که دست رد نمی زنی به سینه کسی

تو که اسمت همه جا یهو پیچید

بگو چطور بغل همه ولو میشی

آخ تف به روت ، تف به این شانسم

کاش تو رو از روز اول نمی شناختم

بازم قطره های بارون، ناله های آروم

چشایی که خیسه از خاطرات با اون

منم خسته و روانی و داغون

من تنهام ، تو که قهری باهام
نمونده تو سینت عشقی برام
حالا من اسیر فاصله هام
بهم زدی ، عشق تو با من
تصمیم تو گرفتی نامرد
حالا من هنوز چشم بر اهرام

برو همه جا بگو که از سرم زیادی
دیگه به موندنتم نیست اصلاً هم نیازی
میگی دوسم داری؟ هنوز عاشقمی؟
اینم یکی از اون دروغات که اکثراً میسازی
تو نمی تونی جبران کنی اشتباهتو
برو واسه کس دیگه بریز عشوه هاتو
دلم اینقد ازت دیگه زده شده
که حاضر نیستم دیگه بشنوم صداتو
بارون بارید ، تو بارون اشکای چشممو ندید
گرمی شونه هاشو ازم گرفت من موندم و یه تب شدید
(ملانی و علیشمس-بارون بارید)

صدای حق هقم کل اتاقو پر کرده بود. توی این چند وقت شب قبل از اینکه بابا بیاد میخوابیدم و تا جایی که میشد
جلوی یارتا آفتابی نمیشدم. چون هر کس که قیافه مو میدید میفهمید که یه چیزیم هست.
اشکام پشت هم روی گونه م سر میخوردن... به پشت خوابیده بودم روی تختمو به اون روزای خوبمون فکر میکردم.
تک تک خاطره هامون جلوی چشمم جون میگرفت و عذابم میداد.
با صدای ویبره ی گوشیم از کنارم برش داشتم و چشمامو بستم و توی دلم گفتم:
-خدایا کارن باشه خدا جوونم!

چشمامو باز کردم ولی با دیدن اسم ندا گریه م شدت بیشتری گرفت و با حق هق جواب دادم:
-ال...الو؟؟

-الو؟ یلدایی؟؟ یلدا جونم؟؟ خوبی؟

-آر...آره خو.. خوبم...

-نمیخواهی بگی چی شده؟؟

چرا میخواستی. داشتم میترکیدم. هیچوقت نتونستم چیزی رو بریزم توی خودم. باید حتماً با یه نفر در میون میذاشتم
تا آروم بشم.

گفتم:

-چرا...چرا...می...میگم ندا... میخوام بگم...

و بلندتر از قبل زدم زیر گریه... ندا با صدای گرفته ای گفت:
 -گریه نکن آبیجه گلم... الان پاشو به آژانس بگیر بیا اینجا باشه؟؟
 -با...باشه
 -قربونت برم... منتظرتم...
 -با..شه... خدا.. فظ
 گوشیمو پرت کردم روی تخت و بلند شدم رفتم از اتاقم بیرون و به مامان گفتم:
 -مامان... یه زنگ بزن به آژانس میخوام برم خونه ی ندا.
 مامان خوشحال از اینکه میخواستم از خونه برم بیرون و یه هوایی تازه کنم گفت:
 -باشه عزیزم. الان زنگ میزنم. تو برو آماده شو.
 رفتم همینطوری یه دوش گرفتم و موهامو بافتم و یه چیزی همینطوری تنم کردم و رفتم بیرون. مامان گفت:
 -یلدا بیا اینو بخور تا ماشین بیاد...
 نگاهی به شیر و خرمایی که توی دستش بود کردم و بی توجه بهش رفتم یه بطری آب خنک از داخل یخچال برداشتم و یه نفس سر کشیدم و گفتم:
 -خدافظ!
 و از خونه رفتم بیرون. آژانس دم در منتظرم بود. نشستم توی ماشین و سرم رو تکیه دادم به شیشه و چشمامو بستم.
 هوا سرد بود و لباسم نازک. تبم که داشتم و این حالمو بدتر میکرد. وقتی رسیدیم راننده صدام کرد:
 -خانم؟؟ رسیدیم. چرا انقدر رنگتون پریده؟؟ خویید؟
 -چقد شد؟؟
 راننده یکم از برخورد متعجب شد. کرایه رو حساب کردم و رفتم توی ساختمون ندا اینا.
 درو باز کرد که با دیدن قیافم لبخند عمیق روی لبش ماسید. با بغض بغلم کرد و گفت:
 -الهی بمیرم برات... تو چرا این شکلی شدی یلدایی؟
 بغضم ترکید و بین حق هقم گفتم:
 -ندا زندگیم رفت... ندا بهم گفت هرزه!! به خدا من هرزه نیستم... به خدا از اعتمادش سواستفاده نکردم... اونا
 همش یه اتفاق بود.
 ندا کشون کشون بردم داخل خونه و نشوندم روی مبل و گفت:
 -آروم باش عزیزم... آرووووم...
 و رفت و با یه لیوان شربت قند برگشت. یکمی ازش خوردم و دستشو پس زدم.
 خواست به زور همه شو بده بخورم که گفتم:
 -ندا ولم کن به خدا اصلا حوصله ندارم. بخوای اصرار کنی میرما!
 -باشه عزیزم نخور. حالا قشنگ میگی چی شده؟؟
 خواستم بغض سنگین توی گلو رو قورت بدم ولی نشد... با اشکایی که دونه دونه از چشمم میوفتادن پایین شروع
 کردم و همه چیزو از همون اول که باربد رو دیدم گفتم. وقتی حرفام تموم شد با صورت خیس سرمو روی پاهای ندا

گذاشتم و مئه اون موقع هایی که دبیرستانی بودیم گریه کردم. اونم مثله همیشه دلداریم میداد و آرومم میکرد. با عصابانیت گفت:

–خب خاک تو سر خرت! به جای اینکه بشینی اینجا زار بزنی و خودتو به این حال و روز بندازی یه زنگ بهش میزدی و واسش همه چیزو توضیح میدادی.

–فک کردی نزدمم؟؟؟

و با این حرفم رفتم به اون روزی که زنگ زدم بهش... 2 روز بعد از اون شب لعنتی.

زنگ زدم بهش. چشمامو بستم و آروم شروع کردم به گفتن:

–با خودم گفتم اون موقع عصبانی بوده رفتارش دست خودش نبوده... الان حتما آروم تر شده زنگ میزنم بهش

واسش توضیح میدم. دیگه حداقل اونقدری ارزش دارم که بهم فرصت بده تا واسش همه چیزو تعریف کنم. با این

تصور به خودم جرعت دادم و گوشو برداشتم و بهش زنگ زدم. جواب نداد. 3 بار دیگه م زنگ زدم ولی بازم جواب

نداد. تا اینکه بار چهارم گوشی رو برداشت و با صدای فوق العاده سرد و بی تفاوتی گفت:

–بفرمایید؟

گفتم: سلام کارن خوبی؟

–شما؟؟؟

گفتم: کارن خیلی بدی... حداقل...

بین حرفم گوشی رو قطع کرد. وقتی دوباره بهش زنگ زدم فهمیدم که شمارمو گذاشته توی بلک لیست (لیست رد

تماس). وای نادا داغون شدم. باورت میشه؟؟ آخه چرا؟؟ چرا حتی بهم فرصت حرف زدن نداد؟؟ چرا نداشت از

خودم دفاع کنم بعد تصمیم بگیره...

و دوباره زدم زیر گریه. ندا آروم موهامو نوازش میکرد. شاید اگه هر وقت دیگه ای بود الان کلی ازش آرامش

میگرفتم ولی الان نه... بدتر دلم میسوخت... واسه ی خودم، واسه ی اون رابطه ی قشنگی که داشتیم و الکی از بین

رفت... حتی واسه ی کارن که الان فکر میکنه من بهش خیانت کردم...

ندا سرمو از روی پاش بلند کرد و گفت:

–بازم من سر حرفم هستم. اون حالا حالاها به حرف تو پشت تلفن گوش نمیده. باید من باهاش حرف بزنم و

متقاعدش کنم.

من: ینی تو این چند وقت تو اصلا بهش زنگ نزدی؟

–دروغ چرا؟ آره بهش زنگ زدم. جواب داد. صداش خیلی گرفته بود. میخوامم ببینم چرا تو این شکلی شدی که تا

اسم تو اومد تماس قطع شد و بعدشم هرچی بهش زنگ زدم خاموش بود. ولی الان دوباره بهش زنگ میزنم باهاش

حرف میزنم. صبر کن... من بهت قول میدم که همه چی درست بشه. باشه؟؟

–آخه چطوری؟

–وایسا فقط نیگا کن. تو هنوز منو نشناختی!!

بلند شد و رفت تلفن رو برداشت و شماره ی کارن رو ازم پرسید. بهش گفتم و اون مشغول شماره گیری شد و تلفن رو روی حالت اسپیکر گذاشت. بعد از چندتا بوق صدای خسته و گرفته ش توش گوشم پیچید و اشکام رو روی گونه هام جاری کرد:

–بله؟

ندا: الو سلام کارن خوبی چطوری؟؟

–سلام. مرسی. تو خوبی؟ رایان خوبه؟

–مرسی خوبم. رایانم خوبه.

–کارم داشتی؟؟

ندا: هوم؟؟ آها آره... بین یه سؤال میپرسم درست و حسابی جواب بده لطفا. تو و یلدا مشکلتون چیه؟

–یلدا؟؟ نمیشناسم.

ندا: یهو قاطی کرد و با صدایی که از حد معمول یکمی بلند تر شده بود گفت:

–کارن بسه دیگه تمومش کنید مگه بچه بازی؟؟؟

کارنم بلندتر از ندا داد زد:

–بچه بازی؟؟ تو به این حال و روز میگی بچه بازی؟ یلدا با یه نفر دیگه بود میفهمی؟؟ من بهش احترام گذاشتم.

خواستم یه رابطه پاک و قشنگ داشته باشیم. توی این 3 سال من هیچ کاری نکردم. تازه بعد از 3 سال به خودم

اجازه دادم بغلش کنم. که لپش رو بوس کنم. اون وقت میتونی تصور کنی چه حالی شدم وقتی تو اون حالت با یه

غریبه دیدمش؟؟ ها؟

ندا: کارن قبول دارم واست خیلی سخته. اما تو هم قبول کن که زود قضاوت کردی. یکمی صبر میکردی، از خودش

میخواستی واست توضیح بده خوب... تو از کجا میدونی اونا باهم بودن؟؟

داد زد:

–میگم تو بغل یارووو بوووو

–حالا تو بذار واست توضی...

بین حرف ندا رفت و گفت:

–سه ندا تمومش کن. جای توضیحی باقی نداشته.

ندا: این کار تو نامردیه...

–کار من نامردیه یا اووون؟؟

ندا: الان کار تو. کارن مثله اینکه یادت رفته همه چیو؟؟ بذار یه چیزایی رو بهت یادآوری کنم تا بفهمی چرا کارت

نامردیه. یادته دو سال پیش یلدا تورو تو چه موقعیتی دید؟ با سحر بودی. با کسی که قبل از یلدا باهاش دوست

بودی. داشتید با هم میگفتید و میخندیدید. فک کردی یلدا اون موقع عصبانی و ناراحت نبود؟ چرا بود. ولی بهت

فرصت داد تا دربارش توضیح بدی. وقتی واسش همه چیزو تعریف کردی مشخص شد که فقط یه سؤ تفاهم جزئی

بوده. یا مثلاً اون باری رو که تو منتظر یلدا بودی که باهم برید بیرون رو چی؟؟ یادته میاد؟؟ که اون دختره جلف

اومده بود چسبیده بود بهت و تو میخواستی هولش بدی؟؟ اونطوری که یلدا واسه من تعریف کرد هرکی میدیدتون

فک میکرد همدیگه رو بغل کردید. ولی بازم یلدا بهت فرصت داد تا همه چیزو توضیح بدی. اما حالا تو این کارو نمیکنی. ینی یلدا واست انقدری ارزش نداره که یه فرصت بدی بهش؟؟

کارن: اون دیگه هیچ ارزشی واسه من نداره ندا. همه چی تموم شده.

ندا: باشه آقا من که نمیگم شروع شده؟! اون که نمیخواه بهت تجاوز کنه که!! برید یه جا یلدا حرفاشو بزنه بعد به قول تو همه چیز تموم. برو دنبال زندگیت. نمیخورت که...

کارن سکوت کرد. جلوی دهنم رو گرفته بودم که صدای هق هقم به گوشش نرسه... خیلی بد حرف زده بود دربارم. خیلی زیاد.

کارن: بهش بگو نیم ساعت دیگه بیاد همون جای همیشگی. یک دقیقه هم دیر کنه میرم.

و تماس رو قطع کرد. ندا با خوشحالی بشکنی زد و گفت:

-ایول درست شد!

با دیدن قیافه ی من لبخند روی لبش ماسید و با ناراحتی اومد بغلم کرد و گفت:

-الهی قربونت برم دیگه چرا گریه میکنی دیوونه؟؟!!

وقتی بهم گفت دیوونه یاد کارن افتادم... همیشه با همین لحن بهم میگفت دیوونه. باورم نمیشد که این کارنی که امروز اینطوری درباره ی من حرف میزد همون کارن باشه... گفتم:

-ن... ندا من... نمی‌رم...

-تو خیلی غلط میکنی که نمیری. مگه دست خودته؟ من این همه فک زدم. باید بری.

-آخه برم چی بگم؟ ه... ها؟؟

-برو همه چیزو واسش تعریف کن. همه ی اون چیزایی رو که امروز به من گفتی. باشه؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-باشه...

ندا محکم بغلم کرد و گفت:

-آخه اون کارن خاک تو سر چطوری دلش اومد تورو اذیت کنه؟؟ قربونت برم الهی!! مته پیشی میمونی!!

هولش دادم و گفتم:

-خفه شو انقد چرت و پرت نگو.

خندید و گفت:

-راستی فردا شب همه رو دعوت کردیم یه مهمونی توپ که اسم بچه مونو اعلام کنیم!!

-آها.

ندا وا رفته گفت:

-چقدر بی ذوقی!! خب خوشحال باش دیگه. ببین بهت فرصت داده. تو میری و همه چیزو توضیح میدی و اوکی میشه دیگه. یه جوری ماتم گرفتی انگار گفته بهش فرصت نمیدیم که حرفاشو بزنه!!

آروم لبخندی زدم و گفتم:

-خب حالا چی شد اسم عشقول؟

با ذوق گفت:

–امشب فامیلا میان میفهمن و فردا شب دوستامون. میای کمکم دیگه؟؟

–فعلا که میبینی به زور راه میرم!

ندا بلند شد و رفت یه عالمه میوه آورد و نشست پوست همه شونو کند و خوشگل توی ظرفی چید و گفت:

–بیا بشین اینارو بخور تا برم بچه مو بیارم بهش شیر بدم!!

و رفت توی اتاق. داد زد:

–ندا نمیتونم به خدا اصلا اشتها ندارم.

ندا در حالی که با عشقول از اتاق بیرون میومد گفت:

–غلط کردی. بدو دیگه بابا الان این پسره ی خل میره اونجا ببینه نیستی میره ها...

با یادآوری حرفش از جا پریدم "بهش بگو نیم ساعت دیگه بیاد همون جای همیشگی... یک دقیقه هم دیر بیاد

میرم." گفتم:

–واای ندا من رفتم.

ندا: صبر کن. تا اینارو نخوری هیچ جا نمیری.

به زور دو تا برش از پرتغال و یکمی از خیار خوردم و عشقول رو بوسیدم و تلفن رو برداشتم و شماره ی آژانس رو

گرفتم و منتظر ماشین شدم. دو دقیقه ی بعد ماشین اومد و من از ندا خداحافظی کردم و رفتم سمت همون جای

همیشگی... همون نیمکت پر خاطره...

ماشین نگه داشت. کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

استرس داشتم... میترسیدم. از اینکه کارن بره. از اینکه حرفام رو قبلو نکنه. باورم نکنه. تهمت خیانت بهم بزنه. از

این فکرا اشک توی چشمم جمع شد.

روی نیمکت نشستم و گوشیمو از توی جیبم در آوردم و نگاهی به ساعتش انداختم. دقیقا دو دقیقه مونده بود تا بیاد.

چهار زانو نشستم روی نیمکت و سرمو انداختم پایین که چتری هام ریختم جلوی صورتم. دلم نمیخواست وقتی

داشتم حرف میزدم گریم بگیره. برای اینکه حواس خودمو پرت کنم آروم آروم شروع کردم به فوت کردن موهای

توی صورتم. ولی بازم اشکام میریختن پایین... نگاهم به زمین افتاد. درست همونجایی که کارن زد توی گوشم و

افتادم. خودمو میدیدم که اشکام شکل بارون بون و معلوم نبود. التماس توی چشمای خودم رو میدیدم.

چشم از زمین گرفتم و دوباره مشغول فوت کردن موها شدم. با شنیدن صدای بم و مردونه ش از بغل گوشم از جا

پریدم. با ترس سرمو برگردوندم و به نیمرخش نگاه کردم. چقد دلم براش تنگ شده بود... نیم نگاهی بهم انداخت

و گفت:

–شنیدی؟

–ها؟؟

–گفتم زود حرفاتو بزن باید برم. کارای مهم تری دارم.

از سردی کلامش همه ی وجودم یخ زد... اما کم نیاوردم... این آخرین فرصت بود برای از دست ندادن کارن... نفس

عمیقی کشیدم و شروع کردم به گفتن. همه چیزو براش گفتم. از همون مزاحمت های اولیه تا آخرین باری که

چشمم به باربد افتاده بود. حرفام تموم شده بود... همه رو گفته بودم. گفته بودم که اون شب یهویی اون کارو کرد و

من توی شوک بودم که نزد توی گوشش... گفته بودم که نگران خود کارن بودم که خواستم جلوی دعوا رو بگیرم. بهش گفتم که داشتم گریه میکردم و بارون اجازه نداد تو ببینی...

چند ثانیه صبر کردم. بدون هیچ حرکتی به زمین خیره شده بود... بدون اینکه چیزی بگه... فهمیدم که دیگه همه چی تموم شده ست.... فهمیدم که عشقم دیگه دوستم نداره... فهمیدم که دیگه نمیتونم کنارم داشته باشمش... آروم گفتم:

-بخشید وقتتو گرفتم. خدافظ...

از روی نیمکت بلند شدم... اولین قدمو برداشتم... خواستم دومین قدم رو بردارم که گرمای دستی روی مچ دستم نشست... و به دنبالش صدای بمش به گوشم رسید:

-نرو...

همونطوری که به رو به رو خیره شده بودم لبخندی با بغض زدم... بلند شد ایستاد و مچ دستمو کشید که افتادم توی بغلش و اشکام راه خودشونو پیدا کردن... سرمو چسبوند به سینه ش و دستشو نوازشگرانه روی کمرم میکشید... دستامو گذاشته بودم روی صورتم و گریه میکردم... از خوشحالی... از اینکه منو بخشید... از اینکه حرفامو باور کرد... از اینکه از دستش نادم...

سروش به گوشم نزدیک کرد و گفت:

-هیش... یلدا به خدا یکم دیگه گریه کنی میزنم لهت میکنم!

سرمو آوردم بالا با چشمای اشکی نگاش کردم و بین گریه م لبخندی زدم که خندید و سرمو بوسید و گفت:

-الهی قریون این خنده هات برممم من دیوونه!

و دستاشو جلو آورد و اشکامو پاک کرد. دوباره نشست روی نیمکت و منو هم کنار خودش نشوند. دستشو حلقه کرد دور شونه هام. با فین فین سرمو گذاشتم روی شونه ش... آروم گفت:

-دلم واست تنگ شده بود خره!!

آروم و بی حال خنده ای کردم که منو از خودش جدا کرد و بازو هامو گرفت و با دقت نگام کرد و گفت:

-چرا انقد لاغر شدی یلدا؟؟ چرا این شکلی شدی؟؟

دوباره بی حال خنده ای کردم و با صدای گرفته ای گفتم:

-رژیم گرفتم!!

-تو غلط کردی!! من از این دخترایی که پوست و استخون بدم میادا!! بعدشم جنابعالی چرا این شکلی اومدی

بیرون؟ نمیگی سرما میخوری؟

و کاپشنشو در آورد و گرفت جلوم. گفتم:

-نه کارن سرم نیس نم...

ازت نظر نپرسیدم!! گفتم تنت کن!-

در حالی که کاپشنو با کمک کارن تنم میکردم گفتم:

-از بس گوسفندی خب!!

بلند خندید و گفت:

-پاشو... پاشو بریم یه چیزی بخوریم که تو این چند روز از دست تو هیچی نخوردیم!! توام که گویا بدتر از من بودی!!

مشتی به بازوش زدم و گفتم:
 -نه خیرم مگه خرم که به خاطر تو از غدام بگذرم؟! گفتم که رژیم داشتم!!
 -بروووو انقدر دروغ نگووو!!
 کارن رفت ماشین کاوه رو آورد و با ماشین رفتیم چون هوا سرد بود. رفتیم یه رستوران و با کلی خنده و کل کل و تو سر و کله ی هم زدن یه غذای حسابی خوردیم و نشستیم توی ماشین تا برگردیم خونه. توی راه گفتم:
 -راستی کارن میدونستی پس فردا جشن داریم؟؟
 -نه... جشن کی؟
 -ندا اینا دیگه. واسه عشقول یه جشن گرفتن اسمشو اونجا میگن.
 -!؟؟ خب پس پس فردا میبینمت دیگه؟
 -اوهوم!!
 چپ چپی نگام کرد و گفت:
 -مگه من صد بار به تو نگفتم نگو اوهوم؟؟
 دستمو گرفتم جلوی دهنمو گفتم:
 -اوخ ببخشید یادم رفت...
 با خنده لپمو کشید... تا وقتی که برسیم خونه دستمو ول نمیکرد... حتی موقع دنده عوض کردنم دستمو توی دستش نگه میداشت... وقتی رسیدیم جلوی در خونه ی ما دستمو بوسید و گفت:
 -دیگه هیچ وقت رژیم نگیر!!
 میدونستم فهمیده الکی گفتم... با خنده جواب دادم:
 -چشم! تو هم دیگه هیچوقت زود قضاوت نکن. باشه؟
 -باشه عزیزم... یلدا؟؟
 -بله؟
 -منو میبخشی؟؟
 -خفه شو خل و چل نقد چرت و پرت نگو!!
 از ماشین پیاده شدم و باهاش بای بای کردم. با خنده نگام کرد. کلیدمو در آوردم و رفتم توی خونه. صدای کشیده شدن لاستیک های ماشین نشون میداد که رفته. وارد خونه که شدم با دیدن بابا پریدم بغلش و گفتم:
 -سلام بابایی!
 -سلام دختر گلم!! خوبی بابا؟
 -مرسی خوبم. شما خوبی؟؟
 -آره عزیزم. کجا بودی؟
 من: خونه ی ندا اینا. مامان کجاست؟
 -توی اتاقشه.
 رفتم توی اتاق مامان و از گردنش آویزون شدم و گفتم:
 -مامان خوشگلم چطوره؟؟

مامان با تعجب نگام کرد و گفت:

-بسم الله! برو اون ور سمت من نیا لطفا... جنی شدی!! مطمئنی خوبی؟

من: آره مامانی خوبه خوبم. الان پیش کارن بودم.

-کارن؟؟ مگه...

رفتم توی حرفش و واسش تعریف کردم که داستان از چه قرار بوده!! البته با سانسور! وقتی حرفام تموم شد گفت:

-کارن خیلی پسر خوب و آقاییه... واسه همینه که خیلی دوشش دارم.

من: اوووی مامان خانوم چشاتو درویش کن!!

-برو گمشو تو اتاقت کم چرت و پرت بگو احمق!!

خندیدم و با خوشحالی رفتم یه دوش حسابی گرفتم و اومدم یکمی با کارن و ندا حرف زد و خیال ندا رو از بابت

کارن راحت کردم رفتم بیرون و توی درست کردن شام به مامانم کمک کردم. در واقع کمک همون انجام همه ی

کارا به تنهایی بود دیگه! چون مامان با دیدن من توی آشپزخونه کارا رو بهم سپرد و خودش رفت دو تا چایی ریخت

و نشست کنار بابا!!

سر شام بابا گفت:

-باید یه چیزی رو بهتون بگم.

من و مامان و یارتا با کنجکاوی نگاهش کردیم که ادامه داد:

-هفته ی دیگه دارم میرم یه مأموریت خیلی خیلی مهم از طرف اداره. اگه اینو برم پست فوق العاده ای بهم

میدن که میتونه زندگیمونو از این رو به اون رو کنه.

مامان: چه عالی... کجا هست؟؟

بابا: الهه... راستش این یکی با بقیه فرق میکنه...

من: فرق میکنه؟ چه فرقی؟؟

بابا: خیلی مهم تر از بقیه ی اوناست ویکمی هم... طولانی تر...

مامان: ای بابا چرا انقد رمزی حرف میزنی مهدی؟ درست بگو بینم کجاست چند وقته؟؟

بابا: ترکیه ست... حدوداً 6 یا 7 ماه...

مامان جیغ زد:

-چی؟؟؟ ترکیه؟؟ اونم 7 ماه؟؟

-الهه مجبورم که برم... برای آسایش بیشتر همه مون میخوام برم. میدونی زندگی مون از این رو به اون رو میشه ینی

چی؟؟

مامان: نمیخوام بری... مگه زندگی مون الان چه عیبی داره؟؟ خیلی هم خوبه... من به همین راضی ام...

بابا دست مامانو گرفت و گفت:

-ولی من نیستم الهه... یادته روزی که اومدم خواستگاریت؟ بهت قول دادم بهترین زندگی رو برات بسازم... ولی این

اونی نیست که من میخوام برات درست کنم... از اون موقعی که ازدواج کردیم تا الان وضعیتمون فقط یه کم بهتر

شده... تغییر زیادی نکرده... ولی حالا این مأموریت میتونه منو به آرزو هام و خواسته هام برسونه... که بزرگترینش

خوشبختی و راحتی تو و بچه هامونه...

مامان با گریه گفت:

–نمیخوام مهدی... ما به همین راضی ایم... همیشه بلند پرواز بودی... بابا یکم قانع باش به چیزایی که داری...

–کمه الهه... خیلی کمه...

گفتم:

–ینی حتما باید بری بابایی؟؟؟

–آره دخترم... ولی قول میدم با دست پر برگردم...

مامان: نه خیر نمیذارم بری... تو هیچجا نمیری....

–الهه آروم باش... به زندگی خواهرت نگاه کن... تو چیت از اون کمتره که نباید جای اون باشی؟؟ که نباید توی اون

قصری زندگی کنی که اون میکنه؟؟

بابا همیشه حسرت زندگی خاله اینا رو میخورد... ولی من و مامان اینجوری نبودیم... همیشه به اون چیزی که داشتیم

قانع بودیم... اما یارتا و بابا ذهن بلند پروازی داشتن و بی نهایت طلب بودن... اگه کل دنیا رو هم داشتن بازم

واسشون کافی نبود...

مامان دیگه چیزی نگفت... آروم از بابا پرسیدم:

–دقیقا کی پرواز داری؟؟

–7 روز دیگه ساعت 6 صبح...

بابا آروم یارتا رو صدا زد:

–پسرم؟

یارتا که از اون موقع ساکت بود چشمای خیسش رو بالا کشید و به بابا نگاه کرد... بابا دستشو جلو برد و اشکاشو پاک

کرد و گفت:

–گریه نکن... مرد که گریه نمیکنه... ازت میخوام توی این 7 ماه حسابی مراقب خواهرت و مادرت باشی... نذاری

کسی اذیتشون کنه...

یارتا: چشم بابا...

بابا آروم زد روی شونه شو گفت:

–آفرین پسرم...

رو به من گفت:

–یلدا بابا... تو هم هوای داداش و مامانتو داشته باش دیگه... میدونم که دختر قوی هستی و از پیشش بر میایی... واسه

همینم خیالم راحت...

لبخندی زدم و گفتم:

–چشم...

دست مامانو کشید و گفت:

–بیا کارت دارم...

مامان و بابا رفتن توی اتاقشون و من و یارتا هم نشسته بودیم سر جامونو با غدامون بازی میکردیم. به خودم اومدم و

زدم به یارتا و گفتم:

– خبه بابا جمع کن خوتو نیگا چه اشکی میریزه!! بابا یه مسافرت کوچوله دیگه... تموم میشه میره پی کارش... اوکی؟
با خنده اشکاشو پاک کرد و گفت:

– اوکی!!

– غذا تو بخور اوشگول!!

خندید و مشغول خوردن شد... خوبیه بچه همین بود دیگه... زود میشد خرش کرد... ولی من دلم واسه بابام تنگ میشد... مامانم دلش واسه عشقش تنگ میشد... بابا هم دلش واسه ی خانواده ش تنگ میشد.
بعد از چند دقیقه مامان و بابا اومدن و دوباره هر کس سر جای خودش قرار گرفت... مامان دیگه گریه نمیکرد اما معلوم بود که از همین حالا حسابی دلتنگه... گفتم:
– خب بابا حالا ببینم میتونید این یه هفته ای که به رفتن بابا مونده رو حسابی غصه بدید بهش یا نه؟! به جای اینکه یه کاری کنید این یه هفته حسابی بهش خوش بگذره دارید بدتر عذابش میدید؟؟
بابا با این حرفم با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:
– راست میگه دخترم... جمع کنید خودتونو!!

– ندا تو بیا برو به عشقول شیر بد گشنشه... تا من اینا رو درست کنم.
ندا: دستت درد نکنه یلدا. پس اون ژله هارو هم درست کن دیگه...
– خیلی پرویی به خدا!!
خندید و رفت.
امروز روز جشنی بود که ندا گرفته بود برای دوستاشون که اسم عشقول رو اعلام کنن!! این یه هفته ای که به رفتن بابا مونده بود رو مرخصی داشت و توی خونه کنارمون بود.
پوفی کردم و ژله هارو توی کاسه ریختم و گذاشتم توی یخچال ندا.
رفتم سراغ سوپ و چیزایی رو که کم داشت بهش اضافه کردم و گذاشتم که بپزه... یه سری هم به برنج و مرغ زدم و نشستم تند تند مشغول درست کردن لازانیا شدم. ظرفای لازانیا رو گذاشتم توی فر و ژله هارو از یخچال در آوردم و روشن یه رنگ دیگه ژله ریختم که دو رنگ بشه...
کیک شکلاتی رو هم که قبلا آماده کرده بودم... دیگه چیزی نمونده بود.
ندا اومد توی آشپزخونه و بغلم کرد و لپمو بوسید و گفت:
– الهی قربووونت برم من مرررسی امروز ترکوندیا!!
هولش دادم و گفتم:
– اه اه برو اونطرف لزج!!
ندا: بیشوووری دیگه... بییشووور!!
خندیدم و گفتم:
– اشکالی نداره من اینجا برم حموم؟
– نه عزیزم برو گمشو!!
خندیدم و رفتم توی حموم و یه دوش نیم ساعته گرفتم و اومدم بیرون و خودمو برای مهمونی آماده کردم...

نگاهی به خودم کردم... لباسم مناسب بود. موهامو همه رو بالا جمع کردم و سه دور پیچوندمشون که از پشت شالم نریزه بیرون. چتری هامو هم فرق کج باز کردم و دادمشون پشت گوشم. یه آرایش زیر پوستی و ملایم هم روی صورتتم انجام دادم و از اتاق رفتم بیرون.

هنوز کسی نیومده بود. یهو یادم افتاد عطر نزد. بدو بدو رفتم توی اتاق و عطر رو از داخل کیفم در آوردم و خالی کردم روی خودم. همونطوری که از در اتاق بیرون میرفتم با صدای بلندی گفتم:

–اووووی اندااا برو یه سر به اون مرغه بزن الان میسوزه و دی...

یهو با سر رفتم توی یه چیزی!! سرمو گرفتم بالا. با دیدن کارن که با نیش باز نگام میکرد، با تعجب نگاش کردم.

لبخند دیگه ای بهم زد و دستشو آورد بالا و شالمو روی سرم مرتب کرد و چتری مو که اومده بود توی صورتتم داد

پشت گوشم و خم شد روی موهامو بوسید و گفت:

–علیک سلام خنگوله من!!

–سلام!! تو کی اومدی؟

–همین الان!

دوباره دستی به شالم کشید و با شیطنت گفت:

–آشپزی هم بلند بودی و رو نمیکردی خاله سوسکه!!

–خاله سوسکه عمت!! بله به کوری چشم تو بلام!!

و زبونمو واسش در آوردم و به دو رفتم توی آشپزخونه که صدای خنده ی بلندش اومد! ندا با تعجب نگام کرد و گفت:

–چی شده!!؟؟

–بیشوره خر به من میگه خاله سوسکه!!

ندا هم بلند خندید و گفت:

–خب حقیقت تلخه دیگه!!

مشت آرومی به بازوش زدم و گفتم:

–|||؟؟؟ باشه دیگه پس بقیه ی کارا با خودت من برم بشینم...

زود دستمو گرفت و گفت:

–چیز خوردم ای بابا چرا عصبانی میشی عزیزم!! حالا اونم یه چیزی گفته وگرنه تو راپونزل خودمی!!

خندیدم و آروم زدم تو سرش:

–خاک تو سر تنبل و گشادات کن!!

ندا: هـی... بی ادب!!

خندیدم و یه سر به همه ی غذاها زدم. همه چی مرتب بود. چندتا نسکافه درست کردم و گذاشتم توی سینی و رفتم توی پذیرایی. آوید و کارن نشسته بودن و با هم حرف میزدن. کارن با دیدنم با لبخند زل زد بهم. آوید هم بلند شد و سلام کرد. جوابش رو دادم و سینی رو گذاشتم روی میز و خودم یکی از نسکافه ها رو برداشتم و روی یکی از مبلا نشستم و چشم دوختم به کارن. میدونستم نسکافه دوست داره. چشمکی بهم زد و یکی از فنجون هارو برداشت و مشغول خوردن شد.

ندا از توی آشپزخونه داد زد:

-یلدا!!!

زیر لب گفتم:

-زهرمار!! سوریس کرد منو!

کارن شنیده بود داشت میخندید!! با خنده اخمی بهش کردم و رفتم توی آشپزخونه.

ندا: وای یلدا تورو خدا بیا این سوپه رو درست کن. چرا این شکلی شد؟؟

با ترس پریدم رو قبلمه که ببینم چه بلایی سر سوپ نازنینم آورده! که دیدم فقط چون حرارتش بالا بوده و سوپ

شیر بوده داره سر میره که زود زیرشو خاموش کردم و به ندا با تأسف گفتم:

-خاک بر سرت!! تو واقعا به این آوید بدبخت چی میدی میخوره؟؟

خندید و گفت:

-دیگه دیگه!!

-خیلی بیشوری منظورم غذا بود!!

-آها... خب غذا میدم دیگه چی بدم!!

-ینی تو واقعا نفهمیدی این سوپ داره سر میره؟

-نه چون سوپ بلد نسیتم درست کنم!

با خنده سری واسش تکون دادم و سوپ رو هم زدم و زیرشو کم کردم و گفتم:

-تو برو بشین دیگه منم الان میام.

-نه بابا میمونم کمکت میکنم.

-برو گمشو زشته مهمونات میان تو نباشی...

ندا: خب آوید هست دیگه!!

-اصلاً فرهنگ مهمون داریو نداری... برو گمشو بیرون بگو خب!!

در حالی که میرفت بیرون چشمکی زد و گفت:

-میگم یلدا تو هم خانومِ خونه ی خوبی میشی! خوش به حال کارن!

گفتم:

-برو گمشوو بیرون!! حالا مگه قراره کارن بیاد منو بگیره؟!

-نه پس!!

خندیدم و مزه ی غذاها رو چشیدم و ظرفارو شستم و وقتی خیالم از بابت همه چیز راحت شد رفتم بیرون و نشستم

پیش بقیه. کارن روی یه مبل دو نفره نشسته بود و کنارش خالی بود. ندا هم رفت توی اتاق و آوید رو صداش کرد.

آوید ببخشیدی گفت و مارو تنها گذاشت. کارن لبخندی بهم زد و به کنارش اشاره کرد که برم پیشش بشینم. با

نیش باز رفتم کنارش نشستم. دستشو انداخت دور شونه هامو محکم فشارم داد و گفت:

-دیوونه ی من چطوره؟؟

-دیوونه ی تو خوبه!! خودت خوبی؟!

-فک کن نباشم!!

–خل و چل!

آروم زد تو سرمو گفت:

–توله!

چینی به بینیم دادم و مته دختر بچه ها گفتم:

–بی ادب اگه به مامانت نگفتم!!

بلند خندید و دوباره محکم فشارم داد که گفتم:

–آیی استخوانم خرد شد روانی!

–حقته تا دیگه تو باشی مزه نریزی!!

خندیدمو رومو کردم اون طرف و گفتم:

–کارن ولم کن زشته!!

–چیش زشته؟؟ کی اینجاس مگه؟!

–اِ خب حتما که نباید کسی باشه! ولم کن دیگه...

حلقه ی دستاشو شل کرد ولی ولم نکرد!! گاو ده دیگه چیکارش کنم؟؟!

ولی بازم از اون موقع بهتر بود. اینجوری فقط دستش روی شونه هام بود.

گفتم:

–راستی آتلیه در چه حاله؟؟

–برای شروع میتونم بگم فوق العادس!

–جدی؟؟ چطور مگه؟

–خب چندتا دلیل داره. یکیش اینه که محیط آتلیه خیلی خوبه... ینی ترکیب رنگاش و اتاقی که برای عکاسی گذاشتم

مناسب و جذابه. یکی اینکه تعریف از خود نباشه به گفته ی اکثر مشتری ها کارم خوبه! یکی هم اینکه اون اطراف

اصلاً آتلیه نیست...

–خب خدارو شکر... پس همه چی آروومه دیگه؟!

–آره... تو چی؟؟ خبری نداری؟!

–نه... آها چرا چرا دارم... بابام دا...

یهو صدای زنگ در بلند شد و من از کارن جدا شدم و همونطوری که به در میرفتم صدا زدم:

–ندا بیا مهموونات اومدن!

ندا: کیه؟؟

–ملیکا و کیمیا.

–خاک تو سرشون چرا انقد زود اومدن؟

–بیشوور مهموناتنا چه طرز حرف زدنه؟؟ بعدشم ساعتو دیدی؟!

–اِ راست میگی سر وقت اومدن!!

چپ چپ نگاش کردم که ادامه داد:

–خیلیم خوش اومدن!! مگه نه؟

از حالت صورتش خندم گرفت!! هولش دادم و گفتم:

-گمشوو دلک مسخره!!

با ملیکا و کیمیا سلام و احوالپرسی کردیم و اون دوتا رفتن توی اتاق تا لباساشونو عوض کنن. نیم ساعت بعد همه اومده بودن. ملیکا و کیمیا و اردلان و میلاد و نگین و جاوید و خیلی های دیگه که حتی بعضی هاشونو نمیشناختم. برام جالب بود که میلاد تنها اومده بود. دقیقاً اولین باری بود که جایی بدون پارتنر میدیدمش. همیشه یه دختر باهاش بود. هر دفته هم با یکی بود. ملیکا تا دید بیکارم کلی جیغ جیغ کرد و غر زد که چرا این چند وقه اصلاً خبری ازم نیست. منم گفتم:

-ملی به جون خودت مشکلی پیش اومده بود حالا بعدا واست میگم الان وقتش نیست.

-زهرمارو ملی... مرض و ملی. صد بار گفتم به من نگو ملی.. میمیری بگی ملیکا؟

-آخه سخته!!

چشماشو گرد کرد و خواست جوابمو بده که ندا از توی آشپزخونه صدام زد و منم سریع از دست ملیکا فرار کردم و زبونمو واشش در آوردم.

ندا: یلدا جونی بیا کم کم غذاهارو بکشیم ببریم.

-برو گمشوو زوده الان. برو به جای اینا یه آهنگ بذار بریزیم وسط!

ندا: آخ چقدم که تو میریزی وسط! بیشور از وقتی با کارن دوست شدی من رقص تورو ندیدم!! فقط وقتایی که دور همیم بلند میشی مسخره بازی در میاری!

-والای خب وقتی میگه بدم میاد جلو مردا برقصی چیکار کنم؟ خب راست میگه دیگه! چه معنی میده من برم جلو یه مشت غریبه قر بدم؟!

ندا با شیطنت چشمکی زد و گفت:

-والا به خدا!! راست میگه... باید نگه داری واسه خودش قررر بدی!!

زدم تو سرش که دوید و از آشپزخونه رفت بیرون. یه لیوان آب خوردم و منم رفتم پیش بقیه. که همون موقع صدای آهنگ به طرز وحشتناکی بلند شد و همه ریختن وسط!

با دیدن دختری که با کلی عشووه و قر و قمیش میرفت سمت صندلی کنار کارن با حرص دستامو مشت کردم...

دختره پشتش به من بود و نمیتونستم صورتشو ببینم. ولی استایلش که اصلاً آشنا نبود. کارن هم که اصن حواسش نبود و داشت با جاوید حرف میزد و انگار اصن اینجا نبود!!

دیدم خیلی کار داغونیه که وسط مهمونی بدوم و برم بشینم پیش کارن!! واسه همینم نفسمو با حرص دادم بیرون و رفتم پیش ندا و کشیدمش کنار و گفتم:

-ندا اون کیه؟

ندا نگاهی به اون که نشسته بود بغل کارن و هی داشت خودشو بهش نزدیک تر میکرد انداخت و گفت:

-دختر عمه ی آویده... دی..

یهو با دیدن اون که دستشو گذاشت روی شونه ی کارن حرفشو خورد... با عصبانیت گفتم:

-ا-ندا برو این یکبیری رو جمعش کن الان میریم میزیم همینجا کتلتش میکنم!!

ندا گفت:

-آروم باش عزیزم... برخورد کارن مهمه... نگاه کن...

کارن با اخمی به طرف دختره برگشت و شونه شو با ضرب از زیر دست کشید بیرون و دوباره روشو برگردوند طرف جاوید... ولی دختره ول کن داستان نبود!! دوباره و اینبار سعی میکرد که ب*ا*س*ن* گنده شو بزنه به پای کارن!!!!!! (!!) رو به ندا با چشمای گرد شده گفتم:

-ندا!! بیا برو این انو جمع کن الان میرم میزمنی مهمونی بهم میخوره هالا

-خیله خب آروم باش...

کارن به حرکت دختره شک کرده بود! یه بوهای از اون ب*ا*س*ن* گنده برده بود!! داشت دور و بر رو دنبال من میگشت... حتما میخواست برم پیشش که دختره ولش کنه!! آخی عزیزم! ندا رفت دست دختره رو گرفت و کشید و بردش وسط پیست رقص. منم زود رفتم پیش کارن و بازوشو گرفتم. با عصبانیت برگشت سمتم و دهنشو باز کرد که یه چیزی بگه ولی با دیدن من دهنش باز موند!! فشاری به چونه ش دادم و گفتم:

-ببند مگس میره توش!!

دهنشو بست و خندید و منو بیشتر به خودش نزدیک تر کرد و بغل گوشم گفت:

-خوب شد که اومدی کوچولو!!

سرمو گذاشتم روی شونه شو گفتم:

-کارن؟؟ اون کی بود؟؟

با صدای متعجبی گفت:

-وااا یلدا دیدیش؟؟ داشت بهم تجاوز میکرد!! دختره ی هرزه! خجالتم نمیکشید!!

بلند خندیدم و گفتم:

-اون داشت بهت تجاوز میکرد؟؟!!

-نگو که ندیدی داشت چیکار میکرد!! ولش میکردم میومد میشست رو من!!

مشتی به بازوش زدم و گفتم:

-خجالت بکش بی تربیت!!

مشتمو گرفت توی دستش و بوسید. خودمو از توی بغلش کشیدم بیرون و گفتم:

-کارن پیشووور ولم کن نگین و جاوید اینجان زشته!! شالمو کشید توی صورتم و گفت:

-این خجالتت منو کشته!!

خواستم یه چیزی بهش بگم که صدای همون دختر آویزونه یا همون بوزینه از بغل گوشم اومد:

-عزیزم ببخشید فک کنم سرجای من نشستی... اونجا جای من بود...

کش دار حرف میزد!! یه لحظه فک کردم خوابش میاد اینطوری حرف میزنه!! جلف بی معنی!! مته خودش کش دار گفتم:

-واااای عزیزم مگه اینجا صف مدرسه س که جا بگیری!!

صدای خنده ی کارن داشت میومد!! اصلاً سعی نمیکرد جلو خنده شو بگیره تا دختره متوجه نشه داره بهش میخنده!!

زل زده بود به دختره و بهش میخندید!! دختره نگاهی به کارن انداخت و رو به من با همون لحن کش دار گفت:

-منو مسخره میکنی؟؟

مئه خودش جواب دادم:

نه نانا!!

کارن بلند بلند خندید و دستمو کشید و گفت:

–عشقم بیا اینجا کارت دارم بذار این خانوم هم بشینه سر جایی که دوستش واسش نگه داشته بود!!

ذوق مرگ از لفظ "عشقم" که کارن گفت خندیدم و باهاش رفتم توی اتاق. در اتاقو که بست دو تایی ترکیدیم از

خنده!! کارن بین خنده هاش بریده بریده گفت:

–عوضی عین خودش...حرف میزدی!!

–اِه... دختره ی لَزج!! بدم میاد از اینایی که اینطوری حرف میزن!!

جلوی آئینه وایساده بودم و داشتم شالمو مرتب میکردم. دستی به لباسم کشیدم و برگشتم سمت کارن که دیدم با

چشمایی که داشت برق میزد از توی آینه زل زده بود به چشمام و یه لبخند جذاب رو لبش بود. چشماش پاکِ پاک

بود... عشقِ خالص... درک میکردم اون برقی که تو نگاهشه از علاقه ست نه از هوس... چون درست مثل چشمای

خودم بود. فقط علاقه... فقط.

بهش لبخندی زدم و رفتم دستشو گرفتم و دستشو کشیدم و گفتم:

–بلند شو بریم بیرون ندا تنهاست میخوام کمکش کنم.

کارن بلند شد با همون لبخند خوشگلش دو تا دستامو گرفت توی دستاشو زل زد توی چشامو دستامو بوسید...

همونطوری با عشق داشتم نگاهش میکردم... مطمئن بودم الان چشمام داره برق میزنه!!! کارن خندید و دستامو ول

کرد و آروم زد تو سرم و با خنده گفت:

–توله اینطوری نگام نکن!!

–بُرِ بی احساس!!

خندید و بغلم کرد... گفتم:

–بریم بیرون دیگه زشته.

–بریم!

دستشو از دور گردنم برداشتم و گفتم:

–بی شعور این صد بار... جلوی نگین و جاوید زشته!

آروم زد تو سرم و خندید. برگشتم و با مشت زدم با بازوش و گفتم:

–منو زن!

مشتمو گرفت تو دستشو گفت:

–نیگا مشتشوووو چقد کوچولو!!

دستمو یه کوچولو که دردم نیاد پیچوند و گفت:

–اگه بزnm؟!

–منم میزنم!!

–اوهو!! آخه فسقلی زدنِ تو مگه دردم داره؟!!

–بله!!

-ولی من بزنمت میمیریا!!

من: اوهو! خیلی خودتو تحویل گرفتی!!

فشار کمی به دستم آورد که یکم دردم گرفت و در گوشم گفت:

-مطمئنی؟؟

یهو یادم اومد که 3 سال پیش قبل از اینکه کارن بره سربازهی استاد کاراته بود... یهو گفتم:

-هین!! نه نه نه... مطمئن نیستم ولم کن!!

همونطوری که دستمو گرفته بود خندید!! ولی ولم نکرد!! مظلوم گفتم:

-کارن؟؟ نزنی!!

-تترس بابا بچه هارو نمیزنم!!

-ایش!

خندید و دستمو گرفت و دوتایی رفتیم بیرون. با خارج شدن از در اتاق ندا رو دیدم که بغل اون دختر بوزینه هه

نشسته بود. دست کارن رو کشیدم و رفتیم سمت اونا. بوزینه هه با یه حالت بدی بهم نگاه کرد و روشو کرد سمت

کارن و نیششو باز کرد. ندا نفسشو فوت کرد و گفت:

-این کارنه دوست آوید و...

بوزینه حرف ندا رو قطع کرد و دستشو دراز کرد جلوی کارن و گفت:

-کارن جون من هدیه ام... خیلی خوشبختم از آشناییت.

کارن جدی بدون اینکه دستشو بگیره یا حتی یه لبخند بزنه گفت:

-و ایشون هم خانومم یلدا.

پوزخندی به من زد و دوباره به کارن گفت:

-خانومت یا دوست دخترت؟ کلک نمیتونی دروغ بگی آمارتو گرفتارم...

ندا با دهن باز داشت به بوزینه یا همون هدیه نگاه میکرد. با دست آرام زد به پیشونیش و رفت!! کارن با همون لحن

جدی گفت:

-فرقی نداره خانوممه یا دوست دخترم. مهم اینه که عشقمه... حالا خانومم هم میشه شما نگران نباش!! بریم یلدا

جان؟

-بریم!

هدیه با حرص رفت توی اتاق و درو بهم کوبید. دوباره منو کارن ترکیدیم از خنده!! گفتم:

-وااای این چرا انقدر بد حرف میزنه؟!!! انگار داره میمیره حال نداره حرف بزنه!!

-دختره ی ج...

دستمو گذاشتم روی دهنش و گفتم:

-اااا... آقا کارن بی ادب نشه ها!

لبخندی زد و دستمو که روی دهنش بود بوسید. موهاشو بهم ریختم و گفتم:

-عصبانی هم نشو ارزششو نداره...

و دویدم سمت آشپزخونه که صداشو از پشتم شنیدم:

-ای تو اون روح یلدا... صد بار گفتم دستتو نکن تو موهای من!!
 نمیدونم مشکلتش با این که من دستمو میکنم توی موهای چیه!! آخه بدبختی اهل درست کردن موهای نیست که
 بگیرم خراب میشه!! خودشم که همش دستشو میکشه لای موهای اما تا من این کارو میکنم میگه نکن!! مرتیکه
 روانی!! آخی عزیزم!!
 به ندا کمک کردم که غذاها رو توی ظرف بریزه و بذاره روی میز. وقتی تموم شد آوید رفت همه ی مهمونا رو صدا
 کرد و کم کم اومدن و مشغول برداشتن غذا شدن.
 بعد از شام اسم عشقول کوچولوی ندا و آوید اعلام شد... آروین.
 کارن منو رسوند خونه و خودش رفت خونه. خسته وارد خونه شدم و دیدم مامان و بابا نشستن روی مبل و مشغول
 تماشای فیلمی هستن و آجیل میخورن!! بهشون سلام کردم و رفتم حموم. یک ساعت حمام کردنم طول کشید. چون
 خیلی خسته بودم و شستن موهای پر و بلندم برام سخت شده بود. از حمام که بیرون اومدم مامان موهامو برام بافت
 و خوابیدم.
 فرداش که از خواب بیدار شدم دیدم مامان داره تند تند خونه جمع و جور میکنه. رفتم صورتمو دستشویی و اومدم
 پیشش و پرسیدم:
 -چه خبره مامان؟ مهمون داریم؟
 -آره.
 -کیا هستن؟
 مامان دست از کار کردن کشید و با من گفت:
 -اممم... چیز اینا!... چیزه... دا
 صدای زنگ گوشیم بلند شد و حرف مامانو قطع کرد. رفتم توی اتاق و دیدم شماره ی خونه ی ندا ایناست. جواب
 دادم:
 -الو؟
 -الو سلام یلدا خوبی؟
 -سلام مرسی خوبم. تو خوبی؟ آروین خوبه؟
 -آره ما هم خوبیم. چیزه یلدا... مامانت بهت گفت؟
 -نه چیو؟
 ندا: امم... اینکه شب مهمون داریدو.
 -خب چرا الان گفت. ولی خب این موضوع چه ربطی به تو داره؟!
 -خیلی ممنون!!
 -نه مشکنگ منظورم این نبود!! ینی میگم که تو از کجا میدونی؟ چرا تو نگران مهمونای مایی؟
 با دلهره گفت:
 -مامانت نگفت مهموناتون کین؟
 -ندا چیزی شده؟ کم کم داری میترسونیم.
 ...-

-کره خر با توام!!!

-خیلی بیشوری!!

هیچی نگفتم که ادامه داد:

-بین یلدا... نوید رو یادته؟

-نه! نوید کیه دیگه؟

-داداش آوید.

-آهان همون پسره که اون روز خونه تون بود؟ کارن از سربازی اومده بود؟!

-آره...

-خب حالا این چه ربطی داشت به منو مهمونامون؟!

ندا: خب... چیز... این خیلی وقته که تو نخ توا... خیلی خوشش میاد ازت. چندبار آمارتو ازم گرفته بود. منم چیزی از

کارن نگفتم چون میدونستم دلت نمیخواد کسی بدونه.

-خب؟؟

-خب... هیچی دیگه... دو روز پیش زنگ زد اینجا... به زور شماره ی خونه تونو از من گرفت... گفت میخواد بیاد

اونجا...

-بیاد اینجا؟؟ اینجا واسه چی؟!

-اه یلدا خیلی خنگی.

-خو مته آدم حرف بزنی بینم چی میگی!

ندا: بابا الان مهمونای شما نوید و خانواده ش هستن. دارن میان خواستگاریت... آخیش بالاخره گفتم!

خشکم زده بود... آخه ینی چی؟!!

ندا: یلدا؟؟ یلدا؟

-والای ندا خیلی بیشووری... اینا آشنان من چطوری ردشون کنم برن؟ زشته...

ندا: چه زشتی ای داره؟ قشنگ میگی آقا من الان قصد ازدواج ندارم. میخوام درسو تموم کنم.

-خو گاکول میره دو روز دیگه که درس تموم شد میاد منو میگیره میبره!!

ندا: مگه الکیه؟ بعدشم تا اون موقع تو با کارن ازدواج کردی 6 تا هم بچه داری!!

لبخند کوتاهی نشست روی لبم.

-ندا چرا چرت و پرت میگی؟ حالا از کجا معلوم منو کارن با هم ازدواج کنیم؟

-میکنید! وقتی همو دوست دارید...

-خب باشه اینکه دلیل نمیشه. شاید اصن کارن تا اون موقع نخواست بیاد منو بگیره! من باید زن نوید بشم؟

-نه بابا!!

-والای ندا دلم میخواد بزنی بکشم. میدونی اگه کارن بفهمه نوید اومده خواستگاری من چقد بد میشه؟؟ آخه مگه

تو نمیدونی من دوست پسره دارم؟؟ نمیدونی دوش دارم؟؟ بعد رفتی خیلی شیک و مجلسی شماره ی خونه ی مارو

دادی به مامانش؟ بعد مامان منم مونده تو رودربایستی قبول کرده. الان منم تو همون رودربایستی میمونم قبول میکنم زنش میشم بعدشم خودمو میکشم کا..

اومد توی حرفم و گفت:

–اووو اووو... کجا با این عجله؟؟ یه پیام بازرگانی نشون بده وسطش خسته نشی!! تو خیلی گوه میخوری بمونی تو رودربایستی. به خدا بله رو بهش بگی میام میکشمت...

–خیلی پرویی به خدا. دیگه این آش رو خودت پختی واسم دیگه...

–یلدا اذیت نکن دیگه خب ببخشید. تو هم برو قشنگ بهش بگو آقا من قصد ازدواج ندارم. به کس دیگه هم علاقه مندم برو گمشو.

–خیله خب حالا فعلا کاری نداری؟

–نه قربونت بازم ببخشید.

–بیخیال بابا. سلام برسون به آوید. آروینو هم ببوس.

–باشه خدافظ.

گوشیمو پرت کردم روی تخت و از اتاق رفتم بیرون و گفتم:

–مامان؟؟؟ من صد بار نگفتم خواستگار قبول نکن؟؟؟ بابا حالا که تو میدونی من کارنو دوست دارم واسه چی قبول کردی؟؟

مامان: یلدا جان میدونم دوشش داری... ولی به خدا نمیشد بگم نه. آشنا بودن زشت بود. الانم که چیزی نشده. یه جواب منفی میدی تموم میشه میره.

–خدا کنه به همین راحتی ای باشه که میگی. بابا کجاست؟

–رفته خرید کنه.

یارتا اومد و گفت:

–یلدا... بیا یه دقیقه.

دنبالش رفتم توی اتاقش و گفتم:

–ها؟

–ها چیه بگو بله!

–برو بابا. حالا این داره به من ادب یاد میده. بگو یارتا اعصاب ندارم.

–بیا گرامر این درسو باهام کار کن. قردا امتحان دارم.

نشستم بغلش و خودمو مشغول یاد دادن زبان بهش کردم. با صدای زنگ آیفون از جا پریدم و گفتم:

–مامان کیه؟؟

–خودشونن. برو یه لباس مرتب بپوش. یه دستی هم به سرو روت بکش.

–لازم نکرده. نمیخوام چشم خانوادش منو بگیره!! همینطوری خوبه.

–وااا خدا مرگم بده. ینی میخوای با تی شرت و شلوارک بیای جلوشون؟!

–نه بابا قیافه مو گفتم.

–خیله خب خودت میدونی. برو تو اتاق.

رفتم توی اتاق و لباسمو با یه لباس پوشید و گشاد عوض کردم و مواهمو همه رو بالایی بستم و شالمو انداختم روی سرم که گوشیم زنگ خورد. ملیکا بود. جواب که دادم صدای جیغ جیغش اومد. کلی با خنده باهم حرف زدیم و قرار شد فردا برم خونه شون تا هم پیش هم باشیم و هم من دعوای خودم و کارن رو براش کامل توضیح بدم. خودشم میگفت که باید باهام حرف بزنه. داشتیم خداحافظی میکردیم که یهو مامان در اتاقو باز کرد و گفت:

—ای بمیــــری یلدا که آبرومو بردی سه ساعته دارم صدات میکنم!!

—؟! اشکال نداره خب الان میگن دختره کره خودشون میرن!

مامان درحالی که چنگی به گونش میزد گفت:

—پاشو بیا چایی هارو بیار... پاشو...

مامان زودتر رفت و منم رفتم توی آشپزخونه و توی فنجان های لنگه به لنگه چایی های بد رنگ و جور واجور

ریختم و یه کم چایی ریختم توی سینی و برش داشتم و رفتم توی پذیرایی و بلند گفتم:

—سلام.

مامانش سریع گفت:

—سلام عزیزم... ماشالا... ماشالا به سلیقه ی پسر. چقد تو ماهی...

اکهی. کلی خودمو زشت کردم تازه میگه تو چقد ماهی!! ماه باباته!!

لبخند زورکی ای زدم و اول از همه رفتم سینی چایی رو گرفتم جلوی مامانم و نیشمو براش باز کردم. میدونستم اول

باید جلو پدر نوید میگرفتم ولی از قصد این کارو کردم. مامان با حرص گفت:

—عزیزم اول ببر به آقای محمدی تعارف کن...

—حالا تا اینجا اومدم شما بردار تا بعد برم پیش ایشون!!

مامان با حرص چایی رو برداشت و عذر خواهی کرد. رفتم جلوی آقای محمدی که مرد جدی ای بود و ازش خوم

نمیومد چایی رو تعارف کردم. بدون اینکه چیزی بگه چایی رو برداشت. بعد دوباره رفتم سمت بابای خودم!! بابا

درحالی که سعی میکرد جلوی خندشو بگیره چایی رو برداشت و گفتم:

—ممنون دخترم.

چایی رو گرفتم جلوی یارتا که بغل بابا نشسته بود و چشمکی بهش زدم! یارتا ذوق مرگ از اینکه آدم حسابش کردم

چایی رو برداشت و گفت:

—ایول یلدا بسوزونشون اصلاً ازشون خوشم نییاد!!

—پاشو برو تو اتاق بابا... اینجا جای بچه ها نیست!!

یارتا با حرص به مامانم نگاه کرد و خواست چیزی بگه که مامان با چشم غره خفه ش کرد!! چایی رو گرفتم جلوی

نوید و بعدم جلوی نسیم خواهرش و در آخر جلوی مادرش. مامانش با دلخوری چایی رو برداشت و روشو کرد

سمت مامان. آخ جووون بالاخره شد!! ازم بدش اومــــد!

نشستم کنار بابا و پامو انداختم روی پام و شالمو روی سرم تنظیم کردم. باباش خیلی جدی گفت:

—اهل مقدمه چینی نیست. همه میدونیم که ما برای چی اینجا هستیم. بلند شید برید حرفاتونو بزنیند. البته با اجازه ی

شما آقای نیازی.

بابا: بله خواهش میکنم.

بلند شدم و جلو جلو رفتم توی اتاقم و نشستم روی تختم. نوید اومد توی اتاق و درو بست و نشست روی صندلی کامپیوترم. گفت:

–خب اول من بگم یا شما؟

–اگه میشه من بگم!!

خندید و گفت:

–خب بفرمایید.

شروع کردم:

–ببینید آقا نوید. من اصلاً در جریان مراسم امروز نبودم. ینی تازه امروز صبح متوجه شدم قضیه از چه قراره. راستش من قصد ازدواج ندارم. الان فقط دارم به درس فکر میکنم.

–خب چه اشکالی داره ما نامزد میکنیم بعد شما درستو ادامه بده هروقت تموم شد ازدواج میکنم.

–خب شما درباره ی کار کردن همسر آینده تون چه نظری دارید؟

–خب من دوست ندارم زنم بیرون از خونه کار کنه. دوست دارم توی خونه باشه و به کارای خونه برسه. کار بیرون از خونه کار مرده و کارای خونه کار زن...

–خب من اینو اصلاً قبول ندارم. من الکی که درس نمیخونم. به محض اینکه درس تموم بشه میخوام مشغول به کار بشم. مبینید ما خیلی با هم تفاوت داریم. خواهش میکنم همینجا تمومش کنید این قضیه رو.

–خب من با کار کردن شما کنار میام.

–همیشه وقتی شما این عقیده رو نداشته باشید. میتونید خودتونو عوض کنید.

همون موقع گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم کارن روی صفحه ی گوشیم عذر خواهی ای کردم و رد تماس دادم و گوشیمو سایلنت کردم. پرسید:

–پای کس دیگه ای در میونه...

چیزی نگفتم و سرمو انداختم پایین. با لبخند گفت:

–خب اینو از همون اول میگفتی به خودم دیگه این کارا چی بود دختر؟!

بازم چیزی نگفتم که گفت:

–اشکالی نداره. من میرم. امیدوارم خوشبخت بشی.

–ممنون.

بلند شدیم و با هم از در اتاق رفتم بیرون و حدود 10 دقیقه بعد اونا رفتن. خودمو پرت کردم روی مبل و گفتم:

–آخیش.

بابا گفت:

–چی شد؟

–هیچی به خیر گذشت!!

مامان: خاک تو سرت انقد اینطوری کن تا بمونی رو دستم بترشی!!

و چشمکی بهم زد که ینی دارم الکی میگم که بابات شک نکنه!!

خندیدم و رفتم توی اتاق دیدم 8 تا تماس از دست رفته دارم. دوباره گوشیم زنگ خورد. کارن بود.

من: الو؟؟؟

-زهرمار!! معلوم هست کجایی؟؟ واسه چی رد میدی؟؟ چرا هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی؟؟؟!!
یکم عصبی بود!! گفتم:

-اولاً زهرمار به خودت!! دوماً بله معلوم هست خونه ام. سوماً بابا پیشم بود رد دادم. چهارماً بازم بابام پیشم بود داشتیم صحبت میکردیم مجبور شدم گوشیمو سایلنت کنم!
عذاب وجدان داشتمم شدیدی به خاطر دروغم. حالا بعداً که آرومتر شد بهش میگم. یکم دیگه باهم حرف زدیم و گفت که اگه تونستم فردا بریم بیرون با هم. گفتم:
-فردا دارم میرم خونه ی ملیکا اینا. از اون طرف با هم میایم دیگه. تو هم زنگ بزنی به بقیه ی بچه ها هماهنگ کن دیگه!!

-تو روحت میخواستم تنها باشیم!!!

-خب باشه بعدش خودمون دوتا میریم یه جایی. من خیلی دلم میخواد هممون باشیم. میخندیم... باشه؟!
-خیله خب. پس هماهنگیش با تو. من الان آتلیه ام نمیرسم.
-باشه. پس فعلاً کاری نداری؟!
-نه مواظب خودت باش.
-توهم همینطور. خدافظ!
-خدافظ.

گوشیمو گذاشتم روی تختم و رفتم بیرون نشستم پیش مامان و بابا و یارتا و مشغول فیلم دیدن شدیم! دلم میخواست این یک هفته رو کامل کنار بابا باشم. البته اگه کارن میذاشت!!
یک ساعت بعد همه شب به خیر گفتیم و هر کی رفت توی اتاق خودش... به همه اس ام اس دادم و گفتم که فردا یه جایی رو هماهنگ کنیم بریم و بعد خوابیدم.

-ای بابا ملیکا بیا بریم دیگه دیر شد... بسه خوشگلی به خدا...
در حالی که رژلب سرخایشو محکم تر روی لبش میمالید گفت:
-خب بابا توام... تموم شد دیگه...
یه نگاه بهش کردم. تاپ و شلوارک بنفش و صورتی با موهای شلخته. گفتم:
-الان تموم شده اینی؟؟ تو 1 ساعته فقط داری آرایش میکنی... بیا بریم دیگه باو تو که اینجوری نبود... چند وقته خیلی مشکوک میزنی...
-امروز میخواستم باهات حرف بزنام... بچه های بیشوور برنامه رو دو ساعت انداختن جلوتر منم نتونستم زرمو بزنام...

-خب اشکالی نداره عزیزم. فردا تو بیا خونه مون با هم زر میزنیم... خوبه؟
در حالی که موهاشو جمع میکرد گفت:
-عالیه... خوراکی و فیلم ترسناکم میارم با خودم...
-یاد دوران دبیرستانمون افتادم که میرفتیم اردو...!!

-هی یادش به خیر...

-تو حرف نزن بدووو!!

تند تند آماده شد و با هم رفتیم سوار ماشین داداشش شدیم و راه افتادیم. امروز ماشین داداش ملیکا دست اون بود... ملیکا پشت فرمون نشسته بود و آدامس میترکوند! دستمو بردم جلو و ضبط رو روشن کردم... یه آهنگ آروم بدون کلام!!

-اه اه اینا چیه گوش میدی؟!

ملیکا: من چه میدونم... من که اینارو گوش میدم خوابم میگیره!! اون کیف منو از روی صندلی عقب بردار... همون کارو انجام دادم. ادامه داد:

-یه سی دی توشه در بیار بذار یکم جواد بازی در بیاریم بخندیم!!

-آهنگ چی هست حالا؟؟

-فول آلبوم امید جهان!!

-ایووول خوراک جواد بازیه ها!!

آهنگ شروع کرد به خوندن و ملیکا هم دلک بازی شروع شد... میرفت بغل ماشینایی که توشون پسر جوون بود بوق میزد بعد نیششو باز میکرد و به ماشین داداشش اشاه میکرد و میگفت:

-این ماشین منه ها!!!!!! ببینید چقد شاخه!

کلی از دست خودش و کاراش خندیدم و البته خودمم همراهیش میکردم!!

کلاً توی اکیپ دوستامون اخلاق منو ملیکا خیلی بهم شبیه تره ولی خب با ندا هم خیلی صمیمی ام. اما با کیمیا زیاد راحت نیستم... نه اینکه دختر بدی باشه ها... فقط بعضی از کاراش و رفتاراش با عقیده هام و رفتارای خودم جور در نمیاد...

رسیدیم اونجایی که همه با هم قرار گذاشته بودن. تقریباً همه اومده بودن ولی میگفتن که چند نفر هنوز نرسیدن.

برای همین من و ملیکا از ماشین پیاده شدیم و بعد از سلام کردن به همه و دست دادن با اینو اون (البته فقط محرمانه!!) من رفتم و ایستادم کنار کارن و گفتم:

-خوبی؟؟؟

-آره تو چی؟؟ تو خوبی؟

-اوووم.

-سردت نیست؟

-نه بابا هوا به این خوبی!!

احساس میکردم کلافه ست... ازش پرسیدم:

-کارن؟؟ چیزی شده؟؟

لبخندی زد و گفت:

-نه... چطور؟

-نمیدونم. حس میکنم کلافه ای...

هیچی نگفت و زل زد تو چشام... نمیدونم چقد گذشت که دستمو گرفت و فشاری بهش داد و گفت:

چیزی نیست عزیزم... نگران نباش...

خودمو بهش نزدیک تر کردم که دستمو محکم تر گرفت... همیشه از این کارش حس خوبی بهم میداد... حس اینکه همیشه کنارم هست و هوامو داره... آدم رویا پردازی نبودم... برای همینم اصلاً نمیدونستم که ته این رابطه ای که داریم چیه! ازدواج؟ سواستفاده؟؟ خیانت؟ تنهایی؟؟ هیچی؟؟ واقعا نمیدونستم... کارن هم تا حالا هیچی حرفی در این باره نزده بود...

صدای میلاد بلند شد و افکارمو بهم ریخت:

-اومدن اومدن... بریم دیگه؟

همه باهاش موافقت کردن و هرکسی رفت سمت یه وسیله... گفتم:

-کارن من با تو میام...

-نه هوا سرده سرما میخوری. برو پیش ملیکا...

-نمیخوام با موتور کیف میدم!

-سرده الاغ جون!!

-بیشور، خر، گاو، نفهم، عوضی، اشغال، زباله، گوسفند، بی شخصیت، روانی، احمق، د...

-اوی اوووی بسه بابا!! یه نیش ترمز بزنی حالا حرف میزنیم باهم!! مگه جنگه!!

-نه خیر...

کلمو کج کردم و چشمامو درشت تر کردم و قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم. ملیکا میگفت این شکلی مته گربه ی شرک میشم!! ادامه دادم:

-خب دوست دارم با تو پیام دیگه...

یه ذره نگاه کرد و گفت:

-این چشای تو آخر منو به کشتن میدم... بیا بریم!!

یه کم پریدم بالا و گفتم:

-آخ جووون...!!

دستی برای ملیکا و کیمیا که حالا پیش هم بودن تکون دادم و رفتم نشستم پشت کارن... توی راه کلی بهم خوش گذشت. میلاد با موتورش هی میومد بغل ما کرم میریخت و میخندوندمون. انقد چرت پرت گفت و اذیتمون کرد که نزدیک بود بیوفتم!!

رفتیم سمت فرحزاد و توی یکی از رستوران های سنتی ش یه تخت گرفتیم و نشستیم اونجا. همه غذاهاشونو سفارش دادن. میلاد گفت:

-بگیم چندتا قلیون بیارن تا اون موقع بیکار نباشیم؟؟

همه باهاش موافقت کردن. هر سه نفر یه قلیون داشتن. من و ملیکا و کارن با هم بودیم. کارن یکم کشید که ملیکا ازش گرفت و گفت:

-بسه دیگه بده به من!!

در گوشش گفتم:

-کارن؟؟؟

نگام کرد...

من: میذاری یه کوچولو بکشم؟!

چی بکشی؟؟؟!!

نقاشی! خب قلیون دیگه!!

نه!

من: ا... خب چرا؟؟؟!

برای اینکه من خوشم نیاد...

اگه خوشت نیاد چرا میکشی؟!

من: خوشم نیاد که تو بکشی... من فرق میکنم

دیگه هیچی نگفتم و صورتمو برگردوندم سمت ملیکا که به یه نقطه ی نا معلوم خیره شده بود... صداش کردم:

ملی... ملی؟؟ کجایی؟!

ها؟؟

میگم کجایی؟!

همینجام دیگه نمیبینی؟!

نه بابا!؟!

به جون تو!

من: حوصلم سر رفته!!

حالا تو که کارن رو داری... من چی بگم؟!

من: در هر صورت من الان حوصله م سریده! راستی... تو چی میخواستی به من بگی؟!

امشب خونه اید؟!

من: یا علی میخوای چتر شی؟؟!! نه ما داریم میریم مسافرت خونه نیستیم!!

بچه کو...

من: آی آی آی... حرف بد؟؟ تو جمع؟؟ هی!!

قرار شد ملیکا شب بیاد خونه مون تا با هم حرف بزیم. احساس میکردم جدیداً خیلی ناراحته!! یهو میرفت تو

خودش... اصلا اون ملیکای همیشگی نبود.

یکم با بچه ها تو سرو کله ی هم زدیم و خندیدیم تا غذا رو آوردن و همه مشغول خوردن شدیم.

بعد از اون ملیکا گفت که باید بره خونه ی خودشون و لباساشو عوض کنه بعد میاد خونه ی ما. منم که قرار بود با

کارن برم بیرون. همه پراکنده شدیم و هرکسی رفت یه سمتی. منم نشستم پشت موتور کارن و راه افتادیم.

توی راه گفتیم:

کارن؟؟

بله؟؟

دلم چیز ترش میخواد!!

تو آخر معده تو داغون میکنی از بس از این چیزا میخوری...

–خب خوشمزه ان به من چه!!

خندید و جلوی یه آب انار فروشی نگه داشت... نیشم باز شد! چند دقیقه بعد با دو تا لیوان بزرگ که توش آب انار بود و یه عالمه آلوچه و لواشک برگشت!!

دستامو به هم کویدم و با هیجان گفتم:

–وااای عاشقتممم!!

لبخند زد... دیگه فهمیده بود وقتی خیلی خر ذوق میشم این جمله رو ناخودآگاه به طرفم میگم!! همیشه میگفت باید حواسم باشه یه وقت کسی به جز خودم خوشحالت نکنه!!

یکی از لیوانا رو از دستش گرفتم و یه قلوپ رفتم بالا که قیافم کج و کوله شد!! زد زیر خنده! ملیکا هم میگفت وقتی چیزای ترش میخوری قیافت بامزه تر میشه!! در حالی که هنوز مچاله بودم از ترشی آب انا گفتم:

–زهرمار!! به چی میخندی!!؟؟

–به قیافت!! شکل اون مورچه خواره تو کارتون پلنگ صورتی میشی!!

–عوضی اون کجاش شکل منه!!؟

دستم گرفت و دو تایی رفتیم توی پارکی که اون طرف تر بود. همونطوری که آروم آروم راه میرفتیم اب انارمو میخوردم!! هوا دو نفره بود خفن!! آب انارم تموم شد. لیوانشو انداختم توی سطل آشغالی که دم دست بود. یکی از آلوچه هارو باز کردم و مشغول خوردن شدم. برگشتم سمت کارن که ازش بیرسم باهام چیکار داشته که دیدم با یه لبخند زیر پوستی داره نگام میکنه! همونطوری که آلوچه م توی دهنم بود گفتم:

–چی؟؟

–مته بچه ها میمونی!!

–چرا؟؟

–نمیدونم!! ولی...

جمله شو ادامه نداد!! وایساد رو به روم و شالمو مرتب کرد و کلاه پالتومو انداخت روی سرمو گفت:

–سرما میخوری کوچولو!!

بینیمو کشیدم بالا و دوباره مشغول خوردن شدم!!

یکم که گذشت گفت:

–حوصله م سر رفته...

با تعجب نگاش کردم... وقتی حرف میزد از دهنش بخار میزد بیرون!! تا حالا همچین جمله ای ازش نشنیده بودم...

که بگه حوصله م سر رفته!! گفتم:

–از چی؟؟

–از دوست بودن با تو...

یه لحظه... هیچی نبود... چشمام سیاهی رفت... سعی کردم خودمو نیازم... نباید جلوش ضعف داشته باشم... کافیه

بفهمه دوشش دارم... دیگه دلشو میزنم... سعی کردم مته همیشه جوابشو بدم:

–الان ینی بهم بزنینم!!

نگام کردم... برق شیپنتو توی چشماش دیدم... چشمامو ریز کردم و منتظر جوابش شدم...

-نه... بیا ازدواج کنیم!!

اون لحظه انقد شوک شدم که فقط یه جیغ از ته دل زدم و دویدم دنبالش!!

میخندید و فرار میکرد!!

میدویدم دنبالش و پشت هم فوش میدادم بهش!!

-کارن بیشووووور وایسا!!

-مگه از جونم سیر شدم?!!

-یه کاری میکنم خودت خودتو بکشی!!

-بروووو!!

دوباره دویدم دنبالش!! نفس کم آورده بودم ولی از رو نمیرفتم!! یهو وایساد و محکم بغلم کرد!! من جیغ جیغ

میکردم و اون میخندید!!

-هی هی هی... دختره! آروم باش...

آروم تر تو گوشم گفت:

-خاک تو سرت جفجغه!! آبرومونو بردی!!

من: توله جن!!

-توله جن چیه دقیقا??

من: برو جلو آینه یه نره غولشو میبینه!!

دوباره خندید و بغلم کرد!! آروم توی بغلش موندم... چشمامو بستم... آرامشو با تمام وجودم حس میکردم. ولی یه

بغضی گلومو گرفته بود... همیشه پیش خودم میگفتم خب حالا حتما که نباید ازدواج کرد... شاید دلش خواست تموم

کنیم... شاید من دلم خواست.. دلیل نمیشه چون 3، 4 سال دوست بودیم حتما ازدواج کنیم که!! ولی الان با همه ی

وجودم میتونستم حس کنم که اگه یه روزی بخواد بره میمیرم...

آروم گفتم:

-کارن دیگه بهتره بریم... داره دیر میشه. بابام خونه ست...

-بریم...

دستم گرفت و دو تایی برگشتیم سمت موتور. تموم طول راه داشتم به حرفش فکر میکردم...

"حوصله م سر رفته..."

-از چی؟

-از دوست بودن با تو...

-الان ینی بهم بزنینم؟

-نه بیا ازدواج کنیم!!

ینی جدی گفت؟؟ ولی نه... یه شوخی بامزه بود همین!! آره صد درصد همین... چون کارن آدمی نبود که بخواد

حرفای جدی ش رو تو غالب شوخی بزنه...

سر کوچه پیاده شدم و ازش خدافظی کردم. سر کوچه وایساد تا برم توی خونه. رفتم داخل و به همه سلام کردم و

مستقیم رفتم توی حمام! حسابی سردم بود.

با چشمای اشکی به مامان که توی بغل بابا بود نگاه کردم. سعی کردم خودمو کنترل کنم. اشکامو پاک کردم و برای اینکه جو عوض شه گفتم:

-خب حالا شما... جمع کنید خودتونو بابا!! مگه قراره بره کجا؟؟ 6 ماهه دیگه میره و برمیگرده... به جای اینکه الان به کاری کنید به تصویر خوب از من تو ذهنش باشه دارید بدتر ناراحتش میکنید خب... بابا دستشو انداخت دور شونه هامو گفت:

-راست میگه دخترم!! چرا ناراحت میکنید؟؟ بخندید بابا!!

مامان به زور لبخند زد و اون یارتای سیب زمینی ام هر هر خندید!! کره خرا! انگار نه انگار بابامون داره 6 ماه از من دور میشه!! مته بز از اون موقع داره میخنده! نه به اشکی نه به ناله ای!! والا! بچه هم بچه های قدیم! به بابا که از من دور میشد نگاه کردم. مامان هنوزم اشک میریخت. میدونستم که چقد همدیگه رو دوست دارن. لبخندی زدم و اشکامو پاک کردم و واسه ی بابا دست تکون دادم. چند دقیقه ی بعد دست مامان و یارتا رو گرفتم و رفتم سمت ماشین...

به خونه که رسیدم روی تختم دراز کشیدم و چشمامو بستم... بابا رو خیلی زیاد دوستش داشتم و دوری ازش واسم سخت بود... بغض گلوמו گرفت... ولی به نفس عمیق کشیدم و سعی کردم گریه نکنم. هیچوقت خوشم نمیومد که پشت سر مسافر گریه کنم... حس بدی بهم میداد... نمیدونم چرا ولی یهو یاد حرفایی افتادم که اون شب ملیکا بهم گفت. من واسش کل دعوای خودم و کارن رو تعریف کردم و اونم از چیزی برام گفت که دهنم باز مونده بود... اصلاً هیچی جوهره تو کتم نمیرفت که ملیکا میلادو دوست داشته باشه... دلم واسش میسوخت... میلاد هر دفعه با یکی بود... آدم هوسبازی بود و تا حالا ندیده بودم که با یکی بمونه... هیچ وقت تک پر نبود. پوووف نشستم سر جام و یکم درس خوندم. چند وقتی بود که نتونسته بودم درست و حسابی به درس و دانشگاهم برسم. دعوام با کارن و بعدشم که حالم بد بود و بعدشم که این ماجرای کار بابام. نمیدونم چقد گذشت که پلکام سنگین شد و همونجا روی کتابم خوابم برد...

-باید برای این درستون کارتون عملی باشه... باید برید خوب تمرین کنید و چیزایی که از اول کلاسی که با من داشتید یاد گرفتیدو نشون بدید... کسی سؤالی نداره؟ دستمو بردم بالا. استاد منتظر نگام کرد. گفتم:

-بیخشید یعنی باید بریم چندتا عکس بندازیم و بیاریم بدیم به شما؟

-بله ولی نه هر عکسی... عکسا باید فوق العاده باشن. نمره های این ترمتون رو بر اساس همین عکسا میدم... صدای همهمه ای کلاسو پر کرد. استاد محکم گفت:

-ساکت.

کلاس ساکت شد... ادامه داد:

-قبل باید کتابی رو که گفته بودم تهیه کنید خوب بخونید و به نکته هاش توجه کنید. حتی اگه به چیز کوچیک رو جا بندازید باعث میشه کارتتون به کار ضعیف و عادی جلوه کنه و نمره ی خوبی نگیرین... میتونید برید...

کلاس تموم شده بود... استاد کار سختی رو خواسته بود... سریع کیفمو برداشتم و کتابمو گذاشتم توش و دویدم پیش استاد و گفتم:

-استاد تا کی وقت داریم؟

-تا آخر شنبه ی آینده که باهم کلاس داریم...

-چی؟؟ ولی آخه استاد... احساس نمیکنید زمان کمی؟

-خیر...

مچکرم واقعاً! خو تو احساس نداری که مرتیکه!! سرجام وایسادم و دیگه دنبال اون چلغوز نرفتم. پامو کوبیدم زمین و گفتم:

-ا...-

-باز چی شده؟؟

برگشتم سمت صاحب صدا... عارفه بود. گفتم:

-هیچی دیگه... مگه ندیدی چی گفت؟ وای حالا من چه غلطی باید بکنم؟

-خب خری دیگه!!

-نه خیرم... نیستم. چرا؟؟

-هستی... خو خره مگه دوست پسرت آتلیه نداره؟

-خب چرا... چه ربطی داره؟

عارفه ضربه ای به پیشونیش زد و گفت:

-بیا... بعد که میگم خری میگی نه... برو ازش کمک بگیر خب... میدونی چقد خوب میشه؟؟

-اااا راست میگیا!! من رفتم فعلا...

براش دستی تکون دادم و بدو رفتم سمت آژانسی که سر خیابون دانشگاه بود و یه ماشین گرفتم. توی راه به کارن زنگ زدم و باهاش صحبت کردم. گفت برم آتلیه تا اونجا باهم حرف بزنیم. به مامان خبر دادم و آدرس آتلیه رو به راننده که ازم میپرسید کجا برم دادم.

کارن یکی از لیوان های نسکافه رو به دستم داد و گفت:

-چه برفی میاد!!

از شیشه ی تمیز آتلیه به بیرون نگاه کردم و گفتم:

-اوووم...

کارن: خب... گفتمی استادتون چی گفته؟

تند تند واسش همه ی چیزایی رو که استاد گفته بود تعریف کردم. وقتی حرفام تموم شد گفت:

-اسم استادتون چیه؟

-مظفری...

کارن: باشه من کمکت میکنم...

-کارن؟؟

-بله؟؟

-نمیشه کلاً خودت عکسا رو بگیری بدی من ببرم؟؟
 -یلدا خیلی تنبل شدیا... تو که عکاسی رو دوست داشتی...
 -هنوزم دارم... ولی میترسم کارم خوب نباشه...
 کارن: حالا من باهات تمرین میکنم ایشالا که خوب میشه...
 -امیدوارم.
 -چی میخوری زنگ بزنم بیارن؟؟؟
 -نه نه کارن باید برم مرسی...
 -نه خیر نمیشه همینطوری بری...بگو...
 -نه کارن به خدا باید برم خونه مامانم اینا هم تنهان برم پیشش گناه داره مامانم...
 کارن: گناه داره؟؟ مگه چی شده؟؟
 -آخ مگه بهت نگفتم؟؟
 کارن: چیو؟
 -اینکه بابام رفت؟
 کارن: نه! مگه بابات کجا رفته؟؟
 -به بابا یه مأموریت دادن مته بقیه ی مأموریت هاش... اما این یکی یکم فرق داره...
 کارن: چه فرقی؟؟
 -این یکی یکم طولانی تره ولی در عوض گفتن که پست بابام توی اداره خیلی میره بالا تر... الانم بابا رفته...
 کارن: جدی؟؟ کجا هست؟؟
 -دوبی...
 کارن: چند وقته؟؟
 -6 یا 7 ماه...
 کارن: اووووه... چه خبره؟؟!!
 -والا منم نمیدونم!!
 کارن: کی رفت؟؟
 -سه روز پیش!
 کارن: خب تو نباید زودتر به من بگی؟؟ الان مامانت میگه این پسره اصلاً عین خیالش نیست!
 -چرا باید اینو بگه؟
 کارن: من چه میدونم!! ولی تو باید قبل از اینکه بره به من میگفتی!
 -خب حالا مگه چی شده؟؟ روز جشن ندا و آوید خواستم بگم ولی نمیدونم چی شد که نشد بگم!
 کارن: خيله خب... وایسا الان میام میرسونمت...
 -نه کارن جونم دستت درد نکنه خودم میرم... فقط یه ماشین بگیر واسم..
 کارن: ن...
 رفتم وسط حرفش و گفتم:

–نمیشه که اینطوری آتلیه رو ول کنی...

دوباره خواست چیزی بگه که یه خانومی با یه بچه ی کوچولوی خیلی ناز نازی اومد داخل و گفت:

–سلام آقای لطفی... خسته نباشین...

کارن که با دیدن دختر بچه ی خوشگل بغل خانومه نیشش باز شده بود در حالی که هنوزم نگاهش روی دختر

کوچولو بود گفت:

–سلام ممنونم. بفرمایید؟

–تماس گرفته بودم باهاتون. قرار بود نادیا رو بیارم که ازش عکس بگیرید.

کارن لبخندی زد و گفت:

–بله بله یادمه... یلدا جان بیا نادیا خانومو بگیر از مامانش یکم سرشو گرم کن تا من اتاق رو آماده کنم. از همین

امروز شروع میکنیم.

فهمیدم منظورش تمرینه... کارن نگاه قشنگی به دختر کوچولو کرد و رفت داخل یه اتاق...

جلو رفتم و دستمو دراز کردم و گفتم:

–نادیا خانوم؟؟ میای بغل خاله؟؟

یکم خودشو جمع کرد... از توی کیفم شکلاتی در آوردم و گفتم:

–بیا بغل خاله بهت شکلات بدم... میای؟؟

یکم به من نگاه کردم و یکم به شکلات. با خودم گفتم به جون خودم اگه بازم خودتولوس کنی بخوای بچسبی به ننت

میزنم تو سرت!!!! از افکار مریض خودم خندم گرفتم!! نادیا با دیدن خنده ی من خندید که دو تا دندونی که داشت

تو دهنش معلوم شد... یه لحظه دلم براش ضعف رفت!! بغلش کردم و نشستم روی صندلیمو اونو هم نشوندم روی

پام و شکلات رو براش باز کردم و کمکش کردم بخورتش... مامانش کنارم نشست... شاید 3 یا 4 سال ازم بزرگتر

بود. ازم پرسید:

–دانشجویی؟؟

–بله... سال اول عکاسیم...

لبخند مهربونی زد و اشاره ای به اتاقی که کارن رفته بود داخلش کرد و گفت:

–دوست پسرته؟؟

با خجالت سرمو انداختم پایین و گفتم:

–بله ولی رابطه مون مئه بقیه ی دختر پسرا نیست...

خندید!!! گفت:

–نمیدونم چرا ولی ازت خوشم اومد یلدا!! من رویام... خوشبختم...

–منم همینطور رویا جون...

رویا بازم خواست چیزی بگه که کارن اومد و گفت:

–یلدا نادیا رو میاری؟

–آره الان میام.

دستمالی از روی میز برداشتم و صورت نادیا رو که شکلاتی شده بود تمیز کردم و موهای طلایی شو مرتب کردم و رفتم توی اتاقی که کارنم توش بود. کارن اومد ستم و لپ نادیا رو کشید و با خنده گفت:

–خوبی خوشگل خانوم؟؟

نادیا خندید!! زهرمار دختره ی چشم سفید نیشو ببند!! مگه خودت برادر و پدر نداری که واسه دوست پسر مردم اینجوری میخندی؟؟ حالا 2 دقیقه پیش من داشتم خودمو جر میدادم یه لبخند به زور زدیا!!!

کارن سرشو جلو آورد و لپ نادیا رو بوسید. داشتم با لبخند نگاش میکردم که اومد بالا و لپ منم بوس کرد و گفت:

–تترس تو از این خوشگل تری!!

خندیدم. اومد جلو و نادیا رو از بغلم گرفت و گفت:

–خسته ای برو روی اون صندلی بشین.

همونجایی که گفته بود نشستم و مشغول تماشا کردنش شدم. یه عالمه پر گذاشت روی تختی که اونجا بود و نادیا رو خوابوند روی پرها و زاویه ی دوربین رو درست کرد. گفتم:

–الان دقیقاً نقش من اینجا چیه؟؟

–الان دقیقاً باید نادیا رو بخندونی!!

–گوسفند!! مگه من دلکم؟؟

دستم کشید و با خنده گفت:

–بیا اینجا ببینم دیوونه!!

کنار خودم وایسادم و گفتم:

–خب... شروع کنم؟؟!

–برو ببینم چیکار میکنی؟!

دستامو زدم به هم و گفتم:

–نادیا خانوم؟؟ خوشگله؟؟ بخند.. بخند خاله... آفرین

نیشش باز شد و دوربین فلش زد... کارن نگاهی به عکس کرد و با خنده و به من گفت:

–بلدی؟؟!

به عکس نگاه کردم... نادیا روی پرها خوابیده بودم و داشت به سمت چپ دوربین که من وایساده بودم نگاه میکرد و میخندید!! با اون موهای طلایی خوشگل و چشمای آیش مثله عروسکا شده بود! ادامه داد:

–میخوام توی چندتا حالت دیگه هم ازش عکس بگیرم... تو باید حالتاشو درست کنی...

–ینی منظورت اینه که ژست عکساشو من تعیین کنم؟

–دقیقاً!

–باشه...

رفتم سمت نادیا و باخنده و کلی قربون صدقه خودمو تو دلش جا کردم و نشوندمش روی زمین سفید و یه عالمه توپای رنگی رنگی از توی کمده که اونجا بود برداشتم و ریختم دورش و خودمم نشستم بغلش رو توپا رو با هر دوتا دستام ریختم هو!! چند بار این کارو کردم که خودشم با خنده شروع کرد به انجام دادن همون کار. زود اومدم این طرف و گفتم:

-کارن بدووو همینو بگیر...

دوباره دوربین فلش خورد. رو به کارن گفتم:

-چندتا عکس میخوان؟

کارن به طور خاصی نگام کرد و گفت:

-6تا...

سری تکون دادم و رفتم سمت نادیا. دوباره بغلش کردم و اینبار گذاشتمش روی تاب چوبی که اونطرف تر بود و همونطوری که داشتم دستاشو روی تاب تنظیم میکردم گفتم:

-دیزاین این اتاق با کی بوده؟

-با خودم!!! خوبه؟

-عالیه!

اومدم دوباره کنار کارن و پشت سر نادیا وایسادم و صداش زدم... با خنده برگشت منو نگاه کرد که دوباره دوربین فلش خورد... مامان نادیا اومد و گفت که میخواد لباسای نادیا رو عوض کنه. کارن رفت بیرون و رویا بعد از اینکه لباسای نادیا رو عوض کرد لبخندی بهم زد و رفت... چندتا عکس دیگه هم از نادیا گرفت و رویا با اون دختر خوشگلش ازمون خداحافظی کردن و رفتن. رو به کارن گفتم:

-خوب منو نگه داشتیا!!!

-نگفتی چی میخوری؟!

لبخندی زدم و گفتم:

-نمیدونم فرقی نداره هرچی برای خودت گرفتی برای منم بگیر. الان دقیقاً نمیدونم چی میخوام.

کارن سری تکون داد و رفت سمت تلفن. منم به زنگ به مامانم زدم و گفتم که دیرتر میرم.

انقد خوشم میومد به وقتایی هر کاریش میکردی و هر چی هم میگفتی باز حرف خودت بود!! تخس خر!! کارن نشست روی صندلی رو به روی من و لپ تاپشو گذاشت روی پاش و گفت:

-بیا اینجا بشین عکسا رو ببین.

رفتم کنارش و روی یه صندلی نشستم و با ذوق مشغول دید زدن اولین کارام بودم. وقتی تموم شد کارن در حالی که روی عکسا کار میکرد تا آماده شون کنه گفت:

-ایده هات برای عکس فوق العاده ست... فقط امیدوارم کار عکاسی رو هم خیلی خیلی خوب یاد بگیره چون داشتن ایده به تنهایی برای موفق بودن توی این کار کافی نیست. همه فک میکنن عکسای شغل آسونیه اما این کار پر از نکته ست.... هر کسی نمیتونه توش موفق باشه.

سری تکون دادم و سعی کردم یاد بگیرم که چطوری باید روی عکسا کار کنم. البته خودم به چیزایی حالیم بود اما میخواستم حرفه ای تر بشم. بالاخره اون تجربه ش از من بیشتر بود.

بعد از اینکه غذا رو خوردیم کارن منو رسوند خونه و خودش برگشت آتلیه. باید عکسا رو آماده میکرد... منم

خواستم بشیتم درس بخونم که ندا زنگ زد و گفت میخواد بره بیرون خرید و ازم خواست باهاش برم تا آروین کوچولو اذیتش نکنه. آخه آوید سرکار بود. به کارن خبر دادم و رفتم پیش ندا و اون کوچولوی خوردنیـــــش!

-یلدا!! بخوابی دیگه بلند نشی ایشالا! پاشو در به در مهموون داریم!
 پتو رو کشیدم روی سرم و گفتم:
 -ولم کن مامان تورو خدا... غیر از اون آبجی جونت کی میتونه باشه؟؟
 و زیر لب ادامه دادم:
 -با اون پسر چندش حال بهم زنه نچسبش!
 صدای جیغ مامان بلند شد:
 -د آخه خری دیگه!! پاشو بیچاره الان آبرومونو میبری... آبجی جونم کجا بود آخه؟؟ یادت رفته رفته سفر؟؟ اونم کجا؟؟ سواحل مدیترانه! ایش ایش ایش... همچین با فخر میگفت داریم میریم سواحل مدیترانه که انگار داره کجا میره!!
 خواب آلود بلند شدم و گفتم:
 -اه مامان تورو قرآن دوباره شروع نکن به غر زدن اول صبحی... حالا رفتن که رفتن خوش بگذره بهشون...
 مامان چشم غره ای نثارم کرد و گفت:
 -یلدا... الان مته بچه ی آدم میری گم میشی تو اون حموم خراب شده! بعد گم میشی میای بیرون... بعد همون لباسایی رو که گذاشتم روی تخت رو میپوشی مته آدم تو جمع حاضر میشی... یه کلمه حرف نمیزنی! همون کارایی رو هم که گفتمو میکنی... به خدا اگه آبروی منو ببری نصفت میکنم!!
 من: مامان منو معاف کن من امروز اصلاً حوصله ی مهمون ندارم. میخوام برم پیش کارن باید باهام تمرین کنه... چهار روز دیگه باید کارم رو به اون استاد گند دماغ تحویل بدم.
 دیدم مامان داره خیلی بد نگام میکنه!! اما بازم با پرویی ادامه دادم:
 -پس بنابراین برنامه یه کم تغییر میکنه. من الان میرم میخوابم. یک ساعت دیگه شما منو بیدار میکنی. من گم میشم میرم توی همون حموم خراب شده بعد گم میشم میام بیرون اما... یه لباس تر و تمیز و راحت میپوشم میرم بیرون... شما هم سلام منو به مهمونای عزیزتون میرسونید لطفاً با اجازه...
 خواستم برم توی اتاقم یه کم دیگه بخوابم که مامان دستمو گرفت و همون طوری که کشون کشون میبردتم سمت حموم گفتم:
 -بچه ندارم که!! گاو دارم!!
 معترض گفتم:
 -!!!! مامان این چه طرز حرف زدنه ولم کن خوابم میاد...
 مامان: هستی دیگه!! اگه نبودى اول میپرسیدی مهمونامون کین!!
 -خب مهمونامون کین؟؟
 مامان: مهمونامون در حقیقت مهمون نیستن... خواستگاران!!
 و پرتم کرد توی حموم و زود درو قفل کرد!! محکم کوبیدم به در و داد زدم:
 -مامان ینی چی که خواستگاران؟؟ بابا تو که دیگه قضیه ی کارن رو میدونی واسه چی میذاری بیان؟؟ مامان باز کن این درووو اصلاً این کره خری که خدا زده پس کله ش بیاد خواستگاری من کیه؟

مامان: هییش لال شووو آبرومون رفت تو این ساختمون!! پسر دوستمه. اون روز که دوستام اومدن خونه مون واسشون کیک درست کردی رو یادته؟؟ اونجا تو رو دیده ازت خوشش اومده دوباره دیگه هم زنگ زده بودم من به بهانه های مختلف پیچوندم ولی دیگه نمیشد... این رابطه ی تو و اون پسر هم به هیچ جا نمیرسه بهتره تمومش کنیدی... این آقای که الان داره میاد خیلی پسر خوییه... منم میشناسمش... خوش تیپو خوش قیافه هم هست... بذار بیاد... من مطمئنم ازش خوشت میاد... البته اگه اون یارو بذاره... اون کارنم اگه میخواست کاری کنه تو این مدت میکرد... زودم خودتو بشور نیم ساعت دیگه میام اگه تموم نشده باشه وای به حالت... همونطوری پشت در حموم مونده بودم... هیچ کاری نمیتونستم بکنم... نینی چی شده؟؟ چرا مامان اینجوری میکنه؟؟ کارن من چی؟؟ منظورش چی بود؟؟ نینی چی تمومش کنیدی؟؟ نینی چی رابطه تون به هیچ جا نمیرسه؟؟ یه قطره اشک سر خورد روی گونه م... چونه م لرزید... با بغض داد زدم:

-مامان نینی چی؟؟ من اصلاً خودمو نمیشورم...

یهو یه چیزی که بیشتر شبیه دمپایی سنگین مامان بود محکم خورد به در!! چون آمادگی شو نداشتم 6 متر پریدم هوا و تند گفتم:

-میشورم میشورم!! حالا چرا این همه خشونت؟!

صدای خنده ی مامان بلند شد... دوباره حرفاش توی ذهنم پیچید... دوباره دو تا قطره ی دیگه... دوش آب سرد رو باز کردم و اجازه دادم قطره های سرد آب اشکای داغمو بشورن و با خودشون بیرن... حالا چیکار کنم؟؟ یکم که آرام تر شدم خودمو شستم... تصمیمم رو گرفته بودم. من تسلیم حرف زور نمیشم! به اون بچه سوسولی هم که قراره امروز پاشه بیاد اینجا حالی میکنم خواستگاری کردن از یلدا نینی چی!! ولی نه اونطوری که بقیه میپيچونن... من آبروی خانواده هارو نمیرم!! من خود طرفو تخریب میکنم!! هاهاهاهاهاه!!

یه لبخند شیطانی زدم و کوبیدم به در:

-مامان بیا این درو باز کن!! نفسم گرفت...

مامان: تموم شد؟؟

-بله...

درو باز کرد و با دیدن با حوله لبخند رضایت بخشی زد و لپمو بوس کرد و گفت:

-حالا شدی دختر خوووب!! من با...

با دیدن لبخند خبیثم حرفشو خورد و با اخم گفت:

-یلدا به جون یارتا اگه اینم مته بقیه بیرونی من میدونم با تو آ گفته باشم...

هیچی نگفتم و با همون لبخند رفتم توی اتاقم تا آماده بشم. به لباسای شیکی که مامان واسم گذاشته بود نگاه کردم... اوهو!! شلوار جین طوسی با یه تونیک سفید!! خخخ!! چه مامان خوش خیالی!! یه شلوار زرد راحتی از توی کشوم برداشتم و پام کردم و....

با خنده نگاهی به تیمم توی آینه کردم!! شلوار زرد راحتی!! با یه بلیز سبز که روش عکس میکی موس داشت!! یه شال نارنجی با دمپایی لا انگشتی صورتی!!

رژلب قرمزمو که خیلی وقت بود ازش استفاده نکرده بودم برداشتم و روی لپام مالیدم یه سایه ی سبز خیلی ضایع هم زدم پشت چشمم... آقا دوماه حالتمو میگی—رم!!

یه آهنگ گذاشتمو با حوصله مشغول لاک زدن شدم... دیگه لاکمو آدم وار زدم و مسخره بازی در نیاوردم!! هیچ وقت از راه تیپو قیافه خواستگارامو نییچونده بودم. همیشه توی اتاق که میرفتم حرف بزیم یه چیزایی میگفتم که حالا بماند چی بود ولی باعث میشد یارو تقریباً از اتاق فرار کنه!! ولی این دفعه یکمی فرق داشت... اینجوری که مامان تعریف کرده بود گویا این آقا پسر و مامان گرامش خیلی از من خوششون میاد!! ای بابا دیگه کاریه که از دستم بر میاد!!

یه مامان محکم کویید به در اتاق و گفت:

-یلدا؟؟ چرا درو قفل کردی؟؟ یلدا تورو خدا نیای آبرومونو ببریا!!

الکی گفتم:

-ااا مامان خط چشمم خراب شد این چه طرز در زدنه؟؟ دارم آرایش میکنم...

مامان: نه بابا؟؟ مته اینکه عقلت اومده سرچاش... قول دادی مته آدم بیایا وگرنه من...

صدای زنگ در باعث شد مامان حرفشو قطع کنه و بگه:

-خدا مرگم بده اومدن!! یلدا صدات زود بیا بیرون سلام کن بدووو

یه کم پریدم بالا و با خوشحالی رفتم پشت در اتاقم و منتظر شدم تا درو خونه به صدا در بیاد... اون موقع تازه زنگ در کوچه رو زدن تا بیان بالا طول میکشه...

همین که زنگ درو زدن و مامان درو باز کرد منم از در اتاقم با جدیت بیرون رفتم ولی....

همونطوری داشتم به کارن که با دسته گل توی دستش به من نگاه میکرد، نگاه میکردم... باورم نمیشد!! یهو مغزم کار کرد... من!! با این تیپ!! با این قیافه؟؟ کارن خندید!! انگار فهمید چی به چیه!! اون لحظه فقط یه جمله اومد توی ذهنم {کارن خیلی آشغالی}!! پریدم توی اتاقم و درو بستم و چسبیدم بهش... همه چیزو تجزیه و تحلیل کردم و به این نتیجه رسیدم که مامان از اون موقع ایستگاه منو گرفته بوده (یه به عبارت ساده تر اوسگولم کرده بوده) و الانم کارن با خانواده ش اومده خواستگاری من!! (هی من میگم خیلی تیزهوشما هیچ کدومشون باور نمیکن!!)

تند تنند لباسمو عوض کردم و همونایی رو که مامانم واسم گذاشته بود روی تختو پوشیدم. چون وقت نداشتم لباسامو پرت کردم توی کمدمو در کمد رو قفل کردم و با دستمال مرطوب افتادم به جون صورتم!! وقتی تموم شد یه برق لب زدم به لبم و رفتم بیرون و بلند رو به جمع گفتم:

-سلام... ببخشید دیر اومدم... خیلی خوش اومدین...

و رفتم سمت مامان کارن که بلند شده بود. چشمکی بهم زد و همونطوری که بغلم میکرد گفت:

-سلام عزیز دلم... مرسی... اشکالی نداره گلم...

به بابای کارن نگاه کردم. یه مرد تقریباً 55 ساله با قد بلند و استایل مردونه... لبخندی بهم زد و گفت:

-سلام دخترم ممنونم.

مامانش که عشق خودم بود!! از باباشم خیلی خوشم اومد!! کارن بیشتر شبیه باباش بود. فقط رنگ چشماش به

مامانش رفته بود. به کارنم سلام آرومی دادم و نشستم کنار مامان که در گوشم گفت:

-پاک کن اون لپ قرمز تو آبرووووو بردی!!

و با لبخند مشغول صحبت با مامان و بابای کارن شد!! منم خیلی یواشکی و بدون اینکه جلب توجه کنم کابل رو گرفتم و دستمو کشیدم روی گونه م!!! (کابل رو گرفتم همون رفتن به کوچه ی علی چپ خودمونه!!) سرم پایین بود و داشتم با انگشتام ور میرفتم که مامان گفتم:

– عزیزم میری چایی هارو بیاری؟!!

رفتم توی آشپزخونه و به تعداد هم چایی ریختم و فنجون هارو گذاشتم توی سینی و خیلی ریلکس رفتم بیرون... اول رفتم جلوی بابای کارن که اسمشو هم نمیدونستم. بعد جلوی مامان کارن... بعد مامان و بعدشم جلوی خود کارن گرفتم که با لبخند تشکر کرد و خیلی محبوب چایی شو برداشت!! میخواستم سینیو بکوبم تو سرش بگم هووی واسه من کلاس نذار!!!! هر کی ندونه من میدونم تو چه مارمولکِ مودی ای هستی!! از افکار خودم خنده گرفت ولی سعی کردم به یه سرفه ی الکی خنده مو قورت بدم!! بحث کشیده شد به اصل مطلب که منو کارن بودیم! من خیلی ریلکس داشتم چایی مو میخوردم که مامان زد بهم گفت:

– یکم خجالت بکش خاک تو سر!! حداقل سر تو بنداز پایین...

لبامو جمع کردم که خنده م نگیره و سرمو انداختم و داشتم به خواستگاری کارن از من فکر میکردم!! سورپرایز بزرگی بود!! با صدای مامان به خودم اومدم:

– خواهش میکنم آقای لطفی این چه حرفیه؟؟ یلدا جان؟ آقا کارنو به اتاقت راهنمایی کن با هم صحبت کنید. خدا رو شکر تو هیروت نبودم که دوباره بخواد سقلمه بزنه بهم و آبرومون بره!! بلند شدم و جلوتر از کارن راه افتادم سمت در اتاقم و رفتم داخل. کارن بعد از من اومد تو و همین که درو بست متکامو برداشتم و محکم پرت کردم سمتش که چون انتظار همچین حرکت عشقولانه ای رو نداشت خورد تو صورتش!! خندیدم و دستمو گرفتم جلوی دهنم که صدام نره بیرون! رفتم جلو و گفتم:

– حالا دیگه کارت به جایی رسیده که بی خبر پا میشی میای خواستگاری آره؟؟ با مامان منم هماهنگ میکنی!! خوبه دیگه!! هنوز نیومده عزیز شدی!!

خندید و گفت:

– مهره ی ماره دیگه!! نصیب هر کسی نمیشه!!

من: با زبون خوش دستتو بیار جلو!!

– وای!!

من: دررررد!! بیار جلو گرفتم!!

– یلدا بیخیال!! امروز خیر سرم بهترین روز زندگیمه!! بیخیال دیگه!

من: عزیزم منم میخوام کاری کنم که بهترین روز زندگیتون هرگز فراموش نکنی!! یک... دو... س

– خيله خب بابا بیا!!

و دستشو گرفت جلوی صورتم!! با لذت دستشو گاز گرفتم ولی سعی کردم خیلی محکم نباشه!! اما انگار سعی ام به درد عمم میخورد!! چون جای 32 تا دندونم روی دستش موند!! با لبخند به جای دندونام نگاه کرد. خندیدمو گفتم:

– آخیش حالا شد!! خب آقا کارن... بیا بگو بینم شما چه انتظاری از همسر آیندتون دارید؟!!

کارنم مته آقاهای باشخصیت و خیلی آدم وار نشست روی صندلی رو به روی من و گفت:

-توقع دارم بیرون از خونه خیلی آرایش نکنه، روسریشو جلوی مردای نامحرم برنداره، لباس تنگ و کوتاه نپوشه، منو دوست داشته باشه، همیشه برام غذاهای خوشمزه درست کنه، بیرون از خونه هم کار نکنه، برام یه دختر خوشگل و مامانی به دنیا بیاره، اسم بچه مونو توافقی انتخاب میکنیم، وقتی بچه بزرگتر شد باید...

-اووووی عمووو پیاده شو با هم بریم!! بذار بله رو بگم بعد برو سر اسم بچه!! یهو بیا همسر آینده ی بچه تو هم انتخاب کن دیگه چه کاریه!! ضمناً با همش کنار میام به جز یکی!

چشماشو ریز کرد و گفت:

-کدوم؟؟؟؟

من: دلم میخواد بیرون از محیط خونه هم کار کنم!!

-اصلاً حرفشم نزن...

من: ایا کارن... ینی چی؟؟

-حالا بعداً در اون مورد صحبت میکنیم!! بستگی داره شرایط چطوری باشه! شاید گذاشتم! خب... تو چی؟؟!!

من: همیشه کنارم باش... تو همه ی شرایط... مواظبم باش و دوستم داشته باش... همین...

بلند شد اومد جلوم وایساد... دستمو گرفت و بلندم کرد... روی موهام و بوسید و گفت:

-تا تهش باهاتم!! مبارکه عروس خانوم!!!

خندیدم و گفتم:

-خب حالا توام!! بیا بریم بیرون زشته!!

با هم رفتیم بیرون و خانواده ی کارن یکم دیگه هم نشستن بعدش دیگه کم کم بلند شدن و خداحافظی کردن و رفتن... همین که در خونه رو بستیم دویدم دنبال مامانم!! حالا اون بدووو من بدو!! جیغ زدم:

-خیلی نامردی!! آدم فروووش!! هنوز هیچی نشده دختر تو به دومات فروختی؟؟ نباید به من بگی این خواستگار خل و چلم کارنه؟؟!! که من با اون قیافه و تیپ نیام جلوش!!

مامان خندید و گفت:

-ای بابا من چقد بهت گفتم درست بیا بیرون خودت گوش ندادی! بچه میخواست سورپرایزت کنه کمکش کردم بد کردم؟؟

-بله بد کردی!!

-خو ببخشید!!

رفتم توی بغلش و گفتم:

-بخشیدم!!

سرمو بوس کرد و گفت:

-جدی جدی داری میری!! خوشبخت بشی!!

-اوووو حالا انگار همین فردا دارم عروسی میکنم!! هستم حالا حالا ها!!

مامان خندید و هولم داد و گفت:

-برو گمشو تو آدم بشو نیستی!! کنه!

خندیدم و رفتم توی اتاق دیدم کارن اس ام اس داده:

-یلدایی فردا ساعت 7 صبح آماده باش میام دنبالت بریم واسه آزمایش و این جون چیزا جواب دادم:

-بابا بیخیال خیر سرم عروسما!! یه نازی!! یه چیزی!! بذار دو روز بگذره من جواب مثبتو بدم بعد!!

-ای بابا حالا همه که میدونن فقط مونده بابای من!

-خب باشه حالا همونم زشته... بذار این پروژہ ی من تموم بشه بعد...

-اووووه کو تا 4 روز دیگه!!!

-تو که 4 سال صبر کردی... این 4 روزم روش... باشه؟؟

-باشه من حرفی ندارم. 4 روز دیگه چندتا کلاس داری؟؟

من: یک دونه ساعت 8 دارم یه دونه ساعت 11...

-پس من 5 روز دیگه ساعت 7 صبح جلوی در خونه تون منتظرما!

من: باشه خره!!

یکم دیگه هم چرت و پرت گفتیم که من خسته شدم و گرفتم خوابیدم...

از فردای اون روز کار من با کارن برای پروژہ م شروع شد...

پیش کارن ایستاده بودم و دوربینم دستم بود. گفت:

-فعلا به دوربین نیازی نداری. یه کاغذ و یه خودکار بردار بیار...

سریع از توی کیفم چیزایی رو که گفته بود رو آوردم و اونم همینطوری که با دوربین خودش ور میرفت گفت:

-تمام چیزایی رو که الان به کارت میادو میگم... اونایی رو که احساس میکنی ممکنه فراموش کنی بنویس...

-باشه...

عینک مطالعه مو زدم به چشمم و منتظر نگاش کردم! لبخندی زد و گفت:

-با این عینکه شبیه بچه خنگا میشی!!

-بیشعور!! الان تعریف کردی مثلا؟؟

-آره دیگه!! خب آماده ای؟؟

-اوهوم.

شروع کرد به گفتن: (نیازی نیست اینارو حتماً بخونید... اگه کسی علاقه به عکاسی داره میتونه بخونه!! در واقع این

بخش رو میشه گفت برای مطالعه ست و دل بخواهی)

-عکاسای خوب هم بخاطر رعایت تکنیکهای عکاسی و هم برای رعایت نکات ظریفه که عکاسای خوبی هستن...

برای امروز 5 تا از این تکنیک هارو بهت میگم...

یک... نزدیک تر شو!! بیشتر آماتورها توی زمان عکاسی از موضوع خودشون خیلی دور میشن. از داخل لنز نگاه کن!

این واقعاً مهمه مخصوصاً زمانی که از مردم عکس میگیری. عکاسای حرفه ای از لنزهای 85 تا 105 میلیمتری برای

عکاسی چهره استفاده می کنن. بیشتر دوربینای غیر حرفه ای لنزهای 35mm دارن.

دومین نکته جا دادن افراد توی عکسهاست... اضافه کردن افراد به عکسها مفهوم و فضا می ده. این کار رابطه برقرار کردن با عکس رو آسون می کنه و بعضی مواقع به ما یه مفهوم از بزرگی و کوچکی یا مقیاس می ده. سوم... حرکت هارو شکار کن!! بذار افراد در حال حرکت باشن و از لحظه ها عکس بگیر... اینطوری میتونی یه عکس شاهکار داشته باشی...

چهارم... سعی کن ساختارو ساده نگه داری... چون ترکیب ساده فهم و درک رو ساده تر می کنه. یک زمینه (back ground) ساده کمتر بیننده رو گیج می کنه و به اونا اجازه تمرکز روی موضوع رو می ده. پنجمی و آخرین نکته ای که امروز یاد میگیری اینه که هیچوقت سوژه رو توی مرکز قرار ندی... عکاسای حرفه ای از قانون یک سوم استفاده می کنن یعنی سوژه یا موضوع اصلی رو حدوداً به فاصله یک سوم از گوشه فریم قرار میدن اگر به این روش عمل کنی در نتیجه کارت تاثیری میذاره که حتی فکرشم نمیکنی! فقط داشتم تند تند مینوشتم... وقتی دیدم دیگه هیچی نمیکه سرمو آوردم بالا و گفتم: -اووووف... همه ی اینارو حفظی؟؟؟

کارن: اگه بخوای توی کارت موفق باشی باید همه شونو یاد بگیری و حفظ کنی و از همه مهم تر... توی کار بهشون توجه کنی...

-اونقدرام که فک میکردم آسون نیستا!!

کارن: پاشو بیا باید همه ی اینارو باهم کار کنیم...

-ینی چی؟؟؟

کارن: ینی همه ی اینایی رو که الان گفتم رو انجامشون میدم و تو سعی میکنی که همیشه رعیتشون کنی... اوکی؟؟؟ -اوکی!

دو ساعتی گذشته بود که یه پسره اومد به کارن گفت که برای گرفتن عکس سه در چهار اومده. کارنم با اون پسره رفت توی اتاق عکاسی تا کارشون انجام بده. منم که چون شب قبل خوب خوابیده بودم و صبح زودم بیدار شده بودم تقریباً داشتم از خستگی میمردم. روی یکی از مبلا نشستم و چشمامو بستم... نمیدونم چی شد ولی دیگه هیچی نفهمیدم!!

کارن

بالاخره شد!! بالاخره اون روزی که همیشه آرزوشو داشتم رسید. برای من همیشه بهترین روز زندگیم روزی بود که با یه دسته گل برم خوستگاری کسی که دوستش دارم و دیروز بهترین روز زندگی من بود... با مامان یلدا از قبل هماهنگ کرده بودم و ازش خواستم چیزی به یلدا نگه تا هم برخوردشو ببینم هم سورپرایزش کنم. وای هروقت یاد تپیش میفتم خندم میگیره!! مشخص بود میخواست کسی که اومده خواستگاریشو فراری بده!! یه تیپ رنگی رنگی!! دلم میخواست یه عکس از قیافه ش توی اون لحظه ای که منو دم در دید میگرفتم!! چشماش شده بود اندازه ی کل صورتش! امروزم که اومد پیشک برای تمرین کارش چیزی به روش از خواستگاری نیاوردم. به پسری که اومده بود عکس بگیره گفتم:

-یکمی سرتو به طرف من بچرخون... یکم دیگه... آها خوبه... اخم نکن. برای مدرست میخوای؟

-بله...

-به موهات گیر ندن؟! -

-نه خوبه... مشکلی نداره.

رفتم جلو و صندلیشو تنظیم کردم و چندتا عکس ازش گرفتم. دورینو گرفتم جلوشو گفتم:

-بین کدومو دوست داری؟

یکیشونو انتخاب کرد و گفت:

-این خوبه. کی پیام تحویلش بگیرم؟

-فردا ساعت 6 بعد از ظهر بیا...

-باشه ممنونم...

خداحافظی کرد و رفت. منم از در اتاق رفتم بیرون ولی با دیدنش سر جام موندم... سرشو تکیه داده بود به مبل و همونطور نشسته خوابش برده بود... مونده بودم چیکار کنم!! از یه طرف اصلاً نمیتونستم بیدارش کنم. از یه طرفم اگه یه نفر میومد اینجا چه فکری میکرد پیش خودش!! رفتم کنارش نشستم و قسمتی از موهاشو که اومده بود توی صورتش زدم پشت گوشش و پیشونیشو بوسیدم... لباس تکیه خورده!! یکم توی خواب ملج و مولج کرد و دوباره بی حرکت شد!! خندم گرفته بود!! ولی چقد توی خواب یه جوریه!! خیلی ساکته... دلم نمیخواد این شکلی بینمش... یلدای من همیشه باید پر سر و صدا باشه!! به ساعت نگاه کردم... اوه اوه!! الان خانوم صفری میاد عکسای دختر کوچولوش نادیا رو تحویل بگیره!! مطمئنم یلدا نمیخواد خانوم صفری اونو اینجا و این شکلی ببینه... برای همینم دست از نگاه کردنش برداشتم و بغلش کردم و رفتم توی اتاق عکاسی و روی تخت گوشه ی اتاق خوابوندمش و کاپشن خودمو هم انداختم روش و اومدم بیرون که دیدم خانوم صفری داره میاد داخل مغازه. سریع در اتاقو بستم و جواب سلامشو دادم و یکمی هم با نادیا بازی کردم. چقد بچه موجود خوب و دوست داشتنی ایه!! عکسارو دادم به مامانش. اونم کلی ازم تشکر کرد و پولشو حساب کرد و رفت... مطمئن بودم که خیلی از عکساش خوشش اومده... مشخص بود!! با خوشحالی پولو گذاشتم توی کشو و با خودم گفتم:

-آقا کارن... دیگه کم کم باید جمع و جور کنی خودتو!! داری زن میگیری!!

یلدا

چشمامو باز کردم... نمیدونستم کجام ولی محیط خیلی آشنا میزد!! با دیدن دوربین و پرده و سه پایه و اینجور چیزا دریافتم که بله! اینجا اتاق عکس کارنه... یادم اومد که روی مبل خوابم برد... ولی الا که اینجا!! آروم از در اتاق رفتم بیرون و همونطوری که چشمامو میمالیدم دنبال کارن گشتم. نشسته بود روی مبل و لپ تاپش روی پاش بود و داشت روی عکس همون پسر که قبل از اینکه خوابم ببره اومده بود، کار میکرد و پشتش به من بود. آروم رفتم پشتش و زدم تو سرش و گفتم:

-اوی آقاهه... به چه حقی منو بغل کردی؟؟!!

-!!! دیوونه!! دلم خواست به تو چه؟؟!!

-!!! پسر ی چش سفید پرو رو نگاش کن!! خجالتم خوب چیزیه محض اطلاعات!!

کارن: ای بابا به من چه؟؟ مگه من اومدم تو رو خوابوندم اینجا؟! بده نخواستم اینجا رو مبل خشک بشی؟! بعدشم مامان نادیا اومده بود عکسارو بگیره... خوب بود ولت میکردم همینجا بیاد بینتت آبروت بره؟؟ وای چه فکرای که پیش خودش نمیکرد!! نوچ نوچ نوچ!!

دیدم داره راست میگه... ولی خودمو نباختم و گفتم:

-خب حالا توام دیگه نمیخواه جو بدی!!
کارن ابرویی بالا انداخت و گفت:
-دیدى حق با منه؟؟
-نه خیرم!! تو که میدونی... اکثر مواقع حق با منه فقط حوصله ندارم اثبات کنم!!
کارن با خنده جواب داد:
-آره خب... دقیقاً مثله الان!!
-آفرین!! خوشم میاد میگیری مطلبووو!!
و دستمو کردم توی موهاشو و بهمشون ریختم و فرار کردم که دیدم همونطوری نشسته چشماشو محکم بسته!! آروم جوری که فقط خودم بشنوم گفتم:
-یا ابولفضل!! الان حمله میکنه...
و دقیقاً همون لحظه صدای دادش اومد:
-یلــــدااا هزار بار گفتم اینکارووو نکن!!
دستمو گرفتم جلوی دهنم و ریز خندیدم و با صدایی که خنده توش موج مکزیکی میزد گفتم:
-خب حالا توام!! بیا اینجا بقیه ی کارامون مونده!!
کارن: تو احياناً نمیخوای بری خونه تون؟؟
-بی ادب بی تربیت این چه طرز مهمون نوازیه!!
-نه از اون لحاظ نمیگم!! آخه خودمم دیگه میخواستم برم. ساعت کاری تموم شده!!
-نه؟؟ مگه ساعت چنده؟؟
-9 و نیم!! خوشخواب!!
من: درد!! منو مسخره نکن!! خو خسته بودم. پاشو.. پاشو جای این حرفا منو برسون خونمون!!! ای بابا پاشو دیگه!!
بلند خندید و بلند شد و در مغازه رو بست و منو رسوند خونه و خودش رفت خونه ی خودشون... بیا!! اینم از اولین روز تمرینمون!!! اصلاً سخت دارم تلاش میکنم!! در خونه رو باز کردم و بلند گفتم:
-سلام! من اومدم!!
مامان: سلام. کجا بودی تا این وقت شب؟؟
نگاهی به یارتا که نشسته بود روی مبل و داشت به منو مامان نگاه میکرد و به حرفامون گوش میداد کردم و گفتم:
-آتلیه بودم دیگه... گفته بودم که بهت...
یارتا: آجی راحت باش بگو پیش کارن بودم!!!
-هان؟؟
یارتا لبخندی زد و گفت:
-خیلی وقته میدونم... دیروزم که اومد خواستگاریت... خیالت راحت آجی. به هیچکس نمیگم...
سرشو بوس کردم و گفتم:
-خیلی گلی داشی!!
و رو به مامان ادامه دادم:

-آره آتلیه کارن بودم دیگه کارمون طول کشید... فردام باید برم.

مامان: مگه فردا کلاس نداری؟

-چرا. بعد از کلاس میام خونه بعدش میرم.

مامان دیگه چیزی نگفت. منم رفتم توی اتاقم و بعد از اینکه یکم با ندا و ملیکا حرف زدم گرفتم خوابیدم. صبح با انرژی از خواب بلند شدم و برای اولین بار یه صبحونه ی درست و حسابی خوردم و رفتم دانشگاه. عارفه سر کلاس منتظرم بود. با دیدنم دستی برام تکون داد و منم با لبخند رفتم سمتش. بعد از سلام و احوال پرسی نشستم کنارش. یکم که گذشت با شیطنت گفت:

-یلدا داری خاله میشی!!

متوجه منظورش نشدم... گفتم:

-ینی چی؟؟

دستی به شکمش کشید و گفت:

-ینی آقا فرید دسته گل به آب داده!!

تازه گرفتم چی میگه!! ولی چقد بی حیا بودا!!!! یکمن خجالت کشیدم و با مشت زدم به بازویش و گفتم:

-خیلی بی حیایی

بعد یهو به خودم اومدم و گفتم:

-واااییییی یینی حامله ای؟؟؟؟؟ عزیزممممم

محکم بغلش کردم که خندید و گفت:

-اوه اوه ولم کن خره الان استاد میاد!! خفه شد اون بچه خووو

-خیله خب بابا حالا توام!! یه بچه میخوای بیاریا

خندید و با اومدن استاد دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد... کلاس که تموم شد داشتم تند تند آخرین گفته های استادو مینوشتم که سایه ی یه نفر افتاد روم ولی چون در حال نوشتن بودم به روی خودم نیاوردم... چون میدونستم که بالا آوردن سرم همانا، پریدن همه ی حرفای استاد از ذهنم همانا... یارو سرفه ی الکی ای کرد و گفت:

-بخشید خانوم ن...

دستم و گرفتم بالا و وسط حرفش رفتم و گفتم:

-بخشید یه دقیقه هیچی نگید... یادم میره...

و دوباره تند تند مشغول نوشتن شدم. نوشته ها که تموم شد بلند شدم و ایستادم و با دیدن رادوند یکی از پسرهای خوب کلاس لبخندی زدم و گفتم:

-سلام آقای رادوند... بخشید معطل شدید... کارم داشتید؟

رادواند در حالی که خندش گرفته بود گفت:

-سلام.. بخشید خانوم نیازی راستش... راستش میخواستم... میخواستم...

و ساکت شد!! وا!! گفتم:

-راستش میخواستید چی!!؟

سرشو انداخت پایین و گفت:

-توی این مدت ازتون خیلی خوشم اومده... میخواستم که اگه یه لطفی بکنید شماره ی منزلتون رو به من بدید تا بدم به مادرم برای... برای امر خیر...

با تعجب نگاهش کردم... فک کردم میخواد جزوه مو بگیره... آخه قبلاً هم خیلی ازم جزوه گرفته بود. با لحنی که سعی میکردم دوستانه باشه و یه لبخند گفتم:

-راستش آقای رادوند من نامزد دارم...

با بهت سرشو بالا گرفت و بهم نگاه کرد... با لکنت گفت:

-ول...ولی آخه... چطور ممکنه؟؟ شما حتی حلقه هم ندارید...

خواستم جوابشو بدم که گوشیم زنگ خورد... با دیدن اسم کارن لبخندی زدم و به رادوند یه ببخشید گفتم و برای اینکه یه جورایی هم خیال رادوند رو از نامزد داشتنم راحت کنم با یه لحن خیلی عاشقانه جواب دادم:

-جانم؟؟

کارن مکث کرد... بعد گفت:

-سلام یلدایی!! کجایی پس؟؟ بدو دم در دانشگاه منتظرم...

-آ! پس چرا نگفته بودی میای؟؟ سر کلاس داشتم جزوه مو مینوشتم. اومدم..

و تماس رو قطع کردم. به چشمای غمگین رادوند نگاهی انداختم و در حالی که تند تند وسایلمو جمع میکردم گفتم:

-متأسفم ولی عجله دارم باید برم...

و بدون اینکه اجاره ی گرفتن چیزی رو بهش بدم بدو بدو از در کلاس خارج شدم. کارن روی موتور منتظر بود. با خنده براش دستی تگون دادم و رفتم نشستم پشتش... گفت:

-علیک سلام خل و چل!! خسته نباشی...

-خل و چل عمته! گوسفند! با این ابراز احساسات من از خوشی نمیرم شانس آوردی!!

خندید و راه افتاد. بین راه ازم پرسید:

-کجا میری الان؟

-میرم خونه لباسمو عوض کنم.

جلوی در خونه مون نگه داشت و گفت:

-برو زود بیا. من اینجا منتظرم...

-خب بیا بالا...

-نه الان درست نیست...

-باشه...

بدو بدو رفتم بالا و لباسمو عوض کردم و دوباره برگشتم پیش کارن. خواستم بشینم که دستم رو گرفت و گفت:

-رژلبتو کمرگن کن...

-واسه چی؟؟ خوبه که...

-اگه خوب بود نمیگفتم... بدو.

با حرص از توی کیفم دستمالی در آوردم و یه دور لبام رو روش فشار دادم و خواستم بشینم که کارن دستمو ول نکرد و دستمال رو ازم گرفت و محکم کشید روی لبام... و در همون حال گفت:

-وقتی میگم رژلبتو کم کن مثله آدم کمش کن... نه اونجوری...

ناراحت شدم... این چرا این جوری میگرد؟؟ من که رژلبم خیلی هم پر رنگ و جیغ نبود؟! یه وُز صورتی، نارنجی بود... اونم خیلی کم ازش زده بودم. با ناراحتی سوار شدم و تا رسیدن به آنلیه هم چیزی نگفتم...

توی آنلیه گفت:

-آماده ای؟؟

سرمو تکنون دادم که گفت:

-جزوه تو بده ببینم.

جزوه مو از توی کیفم در آوردم و دادم دستش. اونم شروع کردم به حرف زدن و منم با دقت گوش دادم: (بازم این قسمت برای مطالعه ست.. هرکسی که دوست نداره میتونه نخونه)

-یادمه دیروز 5 تا از نکته هارو گفتم بهت... میریم سر نکته ی ششم.

ششمین نکته اینه که زاویه رو تغییر بدی. این کار میتونه عکس رو خیال انگیز و دراماتیک کنه. تقریباً همه آماتورها از روبرو عکس می گیرن ولی خیلی زوایای دیگه وجود دارن که می تونن نتایج شگفت انگیزی رو به وجود بیارن...

هفتم اینکه پیش نما(منظره جلوی عکس) رو توی چشم انداز قرار بدی. پیش نما جزئیات رو به عکس اضافه می کنه و میشه از اون به عنوان یه قاب طبیعی برای عکس استفاده کرد.

نکته ی هشتم، به نور پردازی و روشنایی توجه کن. نور مستقیم خورشید باعث سایه روشن شدن بیش از اندازه ی عکس می شه، اما نور ناکافی باعث تار شدن عکس میشه. همیشه به این شعار توجه داشته باش که نور عکس رو می سازه.

نهم، از فلاش استفاده کن... فلاش میتونه وضعیت روشنایی رو بهتر کنه. حتی توی یه روز آفتابی.

نکته ی آخر هم روش نگه داشتن دوربینه... تکنون های دوربین میتونه یه عکس عالی رو ضایع کنه! دوربین باید نسبت به موضوع ثابت نگه داشته بشه. رعایت این نکته مخصوصاً هنگام Zoom کردن خیلی مهمه.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-خب. فعلاً برای این کاری که استادت بهتون داده همینا کافیه. الانم بلند شو بیا که خیلی کار داریم.

بلند شدم و دنبالش رفتم که یهو وایساد و برگشت و سریع لپمو بوس کرد و گفت:

-از دست منم ناراحت نباش...

همین کافی بود تا لبخندی به روش بزنم و هولش بدم سمت اتاق عکاسی...

کلی عکس گرفتم و هدف کارنم از این کارا این بود که نکته هایی که گفته بود رو انجام دادنشون رو هم یاد بگیرم. و واقعاً هم کار ساز بود و گفت:

-خیلی خوبه... فردا صبح ساعت 7 میام دنبالت میبرمت یه جایی که بتونی عکساتو بگیری...

خوشحال از این حرفش قبول کردم و بعد از اینکه توی یه رستوران غذا مونو خوردیم منو رسوند خونه و خودشم رفت به کاراش برسه. منم نشستم سر درس خوندن...

-اه ه ه ه... مامان تورو قرآن ولم کن!! دیشب ساعت 3 خوابیدم...

مامان: خوب به من چه؟؟؟ چه غلطی میکردی تا اون موقع؟؟

-سریال میدیدم!!

مامان: میشه بگی دقیقاً چه سریالی میدیدی؟؟

-امامان!! پسران برتر از گل! حالا اگه میشه بذار بخوابم!

مامان: چی چپو بذار بخوابم؟؟ پاشو کارنم پایین منتظرته! الهی بمیرم بچه م یخ زد... هر چی هی گفتم بیا بالا گفت نه بگید یلدا بیاد پایین. خاک تو سرت!!

چشمامو گرد کردم و گفتم:

-خدا مرگم بده!! پسره ی خرو نگا کنا هنوز نیومده کلی عزیز شده!! بچه م؟؟؟؟ مامان تو تا حالا یه بار به من گفتم بچه م که حالا داری به این گولاح میگی؟؟؟

مامان خندید و گفت:

-حسود نباش!! پاشو آماده شو زووود باش...

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

-باشه... ساعت چنده؟؟

-هفت و ربع!!

مته فتر از جام پریدم و رفتم دستشویی! 10 دقیقه ای آماده شدم و رفتم پایین. کارن روی موتورش منتظرم بود. با انرژی رفتم سمتش و گفتم:

-سلاممم! صبح عالی پرتهالی!! خخخ

کارن: سلام! صبح شما هم به خیر!!

نشستم پشت موتور و راه افتادیم. گفتم:

-ولی گذشته از این تعارفا خیلی بیشوووری!!

کارن: ا! !! چرا؟؟

-سر صبح اومدی منو بیدار کردی!! دارم میمیرم دیشم ساعت 3 خوابیدم!

کارن: میشه بیرسم دقیقاً چیکار میکردی؟؟

-دقیقاً داشتم سریال میدیدم!! حالا چه همه کنجکاون بینن ما دیشب چیکار میکردیم!! شک کدم به خودم به خدا!!!

کارن خندید و دیگه چیزی نگفت. منم اون پشت یه چرتی واسه خودم زدم!!

نمیدونم چقد گذشته بود... فقط میدونم که سرم افتاده بود روی کمر کارن و توی خواب و بیداری بودم... با صدای کارن یکم هوشیار شدم:

-یلدا؟؟ یلدایی؟؟ خل و چل من؟؟ دیوونه؟؟؟ پاشووو!!

گیج خواب بودم!! با گنگی چشمامو باز کردم و یه نگاه به کارن کردم و گفتم:

-تو کی ای؟؟؟

کارن با تعجب گفت:

-وا!! خب کارنم دیگه!! اینم سؤاله تو میپرسی؟؟

-ا! چطوری؟؟

کارن چشماش درشت شده بود و واقعا تعجب توی نگاهش معلوم بود! ولی کلاً اخلاق همین بود... تا چند ثانیه موقعیت خودم رو تشخیص نمیدادم!!

از موتور پریدم پایین و خواستم کش و قوسی به بدنم بدم که با دیدن منظره ی اطرافم همون شکلی موندم!! یه دشتی بود که همه جاش گل بود... مثله عکس کتابا بود... مثله عکس های کامپیوتری... ولی حقیقت داشت... دستامو گرفتم جلوی دهنم و گفتم:

-والای کارن!! اینجا خیلی خوبه!

کارن در حالی که دستاشو توی جیب شلوارش فرو برده بود کنارم ایستاد و گفت:

-اوهوم... هر وقت دلم میگیره میام اینجا... دوشش داری؟

-آره... خیلی... خندید و با شیطنت ابروشو انداخت بالا و گفت:

-از من بیشتر؟؟؟

مشتی به بازوش زد و گفتم:

-گمشووو بیشور بی جنبه!

خندید و گفت:

-خب... شروع کنیم؟؟

خندیدم و سرمو تکون دادم. بدو بدو دورینم رو در آوردم و با راهنمایی های کارن شروع کردم. تا سوژه ی قشنگ پیدا میکردم ازش عکس میگرفتم و سعی میکردم چیزایی رو که کارن گفته رو هم رعایت کنم. یکم که گذشت کارن دستمو گرفت و دوتایی نشستیم روی زمین وسط گل ها!! دورینمو گرفت و مشغول دید زدن عکسا شد. از بین اون همه عکس 3 تاشون واقعاً عالی بود. کارن گفت:

-واسه ی شروع عالی... پاشو بیا همه ی وقتتو نذار اینجا...

و دستمو کشید و بلندم کرد و از اونجا رفتیم. توی راه دوباره ی عکسایی که گرفته بودم نظر میداد و میگفت که خیلی خوبن. استاد گفته بود 10 تا عکس با موضوع های مختلف باید ببریم. یعنی همه شون نباید از یه جا گرفته شده باشن... کلا فک کنم تا الان بچه های کلاس یه یادی از عمه ی محترم استاد عزیز کرده باشن!!

اینبار یه جایی بود شبیه آثار باستانی!! خونه های قدیمی و کاهگلی... کلا خیلی خوشگل بود! از جاهای قدیمی خوشم میومد. دوباره با هیجان شروع به عکس گرفتن کردم. یکم که گذشت گفتم:

-والای دارم از بی خوابی میمیرم! کارن؟ کی میریم خونه؟؟

کارن نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

-تازه که ساعت 9 هستیم حالا حالاها!! تا شب کار داریم!!

-والای!!

و شروع کردم به غر زدن:

-اه اه اه... آخه اینم شد کار عملی؟؟ این استاده یه هفته اس مارو مچل خودش کرده... مرتیکه خودش تو خونه ش نشسته داره میخوره میخوابه بعد به ما کاراشو میگه!! ایش... حلا توام وقت گیر آوردی ساعت 7 صبح!! اومدی

دنبال منه بدبخت برداشتی آوردیم اینجا!! خودِ خرِ خاک بر سرم که دیشب حالا ویرم گرفته بود که بشینم تا 3 سریال ببینم! کلا همه چی دست به دست هم داده که امروز من بدبخت شم... اصلا من باید ب... کارن اومد وسط حرفم و با خنده موهامو بهم ریخت و گفت:

-بیا بغلم غز زن باو!!

و به دنبال این حرفش با یه حرکت منو کشید توی بغلش! دور از چشمش یه لبخند عمیق روی لبم نقش بست... دستای آویزونمو آروم آوردم بالا و گذاشتم پشت کمرش... یکم بعد سرمو بوسید و گفت:

-خوش میگذره؟؟

خندیدمو خودمو از توی بغلش کشیدم بیرون و گفتم:

-بروووو! بچه پرو!

اونم خندید و دستمو گرفت و دوتایی رفتیم یه جای دیگه برای عکسای من.

کلا تا الان 7 تاش اوکی شده بود و سه تای دیگه مونده بود. ساعت ظهر بود و رفته بودیم توی یه رستوران برای ناهار. هر دو جوجه سفارش داده بودیم و منتظر بودیم که بیارن. توی این بین گفتم:

-ولی اگه دریا تهران بود چه چیز تویی میشدااا حیف!

-آره عکسای قشنگی میشد گرفت ولی... یکم تکراریه دریا!

من: اون که آره... ولی خوب بود...

-راستی یلدا! آوید زنگ زد گفت ما همه داریم میریم فشم! میاید؟؟ منم گفتم حالا ببینم چی میشه! چیکار کنیم؟

بریم؟؟

با ذوق گفتم:

-وااای آره ه ه... تازه اونجا رودخونه هم داره میتونیم چندتا عکس توو ب بگیریم!!

کارن با لبخند سری به نشونه ی موافقت تکون داد و بعد از خوردن غذاهامون منو رسوند خونه و گفت تا نیم ساعته دیگه لباسمو عوض کنم! خودشم رفت خونه تا لباسشو عوض کنه.

زود رفتم یه دوش گرفتم و بعد از اینکه یه لباس راحت و خوب پوشیدم و از مامان خداحافظی کردم و رفتم پایین.

مثل همیشه کارن منتظرم بود!

وقتی رسیدیم بعد از سلام و احوالپرسی های معمولی کنار ندا نشستم و خودمو با آروین مشغول کردم. انقدر سرگرم بازی باهاش بودم که با شنیدن صدای کارن بغل گوشم 6 متر پریدم هوا!! با اعتراض گفتم:

-ااااا بیشور چرا اینجوری میای؟! یه اهمی یه اوهومی یه چیزی!! ترسیدم!

کارن: یه من چه؟! تو همچین غرق این فسقل بچه شدی که...

با دیدن خنده ی کوچولوی آروین ادامه ی حرفشو خورد و گفت:

-ای جان!! الهی قربون اون خنده هات برم من!! بیا بغلم ببینمت!! و آروین رو از دستم گرفت و باهاش مشغول شد!! با لبخند داشتم بهش نگاه میکردم... چقد خوب بود که کارن عاشق بچه بود!! کلا از پسری که بچه هارو دوست داشته باشه خیلی خوشم میومد! به قول کارن مردی که بچه دوست نداشته باشه که مرد نیست!!

با ندا مشغول حرف زدن بودیم که کارن اومد و با یه عذر خواهی از ندا دستمو کشید و برد! گفتم:

-ااا کجا میری؟؟

-اصلاً حواست به عکسا نیستا!! 3 تاشو مونده!!

با دست آروم زدم تو لپم و گفتم:

-خاک بر سرم!! خوب شد گفتی!!

خندید و گفت:

-خب حالا چرا خودتو میزنی؟؟!!

خندیدمو هیچی نگفتم. کنار رودخونه چند تا عکس گرفتم و بعدشم رفتم سمت درختا و چند تا عکس هم از

درختایی که جالب بودن گرفتم.

کارن گفت:

-یلدا یک ساعت دیگه آفتاب غروب میکنه اون موقع اینجا خیلی خوب میشه... با هم میایم آخرین عکستو هم اونجا

بگیر...

-باشه.. کارن؟

با لبخند گفت:

-جونم؟؟

-مرسی... امروز خیلی خیلی کمکم کردی...

کارن: برو دیوونه!! این حرفا چیه؟؟ همه ی کارا رو خودت کردی...

خندیدم و دوباره دوتایی دست تو دست هم برگشتیم پیش بچه ها.

یکم که گذشت بساط قلیون رو آوردن! کنار کارن نشسته بودم و با حسرت به شلنگ قلیون که توی دستش بود نگاه

میکردم که فهمید و نگام کرد و پرسید:

-چیه؟؟ میخوای؟؟

گفتم:

-خواستن که میخوام!! ولی مگه میدی؟!

لبخندی زد و گفت:

-آره... بیا...

و شلنگ رو به سمتم گرفت... با تعجب گفتم:

-ولی... ولی قبلاً... که نمیداشتی؟!!

-اون مال اون موقع بود که هنوز تکلیفمون مشخص نشده بود... الان دیگه با خودم اشکالی نداره!

لبخندی زدم و همونطوری که دود غلیظ قلیون رو از دهنم بیرون میدادم گفتم:

-آه! ینی الان تکلیفمون مشخصه؟؟

-آره دیگه!! من ازت خواستگاری کردم توام که جوابت مثبته خانواده هام که راضی!! پس ینی الان منو تو نامزد

محسوب میشیم فقط هنوز رسمی نشده!!

خندیدمو مشغول قلیون کشیدنم شدم. زیاد نکشیدم. دلم نمیخواست حالا که خود کارن دیگه چیزی نمیکه خیلی

بکشم. برای همینم شلنگو گرفتم سمتش... همون موقع یهو میلاد بلند شد و گفت:

-آه!! راستی جمعیت! من امروز یه چیزی میخوام بگم بهتون یادم رفت!!

و به کارن اشاره کرد و گفت:

-کارن بگم؟؟

کارن گفت:

-چیو بگی؟؟!!

میلاد خندید و اشاره ای به من کرد و چشمکی به کارن زد و جواب داد:

-همونو دیگه! بگم؟؟

کارن خندید و گفت:

-فک کردی ازت میترسم؟؟! بگووو

میلاد خندید و گفت:

-کلاغا خبر آوردن بعضیا دارن میرن قاطی مرغا!!

همه خندیدن. ملیکا گفت:

-ینی چی؟؟

میلاد خیره شد به ملیکا و گفت:

-ینی بعضیا میخوان ازدواج کنن!!

ملیکا: جدی؟؟؟ نکنه تویی؟؟

میلاد خندید و گفت:

-نه بابا مگه مغز خر خوردم؟؟ من ازدواج نمیکنم!!

ملیکا خندید و گفت:

-خب پس کین این زوج خوشبخت؟؟!

میلاد: میگم ملیکا تو خسته نشی یه وقت انقد فک میکنی؟؟

ملیکا خندید و دیگه چیزی نگفت... ملیکا کلاً دختر قوی ای بود... خوشم میومد که هیچوقت از حالت صورتش

نمیشد فهمید که درونش چه خبره! با اینکه الان مطمئن بودم از حرف میلاد که گفته بود ازدواج نمیکنم ناراحتی ولی

انگار نه انگار!! با صدای ندا به خودم اومدم:

-ای بابا چرا آدمو میذارید تو خماری؟؟ خوب بگید کین دیگه!!

میلاد: باو به خدا مسئله ی تیزهوشان ریاضی نیست که انقد سختش کردین!! یکم فک کنین میفهمین!! مغزشونو

گذاشتن آکبند بمونه واسه روز مبادا!!!

خندیدمو به کارن نگاه کردم. اونم داشت بهم نگاه میکرد. یهو ندا و ملیکا همزمان برگشتن سمت ما و گفتن:

-شمایید؟؟؟

من: کی ماییم؟؟!!

ملیکا: همین... همین دو نفری که قرار ازدواج کنن... آره؟

راستش همیشه که بحث ازدواج میشد خیلی ریلکس دربارش حرف میزد و میگفتم خجالت نداره بابا!! این همه آدم

ازدواج میکنن دلیلی نداره خجالت بکشی... ولی اون روز جلوی دوستانم دوستای کارن خجالت کشیدم... سرمو

انداختم پایین که کارن گفت:

-آره... ماییم...

یهو به چیزی افتاد روم و صدای جیغ جیغ ملیکا و ندا که تبریک میگفتن بلند شد!! خندیدم و گفتم:

-ندا از تو بعیده بلند شید از روی من بابا خفه شدم!!

کارن خندید و گفت:

-حقته!! بچه ها بزیدش! به شما نگفته بود!!

اینو که گفت ملیکا و ندا با قدرت بیشتر ادامه دادن!!

با جیغ جیغ گفتم:

-ای بابا ولم کنید!! کارن خیلی بیشوووری!! بالاخره که اینا منو ول میکنن...

بالاخره بعد از 5 دقیقه رفتن کنار!! کارن اومد دستمو گرفت و بلندم کرد و گفت:

-شالتو درست کن!

با حرص شالمو مرتب کردم و چپ چپی به ندا و ملیکا نگاه کردم و خواستم چیزی بگم که کارن دستمو کشید و گفت:

-بیا کارت دارم...

تقریباً میشه گفت دنبالش کشیده میشدم!! تا اینکه یه جا وایساد. با بهت به اطرافم نگاه کردم... یه رودخونه ی خیلی

خیلی قشنگ با درختای بلند اطرافش... و یه پل چوبی. واقعا جای قشنگی بود... آرامشی که از صدای آب

میگرفتم وصف نشدنی!

سریع دوربینمو برداشتم و شروع کردم به عکس گرفتن... سنکای مختلف و رنگی ته آب نظرمو جلب کرد... نشستم

کنار آب و خم شدم به سمت آب و دوربینو گذاشتم جلوی چشمم... همین که عکسو گرفتم صدای چیلیک و فلاش

نور از کنارم بلند شد. با تعجب به اون سمتی که صدا اومده بود نگاه کردم که دیدم کارنه. درحالی که به صفحه ی

دوربینش نگاه میکرد گفت:

-عجب عکسی شد!!

رفتم کنارش و گفتم:

-میشه ببینمش؟!

-آره...

و دوربینو داد بهم. با لبخند به عکسم خیره شدم. کنار آب نشسته بودم و تمام تمرکزم روی دوربین بود و حواسم به

عکس... واقعا محشر بود. گفتم:

-واای کارن این حرف نداره...

-ما اینیم دیگه!!

من: برو بابا... من خوش عکسم!

-اوهو!! خودتم میدونی همه چیز بستگی به عکس و (اشاره ای به خودش کرد) عکاس داره!!

من: ینی من زشت و بد عکسم و دلیل خوب شدن این عکس، عکاسی حرفه ای تو دیگه؟؟

در حالی که سعی میکرد نخنده انگشت اشاره شو تگون داد و گفت:

-دقیقاً!

یکم خم شدم سمت رودخونه... و بدون اینکه توجه شون به خودم جلب کنم گفتم:

–مطمئنی دیگه؟!

کارن: صد در صد...

دستمو کردم تو آب و گفتم:

–زیر حرفت که نمیزنی؟؟

دوتا ابروهاشو بالا اداخت و گفت:

–نـوچ!!

من: باشه پس خودت خواستی!!

دستمو تـکـون دادم و یه عالمه آب پاشیدم روش... کارن با چشم بسته گفت:

–یلـدا بگیرمت مُردی!!

جیغی کشیدم و فرار کردم! رسیدم پیش بچه ها!! کارن هنوز دنبال بود! دوربینمو گذاشتم روی زمین و دویدم و

پشت نگین قايم شدم! نگین با دیدن کارن با تعجب گفت:

–چی شده؟؟

کارن: نگین اونو بگیر نذار در بره... منو خیس میکنی؟!

خندیدمو زبونمو واسش درآوردم که یهو یخ زدم!! نگین با یه بطری آب معدنی خانواده ی خالی جلوم وایساده بود!

گفتم:

–ای آدم فرووووش!!

خندید و گفت:

–پسر خاله ی منو خیس میکنی آره؟!

یهو همون موقع نگین خیس خالی شد!! با تعجب به ملیکا نگاه کردم که چشمکی زد و به نگین گفت:

–آبجیه منو خیس میکنی آره؟!

خندیدم که یهو صدای ندا اومد:

–یلـدا!!! فرارررر کن

برگشتم سمتش ولی با دیدن کارن که دوتا بطری بزرگ آب دستش بود جیغی زدم و یه بطری برداشتم و دویدم!!

بقیه هم نفری یه بطری برداشتن و مشغول آب بازی شدن!

تند تند داشتم میدویدم که یه چیزی خورد تو سرم و خیس شدم!!

با خنده موهای خیسم رو از روی صورتم کنار زدم و گفتم:

–کارن نامرد با کیسه؟؟؟

یه نایلون برداشته بود و توشو پر از آب کرده بود و کوبیده بود تو سر من بدبخت!! خندید و با همون دو تا بطری ها

وایساد بالای سرم و یکی شو یکم خم کرد و گفت:

–منو خیس میکنی توله جووون؟!

با دیدن ملیکا که پشت کارن وایساده بود و انگشت اشاره شو گذاشته بود روی بینیش خنده م گرفت... سریع به

کارن نگاه کردم و کله مو کج کردم و گفتم:

-کارن جوونم؟؟ من که میدونم تو دلت نمیداد اونو روی سر من خالی کنی!! اووووه بین چقد زیاده!! نامرد یه کوچولو آب ریختم روت فقط!!

یهو همون موقع ملیکا یقیه ی کارن رو گرفت و کل آبو خالی کرد توی بلیزش!!

کارن خندید و بطری رو خالی کرد روی سر ملیکا...

منم سریع از جام بلند شدم و اون یکی بطری رو از دستش کشیدم و خالیش کردم روی سر کارن!!! تا دو ساعت فقط آب بازی کردیم تا اینکه هوا تاریک شد و تصمیم گرفتیم برگردیم. داشتم یخ میزد!! البته همه همینطوری بودن... کارن گفت:

-یلدا دوربینتو بده به من عکسا رو واست آماده میکنم و اون 10 تایی رو که بهتر بود واست ازشون پیرینت میگیرم فردا صبح قبل از کلاست میام هم عکسا رو میدم و هم میرسونمت دانشگاه. الانم با آوید و ندا برو خونه پشت موتور سرما میخوری...

-نه کارن الان همه ی کیفش به اینه که با موتور برگردیم... تورو خدا!!!

-نه یلدا! لباسات خیسه دیوونه...

-لباسای توام خیسه خب...

-من با تو فرق دارم... کاری نداری؟!

-نه مواظب باش... بابت امروز ممنون!!

کارن: خواهش میکنم عزیزم. خداافظ...

-خداافظ.

رفتم نشستم توی ماشین ندا اینا و با نگرانی به کارن که داشت میرفت نگاه کردم... میدونستم حسابی مریض میشه... صبح روز بد کارن با ماشین داداشش اومد دنبالم. همونطوری که حدس میزدم سرمای بدی خورده بود. هر چی گفتم خودم میرم تو برو خونه استراحت کن گوش نداد. رسوندم دم دانشگاه و خودش رفت خونه ولی گفت که کلاسم تموم شد بهش زنگ بزنم بیاد دنبالم. منم که اصلاً دلم نمیخواست قضیه ی باربد تکرار بشه قبول کردم. نگاهی به عکسایی که توی پوشه م بود انداختم. 10 تا عکس که همه شون رو خودم گرفته بودم به جزی یه دونه که خودم بودم لب رودخونه و کارن ازم انداخته بود و چهره م اصلاً توش معلوم نبود. کلاً همه ی عکسام عالی بود. البته تعریف از خود نباشه ها!!!! میدونید که پشت هر جمله ی "تعریف از خود نباشه" یه تعریف از خود هست!! عکسارو به استاد تحویل دادم و نشستم کنار عارفه و گفتم:

-چیه؟ ساکتی امروز؟

-نمیدونم اصلاً حوصله ندارم... کسلم...

با تعجب و نگرانی گفتم:

-جدی میگی؟؟؟

اونم با تعجب گفت:

-آره. چطور؟؟

من: چند وقته اینجوری شدی؟؟

-از صبح اینجوریم. بعضی وقتا هم اینجوری میشم. حالا مگه چیه؟؟

من: یه افغانیه سر کوچه ی ما اینجوری شد مرد!!

با مشت زد به بازوم و گفت:

–خیلی بیشووور و بدجنسی عوضی. ترسیدم!

و روشو اونطرف کرد... گفتم:

–خب حالا قهر نکن!!

حرکتی نکرد. دوباره گفتم:

–اوووی با توام!!!!

...

من: خبرای خوب خوب دارم!!

تو همون حالت گفت:

–مثلاً؟

من: مثلاً مته خواستگاری یه بنده خدا از یه خانومی!!

زود برگشت سمتو گفت:

–چی؟؟؟ بگو جوووون عارفه اونی که دارم بهش فک میکنم درسته...

خندیدم و گفتم:

–خب من که نمیدونم تو داری به چی فک میکنی؟!!!

–کارن اومد خواستگاری... آره ه ه؟؟؟

من: خوشم میاد بچه ی فهمیده ای هستی!!!

–وااای عاشقتممم!!!

و خودشو پرت کرد توی بغلم. خندیدم و هولش دادم. گفتم:

–خاااک تو سرت بیشور زشته!!

–گمشووو زشت عمته! چرا زودتر نگفتی؟؟؟

من: دیگه ببخشید دیگه!!

–استاد هنوز داره کارای بچه هارو جمع میکنه... زود تعریف کن واسم...

من: الان که نمیشه دیوونه!! بذار بعد از کلاس واست میگم.

استاد بعد از جمع آوری کار بچه ها درس داد. وقتی کلاس تموم شد همونطوری که به عارفه قول داده بودم واسش

تمام جریان خواستگاری رو گفتم. اونم کلی بهم خندید که با اون لباسا رفته بودم جلوی کارن! از عارفه خداحافظی

کردم و رفتم جلوی در دانشگاه. کارن به موتورش تکیه داده بود و منتظرم بود. با لبخند رفتم سمتش. با دیدنم

متقابلاً لبخندی زد و گفت:

–به! سلام دانشجو!! خسته نباشی!!

صداش گرفته بود... با خنده گفتم:

–سلام استاد!! مرسی... خیلی وقته منتظری؟

–نه. 5 دقیقه س.... بریم؟

کارن: اول بخند!!

یه اسمایل خنده واسش فرستادم که جواب داد:

-آخر این هفته جشن نامزدی شما و آقای کارن لطفی توی باغ یکی از دوستان من برگزار میشه!! اینم واسه خانوم کوچولوی خودم که دیگه نگه منو در جریان کارات قرار نمیدی!!

با خوشحالی پریدم روی تخت و جواب دادم:

-وووووای کارن راراست میگگی!!

-آره دیوووونه!

-عاشقتم!!

-ما بیشتر!!

با خوشحالی رفتم توی حمام و بعد از یک ساعت اومدم بیرون!! کش و شونه مو دادم دست مامان و گفتم:
-مامان موهامو بیاف لطفاً!

مامان اشاره کرد که بشینم جلوی پاش و مشغول لافتن موهای بلندم شد. بعد از چند دقیقه گفت:

-من موندم موهای تو به کی رفته!! دستم درد گرفت!!

خندیدم و بلند شدم بوسش کردم و رفتم توی اتاقم تا آماده بشم. تا یک ساعت دیگه کارن و خانواده ش میومدن...

یه شلوار جین مشکی با یه تاپ دوبنده ی مشکی تنم کردم و روی تاپم یه پیرهن مردونه ی چهارخونه ی قرمز و مشکی تنم کردم و پابینشو گره زدم. موهای بافته شدمو هم کردم توی بلیزم تا معلوم نشن. شال مشکی مو انداختم روی سرم و یکم آرایش کردم و رفتم توی اتاق مامان و از توی آینه بهش زل زدم. داشت آرایش میکرد. گفتم:

-مامان؟؟ به بابا گفتی؟؟

-آره...

-جداً؟ چی گفت؟؟

مامان: هیچی گفتم یه خواستگار خوب براش اومده. خیلی پسره خوبیه. یلدا هم خوشش اومده از طرف. گفت نظر تو چیه؟ گفتم من راضی ام. خیلی ازش خوشم اومده. یکم سؤال درباره ی شغلش و خانواده ش پرسید و بعدش گفت اگه تو یلدا راضی باشین من حرفی ندارم. اگه میخوان جشن نامزدی بگیرنم بگیرن و فعلاً تا برگشتن من نامزد باشن.
-ایول... مرسی مامان...

-خواهش میکنم... برو بین یارتا آماده س؟

رفتم توی اتاق یارتا... داشت با موهاش ور میرفت!! گفتم:

-چیکار میکنی؟؟

-دارم موهامو درست میکنم!!

من: وای چر انقدر ژل و تافت زدی به کلت؟؟ برو بشوور تا مامان ندیده. بدووو

-یلدا تو درستشون میکنی واسم؟

-آره. بدو الان میان.

یارتا یواشکی رفتم توی دستشویی و سرشو شست و برگشت. تند تند با سشوار موهاشو خشک کردم و بعدشم یکم

با ژل حالت دادم بهشون با شنیدن صدای زنگ در زود رفتم توی دستشویی و دستامو شستمو خشکشون کردم و

کنار مامان دم در ایستادم منتظر مهمونا!

وقتی اومدن بالا اول از همه الناز جون اومد تو و منو بغل کرد و بوسید. بعد آقای لطفی بعد کاوه و کسری و در آخر هم کارن... لبخندی بهش زدم و با تشکر دسته گلی رو که به ستم دراز کرده بود رو گرفتم. وقتی نشستن بعد از پذیرایی و بحث های متفرقه رسیدن به اصل مطلب!!

همونطوری که کارن بهم گفته بود نامزدی برای آخر هفته تعیین شد و عقد و عروسی هم موند برای وقتی که بابا برگشت. آقای لطفی گفت:

-بهتره تاریخ عقد و عروسی رو وقتی که آقای نیازی عزیز از سفر برگشتن مشخص کنیم.

همه قبول کردن و رسید سر مهریه ی من... کارن گفت:

-1372 سکه به خاطر سال تولدش...

باباش برگشت با یه لبخند مرموزی نگاش کرد که کارن ادامه داد:

-تولدشون!!

یهو دیدم که کاوه دستشو گرفت جلوی دهنش و شونه هاش لرزید!! خب علائمش نشون میده داره میخنده!! کارنم

خنده ش گرفته بود اما سعی میکرد خودشو کنترل کنده!! سوتی بزرگی داده بود!!

بابای کارن با لبخند گفت:

-من که راضی ام... البته ارزش این دختر گلم خیلی بالاتر از این حرفاس... نظر شما چیه؟

زیاد بود... خیلی زیاد بود... گفتم:

-ببخشید من میتونم یه چیزی بگم؟

آقای لطفی: بگو دخترم...

-به نظرم... زیاده... بازم هر جور بزرگترا صلاح بدونن من فقط نظرمو گفتم...

مامانم حرفمو تایید کرد اما آقای لطفی و الی جون گفتن:

-اصلاً حرفشم نزنید... این خواسته ی پسر مونه و میخوایم اگه شما اجازه بدید همین مقدار باشه...

مامان راضی شد اما من نه... ولی خب دیگه چیزی نگفتم. مگه قرار بود مهریه مو پس بگیرم که برام مقدارش مهم باشه؟؟

بحث شکل خودمونی و صمیمی تری به خودش گرفته بود. خوشحال بودم که خانواده هامون همو پسندیدن!! حدود

یک ساعت بعد خانواده ی کارن اینا عزم رفتن کردن. هرچقدرم منو مامان اصرار کردیم که شام پیش ما باشن قبول

نکردن و محترمانه عذر خواهی کردن. اوهو!! من چقد با شخصیت شدم امشب!! همین که اونا رفتن پریدم توی

آشپزخونه و مشغول آماده کردن شام برای خاله اینا شدم. بعد از اینکه از کامل بودن همه چی مطمئن شدم یه دوش

گرفتم و نشستم پای کامپیوتر و بازی مورد علاقه مو بازی کردم تا اینکه مامان خبر اومدن مهمونارو داد. لباسامو

عوض کردم و یه لباس مرتب و خوب پوشیدمو شالمو سرم کردم و رفتم بیرونو با لبخند به همه سلام دادم. یکمی

استرس داشتم. به خاطر علی... به خاطر علاقه ش به خودم. میترسیدم با نامزدی من علی به خاله اینا بگه منو دوست

داره و رابطه ی بین مامان و خاله خراب بشه. سر شام مامان بحثو پیش کشید:

-راستش یه خواستگار خوب برای یلدا اومده...

خاله با خوشحالی گفت:

-جدی؟ خب؟؟

علی نفس عمیقی کشید و لیوان آبشو برداشت و سر کشید... مامان ادامه داد:

- یلدا هم خوشش اومده... قراره آخر این هفته جشن نامزدی شون رو بگیریم... پسره خوبی به نظر میاد...

خاله با لبخند گفت:

- وای یلدا عزیزم بهت تبریک میگم خاله جون... ایشالا که خوشبخت بشی...

زیرلب ممنونی گفتم. مامان به جای من محکم و با شادی جواب داد:

- مرسی آبجی... ایشالا عروسی عسل و علی جون.

خاله: ایشالا!!!

وقتی شاممون تموم شد با عسل ظرفارو شستیم و با یکم میوه رقتیم توی اتاق. علی گفت که برای یکی از دوستاش مشکلی پیش اومده و سریع رفت. عسل گفت:

- یلدای بیشور زودباش بگو بیمنم این پسره کیه؟ پس کارن چی میشه؟

من: این پسر همون کارنه!!

- درووووووووووغ؟؟؟ ینی اومد خواستگاریت؟؟

سرمو تکون دادم و براش همه چیزو تعریف کردم. عسل قرار شد شب پیش من بمونه و فردا صبح از همون جا بره دانشگاه. کارن هم زنگ زد و گفت فردا ساعت 7 میاد دنبالم که بریم آزمایشگاه... تا ساعت 2 شب با عسل از خاطراتمون گفتیم و خندیدیم. عسل گفت:

- یلدا یادته اون موقع که تازه این خونه مونو خریده بودیم اومدی خونه مون گم شدی؟؟!!

با به یاد آوردن اون روز زدم زیر خنده!! 2 سال پیش خاله اینا یه خونه ی دوبلکس خیلی بزرگ و شیک گرفتن. من و مامانم رقتیم توی چیدن وسایل بهشون کمک کنیم. منم همینطوری که داشتم اطرافو نگاه میکردم راه افتادم توی خونه. رفتم یه جایی که کارن زنگ زد و منم مشغول حرف زدن با اون شدم و نفهمیدم کدوم طرف رفتم!! وقتی گوشو قطع کردم دیدم نمیدونم کجام!! همه ی دیوارا و زمین و همه جا هم سفید بود بدتر احساس گیجی میکردم!!

گوشیمم شارژش تموم شده بود و خاموش شد... منم وایسادم همونجا و داد زدم:

- آیی من گم شدم یکی بیاد منو پیدا کنه!!!

و آخرم بعد از یک ساعت علی جونمو نجات داد!!!

یکمی هم درباره ی جشن نامزدی من حرف زدیم و گرفتیم خوابیدیم. صبح با تکون های دستی از خواب بیدار شدم:

- یلدا... یلدا؟؟؟

من: هوم؟!

- پاشووووو کارن دم دره ه ه ه...

نیم متر پریدم هوا که عسل زد زیر خنده و گفت:

- خب بابا شوخی کردم. پاشو برو یه دوش بگیر ساعت 6.

رفتم یه دوش گرفتم و مسواک زدم و رفتم توی اتاقم تا آماده بشم. ساعت 7 کارن بهم زنگ زد و گفت دم دره. مامان گفت بهش بگم بیاد بالا ولی قبول نکرد و گفت باشه برای یه وقت دیگه... خوشم میاد بچه فهمیده ایه!!

بعد از آزمایشگاه رقتیم جیگر کی و با خنده کلی جیگر خوردیم!! وقتی دوباره نشستیم پشت موتور پرسیدم:

- خب... الان کجا میرویم؟؟!!

– صبر کن میفهمی!

تا رسیدن به جایی که میخواستیم بریم تقریباً کارنو کچل کردم از بس گفتم بگو کجا میریم!! با دیدن پاساژ جواهر فروشی فهمیدم واسه حلقه اومده. دستمو گرفت توی دستش و کشید دنبال خودش. گفتم:

– کارن به نظرت یکم واسه خرید حلقه زود نیست؟؟ اون برای عقده ها!

کارن: میدونم. ولی تا بابات برگرده خیلی طول میکشه. دلم میخواد دیگه همه بدونن جنابعالی مال منی!!

من: ای بابا، ای بابا!!

– بابا شدم؟؟!! من که هنوز کاری نکردم!!

من: کارن ببند دهنتو!!

– ینی میخوای بگی به ما نمیرسه؟؟

من: چی به تو نمیرسه؟؟

– نی نی بیارم تو شکمت!!

من: کارن یه کلمه دیگه حرف بزنی میزنم لهت میکنم!! بیشور بی حیا!!

کارن خندید و دستمو محکم فشار داد!! قیافه مو جمع کردم و گفتم:

– تو اووون روحت!!

و رومو کردم اون طرف که چشمم به دو تا حلقه ی ساده و خوشگل افتاد... داشتم خوب بررسی شون میکردم که

کارن گفت:

– از اونا خوشت اومده؟

من: از کجا فهمیدی؟!!

با شیطنت گفت:

– نی نی تو دلت گفت!!

دستمو بردم بالا بزمنش که خندید و دستشو سپر کرد جلوی صورتش!! زیر لب گفتم:

– والا! انگار گرده افشانی کرده!!

با شنیدن صدای خنده ی کارن فهمیدم که حرفمو شنیده!! با خجالت سرمو انداختم پایین که موهامو بهم ریخت و

دستمو کشید و رفتیم داخل مغازه و همون دوتا حلقه رو خریدیم.

جلوی در خونه وقتی داشتم پیاده میشدم کارن گفت:

– برای خرید لباس هم خواستید برید بهم زنگ بزن پیام دنبالتون...

من: نه دیگه نشد میخوام خودم برم!!

–!

– بله!! مرسی بابت همه چی... نمیای بالا!!

کارن: اون که از خدامه ولی الان وقتش نیست!!

– خوشم میاد میگیری مطلبو!!

کارن: برووو انقد مزه نریز!!

دستی برایش تکیه کردم و پریدم توی خونه. وقتی درو بستم صدای موتورش اومد. رفتم بالا و با ذوق و شوق حلقه هارو به مامان نشون دادم. فردا کارن میرفت جواب آزمایشو میگرفت و منو ندا و ملیکا و مامان میرفتم که لباس بگیریم. باورم نمیشد انقدر همه چیز خوب پیش بره...

شب وقتی میخواستم بخوابم یاد اون روزای اول دوستی مون افتادم... اون موقع کارن همش کرم میریخت بهم و اذیتم میکرد! البته مطمئنم که همه ی کاراش فقط شوخی بود و منظور بدی نداشت!! مثلاً هی موهامو بهم میریخت آروم نیشگونم میگرفت!! دستمو محکم فشار میداد!! خلاصه که از دستش دیوونه شده بودم!! ولی بعد از یک سال رفته رفته کرم ریزی هاش کمتر شد!! الانم یه وقتایی اذیت میکنه ولی خیلی کم.

یاد اولین ولنتاینی که باهم بودیم افتادم... من برایش یه خرس خریدم و به کمک ندا پشم شیشه های توی عروسک رو خالی کردیم و به جاش شکلات و آدامس ریختیم و دوختیمش و روی شکمش یه در درست کردیم که از اونجا داخل عروسک رو ببینیم!! کارن برام یه جعبه ی چوبی به شکل قبل گرفته بود که چندتا طبقه داشت و توی هر طبقه ش یه جور شکلات و آدامس بود. با یه لایو سنج و یه عالمه کارت پستال و شمع... هنوزم اون جعبه ی قلبی پر از شکلات و آدامس رو دارم. فقط یه بار یه دونه از آدامساش رو علی خورد که پدرش رو در آوردم و مجبورش کردم برام یه بسته از همون آدامس رو بگیره!! خب چیکار کنم؟؟ شاید شما بهش بگید لوس بازی و بی جنبه بودن... اما من روی چیزایی که به عنوان هدیه یا یادگاری از بقیه میگیرم خیلی حساسم. مخصوصاً اگه از طرف عشقم باشه... دیگه واویلا!!

صدای کارن هنوزم توی گوشم بود... اونروزی که فهمیدم دوستم داره... هنوزم دونه به دونه ی کلمه هاشو دقیق یادمه:

"ایلدن من یه تصمیمی گرفتم... من نمیخوام تا زمانی که دوستیم بهت دست بزنم... دلم نمیخواد از ارزش تو کم بشه... اصلاً انقدر پاکی که دلم نیامد حتی بوسه کنم! از امروز تا وقتی که دوستیم فقط میخوام دوست داشته باشم... فقط همین..."

و بعدشم پیشونیمو بوسید و رفت...

لبخندی زدم و با مرور دونه به دونه ی قرار هامون به خواب رفتم.

توی آینه به خودم چشم دوختم... خیلی وقت بود اینجوری خودمو ندیده بودم! موهامو ساده برام جمع کرده بودن و جلوشون رو هم مدل کج درست کرده بودن...

چشمای طوسی با آرایش بیشتر خودشونو نشون میدادن...

بعد از چند وقت لبام رنگ سرخابی رو به خودش دیده بودم...

یه پیرهن پرنسسی کرم، صورتی تنم بود با کفش ستش... یه کت تور مانند هم روی لباس میخورد که برهنگی

سرشونه هامو قفسه ی سینه مو یه قسمتی از بازو هامو پیوشونه...

نمیدونم چرا ولی کارن اصرار داشت که هم بریم آتلیه هم فیلمبردار داشته باشیم ولی به نظر من این همه ریخت و پاش برای جشن نامزدی زیاد بود... ولی کارن کار خودشو کرد اما راضی ش کردم که فقط بریم آتلیه و بعداً بریم واسه فیلمبرداری... وقتی پشت در ایستاده بودم داشتم از استرس میمردم!! نمیدونستم برخورد کارن چیه... وقتی

بینتم چه شکلی میشه؟؟ همه ی اونایی که منو دیدن گفتن خیلی تغییر کردم. حالا با این همه تغییر پشت در آرایشگاه وایساده بودم و کارن اون طرف در با یه دسته گل منتظرم بود... از پنجره دیدمش... نفس عمیقی کشیدم و درو باز کردم. کارن سرشو آورد بالا و دوباره به زمین نگاه کرد. اما انگار که تازه متوجه شده باشه چی شده دوباره سریع سرشو آورد بالا و زل زد بهم... با لبخند به سرتاپاش نگاه کردم. کفش مشکی، پیرهن مشکی، با کت مشکی... لبخندم عمیق تر شد... دسته گلی که پر از رزهای سفید و صورتی و مشکی بود رو به سمت گرفت و خم شد روی سرمو بوسید... شنلمو کیپ تر کرد و بازوشو گرفت جلوم. بازوی بزرگ و سفتشو گرفتم و رفتیم سمت ماشینی که برای یکی از دوستاش بود... یه دویست و شیش سفید... درو برام باز کرد، سوار شدم. خودشم رفت و از سمت راننده نشست توی ماشین و گفت:

-آخه تو چرا انقد خوشگل شدی؟؟!!

من: گمشووو خوشگل بودم!!

دستم گرفت مثل قبلاً محکم فشار داد و گفت:

-دلبری نکنا!! گازت میگیرم!!!

خندیدم... از ته دل.... همونی شد که میخواستم. مثل فیلما، مثل مانا...

کارن خندید و گفت:

-ولی عجب فیلمی شد!! خشایار(دوست کارن با همون فیلم بردار) گفت خیلی خوب شده!!

من: فیلم؟؟ کدوم فیلم؟؟

-خیره!! نفهمیدی جلوی آرایشگاه خشایار داشت فیلم میگرفت؟!

زیرچشمی نگاهی بهم انداخت و گفت:

-میدونستم جذابم ولی دیگه نه تا این حد!!

من: کارن خدت دستتو بیار جلو!!!

-اهم!! چیزه... منظورم اینه که حتماً استرس جشنو داشتی، حواست به خشایار نبوده!!

من: آهان!! ولی حالا در هر صورت دستتو بیار جلو!!

-من به خاطر خودت میگم!! رژلبت پاک میشه!!

من: پاک نمیشه... بدوووو... یک... دووو... س...

-قبوووول بیا... مال تو!!

دستشو گرفت جلوی دهنم!! دستشو گرفتم توی دستم و گذاشتم روی پام و گفتم:

-حالا یه امروزو چون نامزدیمونه و خیلی خوشحالی میبخشمت!!

بلند خندید و لپمو کشید و دستمو گرفت و گذاشت روی دنده...

بعد از رفتن به آتلیه و عکس گرفتن حرکت کردیم سمت باغ.

وقتی رسیدیم جلوی باغ کارن پیاده شد و درو برام باز کرد... بازوشو گرفتم و با هم وارد باغ شدیم. همه شروع

کردن به دست زدن... دونه دونه به همه سلام دادیم و خوش آمد گفتیم و رفتیم نشستیم سر جامون. از اینکه این

همه چشم روم زوم بودن مؤذب میشدم ولی اهمیت ندادم و با لبخند سرمو بالا گرفتم. ملیکا رفت پیش دی جی و یه

چیزی گفت و بعدش یهو همه ی دوستانمون ریختن وسط... فقط دوستای منو کارن و جوونا وسط بودن. با شنیدن

صدای آهنگ خـزی که پخش شد همه زدن زیر خنده!!! همه ی بچه ها رو به روی ما وایساده بودن و با هم میخوندن:

اومدم خونه تون برای خواستگاری!

اومدم قلبمو بدم به یارگاری!!

اومدم حریر گل به تنت پیوشم!!

یه شراب کهنه از عشق تو بنوشم!!

نامزدمو بدین برم!!!

میخوام به قربونش برم!!

عاشقشم!! دیوونه شم!!

از صبح تا شب!! دم خونه شم!!

عاشقشم دوشش دارم میخوام گرفتار شم!!

خواب غفلت بودمو میخوام که بیدار شم!!

اومد اون روی که من افسون دلدار شم!!

با دلش همسایه ی دیوار به دیوار شم!!

نامزدمو بدین برم!!!

میخوام به قربونش برم!!

عاشقشم!! دیوونه شم!!

از صبح تا شب!! دم خونه شم!!

از اول تا آخر آهنگ منو کارن فقط داشتیم به مسخره بازی اونا میخندیدیم!!! این فقط میتونه کار دو نفر باشه... ملکیا و

میلاد!! یکم بقیه ی مهمونا ریختن وسط و رقصیدن... دیگه کنترل کردن خودم واسم سخت شده بود! اصلاً نمیتونستم

بشینم... اگه تا 5 دقیقه ی دیگه نمیرفتم برقصم خل میشدم!! بالاخره آهنگ «خیلی عزیزی» از احسان پایه اومد و دی

جی از منو کارن خواست بریم برقصیم!! کارن فقط سر جاش این پا و اون پا میکرد!! پیش خودم گفتم انگار جیش

داره!! مثل همیشه شروع کردم به رقصیدن!! عادت داشتم وقتی میرقصم زل بزنم به چشمای طرفم!! طبق عادت زل

زدم به چشمای کارن و شروع کردم به رقصیدن!! کارن یه لحظه شل شد!! ابروهاشو با شیطنت بالا انداخت و گفت:

–!!؟؟!!!!!!

–آره ه ه ه!!!

یکم که گذشت کارن دوباره گفت:

–نه بابا!! بلدی!!

چشمکی زدم و گفتم:

–کجاش دیدی؟!

وقتی آهنگ تموم شد همه دست زدن و دوباره رفتیم نشستیم. یکم بعد میکا رو دیدم که داره میاد سمتمون. کارن

سرشو آورد نزدیکم در گوشم گفت:

–اگه گفت بیا برقص نمیریا!!

چرا؟؟

برای اینکه یا فقط با خودم میرقصی یا اصلا نمیرقصی...

همنطوری زل زده بودیم به چشمای هم... اونو نمیدونم ولی من هیچی به جز چشماش نمیدیدم و کاملاً زمان و مکانو

فراموش کرده بودم... با صدای ملیکا از جا پریدم:

یلدا بیا برقص دیگه... مته شلغم نشستنی اینجا!!

یه لحظه حرف کارنو یادم رفت بت خوشحالی اودم قبول کنم که کارن دستمو محکم فشار داد!! قیافه م جمع شد و گفتم:

ملیکا کفشم اذیتم میکنه نمیتونم خیلی سرپا باشم... همین الان رقصیدم حالا بذار برای بعداً

ملیکا اصراری نکرد و رفت وسط... با رفتن ملیکا مشتی به بازوی کارن زدم و گفتم:

خیلی بیشوووری!!! کثافت دستمو داغووون شد!! آیییی!!

کارن: من چی به تو گفتم؟؟

خو یادم رفت یهو!!

کارن: خب حالا دیگه یادت نمیره!!

چشم غره ای بهش رفتم که گفت:

قهر نکن دیگه!!

جواب ندادم که همون دستمو که فشار داده بود رو گرفت توی دستشو و بوسید و گفت:

بیبا بوسش کردم... خوبه؟؟

سرمو تکون دادم که گفت:

عشق کارن؟؟!

بدون اینکه نگاش کنم گفتم:

هوم؟؟

کارن: عشقم؟؟

چیه؟؟

کارن: عشقم؟؟؟

بله؟؟

کارن: عشقم؟؟؟؟

خندیدمو گفتم:

جانم!!

کارن خندید گفت:

قربووون این خنده های مسخره ت برم!!! حالا شد!! همیشه بخند...

خندیدمو یه ظرف میوه از روی میز بغل دستم برداشتم و گذاشتم روی پام و مشغول شدم!! مامان اون طرف داشت

بال بال میزد که این کارا چیه!! ولی من بهش چشمکی زدم و چنگالو فرو کردم توی یه تیکه شلیل و گرفتمش طرف

کارن!! کارن با شلشو با دستش برداشت و خورد... میدونستم از اینکه توی جمع بخواد از این کارای عشقولانه کنه خوشش نیاد!! حقم داره!! این لوس بازیا فقط واسه وقتایی که 2تایی باشی خوبه نه تو جمع که!! زشته!!!

یه ظرف میوه رو خیلی ریلکس دوتایی خوردیم و رفتیم یه دور دیگه هم رقصیدیم. وقتی دوباره نشستیم سر جام احساس کردم پشت لباسم داره اذیتم میکنه... به میکا اشاره کردم که بیاد. درگوشش گفتم:

-ملی لباسم داره اذیتم میکنه... بیا بریم بین مشکلمش چیه...

-باشه پاشو بریم.

به کارن گفتم که چی شده و با ملیکا رفتیم سمت دستشویی... زیپ لباسم کج شده بود و داشت توی گوشتم فرو میرفت. ملیکا واسم درستش کرد و گفت:

-تو برو دم در منم الان میام.

سری تگون دادم و دم در دستشویی وایسادم منتظرش... همون موقع علی از دستشویی مردونه با چشمای قرمز اومد بیرون. با دیدن لبخند تلخی زد و گفت:

-چقد خوشگل شدی...

آروم گفتم:

-م..ممنون...

علی: با اینکه باید فراموش کنم اما... نمیشه... نمیتونم یلدا... دوست دارم... بفهم...

اخم کردم و گفتم:

-علی این حرفات الان اصلا درست نیست... کارن میدونه که خواستگارم بودی. دلم نمیخواد رابطه ی مامان و خاله و من خراب بشه. پس بس کن.

با اومدن ملیکا از دستشویی زود دستشو گرفتم و گفتم:

-بیا بریم...

تا آخر مراسم نشستیم کنار هم و ملیکا و میلاد و ندا و آوید و چندتا دیگه از بچه ها هم اومدن کنار ما و کلی گفتیم و خندیدیم. بعد از اینکه شام خوردیم دیگه کم کم مهمونا آماده ی رفتن شدن.

آخر شب کارن جلوی در خونه پیاده م کرد و گفت:

-یلدا هفته ی دیگه عیده... برای تعطیلات عید میخوایم بریم شمال ویلای یکی از فامیلامون. تو و مامانت اینا هم بیاید... حالا بازم به مامان میگم زنگ بزنه هماهنگ کنن...

من: جدی؟؟ وای چه خووووب!! آخ جوووون...

-توی این هفته یه روز که سرم خلوت بود بهت زنگ میزنم با مامان اینا بریم خرید عید...

من: عاشقتم!!! واسه همه چی ممنون یه عالمه!!

دستمو گذاشتم روی شونه هاشو محکم لپشو بوس کردم. ازش خداحافظی کردم و رفتم توی خونه...

موهامو با کمک مامان باز کردم و چپیدم توی حمام... امروز یکی از بهترین روزای عمرم بود...

کارن

هرکاری میکردم خوابم نمیبود... همش صورتش جلوی چشمه! امشب مثله فرشته ها شده بود. البته این فرشته ی کوچولو ساده ش به چیز دیگه س!

توی جام غلتی زدم و به عکسش خیره شدم... به عکسی که حالا دیگه بزرگش کرده بودم و زده بودم به دیوار اتاقم... دلم میخواست هر طرفی رو که نگاه میکنم یلدا رو ببینم... الان همونجوری بود... هر جای اتاقم رو که نگاه میکردی عکس یلدا رو میدیدی! برای همینم دیگه ورود کاوه و کسری به اتاق تقریباً ممنوع شده بود!!
یه عکس بزرگ از چشمای قشنگش روی سقف اتاقم خودنمایی میکرد. لبخندی زدم و چشمامو بستم...
یلدا، خیلی دوست دارم... همیشه پشتتم و نمیدارم هیچ کس اذیتت کنه... هیچوقت تنهات نمیدارم و بهترین زندگی رو برات میسازم... بهت قول میدم کاری کنم که همیشه احساس خوشبختی کنی... تو برای من با ارزش ترین چیز دنیایی...

یلدا

امتحانای ترم اولم شروع شده بود و من فقط توی خونه در حال درس خوندن بودم. کارن رو بعد از روز نامزدی یه بار بیشتر ندیدم!! اونم 6 روز پیش بود!!

موهامو همه رو بالا جمع کردم و چند دور پیچوندمشون دور هم و یه گیره بهشون زدم که نریزه دورم. اعصابمو خورد میکرد و نمیتونستم درس بخونم. یه تی شرت و شلوار مرتب و راحت هم تنم کردم و نشستم روی تخت و کتابمو گذاشتم جلوم و مشغول خر زدن شدم!!

نمیدونم چقد گذشته بود... ولی همچنان داشتم میخوندم. یهو با صدای کارن 6 متر پردیم هوا و جیغکوتاهی زدم!! کارن هر هر داشت میخندید!! من هنوز توی شوک بودم! که کارن الان توی خونه ی ما دقیقاً چه غلطی میکنه!!
کارن روی تخت کنارم نشست و گفت:

–خسته نشدی انقد درس خوندی؟!

با چشمای گرد شده گفتم:

–نه! تو اینجا چیکار میکنی؟!

–دیدم تو که آدم نیستی!! انگار نه انگار 6 روزه نامزد عزیز تو ندیدی!! دیگه مجبور شدم بر خلاف میلیم اینجا بیرمت بیرون!!!

من: آه... بر خلاف میل؟؟ خب نامزد عزیزم من امتحان دارم بیرون نیام!! میتونی بری!!
کارن خندید و گفت:

–پاشوووو بیمنم!! ناز نکن واسه من!! بدو لباساتو عوض کن بیرون منتظرتم. بدووووو!!

اینو گفت و از اتاق رفت بیرون و درو بست!! منم در حالی که زیر لب غر میزدم لباسامو عوض کردم و یکم آرایش کردم و رفتم بیرون از اتاق دیدم کارن نشسته کنار مامانم و دارن چایی میخورن و حرف میزنن...!! منم دیدم اینا سرشون گرمه دوباره برگشتم توی اتاق و کتابمو برداشتم و شروع کردم به خوندن... حدود 5 دقیقه بعد یه دست اومد کتابمو گرفت و بستش و انداختش روی میز و گفت:

–بسه دیگه... بریم؟

–بریم...

رفتم دم در و دیدم مامان و یارتا هم آماده وایسادن اونجا!! گفتم:

– با هم میریم؟!

کارن: آره... دو هفته ی دیگه عیده ها!!

– جدی؟؟ چقد زود گذشت!!

کارن با ماشین کاوه اومده بود. میخواستیم بریم برای عید خرید کنیم! ماما هر کاری کرد کارن نداشت پول چیزی رو حساب کنه و همه چیزو خودش خرید...

برای خرید لباس چون ماما میدونست کارن نمیداره چیزی رو حساب کنه گفت:

– کارن جان عزیزم من توی پاساژ ... چندتا چیز دیدم برای یارتا میرم اونجا از اون طرفم میرم خونه ی خواهرم اینا... تو و یلدا خریداتون بکنید.

هرچقد کارن اصرار کرد که مامانو ببره ماما قبول نکرد و بعد از خداحافظی از ما با یارتا سوار آژانس شد و رفتن... منو کارنم کلی لباس خریدیم. هم برای من هم برای کارن. خیلی خوش گذشت بهم. کلی سر به سر هم گذاشتیم و زدیم تو سر و کله ی هم و خندیدیم!

توی یه کافی شاپ نشسته بودیم. کارن قهوه میخورد و من بستنی!! یهو گوشی کارن زنگ خورد. جواب داد:

– جانم ماما؟

....

– من با یلدا اومدیم بیرون یکم خرید کنیم. چطور؟

....

– امشب؟؟ بعد الان میگن؟؟!

....

– یلدا واسه چی؟؟

....

– حالا بذار از خودش پرسم اگه شد میارمش...

....

– چشم. خدافظ!

تا گوشی رو قطی کرد گفتم:

– چی شده؟؟!

کارن: هیچی بابا... خاله م اینا دارن برای شام میان خونه ی ما الان زنگ زدن گفتن به یلدا هم بگید بیاد میخوایم ببینیمش!!

– خب تو چی گفتی؟!

کارن: نمیدونم هر طور خودت راحتی. اگه میخوای بریم خونه ی خاله ت اینا ببرمت اونجا...

– حوصله ی خونه ی خاله اینارو که اصلاً ندارم!! خاله ت اینا کدوما بودن؟؟

کارن خندید و گفت:

– خاله م میشه ماما نگین...

من: جدی میگی؟؟ نگینم هست؟؟!

-آره دیگه!! نگین و جاویدم میان...

من: آخ جوون!! بذار یه زنگ به مامانم بزنم ببینم اون چی میگه.

کارن سری تکون داد و من گوشی مو در آوردم و زنگ زدم به مامان. جریان رو که براش گفتم، گفت:

-خب برووو!! اتفاقاً خوبه با خانواده شون بیشتر آشنا میشی. بعدشم اینجوری کلی خودتو پیش مامان کارن عزیز

میکنی!!

من: واسه چی؟!

-خب خره الان میگه ببین چه عروس گلی دارم که به خاطر خانواده ی شوهرش از خونه ی خاله ی خودش زده!! تو

گاو ی این چیزا حالیت نیس!! برو خونه یه لباس خوب بپوش برو..

من: باشه ممنون از لطفت!!

-کدوم لطفم؟!

من: همون گاوه دیگه!!

-آها!! خواهش میکنم!! برو گمشو دیگه کاری نداری؟!

خندیدم و گفتم:

-نه از خاله عذر خواهی کن. خدافظ.

تماس رو قطع کردم و به کارن که منتظر نگام میکرد گفتم:

-میام. فقط قبلش اگه میشه منو ببر خونه لباسامو عوض کنم.

کارن: باشه بخور بریم.

به خونه که رسیدیم کارن اومد بالا و توی پذیرایی منتظر من شد. منم رفتم توی اتاقمو مشغول آماده شدن شدم!

پشت موهامو همه رو بالا جمع کردم مثله همیشه پیچونمشون دور هم که نریزه دورم و چتری هامو از وسط باز کردم

و ریختم دو طرف صورتم. یه تاپ و شلوار تنم بود و داشتم توی کمد دنبال یه لباس مناسب میگشتم که دستی از

پشت دوی شونه م حلقه شد... کارن چونه شو گذاشت روی شونه م و گفت:

-دیگه نبینم 6 روز نیای منو ببینیا!!

لبخندی زدم و سرمو برگردوندم سمتش... خندید و گونه مو بوسید و گفت:

-اینجوری نگام نکن!! کار دستت میدما!!

با خنده هولش دادم و گفتم:

-گمشوووو!!

نشست روی تخت و منتظرم شد. منم یه لباس آستین سه ربع و شیک برداشتم و گذاشتم توی کیفم تا اونجا

پیوشمش.. البته با تأیید کارن!!

خلاصه تند تند مانتومو تنم کردم و شالمو مربت روی سرم تنظیم کردم و با کارن رفتیم خونه شون!

استرس داشتم! اما ظاهرم ریلکس بود. اولین بار بود که میخواستم کنار خانواده ی کارن باشم. حق داشتم خب!! وقتی

رسیدیم مهمونا اومده بودن. پیش خودم گفتم ای کاش قبل مهمونا رسیده بودیم حداقل یکم یخم آب میشد!! کارن

پشت در وایساد و با خنده دستمو که توی دستش بود فشار داد و گفت:

-آماده ای؟!

با خنده سرمو تکون دادم که ینی آره ه ه!! ابرویی بالا انداخت و گفت:

1...2...3

و زنگ درو زد... صدای الناز جون اومد:

-فک کنم کارن و یلدا باشن...

و در خونه باز شد... الی جون اومد جلو و بغلم کرد و گفت:

-سلام عزیزم دلم... خوش اومدی...

-سلام الی جون! مرسی قربوونت برم!!

الی جون خندید و گفت:

-یلدایی!! اگه میخوای اینا نفهمن دوست بودید نباید گاف بدی!! الی جون چیه؟!

خندیدم و گفتم:

-چشم مامان جون!!

محکم گونه مو بوسید و گفت:

-الهی قربون مامان گفتنت بشم!!

کارن با اعتراض گفت:

-مامان!!

الی جون رفت سمت کارن و همونطوری که بغلش میکرد گفت:

-وای وای وای!!! پسر حسووود منو ببین!!!

کارن خندید و دوباره دستمو گرفت و با هم رفتیم داخل. خیلی مؤدبانه با خانوما دست دادم و روبوسی کردم و به آقایونم که فقط سلام کردم!! وقتی مراسم معارفه و سلام و احوالپرسی تموم شد نگین دستمو کشید و در گوشم گفت:

-توله سگ نامزد کردی رفتی حاجی حاجی مکه دیگه؟!

من: نه به جوووون نگین امتحان داشتم!!

-اوووی به جوووون خودت!! به من چه؟!

خندیدم و خواستم جوابشو بدم که صدای الی جون اومد:

-کارن مامان؟ یلدا جون رو ببر توی اتاق لباسشو عوض کنه...

لبخند خجالت زده ای زدم و همراه کارن رفتم توی اتاقش... همین که وارد اتاق شدم شروع کردم به آنالیز کردن!! چشمامو دور اتاق چرخوندم... ولی هرکاری میکردم نمیتونستم چیزی رو که میبینم باور کنم... اینجا اتاق کارن بود یا نمایشگاه عکسای من؟؟

با بهت به درو دیوارایی که پر از عکسای من بود نگاه میکردم! حتی روی سقف اتاق هم عکس چشمام بود!!

ایشش حالا هرکی ندونه فک میکنه چه تحفه ای هستم!! به خدا قیافه اصلاً مهم نیست... مثلاً الان که

من دارم چه بهم دادن؟؟!! خخخ!! والا!! اهم اهم!! شوخی کردم باو جدی نگیرید!!

آها داشتم میگفتم!!

از شوک در اومدم و گفتم:

-کارن...

–جونم؟

من: اینا منم!!

خندید و گفت:

–پس میخواستی کی باشه!؟

مشتی به بازوش زدم و گفتم:

–اوووی هیژ بیمار!! این عکسا از کی توی اتاق توان؟؟

–از روز خواستگاری!!

من: وای!! ینی همه اینارو دیدن؟!

آروم زد تو سرم و گفت:

–مگه سیب زمینی ام که همه ببینن؟؟ از اون موقع به جز مامان هیچکس حق وارد شدن به اتاقمو نداره!!

زبونمو براش در آوردم و گفتم:

–ولی من که اینجام!!

–تو فرق داری دیوونه!! بدو لباسو عوض کن بیا بیرون...

و از اتاق رفت بیرون. دوباره به عکسای خودم نگاه کردم. نیشم شل شد!! آخه چرا انقد این کره خر دوست

داشتنیه؟؟!! هـا؟؟ چرا مسئولین رسیدگی نمیکنن؟؟؟؟

لباسمو عوض کردم و بعد از مرتب کردن شالم از اتاق رفتم بیرون و پیش بقیه ی خانومای جمع نشستم. توی تمام

اون خانوما فقط از زندایی و دختر عمه ی کارن خوشم نیومد. اسمش کتابون بود بهش میگفتن کتی! از این دخترای

آویزون بود دیگه... خیلی هم بی نمک و یخ بود!! هی داستانای بی مزه تعریف میکرد و خودشم میخندید!! زندایی

کارن توی نظر اول زن خوبی به نظر میومد اما از اون هفت خطای روزگار بود. نگین بغل من نشسته بود و آمار هر

کسی رو که میخواستم بهم میداد. آروم گفتم:

–نگین؟؟ کتی چه جور آدمیه؟!

–آها خوب شد گفتی. یه آدم نجسب رو مخ!! ینی توی لایه های میانی مغزم قدم میزنه!! خیلی هم آویزون کارنه.

ازش خوشش میاد. حتی به کارنم از علاقه ش گفت. اما خب... یه جورایی میشه گفت که کارن با زبون بی زبونی بهش

گفت برو هر وقت قهوه ای مد شد بیا!!

خندیدم و گفتم:

–ینی ممکنه با اینکه منو کارن نامزدیم بازم کرم بریزه؟!

–آره باو!! این یه آدم بوقیه!! حالا کم کم باهاش آشنا میشی. ولی اینو بدون که هیچی از این آدم بعید نیست!!

من: زندایی چی؟!

–زندایی هم آدم دو به زن و دو رویه!! از این دسته آدماس که فقر به فکر منافع خودشون و برای اینکه خودشون از

چیزی خلاص شن پته ی همه رو میریزن روی آب... اصلاً قابل اعتماد نیست. جلوی خودت خویبتو میگه پشت سرت

هزارتا حرف در میاره...

وقتی موقع شام شد رفتم توی آشپزخونه و با دیدن الی جون که با خواهرش (مامان نگین) توی آشپزخونه بودن

گفتم:

– مامان جون؟؟ کمک نمیخواید؟؟

الی جون لبخندی بهم زد و گفت:

– نه عزیزم برو بشین ما کارا رو انجام میدیم.

من: اصلا حرفشم ننزید! اینجوری خودم راحت ترم.

چشمکی بهش زدم و رفتم مشغول آماده کردن سالاد شدم. درسته خیلی دست و پا چلفتی بودم اما آشپزیم واقعا

خوب بود!! از پس این خوب بر میومدم!

وقتی سالاد تموم شد دستامو شستم و به نگین و کتی کمک کردم تا سفره رو بچینن... والا بچه پولدارم نشدیم روی

میز غذا بخوریم!!!

البته یه میز 12 نفره بود ولی چون تعداد بیشتر بود روی زمین سفره پهن کردیم. آخرین چیزی مونده بود دو تا

ظرف سس بود. همزمان با کتی دستامونو بردیم سمت سس ها. لبخندی زدم و گفتم:

– من میبرمشون...

اما کتی محکم ظرفارو از دستم گرفت و پشت چشمی نازک کرد و رفت!! به کارش خندیدم!!! نیازی به نگرانی و

ناراحت شدن نبود. مهم این بود که توی ذهن کارن یه نفره و اونم منم... الان ما ماله همیم و کتی هیچ کاری نمیتونه

بکنه... مهم اینه!

خواستم بشینم که الی جون گفت:

– یلدا جون بیا اینجا کنار کارن بشین عزیزم...

چشمی گفتم و کنارش نشستم. کارن ازم پرسید:

– چی میخوری؟

وقتی بهش گفتم از همون چیزی که میخواستم ریخت توی بشقاب و گذاشت جلوم و در گوشم گفت:

– چیزی هم خواستی بگو. تعارف نکن!! هرچند میدونم اینا همش فیلمته توله!! تو تعارف؟؟ داریم اصن!!!

خندیدم و گفتم:

– ما از این جمع میریم بیروون دیگه؟؟!!

کارن: بخور نقد حرف نزن!!!

با آرنجم سقلمه ای به پهلوش زدم که خندید!!

میگن دختر باید غرور داشته باشه. همه میگن پسرا عاشق دخترایی میشن که مغرور باشن... ولی به عقیده ی من آدم

باید برای اون کسی غرور داشته باشه که میخواد ازش سؤاستفاده کنه. دیگه دختر یا پسر بودنش فرقی نداره.

کارن همیشه با من مهربون بوده... درسته که مثل بقیه ی پسرا توی رمانا مغرور و سرد و خشن نیست... به جاش

کارن من مهربون خوش اخلاقه... همیشه باهام خوب بوده... ولی یه تکیه گاه محکمه... همیشه بهم میگفت "یلدا تو

اگه پسر بودی مسلماً بهترین دوستم میشدی" اونم برای من همنطور بود. اگه کارن دختر میشد حتماً میتونست

بهترین دوستم باشه... من این مرد مهربون و محکم رو با دینا هم عوض نمیکردم...

اونشب بهم فوق العاده خوش گذشت... برای اولین دیدار عالی بود. به نظر خودم خوب رفتار کرده بودم. و رفتار بقیه

هم نشون میداد که منو دوست دارن... البته این حس دو طرفه بود. منم خیلی خانواده ی کارن رو دوست داشتم.

مهربون و خونگرم. مثل خود کارن... با تنها کسی که نتونستم ارتباط خوبی برقرار کنم کتی بود... حتی با زندایی هم

خوب بودم. با کتی هم میتونستم خوب باشم اما خودش نخواست. ازم دوری میکرد... البته مهم نبود. فقط دلم نمیخواست با خانواده ی شوهرم بد باشم و یه کاری کنم که بگن بیچاره الناز خانم! چه عروس بدی گیرش اومد!! دلم میخواست یه جوری باشم که الی جون بهم افتخار کنه. دلم میخواست هرکسی منو ببینه بگه خوش به حال الناز خانوم!! چه عروس خوبی داره!! آره... این چیزی بود که من میخواستم... اما... آیا این واقعا چیز زیادی بود که نتونستم به دستش بیارم؟؟

کارن گونه مو بوسید و ازم خداحافظی کرد... با خوشحالی دستی براش تگون دادم و رفتم توی خونه. مامان هنوز برنگشته بود. دلم میخواست بخوابم اما کسی نبود که موهامو ببافه... و متأسفانه اگه موهامو نمیبافتم هیچوقت نمیتونستم بخوابم... یهو نگاهم به یکی از باندای گنده افتاد!! چند وقت بود نرقصیده بودم؟! قر تو کمرم خشک شده بود شدیدا! باندو به کامپیوتر وصل کردم و یه آهنگ گذاشتم و شروع کردم به رقصیدن و بالا و پایین پریدن! مثل دیوونه ها با آهنگ میخوندم و میخندیدم... زندگیم از همیشه قشنگ تر بود...

کنار کارن نشسته بودم و دستامون توی دست همدیگه بود... تا چند لحظه ی دیگه سال تحویل میشد... چشمامو بستم... توی دلم گفتم:

–خدایا... زندگی رو ببینی؟ الان داره با لبخند بهم نگاه میکنه! دنیا قشنگ تر از همیشه ست، همه خوشحالن، همه دور هم جمع شدن... ازت میخوام همیشه همینطوری باشه... خدا؟؟ نذار زندگی برامون سخت بشه، لطفا بذار همیشه خوب بمونیم... باشه؟؟

چشمامو باز کردم و رومو برگردوندم سمت کارن که چشمام افتاد توی دوتا چشم عسلی... این چشما شیرینیه زندگی من بودن... "خدایا... این شیرینی از زندگیم نره" زل زده بودیم به چشمای هم که صدای گومبی اومد و سال نو شد!! چون حواسم نبود ترسیدم و از جام پریدم!! کارن خندید و گونه مو بوسید و در گوشم گفت:

–عیدت مبارک عشقِ کارن...

منم گونه شو بوسیدم و گفتم:

–عید تو هم مبارک عشقوووول!!

خندید و زد تو سرم: خاک تو سرت دیوونه!!

من: خودتسی!!

با نیشگونی که مامان محکم از بازوم گرفت چهره م رفت تو هم!! کارن خندید و گفت:

–حقیقه!!

خندیدم و زبونمو براش در آوردم و رفتم سمت مادر بزرگ و پدر بزرگ کارن که امروز همه خونه شون جمع شده بودیم برای سال تحویل. هر دوشونو بوسیدم و عید رو تبریک گفتم. بعد رفتم سراغ مامان و بابای کارن و بعد مامان و یارتا و بقیه ی کسایی که اونجا بودن...

توی این یک ماهی که نامزد بودیم نشده بود که کارن شب رو اونجا بمونه. فقط چندبار اومد برای شام یا ناهار اما برای خواب برمیگشت خونه. یه بار که ازش پرسیدم جواب داد:

–من که از خدایا!! ولی این روزا کارم زیاد شده باید صبح زود برم آتلیه. چون باید زود بیدار شم و برم خونه راحت ترم. مسیرم نزدیک تره.

امتحانامو خیلی خوب داده بودم و الان با آرامش کامل با مامان و یارتا اومده بودیم خونه ی مادر بزرگ و پدر بزرگ پدری کارن تا سال تحویل رو کنار هم باشیم. تمام خاندان کارن اینا هم بودن. ولی واقعا خوش گذشت!! به خصوص که از این خانواده های پایه و اهل حال بودن!! بعد از تحویل سال و عیدی دادن و گرفتن همه ریختن توی حیاط و پسر دایی کارن، امیر، یه آهنگ وی ماشینش گذاشت و صداش رو زیاد کرد و نگین و جاوید و کتی و امیر و کاوه و چند نفر دیگه رفتن وسط و شروع کردن به رقصیدن. کارن و بقیه هم داشتن جوجه کباب میکردن. فردا صبح قرار بود بریم شمال. من و مامان و یارتا و کارن و ندا و شوهر و بچه ش، با ملیکا که اجازه شو از مامان و داداشش گرفته بودم. پدر و مادر کارنم بودن. کاوه چون تنها بود نمیخواست بیاد اما من با مامان دلنواز صحبت کردم و راضی ش کردم که با ما بیاد و این شد که کاوه و دلنوازم اومدن. ویلایی که قرار بود بریم ویلای خاله اینا بود. اونا امروز رفته بودن و همه رو دعوت کرده بودن اونجا. ماشالا فک و فامیل دو طرف خونگم و بی تعارف هستن!!! خاله اینای کارن هم میومدن (مادر و پدر نگین) به همراه نگین و جاوید.

کنار وایساده بودم و داشتم به اونایی که وسط میرقصیدن با حسرت نگاه میکردم که یهو یکی مچ دستمو گرفت و کشید توی پیست رقص... نگران شدم از اینکه الان کارن ناراحت میشه و خواستم از اون دسی که منو کشید آورد اینجا خلاص شم که دیدم کارنه!! وایساده بود جلومو دستمو گرفته بود! با خوشحالی دستشو فشار داد م شروع کردم به رقصیدن... با دیدن ما اون وسط یکی یه سوت زد و بقیه شروع کردن به دست زدن!! یه رقص معمولی بود اما نمیدونم چرا اینا انقد جو سازی کردن!! شاید چون تازه نامزد بودیم اینجوری بودن!!

تو فقط مال منی

تو فرشته ی دوست داشتنی

نمیتونی بد بشی تویی که ماه منی

تو فقط حق منی

تویی که شیشه ی عمر منی

نمیتونی بگذری تو خودت جون منی

چقد عاشقتم تموم دنیامی

تو همون ستاره ی شرقی شب هامی

چقد عاشق اون رنگ چشمامم

باهام حرف بزن من عاشق حرفاتم

وجودت گرمه مثل آتیشه

دلت جنسه شیشه دیگه بی تو نمیشه

حالا دیگه وقتشه دل منو تو ما بشه

پیشم باشی، همیشه

وسط رقصم به بقیه نگاه کردم که داشتن واسه خودشون میرقصیدن و با آهنگ میخوندن! ایش! دروغ چرا؟! فک میکردم الان مته این فیلما همه دورمون حلقه زدن و مات و مبهوت دارن نگاه میکنن!! نه بابا ما از این شانسا نداریم که!!!

دوباره مشغول رقصیدن شدم!! آهنگ که تموم شد با کارن رفتیم نشستیم روی دوتا از صندلیا... کارن بلند شد و رفت و بعد از مدت کوتاهی با دوتا لیوان آب میوه برگشت و یکی شو داد دستم و خودش دوباره کنارم روی صندلی نشست. با خنده گفت:

-عاشق رقصت شدم! گفته باشما! دو روز دیگه که مزدوج شدیم لم میدم روی کاناپه تو باید برام برقصی!!

من: خخخ!! خاک بر سرت!! یاد این مرد عربا افتادم!!!

-زهرمار!! نخند جدی گفتم دیوونه!!

من: برووو گمشوو!! برقصم که چی بشه؟؟ هیژ بیمار!!

-اینکه چی بشه دیگه... مناسب سن تو نیست!!!!

لب پاینمو گاز گرفتم و گفتم:

-هی!! خاک بر سرم کارن بیشووور میشنون زشته!! هیژ منحرف بی ادب!!

خندید و موهای جلومو که از زیر شالم اومده بود بیرونو و بهم ریخت و گفت:

-بکن تووو ایناروووو!!

در حالی که موهامو داخل شالم میبردم با خنده گفتم:

-جمله ت مورد داشت!! بهتره اصلاحش کنی!!!

کارن بلند زد زیر خنده و گفت:

-بعد به من میگی منحرف!!

من: تو بلد نیستی حرف بزنی به من چه؟؟

همچنان مشغول کل کل بودیم که ناهار آماده شد و آتش بس اعلام کردیم!

بعد از ناهار دور استخری که توی حیاط بود نشستیم که بچه ها گیر داد کارن بخونه! کتی گفت:

-کارن بخووون دیگه!! الان 4 سالی هست که صدای ساز و آوازت رو نشنیدیم!!

بعد نگاه بدی به من کرد و با قیض گفت:

-واسه ما که نمیخونی... حداقل بخون که نامزد عزیزت ببینه چی گیرش اومده!!

کارن بلند خندید و دستشو انداخت دور شونه م و گفت:

-آره کتی حق با توا!! فقط به خاطر نامزد عزیزم میرم گیتارمو بیارم!!

همه دست زدن و کارن رفت. منم همراهش رفتم اما وسط راه پشیمون شدم و خواستم برگردم که صدای کتی باعث

شد ناخودآگاه پشت دیوار قایم بشم و یواشکی به حرفاشون گوش بدم... کتی گفت:

-خوبه والا!! 4 ساله داریم خودمونو جر میدیم بخونه قبول نمیکنه! بعد حالا خانوم از راه نرسیده چه عزیز شده!

نگین با لبخند حرص درآری زد و گفت:

-کتی جون یلدا واسه کارن با بقیه فرق داره... مگه میشه یلدا چیزی بگه یا بخواد و کارن قبول نکنه؟؟ آره خیلی

دختر دوست داشتنی ایه و عزیز شده... چرا که نه؟؟ ایرادش چیه؟؟

کتی: اگه به خاطر کارن و خوندنش نبود حتی یه لحظه هم اینجا نمیومدم تا تورو تحمل کنم... نگین جوووون!!

نگین جونشو جووری با عصبانیت گفت که واقعا دلم براش سوخت. جاوید درحالی که خیلی عصبانی شده بود رو به

کتی از بین دندونای بهم چفت شده ش گفت:

-کُتی کارن نامزد کرده... یلدا رو دوست داره. یلدا هم دختره خوبیه هم کارنو خیلی دوست داره... دیگه نباید این حرفا رو بزنی. باید حس به کارن رو فراموش کنی. امروز رو خراب نکن...
دیگه باید میرفتم. لبخندی زدم و با هیجان نشستم کنار نگین و گفتم:
-کارن داره میاد...

از شانس خوبی که برای یه بار نصیبم شده بود کارن همون موقع رسید! کارن نشست کنارمو گفت:
-خب...

کُتی سریع گفت:

-دوست دارم بابک جهان بخش رو بخوووون کارن...

کارن دستشو انداخت دور شونه مو منو به خودش فشار داد و گفت:

-هرچی یلدا بگه میخونم... چی دوست داری یلدایی؟

یکم فک کردم و بعد سریع در گوش کارن گفتم:

- "عشق" عارف خوبه؟؟

کارن خندید و چشمکی زد. دستشو کشید روی سیمای گیتار و صدای قشنگ و دل نشینی به گوشم رسید... همه ساکت بودن و میخواستن بین آهنگ چیه!!

کارن چرخید سمتو زل زد توی چشمام و شروع کرد به خوندن:

تو فکر حرفای خوب تو لحظاتِ با منی

من عشق میکنم که تو در ارتباطِ با منی

من عشق میکنم که تو دنبال میکنی منو

هربار میرسی به من خوشحال میکنی منو

من عشق میکنم اون شبی که حرف میکشم ازت

تو ناز میکنی و منم ناز میکشم فقط

چشمای تو مال تو نیست من سهم دارم از نگات

یک بار عاشقم شدی صدبار میمیرم برات

زیبای لحظه های من دلت ازم شاکی نشه

رو چشم من قدم بذار تا دامنِت خاکی نشه

من عشق میکنم اون شبی که حرف میکشم ازت

تو ناز میکنی و منم ناز میکشم فقط

تو فکر حرفای خوب تو لحظاتِ با منی

من عشق میکنم که تو در ارتباطِ با منی

من عشق میکنم که تو دنبال میکنی منو

هربار میرسی به من خوشحال میکنی منو

من عشق میکنم اون شبی که حرف میکشم ازت

تو ناز میکنی و منم ناز میکشم فقط

با تموم شدن آهنگ نیشمو باز کردم و براش دست زدم... کتی رفته بود. دلم براش سوخت...
اون روز تا وقتی که برگردیم خونه فقط خندیدیم و خوش گذروندیم... وسطی و والیال و جرعت یا حقیقت رو هم
بازی کردیم و شد یکی از بهترین روزای زندگیم و یه خاطره ی به یاد موندنی...
کارن بعد از اینکه رسوندمون جلوی خونه به مامان گفت:
- مامان من فردا ساعت چند اینجا باشم؟
مامان: کارن جان تو فردا ساعت 7 صبح بیا اینجا موتور رو بذار و ماشین بابای یلدا رو بردار بریم.
- چشم... یارتا!! مواظبتشون باشیا!!
یارتا: چشم داداش! خیالت تخت تخت!!
کارن خندید و مامان با یارتا از ماشین رفتن بیرون. گونه ی کارن رو بوسیدم و گفتم:
- مرسی کارن!! امروز بهترین سال تحویل عمرم رو داشتم...
موهامو زد پشت گوشم و گفتم:
- فردا خواب نمونی خل و چل!!
من: بیین آدم نیستی!! نمیذاری درست باهات حرف بزنم!! د آخه توله جون! اگه تو بذاری برم که خواب
نمبونم!!!
- برو دیوونه! خوب بخوابی!!
من: من رفتم!! شبت پر از یلدا!! خواب منو ببینی!! شب گوگولی!!
- برو تو انقد دلبری نکن!!
من: خخخخخ!!
بدو بدو رفتم توی خونه و بعد از عوض کردن لباسام بیهوش شدم.
صبح زود برای اولین بار خودم بیدار شدم!! رفتم توی حموم و بعد از یک ساعت اومدم بیرون!! تند تند چمدونم رو
بستم و خوب فکر کردم تا چیزی رو جا نداشته باشم... همه چیز مرتب بود. لباسامو عوض کردم و موهامو جمع
کردم بالا. از اتاق رفتم بیرون و دیدم مامان حاضر و آماده نشسته داره صبحونه میخوره. سلام کردم و کنارش
مشغول شدم.
کارن رأس ساعت 7 جلوی در خونه بود. بر عکس من خیلی وقت شناس و آن تایم بود. اومد بالا و بهمون کمک کرد
تا چمدونا رو ببریم توی ماشین. نشستیم و حرکت کردیم سمت جایی که قرار بود ندا اینا با ملیکا و دلنواز بیان. نگین
و جاوید اونجا بودن. پیاده شدیم و بهشون سلام کردیم و کارن رفت کنار جاوید و ایساد و شروع به حرف زدن
کردن. نگینم اومد پیش منو درباره ی برنامه هایی که واسه ی این مسافرت گذاشته بودیم باهم مشورت کردیم. یکم
بعد مامان و بابای کارن رسیدن و گفتن که اونا زودتر از ما میرن و منتظر نمیشن. بابای کارن ادامه داد:
- بعدشم دیگه پیرا و جوونا باید سوا شن!! اینجوری به هردو طرف بیشتر خوش میگذره...
الی جون اخم شیرینی کرد و گفت:
- اوی!! از خودت مایه بذار!! من کجام پیره!!
- بله ببخشید من عذر میخوام همسر عزیز!!
مامان: الناز جون اگه مشکلی نداشته باشه منو یارتا هم با شما بیایم؟؟

و غیر مستقیم اشاره ای به من و کارن کرد. الی جون با خوشحالی گفت:

-آره حتماً فکر خیلی خوبیه. منم حوصله م سر نمیره... بیا بدووو!!

خندم گرفت!! الی جون با اینکه چهل و خرده ای سال داشت هنوزم رفتاراش آدمو به وجد میاورد. درست مثل مامان خودم!! بابای کارن هم همینطوری بود. با وجود سن بالاش هنوزم وقتی میخواست الی جونو اذیت کنه نگاهش پر از شیطنت میشد... احساس میکردم اون دوتا وقتی همسن منو کارن بودن یه رابطه ای مثل ما داشتن!!! احساس است دیگر!! گاهی چرت و پرت زیاد میگوید!! خخ!!

با کارن نشستیم توی ماشین و منتظر بقیه شدیم. نگین و جاوید هم توی ماشین خودشون جلوی ماشین ما منتظر بودن. کارن یهو گفت:

-راستی....

کیفشو برداشت و از توش یه آلبوم در آورد و داد دستم. گفتم:

-این چیه؟

کارن: عکسای نامزدی مونه. آماده شده بود رفتم گرفتمشون...

دستامو زدم بهم و با جیغ گفتم:

-والله ای آخ جوووون!! مرسی کارن...

بازش کردم کارن برای اینکه بتونه ببینه سرشو آورد جلوتر. چونه شو گذاشت روی شونه م و دوتایی مشغول دیدن عکسها شدیم. سومین عکسمون همونی بود که خیلی دوستش داشتم. کارن کنارم وایساده بود و به افق خیره شده بود (!) و من ناخنمو گذاشته بودم روی لبم و با شیطنتن بهش خیره شده بودم... گفتم:

-والله من عاشقه اینم!!

سرمو آوردم بالا دیدم کارن زل زده به عکسم... سنگینی نگاهمو حس کرد و نگاهشو از عکسم گرفت زل زد به چشمای خودم... فاصله ی صورتامون خیلی کم بود! انقد کم که نوک دماغمون میخورد بهم!!

یکم دیگه نگام کرد و بعد یهو نوک بینی مو بوسید و گفت:

-اینجوری نگام نکن توله ی خوشگله من!!!

با خنده گفتم:

-روانی!!

و مشغول ورق زدن آلبوم شدم...

توی اون یه ساعت انقد با کارن عکسارو دیدیم و مسخره بازی در آوردیم و خندیدیم که اصلاً متوجه گذر زمان نشدیم!! یک ساعت طول کشید تا همه بیان و جمع بشیم. نیم ساعت هم سلام و احوالپرسی و جمع و جور کردنمون وقت برد. تقریباً میشه گفت دو ساعت بعد از مامان اینا راه افتادیم!! تازه وارد جاده چالوس شده بودیم که آهنگ مورد علاقه م پلی شد... صداشو تا جایی که میشد زیاد کردم و چرخیدم سمت کارن و شروع کردم با خواننده خوندن!!

عشق احساسه، نه معادله

بخوای حلش کنی، میشه مبادله

این مبادله، میشه مجادله

هیشکی هیچی نگه، حکم اینجا دله

کارن نگاهی بهم انداخت و خندید!! خوشحال بودم دیگه!! دست میزد و میخوندم:

احساسه حسه لمسه دسته گلی که بهم دادی

احساسه حسه لمسه دسته گلی که بهم دادی

احساسه حسه لمسه دسته گلی که بهم دادی

احساسه حسه لمسه دسته گلی که بهم دادی

یهو کارنم باهام خوند:

هی دل من داره با دلت میدله

بی هوا بی هواس بی دلیل بی دله

اون که میلرزه واست حسابی دله

هی دله من داره با دلت میدله

هی هی هی روانی تو عشق منی

هی روانی که هی قولتو میشکنی

دردسر ساز لجباز دوست داشتنی

هی روانی تو عشق منی!!!

عشق تحکیمه، نه محاکمه

نه محکومه کسی، نه هیشکی حاکمه

عشق تقدیمه، نه مبادله

خطه ممتده نه خطه فاصله

حساسه واسه حسه مته دلی که بهم دادی

حساسه واسه حسه مته دلی که بهم دادی

حساسه واسه حسه مته دلی که بهم دادی

حساسه واسه حسه مته دلی که بهم دادی

هی دل من داره با دلت میدله

بی هوا بی هواس بی دلیل بی دله

اون که میلرزه واست حسابی دله

هی دل من داره با دلت میدله

هی هی هی روانی تو عشق منی

هی روانی که هی قولتو میشکنی

دردسر ساز لجباز دوست داشتنی

هی هی هی روانی تو عشق منی

(عشق احساسه-بنیامین بهادری)

آهنگ که تموم شد دو تایی زدیم زیر خنده!! کارن با خنده گفت:

-دیوونه ای به خدا!!!! بین آدمو به چه کارایی میکشونی!!

-نه که تو در سلامت کامل به سر میبری!! خودت خوندیا!! ولی چه حالی داد!!

به اولین تونل که رسیدیم کلمه مو از پنجره کردم بیرون و جیغ زدم!!!! ملیکا و دلنواز و نگینم همین کارو میکردن!!

تونل که تموم شد نشستم توی ماشین و شیشه رو دادم بالا!! مثله یه خانوم متشخص!! کارن خندید و گفت:

-خاک تو سرت!! این کولی بازیا چیه?!!

-همه کیف تونل یه همین کولی بازیا شه!!

یه جا نگه داشتیم و توی یه جمع صمیمی و خوب و با کلی خنده غدامونو خوردیم و دوباره راه افتادیم! حوصله م سر

رفته بود. برای همین از سبزی که جلوی پام بود میوه برداشتم و پوستشونو کندم و خیلی خوشگل توی ظرف چیدم.

از بچگی دوست داشتم اینجوری میوه بخورم! با چنگال یه پرتقال برداشتم و گرفتم سمت کارن. نگاهی بهش کرد و

دهنشو باز کرد!! خندیدم و گفتم:

-بچه پرووو!

و چنگالو بردم سمت دهنش. از این آدمایی نبودم که دهنی نخورم و بدم بیاد. البته از این میکروبایی نبودم که دهنی

افغانی سر کوچه مونم بخورم!! فقط دهنی دوستامو اونم در شرایط خیلی بحرانی!! مثلا تو مدرسه!! برای همینم با

همون چنگال یه پرتقال گذاشتم تو دهن خودم. که کارن یه جوری نگام کرد و موهامو بهم ریخت!

خلاصه میوه هارو همونجوری یکی مال من، یکی مال تو (مثه پفیلا!!) خوردیم و دیگه من داشتم بیهووش میشدم!!

سرمو تکیه داده به صندلی و خوابو محکم بغل کردم!! یه جوری که اصن خود خواب گفت "یواش تر کره خر چه

خبر ته?!!!!"

با احساس و هوا بودن بیدار شدم!! کارن بلندم کرده بود و داشت میبرد سمت یه ویلا... به اطرافم نگاه کردم... حیاط

ویلا بود. گفتم:

-سلام...

کارن وایساد و با لبخندم بهم نگاه کرد و گفت:

-سلام!! بیدار شدی??

-اوهوم!

سرشو آورد پایین و دماغمو گاز گرفت و گفت:

-نگفتم نگووو!!

بینیمو جمع کردم و گفتم:

-وحشی!! بذارم پایین خودم میام...

-نچ!! اجازه میدم یکم دیگه تو بغلم باشی!!

با خنده گفتم:

-جمع کن بااا!! بذارم پایین دیوونه زشته جلو بقیه!!

-زشت تووووویی! نامزد میا!!

کله مو کج کردم و گفتم:

-کارن جووونم???

دوباره همه خندیدن!!! نمیدونم به چی میخندیدیم ولی خب همه فاز شنگول داشتن دیگه!!

دیگه همه بلند شدن و رفتن بخوبن. من و کارنم وسایلامونو توی یکی از اتاق های طبقه ی بالا گذاشته بودیم. رفتیم توی همون اتاق. رفتم توی حمام اتاق و لباسامو با یه بلیز و شلوار صورتی خال خالی راحت عوض کردم! کارن نشسته بود لب تخت و بهم نگاه میکرد. موهای خیسمو که بالای سرم جمع کرده بودم باز کردم. اولین بار بود که موهامو باز میدید... همیشه جلوش یا روسری سرم بود یا موهامو همه رو پیچونده بودم بالای سرم و گوجه ای بسته بودمشون! جلوی آینه ایستاده بودم و کارن سمت چپم بود. رومو کردم طرف کارن تا موهامو شونه کنم که دیدم با چشمای گشاد شده داره بهم نگاه میکنه!! با تعجب گفتم:

-کارن؟؟ خوبی؟؟ چی شد؟؟

با بهت گفتم:

-چقد بلندن!!! اینا همش موهای خودتن؟؟؟؟

-نه موهای بابامه!! وقتی داشت میرفت ترکیه امانت داد دسته من!!! خب ماله خودمن دیگه!!

همون جوری با بهت گفتم:

-واقعیه؟؟

-آره!!

دیگه چیزی نگفتم و با همون چشمای گشاد شده زل زد به من!!

مته همیشه که محکم موهامو شونه میکردم داشتم مته وحشیا برس رو میکشیدم توی موهام!! واقعا شونه کردن موی بلند آدمو پیسر میکنه! یهو دیدم کارن اون دستمو که باهاش موهامو برس میکشیدم گرفت و با خودش کشید سمت تخت. نشست و منو نشوند جلوی پاش و همونطوری که شونه رو از دستم میگرفت گفتم:

-حیف این موهای قشنگن نیس اینجوری مته روانیا شونه شون میکنی؟؟ همه ش کنده میشه!!

خندیدم...

همه ی موهامو برد پشت سرم و آروم آروم شونه شون کردم... وقتی تموم شد سرشو برد بین موهامو نفس عمیقی کشید و سرمو بوسید. برس رو داد دستم و گفتم:

-حالا پاشو موهاتو خشک کن...

-نه من تا حالا موهامو با سشوار خشک نکردم...

-پس با چی خشکشون میکنی؟

من: من اصن موهامو خشک نمیکنم. همینجوری خشک میشن...

-خری؟؟ سرما میخوری...

من: نه بابا... عادت دارم...

-خیله خب بیا بگیر بخواب...

نگاهی به تخت دو نفره ای که توی اتاق بود انداختم و بعد از کارن رفتم توی دستشویی و مسواک زدمو اومدم بیرون دیدم کارن یه طرف تخت دراز کشیده و چشماشو بسته... الهی!! بیچاره از ساعت 7 صبح تا حالا بیداره... نگاهی به ساعت انداختم. ساعت 4 صبح بود!! با لبخند بهش زل زدم... اولین بار بود که توی خواب میدیدمش.... رفتم سمت دیگه ی تخت و رفتم زیر پتو که یهو نگاهم به موهای بازم افتاد... دلم میخواست گریه کنم... من اگه موهامو نمیباختم خوابم نمیبرد!! بدبختی خودمم بلد نبودم موهای خودمو ببافم.. همیشه مامان اینکارو برام انجام

میداد!! سعی کردم بخوابم ولی نمیشد... هی اینوری میشدم، دوباره اونوری میشدم!!! دوباره یه دور، دور خودم میچرخیدم و بعد طاق باز میخوابیدم. دوباره میچرخیدم روی شکم میخوابیدم... دیگه داشت گریه م میگرفت!! کلافه شده بودم... خوابم نمیرد!!

داشتم توی جام وول میخوردم که یهو دو تا دست گرم دور شکم حلقه شد و صدای بم و خواب آلود کارن کنار گوشم اومد:

-چرا انقد وول میخوری؟؟!! بخواب دیگه!!

با کلافگی گفتم:

-خوب خوابم نمیره!!

-چرا؟؟

من: راستش... اوممم... من اگه موهامو نبافم خوابم نمیره!! مامانم خوابیده خودمم نمیتونم موهای خودمو ببافم!!!

صدای خنده ش اومد!! دوباره نفس عمیقی توی موهام کشید و گفت:

-همیــــن؟؟

-اوهوم!!

فشاری به شکم وارد کرد که گفتم:

-آی! بیخشید خب حواسم نبود!!

دوتا چیز بود که درباره ی کارن نمیدونستم... اینکه همیشه هر وقت ممیگفتم اوهوم دعوام میکرد و وقتی دستمو

میکردم توی موهایش!!! دلیلشو هیچوقت نمیدونستم!!

کارن بلند شد نشست و دستمو گرفت و بلندم کرد. کش سرم رو از جلوی آینه برداشت و اومد نشست پشت سرم و

مشغول بافتن موهام شد... از توی آینه ای که جلوم بود بهش نگاه کردم. اخم کوچولویی بین ابروهایش بود و با دقت

زل زده بود به موهامو میبافتشون!! لبخندی به این همه حساسیتش زدم. نمیدونم چقد گذشت که گفت:

-پوووفا! تموم شد!! چقد مووو داری!!

چشمامون توی آینه تو هم قفل شد... لبخندی زد و دستشو دور شونم حلقه کرد و چونه شو گذاشت روی شونه م...

دستمو گذاشتم روی ساعد دستشو با لبخند از توی آینه بهش خیره شدم. دم گوشم گفت:

-حالا میتونی بخوابی عشق کارن؟!

-اوه (میخواستم بگم اوهوم که یادم اومد نباید بگم!!)... آره!! مرسی....

گونه مو بوسید و گفت "خوب بخوابی عزیزم"

موهایشو بهم ریختم و گفتم:

-توأم خوب بخوابی خره!!

دستمو گرفت و گفت:

-نکــــن نصفه شبی!!!

بیاا دیدین؟؟ هر وقت دستمو میکنم تو موهایش این شکلی میشه!!

همونطوری که پشتم بهش بود بازوشو گذاشت زیر سرم و اون یکی دستشم دور شکم حلقه کرد و خیلی زووود

خوابم برد...

از خواب که بیدار شدم برای اولین بار توی عمرم همون شکلی که خوابیده بودم از خواب بیدار شدم!! اونم به خاطر این بود که کارن بغلم کرده بود... کارن؟؟؟؟؟؟؟؟

دستم گذاشتم روی شکمم که گرمی دستشو زیر دستم حس کردم... وایا این دیگه چه جور آدمیه که توی خواب تکنون نمیخوره؟؟؟!!

آروم دستشو باز کردم و سر جام نشستم. قیافه ش انقدر تو خواب مظلوم و معصوم بود که دلم براش سوخت یه لحظه!! موهاشو از روی پیشونیش کنار زدم و آروم خم شدم پیشونیشو بوسیدم. موهامو باز کردم و با لبخند و خواب آلود رفتم توی دستشویی و روی مسواکم خمیر دندان زدم و کردمش توی دهنم. طبق عادتم همونطوری که مسواک میزد از دستشویی اومدم بیرون. یه دستم به مسواکم بود و با دست دیگه م داشتم چشمامو میمالیدم که یهو دیدم کارن چشماشو باز کرده و همونطوری که دراز کشیده داره نگام میکنه. با همون مسواک توی دهنم گفتم: سلام!

کارن سر تا پامو یه نگاه کرد و زد زیر خنده!! با تعجب یه نگاه به خودم تو آینه انداختم که همینجوری موندم!! بلیز و شلوار صورتی که بلیزمم رفته بود توی شلوارم!! موهای ژولیده پولیده و چشمای پف کرده! با یه مسواک توی دهنم!! چشمم اندازه ی نعلبکی گنده شد!! کارن اومد سمتم و محکم بغلم کرد و گفت:

– وایا از خواب که بیدار میشی دلم میخواد بخووووورمـــــــت!!

دوباره یه نگاه به خودم کردم و گفتم:

– والا این چیزی که من میبینم خوردن نداره!!!

– این چیزی که تو میبینی با اون چیزی که من میبینم خیلی فرق داره!!

من: واه واه واه!!! خدا مرگم بده!! چه بیشووووور!! خوب شد قبل از ازدواج شناختم!!

موهامو کشید و گفت:

– منحرف خاک بر سر منظورم اون نبود!! فک کن از خواب بیدار شی (پشت سرم وایساد و دستشو گذاشت روی شونه هامو بردم جلوی آینه) با یه همچین موجودی رو به رو شی!! نمیدونی چه حسه خوییه!!!

من: راستش من اگه جات بودم بیشتر حس ترس و اضطراب بهم دست میداد!!

– ولی به من یه حسای خووووبی دست میده!!!

چپ چپی نگاش کردم که محکم لپمو بوس کرد و رفت تو دستشویی!!

یهو نگام افتاد به خودم که هنوز مسواک تو دهنم بود!! بدووو بدووو دویدم و در دستشویی رو باز کردم!! شانس

باهام یار بوووود که کارن تازه داشت صورتشو میشست!! بازوشو گرفتم و گفتم:

– بیا بیروووون ببینم!! مگه مسواک به این گندگی رو نمیبینی؟؟!! الان نوبت منه!!

خندید و اومد بیرون!! زود دهنمو شستم و اومدم بیرون و گفتم:

– خب حالا میتونی بری!!

کارن: جلبک بی احساس مثلا اولین باریه که کنار هم میخواییم! یه بوسی، یه چیزی!!!

رو به روش وایسادم و دوتا بازو هاشو گرفتم و گفتم:

– تو دوباره پروووو شدی!!!

لپشو بوس کردم و گفتم:

-ایا اینم بووووس!!

چشمکی زدم و گفتم:

-من میرم پایین... توام زود بیا.

کارن: اووووی کجا؟؟؟

-وا! میرم پایین دیگه!!

کارن: این شکلی؟!

و اشاره ای به سر تا پام کرد!! دوباره وضع خودمو یادم اومد و گفتم:

-ها؟؟ نه بابا!!!! الان عوضشون میکنم!!

خندید و سری وواسم تگون داد و رفت توی دستشویی. شلوارمو عوض کرده بودم و بلیزم و در آورده بودم و میخواستم اون یکی بلیزم بپوش که یهو کارن درو باز کرد!!! یه مسواک تو دهنش بود!!! زوود بلیزمو گرفتم جلوی خودم!! با خنده و شیطننت گفت:

-جوووون!!!

من: زهرمار!! بیشور بی ادب!!

سعی میکردم نشون ندن ولی داشتم از خجالت میمردم!! دوباره خندید و گفت:

-یلدا اون حوله ی منو از توی ساکم میدی؟!

-آره برو تو الان میدمش بهت...

باز نگاهش شیطون شد و گفت:

-نه دیگه!! الان بده...

معترض صداش کردم:

-کارن...

خندید و گفت:

-چیه خب؟؟ حوله مو میخوالم!!

-خو من الان این شکلی پیام بدمش بهت؟!

کارن: آره!! مگه چیه؟!

همونجوری که بلیزمو جلوی خودم نگه داشته بودم عقب عقب رفت سمت ساکش... اون بیشووورم زل زده بود بهم ول نمیکرد!! با یه دستم بلیزمو نگه داشته مو با دست دیگه م حوله شو از توی ساکش در آوردم و رفتم سمتش و حوله رو دادم بهش که یهو بلیزمو کشید و نگه داشت جلوی صورتشو گفت:

-ببینم چی میخوای پیووشی؟؟!!

جیغ زدم و حوله شو گرفتم جلوی خودم!! بلیزو از جلوی صورتش آورد پایین و خندید!! یکم آب پاشید روی

صورتمو موهامو بهم ریخت! بلیزمو داد بهم حوله شو گرفت و گفت:

-اینو نپوش تنگه...

من: پس چ...

-یه چیز گشاد تر تنت کن...

سرمو تکون دادم و کارن رفت تو!! پوفی کردم و بلیزو پرت کردم روی تخت. خوو یهووو این شکلی خجالت میکشم!! گاماس گاماس!!!

خندیدم و نگاهی به خودم توی آینه کردم!! شکل گوجه فرنگی شده بودم!!

یه بلیز گشاد تر از توی چمدونم برداشتم و پوشیدمش. موهامو جمع کردم بالا و شالمو انداختم روی سرم. در حموم رو زدم. صدای کارن اومد:

–جانم؟!

ناخودآگاه لبخندی اومد روی لبام. گفتم:

–کارن من دارم میرم پایین...

کله شو از در حموم آورد بیرون و نگاهی به سر تا پام کرد و گفت:

–ساعت چنده؟؟

چقد دلم میخواست موهای خیسشو بهم بریزم!!

من: 9...

–باشه. تو برو منم زود میام...

دستی براش تکون داد و بدو بدو رفتم پایین. یه سلام بلند دادم. همه برگشتن و با لبخند جوابمو دادن. علی نبود. کلا فک کنم نیومده بود. راستش منم اگه جای اون بودم نمیومدم. خدا رو شکر ملیکا و میلاد و عسل هنوز از خواب بیدار نشده بودن... این یینی خوشبختانه ما آخرین نفر نبودیم. یه جایی کنار ندا نشستیم و مشغول خوردن شدم. داشتم چایی مو میخوردم که ندا بغل گوشم گفت:

–دیشب خوش گذشت؟؟

یهو چایی پرید توی گلوم و به سرفه افتادم!! یه دستمال از روی میز برداشتم و گرفتم جلوی دهنم. بین سرفه هام گفتم:

–چی؟!

ندا با خنده جواب داد:

–هیچی خره! میگم دیشب خوب بود؟؟

من: خوب بودنش که خوووب بود!! ولی خیلی ناگهانی گفتم هول شدم!!

–گمشوو باو مگه من مامانتم که هوول شدی!! تو تا دو روز پیش کارن انگشتش بهت میخورد میومدی به من میگفتی!!

حالا آدم شدی خجالت میکشی؟!

من: دیگه دیگه!!!

همون موقع کارن اومد سلام داد به همه. خاله سریع گفت:

–سلام خاله جوون... خوب خوابیدی؟

–سلام خاله. بله ممنونم.

البته خاله از اون آدمای دو روی روزگار نبود!! خیلی عادی پرسید. اونم چون مهمون بود این کارو کرد. اینو از اون جایی فهمیدم که از ملیکا و میلادم همینو پرسید...

غذاهامون رو که خوردیم همه رفتن آماده بشن که بریم لب ساحل. با ذوق دامن بلندی با پیرهن مردونه ی ساده ای پوشیدمو شالمو سرم کردم. کارن آماده نشسته بود لب تخت و به آماده شدنم نگاه میکرد. وقتی میخواستم لباسمو عوض کنم به بهونه ی کار داشتن با میلاد از اتاق رفت بیرون. چقد خوب بود که درک میکرد باید کم کم عادت کنم. با اینکه یه وقتایی شوخی میکرد و اذیتم میکرد ولی شعورش بالا بود خدارو شکر!!

عینک دودی مو گذاشتم روی سرم و به کارن نگاه کردم که کلاه نقاب داری باحالی رو گذاشته بود روی سرش... دست همو گرفته بودیم و من بدو بدو میرفتم سمت حیاطو اونو دنبال خودم میکشوندم... داشتم با خنده میدویدم که یهو دم در کارن دستمو محکم کشید و پرت شدم توی بغلش. با تعجب سرم آوردم بالا که دیدم علی جلوی در وایساده و زل زده بهم. کارن دستمو محکم فشار داد. زود گفتم:

–سلام علی..

دوباره و اینبار محکمتر از قبل فشار داد که به اضافه کردم:

–آقا!

علی با شنیدن صدام نگاهشو ازم گرفت و به کارن دوخت. گفتم:

–کارن جان این همون علی آقا پسر خاله الهامه... علی آقا اینم نامزدمه. کارن...

کارن با لبخند پیرزومندی دستشو به سمت علی دراز کرد و گفت:

–خوشبختم علی آقا...

علی دستشو گذاشت توی دست کارن و بی میل گفت:

–منم همینطور...

همونطوری که دستاشون توی هم بود بهم زل زده بودن... یه چیزی توی نگاه هردوشون منو میترسوند... اهمی کردم و دست کارن کشیدم:

–خب دیگه ما بریم... علی ما داریم میریم ساحل. خواستی بیا...

و دست کارنو کشیدم و دو تایی با خنده رفتیم. کارن گفت:

–یلدا نیستم این یارو رو تحویلش بگیریا...

–باشه ولی نمیتونم که اصن بهش محل ندن... پسر خالمه زشته...

کارن: مگه من گفتم اصن به محل نده؟؟ گفتم به رو نده...

–آها!! بله اطاعت میشه قربان!!

و سلام سربازی دادم که عینکم از روی موهای لختم سر خورد و افتاد روی چشمم!! کارن خندید و شالمو کشید روی صورتم. بقیه اون طرف تر روی زیر انداز نشسته بودن و بلند بلند میخندیدن... معلوم بود میلاد دوباره معرکه گرفته... دست کارن رو کشیدم و گفتم:

–بیا بریم پیششون!!

کارن خندید و دستمو محکم گرفت و باهم رفتیم سمت مامان اینا! حدسم درست بود... همه ولو شدن بودن روی زمین و میخندیدن و میلادم با رضایت نگاهشون میکرد!! کارن با خنده گفت:

-سیسو نیگا تو رو قرآن!! انگار اورستو فتح کرده اینجوری با رضایت نگا میکنه!!!
 میلاد: چه فامیلای ییسی دارینا!! به خدا فتح اورست از خندوندن اینا راحت تره!!!
 همین که نشستیم علی هم اومد و نشست رو به روی من و کارن. تو دل گفتم "ای کاش هیچوقت به کارن نمیگفتم
 که علی دوستم داره ها" والا به خدا!! یه جوری بهم نگاه میکردن که انگار یکی بابای اون یکی رو کشته!! با
 نگاهشون واسه هم خط و نشون میکشیدن!!! توی فکرای چرت و پرت خودم غرق بودم و اصن حواسم نبود که سه
 ساعته خیره شدم به علی... با داغی نفسایی که خورد به گوش و گردنم به خودم اومد و آروم خواستم خودمو بکشم
 کنار که کارن محکم دستمو فشار داد... اونقد محکم که نزدیک بود بزنم زیر گریه... آروم گفتم:
 -کارن چیکار میکنی؟؟!!
 کنار گوشم غرید:
 -خفه شو فقط...
 بدنم لرزید. این چرا اینجوری شد یهو... بعد از چند لحظه با خنده سرشو بالا گرفت و پیروزمندانه زل زد به علی... با
 دیدن خنده ش خیالم راحت شد اما وقتی بهم نگاه کرد... چشماش یکم مثل اون شب بارونی بود... عصبانی و براق...
 به علی نگاه کرم که دستشو محکم مشت کرده بود و میکوبید به زانوش و به منو کارن زل زده بود...
 سعی کردم خودمو بزنم به بی خیالی. به میلاد گفتم:
 -اه!! چرا انقد ساکتی!! حوصله م سر رفت!!
 میلاد: پاشوو جمع کن بابا!! ینی اگه من حرف نزنم همه تون لالید دیگه خدارو شکر؟!
 خندیدم. بلند شد و گفت:
 -ای بابا دیگه چه کنیم؟؟ هلاک رفاقتیم!!! خب دوستای گلم!! امروز میخوایم با انواع پیشنهادات دوستی توی کشور
 های مختلف آشناتون کنم... یه داوطلب میخوام!!! ملیکا پاشو بیا اینجا!!
 ملیکا در حالی که به سمتش میرفت گفت:
 -علاف تر از من گیر نیارودی!!
 میلاد: توام که بدت میاد!!!
 ملیکا با حرص نگاش کرد که میلاد خندید و گفت:
 -اوه اوه!! خشم پشه!! بیــــــــــــــن جذبه ت مسیر سوسکم عوض نمیکنه!!!
 ملیکا با حرص بیشتر نگاش کرد.
 میلاد: خخ!! این که دیگه نوشمکم آب نمیکنه!!!
 ملیکا با قیافه ی حرصی و جدی و عصبانی به میلاد خیره شد. میلاد خیلی جدی گفت:
 -ها؟؟ چیه؟؟ یه جوری نگا میکنی انگار من عمر جنتی رو زیاد کردم!!
 یهو همه ترکیدن!! ادامه داد:
 -انگار من سیبیلای معین رو زدم!! من لبای شهرام صولتی رو پروتز کردم، من جنیفر لویز رو بیمه کردم!! من گفتم
 پسرا ابرو بردارن!! من گفتم گلزار آهنگ بخونه!! سرعت نت رو من آوردم پایین!! انگار من بنزینو گرون
 کردم!! والا به قرعان (قرآن)!!
 همه دلشونو گرفته بودن و میخندیدن!!!

ملیکا با خنده وایساد کنار میلاد!! میلاد گفت:

-خب...!! بریم؟! (به ملیکا گفت) خب تو بیا اینجا بشین... خب اول از همه میریم سراغ مرد آمریکایی:

-واو! سلام خانوم زیبا... چهره ی گیرایی دارید... واقعا تبرکی میگم. منو جذب خودتون کردید!! واو! شما واقعا

زیبایید!! میتونم باهاتون بیشتر آشنا بشم؟؟

ملیکا: البته آقای محترم!! شما هم مرد فوق العاده جنتلمنی به نظر میاید و نظرمو جلب کردید... بسیار خوشحال

میشم!!

میلاد انگشت اشاره شو گرفت سمت ملیکا و گفت:

-همینه!! واسه همین تورو انتخاب کردم!! خب حالا مرد ایتالیایی:

-واای خدا من... شما یه قدیسه اید!! چه اندام زیبایی... واو!! اجازه میدید پرستمون؟

ملیکا: با کمال میل جناب!!

میلاد: مرد فرانسوی:

-بونژور مادام! شما جاذبه ی خاصی دارید که من وبه سمت خودش میکشونه! شما منو یاد یکی از زیباترین زنان

جهان میندازید... اون فقط یه نقاشیه ولی شما تصویری زنده از اون... میتونیم با هم ادامه بدیم؟؟

ملیکا: البته موسیو!! منم به شدت شیفته ی شما شدم!!

میلاد پوفی کرد و گفت:

-مرد ایرانی!!! :

-پیس پیس پیس!! سو سو سو!! پیشت!! پیشته!! ماچ!! پیس!!

جووووون!! بیا شمارمو بگیر دیگه!!

ملیکا: خفه شوو کثافت!! برو گمشو تو محل آبرو داریم!! شب بهت اس میدم!!

وباره همه ترکیدن از خنده!! خود ملیکا و میلاد مخنذیدن!! موقعی که رومو کردم سمت علی چشم تو چشم شدیم...

توی چشمام غصه داشت. دلم واسش سوخت... همینجوری زل زدم به چشماش تا بتونم ببینم اون غمه چیه ولی با

فشار محکمی که کارن به دور کمرم داد سرمو برگردوندم سمت خودش و آروم گفتم:

-آیی وحشی چته؟!

هیچی نگفت. فقط با همون لبخند عجیب و دلخور نگام کرد... چشماش هم عصبی بودن هم ناراحت... نمیدوستم

چش شد یهوایی...

کارن

عصبانی بودم... از اینکه اینجوری زل میزنه به علی... چرا باید وقتی من به عنوان نامزدش نارش نشستم اینجوری

خیره شه به این مرتیکه... اونم جلو چشم خودم!! خو اگه اینو میخواست چرا باهاش ازدواج نکرد؟!

فکر کردن به این چیزا بدتر عصیم میکرد... دلم میخواست یلدا رو بزمن و علی رو خفه ش کنم... فقط مراعات جمع

رو میکردم و چیزی نمیگفتم... فقط منتظر یه فرصت بودم...

نگاه خیره ی علی روی یلدا رو مخم بود... ناخودآگاه تمام حرصمو سر دست یلدا خالی میکردم. باید فعلاً یه جوری

خودمو آروم میکردم و گرنه همینجا جفتشونو میزد! هی به خودم تلقین کردم "آروم باش پسره... آرووووممم!!"

ولی بر خلاف همیشه جواب نمیداد. دستمو مشت کردم... بازم نشد. نمیدونم چرا ولی یهو دیشب اومد توی ذهنم. دیشب بعد از اینکه یلدا با وول زدناش برای اینکه موهاشو نبافته بود بیدارم کرد دیگه نتونستم تا دو ساعت بعدش بخوابم. چهره ی معصوم و نازش توی خواب اومد جلوی چشمم... موهای بلند و مشکیش که مثله دختر بچه های 5 ساله بافته بودمشون، اخم کوچولو و بانمکی که بعضی وقتا توی خواب میشست روی صورتش... آرومم میکرد اما واقعیت علی و نگاه قفل شده ش توی چشمای یلدام آرامشمو خراب کرد... الان تحت هیچ شرایطی نمیتونم آروم باشم...

یلدا

میلاد و ملیکا هنوزم داشتن مسخره بازی در میاوردن و همه رو میخندوندن. کارن هنوزم تو خودش بود و اخم ترسناکی بین ابروهاش بود. این گرفتگی یهویی کارن اعصاب منم خورد کرده بود. برای فرار از زیر نگاهای خیره ی علی و برای سرگرم کردن خودم رفتم پیش ندا و همونطوری که با داروین بازی میکردم شروع کردیم به حرف زدن. کارنم با همون اخم غلیظ با عمو (بابای علی و عسل) هم صحبت شده بود. بعد از یکی دو ساعت همگی رفتیم یکم اون اطراف گشت بزیم. وقتی داشتیم راه میرفتیم منو کارن از همه عقب تر بودیم. دستشو گرفتم و گفتم:

–چته تو؟؟

خیلی سرد گفت:

–هیچی...

و دستشو از توی دستم کشید بیرون و رفت سمت بقیه. اعصابم واقعا داغون بود حالا بدترم شده بود. سرم از شدت انفجار داشت میتَرکید... با احساس قلقلک توی بینیم دستمو محکم کشیدم روش که سرخی خون رو دیدم و زیر لب "واای" آرومی گفتم و سریع رفتم سمت تاریک ترین قسمت ساحلی که جلوی ویلا بود. روی صخره ای که وسط آب های کثیف و دوست داشتنیه دریا بود نشستم و مشغول شستن بینیم شدم. به زور سعی میکردم اشکام رو کنترل کنم تا نریزن... موفق هم بودم. دستمال همراهم نداشتم. حوصله ی توضیح دادن واسه مامان و خاله و بقیه رو هم نداشتم. برای همینم انقدر اونجا نشستم و سرمو بالا گفتم تا خون دماغ تقریبا بند اومد. سرم دیگه واقعا داشتم میتَرکید. دیدم حالا که تاریکه کسیم اینجا نیست. شالمو انداختم دور گردنم و کش موهامو که داشت به مغزم فشار میاورد باز کردم و انگشتامو بین موهام حرکت دادم و با خودم گفتم:

–"کارن نامرد... حتی نیومد بینم کجا میرم یا چی شده... اصن مهمه واسش؟"

کفشامو در آوردم و روی عرض دریا شروع به قدم زدن کردم. دامنمو یکم گرفته بودم بالا که خیس نشه... اصلا تو حال خودم نبودم... دلم گرفته بود... نمیدونم چقد گذشته بود که با صدای داد کارن 6 متر از جام پریدم:

–واسه چی شالتو برداشتی؟؟ مگه تو لندن داری قدم میزنی؟؟؟ این چه وضعشه؟؟

اعصابم خورد بود. منم با صدای بلند و عصبی گفتم:

–چته تو امروز؟؟ از صبح یه سره یا داری اخم و تخم میکنی یا داد میزنی...

کارن بدتر و وحشتناک تر از قبل داد زد:

–من چمه یا تو؟ که از صبح تا حالا یا پیش علی آقایی یا پیش من نشستی و نگاه حسرت بارت رو ایشونه؟؟؟

چیه؟؟ پشیمونی از اینکه ردش کردی؟؟

داد زدم: کارن این چرت و پرتا چیه میبافی واسه خودت؟؟؟

-آره ه ه... من چرت و پرت میافم... تو که ادعای عاقل بودنت میشه بگوووو معنی اون نگاهای امروز

چـــــی بوووود؟؟؟

من: کدوووم نگاه؟؟؟ تو حالت خوب نیست...

-این یکيو درست گفتی... حالم اصلا خوب نیست... واسه چی انقد خیره خیره همو نگاه میکنید؟؟ واسه چی با اون

حسرت بهت نگاه میکنه هاهاهاهاه؟؟؟؟

من: من چه میدونم آهههه...

-تو که نمیدونی غلط میکنی زل میزنی تو چشاش... یه کلمه بگو میخوامش دیگه چرا میپوچونی...

دیگه ظرفیتم تکمیل شد... با جیغ گفتم:

-کارن چرا اینجوری میگی؟؟؟ چرا فک میکنی من اونو دوستش دارم؟؟؟ چرا فک میکنی تو حسرتش موندم؟؟؟ چرا؟؟

هااه؟؟؟ چرا فک میکنی من از اینکه ردش کردم پشیمونم؟؟؟

دوتا قطره اشک همزمان چکید روی صورتم... و به دنبالش بقیه ی اشکام سرازیر شدن... با گریه و بغضی که تو

صدام بود ادامه دادم:

-واسه چی دیگه بهم اعتماد نداری؟؟؟ چرا باور نمیکنی دوست دارم عـــــوضی

و حق هق گریه م بلند شد... با حرصی که از دست خودم و کارن داشتم پامو محکم به زمین کوبیدم و گفتم:

چرا فکر...

نمیدونم یهو چی شد... فقط دیدم کارن فاصله ی بینمونو با دوتا قدم پر کرد و دستشو گذاشت پشت سرم و محکم

لباشو گذاشت روی لبام... صدام توی گلوم خفه شده بود... چشمای پر از اشکم گرد شده بودن و فقط به مستقیم

نگاه میکردم...

کارن آروم لبامو میبوسید... بعد از چند لحظه تازه موقعیتو درک کردم... تمام ناراحتی و عصبانیتم فروکش کرده

بود... آروم چشمام بسته شد و دستای لرزونم رو گذاشتم روی پهلوهای کارن... دستش آروم توی موهای بازم

حرکت میکرد...

نمیدونم چقد گذشت... فقط وقتی سرشو بلند کرد سرمو انداختم پایین... خجالت میکشیدم نگاهش کنم... اون به

چشمای من نگاه میکرد و من به زمین... سرمو چسبوند به سینه ش و دستاشو دورم پیچید... به صدای آروم ضربان

قلبش گوش دادم... صداش توی سرم پیچید:

-باورت دارم... بهت بیشتر از چشمام اعتماد دارم... تو همه ی زنگی منی یلدا... من حسودم. از این بابتم ناراحت

نیستم. چون چیزی رو که مال منه گوه میخوره کسی حتی بهش نگاه کنه... این منو خیلی عصبی میکنه... ببخشید

که اون حرفا رو بهت زدم عشقِ کارن...

فقط صدای خفه ای از گلوم در اومد:

-کارن...

-جونِ کارن؟؟

-من... من...

یهو بغضی که داشت خفه م میکرد ترکید و اشکام دونه دونه چکیدن روی گونه هام!! دیوونه شدم رفت!! کارن منو از خودش جدا کرد و گفت:

-واسه چی گریه میکنی دیوونه!! بینمت؟ نگاش کن چه اشکی میریزه!! عزیزم خو واسه چی گریه میکنی؟؟ اینو الان به من بگو!

بین گریه م خندیدم و گفتم:

-نمیدونم!!!

با خنده سری تکون داد و گفت:

-خلی دیگه!!!

بعد دستاشو گذاشت روی شونه هامو و برم گردوند... جوری که پشتم به کارن بود... موهامو مثل دیشب بافت و انداختشون توی لباسم که معلوم نباشن... بعد اومد رو به روم ایستاد و شالمو از دور گردنم برداشت و روی سرم مرتبش کرد... با یه لبخند خوشگل خم شد و سرمو بوسید و بعدشم دستمو گرفت و شروع کردیم به قدم زدن لب ساحل... حرف میزدیم و راه میرفتیم... دلم شیطونی میخواست!! یهو بی هوا دست کارنو کشیدمو بردمش یکم جلوتر و خم شدم و مشتمو پر از آب کردم و ریختم روش... دستاشو به حالت دفاعی از خودش جلوی صورتش نگه داشته بود و میگفت:

-!روانی چیکار میکنی!!

بعد از سه تا مشت آب اونم خم شد و یه عالمه آب پاشید روم!! با خنده جیغ کشیدم و تندتر از قبل خیسش کردم!! با صدای بلند میخندیدیم و آب بازی میکردیم! انقدر بازی کردیم که من دیگه داشتم غش میکردم! دوتایی نشستیم روی شن های لب ساحل و زل زدیم به ته دریای تاریک... دیگه جدی داشتم از حال میرفتم!! با خستگی دراز کشدم و سرمو گذاشتم روی پای کارن... با لخنه بلیز و دامنمو مرتب کرد و دست راستشو گذاشت روی شکمم و با دست چپش با موهام بازی میکرد... شروع کرد به حرف زدن:

-یلدا... راستشو بخوای هیچوقت فک نمیکردم یه روز عاشق کسی بشم... من آدمی بودم که هر هفته با یه دختر بودم. خودتم میدونی. اصلاً فک نمیکردم یه روز عاشق بشم... اونم عاشق تو... تویی که اون موقع برام هیچ فرقی با دوست دخترای دیگه م نداشتی... مثله اونا میگشتی امام فقط ظاهرت اونجوری بود... بعد از اینکه باهات دوست شدم فهمیدم باطنت از یه بچه ی 5 ساله هم پاک تر و قشنگ تره... واسه همینم برای متفاوت شدی، واسه همینم سعی کردم ظاهرتو مثل باطنت کنم، یه دختر شنگول و ساده و معصوم... نه دختری که چشمای معصوم و پاکش زیر کلی رنگ و روغن قایم شده... بالاخره هم تونستم، موفق شدم...

یاد اون شب افتادم... اون شبی که یه کابوس وحشتناک دیدم و از خواب بیدار شدم... مامان و بابا مکه بودن و یارتا رفته بود خونه ی خاله اینا بمونه. از ترس داشتم سخته میکردم. گوشیمو برداشتم و اولین شماره ای که اومد توی دستم رو بهش زنگ زدم. بعد از چندتا بوووق صدای خواب آلود کارن توی گوشم پیچید:

-جانم؟؟

تا اینو گفت زدم زیر گریه و بین گریه هام گفتم:

-کارن من... من میترسم!!!

صداش هشیار شد:

-میترسی؟؟ از چی میترسی؟؟

من: نمیدونم... کارن میشه برام حرف بزنی تا بخوابم؟؟

-آره عزیزم میشه... ولی آخه چی بگم؟؟

من: نمیدونم هرچی میخوای بگووو.

نمیدونم چقد حرف زد و از چی گفت فقط میدونم انقدر گفت که هر دوماون پای تلفن خوابمون برد!!

الانم که روی پاش دراز کشیده بودم و برام حرف میزد همون حس رو داشتم... همون احساس آرامش و امنیت رو...

اما اینبار... شدتش هزار برابر اون موقع بود...

نمیدونم چقد گذشت که خواب همه ی وجودمو دربر گرفت... یه خواب آروم و راحت.

کارن

نگاهم به صورت قشنگش افتاد... نور مهتاب افتاده بود روی صورتش و قیافه ش معصوم تر از همیشه شده بود...

چقد زود خوابید. امروز خیلی خسته بود. دستی به صورتش کشیدم. مشخص بود خواب سنگینی داره!! امروز... وقتی

اونجوری با حرص و بغض داشت اون حرفا رو میزد دلم آتیش گرفت! دیگه مانعی نبود تا بخوام جلوی خودمو

بگیرم.. دیگه نامزد بود. بهم محرم بودیم. پس دیگه نیازی نبود وقتی دستشو میکنه توی موهامو بهمشون میریزه

کلافه بشم. دیگه لازم نبود هر وقت میگه اوهوم دعواش کنم. هر وقت اینکارارو میکرد از ته دل میخواستم

بیوسمش... اما چون به خودم قول داده بوم جلوی خودمو میگرفتم و این کلافه م میکرد. امروز وقتی داشتم

میوسیدمش یه حس فوق العاده ای داشتم... یه حسی فراتر از اون چیزی که فکرشو میکردم. یه حسی که با

هیچکدوم از اون دخترایی که باهاشون بودم نداشتم. یه حس آرامش... نمیدونم چه جوری بگم چون اصلا نمیشه

تعریفش کرد. فقط احساس میکنم خوشبختم!! خیلی زیاد...

دلم نمیومد بیدارش کنم. از طرفی هم دیر وقت بود و باید میرفتم داخل. بیخیال همه چی شدم و آروم بغلش کردم و

بلند شدم. یکی از دستاش که روی هوا آویزون بود اومد بالا و پشت لباسمو چنگ زد... به صورش نگاه کردم که

لباشو داده بود جلو و یه اخم خوشگل بین ابروهاش بود... خندم گرفت!! این دختر همه چیزش دوست داشتنی بود!!

مطمئناً آگه الان بیدار بود نمیداشت بغلش کنم و میگفت "رشته جلوی مامانت اینا کارن!!"

وارد سالن شدم. ساعت 12 بود و همه خوابیده بودن... فقط چراغ اتاق ندا و آوید روشن بود و از توش صدای خنده

های ریز میومد!! امشب میلاد بساط دلکک بازیشو توی اتاق اونا برگزار میکرد! یهوعلی از در آشپزخونه اومد بیرون و

با دیدن منو یلدا همونجا موند... نگاهش بین منو یلدا که توی بغلم بود میچرخید... آخ که چقد من از این بدم

میاد! لیوان آبی که توی دستش بود رو با تمام قدرت توی دستش فشار میداد. دلم میخواست بگم "یواش داداش!

نمیری یه وقت!!" اما به جاش فقط یه پوزخند زدم و از کنارش رد شدم. رفم توی اتاق خودمون و یلدا رو گذاشتم

روی تخت. پتو رو تا روی شکمش کشیدم بالا و بعد از عوض کردن لباسام کنارش دراز کشیدم و بعد از اینکه

خووب نگاهش کردم سرشو بوسیدم و خوابیدم...

یلدا

خواب بدی دیدم و جیغ زدم و چشمام باز شد... سریع توی جام نشستیم... تند تند نفس میکشیدم و عرق سرد روی

صورت من نشسته بود... کارن زود از خواب پرید و گفت:

-یلدا؟؟ یلدا خوبی؟؟ یلدا؟؟ چی شده؟ خواب بد دیدی؟؟

سرمو تکنون دادم و زدم زیر گریه... کارن از پارچی که روی پاتختی بود برام آب ریخت توی لیوان و آروم به لبم نزدیک کرد و گفت:

-بیا یکمی از این بخور...

سرمو تون دادم. نمیتونستم بخورم.

کارن: زود باش خوبه برات..

و دست دیگه شو پشت سرم گذاشت و آب رو به زور ریخت توی حلقم!!! هوز هق هق میکردم و بدنم یکم میلرزید... سرمو چسبوند به سینش و آروم موهامو ناز کرد... و گفت:

-هیچی نیست... هییش نترس عزیزم... تموم شد...

بعدشم همونطور که توی بغلش بودم دراز کشید و منم همونجوری توی بغلش موندم. بازم انقدر برام حرف زد تا خوابیدم.

به نظر من قشنگ ترین حس دنیا اینه که از خواب بیدار بشی و بینی دو تا دست بزرگ محکم دور شکمت حلقه شده... برگردی بینی این دستان. دستای کسیه که همه ی زندگیت... زل زدم بهش... آروم خوابیده بود. بر عکس من که مته آدم نمیخواایدم! اگه کارن موقع خواب بغلم نمیکرد مسلماً جفتمونو از تخت پرت میکردم پایین!!

کامل چرخیدم و خودمو جمع کردم توی بغلش... به ساعت روی دیوار نگاه کردم... تازه ساعت 6 بود!! یه چند دقیقه ای رو همونطوری آروم توی بغلش موندم اما دیدم نمیشه!! حوصله م بدجوری سر رفته بود... کِرم هم که همیشه فعاله قربونش برم! کلاً موجود کرمکی ای هستم من!!

سرمو گرفتم بالا و فوت کردم تو صورت کارن!! یکم قیافه شو جمع کرد اما بیدار نشد... چندبار دیگه هم اینکارو تکرار کردم اما انگار نه انگار!! دیگه اعصابم خورد شد. بلند شدم و نشستم روی شکمش و موهاشو کشیدم و گفتم:

-بیدار شو دیگه!!! اه! حوصله م سر رفته خب!!

خندید!! چشماشو باز کرد و گفت:

-چه تلاشیم میکنه منو بیدار کنه!!! بیدارم شینقل!!

چشمامو گرد کردم و گفتم:

-شینقل دیگه چیه؟؟!!

کارن: شنقل یه موجودیه که اوسگول غذاهاشو داده به اون!!

خندیدم و گفتم:

-آخ جون ینی الان غذاهای اوسگول دست منه؟؟!!

کارن: آره ببر بده بهش!

-خودم میخورمشون!!

لپمو کشید و گفت:

-چاق میشی!!

دستاشو گذاشت پشت کمرم و با یه فشار کوچولو پرت شدم روش!! چشمم اندازه ی بشقاب گرد شده بودن!! این چه وضعی بووود؟؟!!

کارن روی تخت دراز کشده بود و با یه لبخند خیث دو تا دستاشو قفل کرده بود پشت سرش! منم با شکم خوابیده بودم روش!!! خجالت کشیدم! خواستم بلند شم که یه دستشو پیچید دور کمرم و گفت:
-فرار نداشتیما!!!

یهو کل شرایطمو اینکه روی کارن دراز کشیده بودمو فراموش کردم! دوتا دستامو گذاشتم زیر صورتم و زل زدم به کارن و با شیطنت گفتم:

-اگه فرار کنم چی میشه?!!

آرنجام روی سینه ی کارن بود. کارن با شیفتگی نگاهی بهم کرد و گفت:

-اتفاقای جالبی میوقته!!

من: مثلاً؟؟!!

-مثلاً اینکه یلدا خانوم روز عروسیش با یه شکم قلمبه لباس عروس پیوشه!!

چند لحظه نگاش کردم تا منظورش گرفتم!! جیغ زدم:

-کثافتِ بیشووووووور!! خیلی بی ادبی کارن!!

کارن: به من چه؟! خودت گفتی بگو!!

-من چه میدونستم تو انقد ذهنت منحرفه!!

یهو کارن چرخید... حالا من دراز کشیده بودم روی تخت و موهام نصف تختو پوشونده بود و کارن روم خیمه زده بود و با شیطنت به چشمام نگاه میکرد... نه میتونستم نگاهمو از چشماش بگیرم نه اینکه تکون بخورم! کارن یه ابروشو بالا انداخت و گفت:

-خب حالا بدون!! ذهن من خیلی منحرفه!!

نگاهش از چشمام کنده شد و خیره شد به لبام... سرش اومد پایین... چشمام بسته شد و نرمی لباشو روی لبام حس کردم...

مثله دیشب آروم و طولانی بوسیدم...

سرشو آورد بالا... یکم به چشمام نگاه کرد، دوباره نگاهش رفت سمت لبام اما تا سرشو آورد جلو چرخیدم و از توی بغلش اومدم بیرون و بدو بدو رفتم توی دستشویی!!! صدای خنده ش اومد! لبام قرمز شده بود!! به قیافه ی خودم توی آینه خندیدم!!

دو تایی باهم رفتیم پایین و پیش بقیه صبحانه خوردیم و رفتیم خرید. کلی واسم آلوچه و لواشک خرید! منم که خوشحال!!

وقتی رسیدیم خونه همه لباساشونو عوض کردن و رفتیم کنار دریا و بساط قلیون رو درست کردیم. بحث این بود که چه زنی زنِ زندگیه!! یهو میلاد گفت:

-آقا به نظر من اصن زن بیاد موهاشو بلند باشه، وقتی داره ظرف میشوره بری دستتو بکنی تو موهاش، محکم بکشی بوسش کنی، بعد اون با دستِ کفی ش بزنه تو صورتت! توام کله شو بگیری محکم بزنی تو در کابینت بعدشم زووود ببری طلاقش بدی کثافتِ آشغالو!!! من برم قرصامو بخورم میام!

بعدشم رفت توی ویلا!! همه داشتن میخندیدن! میلاد خل و چل رفته بود سبب زمینی بیاره که بندازیم توی آتیش.

کارن داشت قلیون میکشید... خودمو کشیدم بالا و با لحن قشنگی گفتم:

-کارن؟؟ میشه منم بکشم؟؟

کارن برگشت و چند لحظه خیره نگام کرد. بعد شلنگو به طرفم گفت و مشغول حرف زدن با کاوه شد. داشتم با خوشحالی قلیونمو میکشیدم که یه صدای خیلی بلند و ناگهانی اومد!! از ترسم یه جیغ تقریباً بلند زدم که دود قلیون پرید توی گلوم و به سرفه افتادم. کارن سریع اومد سمتم و شونه هامو گرفت و پشتمو ماساژ داد تا بهتر شدم. صدای رعد و برق بود. نم نم بارون شروع شد. میلاد گفت:

-اوه اوه!! پاشید جمع کنید بریم توو...

من: نه هوا به این خوبی!!

ملیکا موافقت کرد. علی خیلی سرد گفت:

-سرما میخورید...

بدون توجه به حرف علی و برای اینکه دوباره کارن عصبانی نشه به کارن گفتم:

-کارن من یه فکری دارم!! به نظرم اگه یه نایلون محکم و زخیم بیاریم و یه طرفشو ببندیم به اون چوبه و یه طرف

دیگه شو به اون میله هه، مثله یه سقف میشه و میتونیم بشینیم زیرش... کلی هم کیف داره... نظرتون چیه؟؟

کارن که همونجوری کلاً فقط داشت منو یه جوری نگاه میکرد! میلاد یکم فکر کرد و گفت:

-آره خوبه... شدنی!

و با کاوه و آوید و جاوید رفتن داخل تا نایلون بیارن... در عرض یک ربع همه چی درست شد و همه مون نشستیم

دور آتیش و منتظر چشم دوختیم به کارن که گیتارو گرفته بود توی دستش...

میلاد گفت:

-کارن جوون من از این چس ناله ها نخونیا!! همینجوریش هوا 2 نفرس من اعصابم خورده!! یه چیز توپ بخون

همه مون حال کنیم!!

کارن: خب چرا خودت نمیخونی؟؟ قفلی زدی رو من!!

-آخه من اگه صدا داشتم که الان اینجا نبودم!! صدام اوکیه ها!! به درد خوندن نمیخوره! حالا توام یه چیزه به درد

بخور داری هی خودتو بگیر!!!

کارن: خيله خب حالا، میخونم!!

جاوید: به افتخارش دست بزنی!!

میلاد: آقا وایسید یه دقیقه!! جاوید گفتی به افتخارش دست بزیم، دقیقاً به کجاش باید دست بزیم؟؟؟؟

آوید در حالی که میخندید گفت:

-خفه شوو میلاد زشته!

-وااای خو چرا خفه شم؟؟؟ بگید منم در جریان باشم!! حالا این همه آدم دارن به افتخارش دست میزنن!! فقط با

دست زدن من مشکل دارین؟؟ خاک تو سرتون!!

کارن با خنده جواب داد:

-میلاد نمیخونم!! لال شوو!!

میلاد: آقا حله، بریم!!

کارن همین که دستشو کشید روی سیم زل زد به من و خوند:

آخ که دیگه دلم می‌گه تموم دنیای منی
ستاره های آسمونو واسه تو میارم زمین
آخ که تو تک ستاره ی شبای تیره و تارمی
آرزوهام تو مشتمه وقتی تو میگی با منی

ای وایای باور نمی کنم که تو رو دارم
ای وایای نمی دونم نباشی چیه چارم
می خواوم اینو همه دنیایا بدونن
اونایی که عاشق نیستن دیـــــوونن

آخ که دیگه دلم می‌گه تموم دنیای منی
ستاره های آسمونو واسه تو میارم زمین
آخ که تو تک ستاره ی شبای تیره و تارمی
آرزوهام تو مشتمه وقتی تو میگی با منی

ای وایای باور نمی کنم که تو رو دارم
ای وایای نمی دونم نباشی چیه چارم
می خواوم اینو همه دنیایا بدونن
اونایی که عاشق نیستن دیـــــوونن

بین چه خوبه حالم
آخـــــه من تو رو دارم
اگه یه روز تو رو نبینمت
تمـــــومه کارم

اینو بدون من هر جایی که باشم
نمیشه از تو و نـــــگات جدا شم
نمیشه که یه لحظه بی تو سر شه
نمیشه زندگیم واسه تو یه نفر شه

بین چه خوبه حالم
آخـــــه من تو رو دارم
اگه یه روز تو رو نبینمت
تمـــــومه کارم

آخ که دیگه دلم می گه ...

کل آهنگو بهم نگاه میکرد فقط یه جاهایی به جای دستش روی سیم ها هم یه نگاهی مینداخت!! میلاد با غر غر گفت:

–خوووبه گفتم چس ناله نخونا!!

کارن: این کجاش چس ناله بود؟؟

–متن آهنگ چس ناله بود دیگه!! اون دبه رو بده به من!!

یه سطل رو برداشت و برعکس گذاشت جلوی خودش و گفت:

–به این میگن آهنگ، بچه ها دست میزنید!!!!!! یک، دووو، سه! حامد پهلانه، یه یاری دارم، اسمش

شیرینه

همیشه حرفاش به دل میشینه!

آوید کلاهشو با خنده پرت کرد سمت میلاد و گفت:

–خفه شووو آشغال!! فکم درد گرفت انقد خندیدم!!

خیلی حس خوبی بود!! یه گله آدم الکی خوش نشسته بودیم دور هم! زیر بارون!! با یه سقف نایلونی!! یه آتیش

کوچولو با یه عالمه سیب زمینی!! با گیتار!! خوشبختی از این بیشتر؟؟

بعد از چند ساعت رفتیم داخل و شام خوردیم و دوباره هرکسی رفت سمت اتاق خودش!! منو کارن خوابمون نمیرد.

ساعت از 3 گذشته بود ولی ما دو تا هنوز دراز کشیده بودیم و حرف میزدیم و میخندیدیم! گفتم:

–کارن الان داره بارونم میاد بریم بیرون قدم بزنیم؟؟

–پاشو اول لباس گرم بپوش تا بریم...

وقتی لباسامو پوشیدم کاپشن کارنو برداشتم و واسش نگه داشتم تا تنش کنه. چترو برداشتم که دیدم کارنم داره

گیتارشو برمیداره با ذوق دستامو زدم به هم و گفتم:

–آخ جووون گیتار!!

دو تای خیلی یواش و دزدکی از ویلا رفتیم بیرون. جلوی در کارن چترو باز کرد و دستشو انداخت دور شونه م منو

کاملا چسبوند به خودش و دوتایی راه افتادیم. نمیدونم کجا میرفتیم فقط دلم میخواست بریم. انقد رفتیم تا رسیدیم

به یه آلاچیق... توش نشستیم و کارن زود یه آتیش کوچولو درست کرد و اومد نشست کنارم. کاپشنشو در آورد و

انداختش روی شونه هام. گفتم:

–!!!! دیوونه این چه کاریه؟؟ مریض میشی... بیا تنت کن من سردم نیست...

کنارم نشست و گفت:

–چقد حرف میزنی!!

–خیلی ممنونم واقعا!!

با خنده فقط نگام کرد. گیتارشو برداشت و گفت:

–بیا باهم بزنیم.

–خب من که بلد نیستم...

کارن: کاری نداره... خب بیا من نت هارو میگیرم تو بزن... خوبه؟؟

-آره اینجوری خوبه!!

اومد نزدیک تر نشست و یه سمت گیتارو گذاشت روی پام و گفت:

-آماده ای؟؟

-اوهوم...

وقتی اولین نت رو گرفت و من انگشتمو روی سیم کشیدم ریتم و صدای آهنگ رو شناختم. عاشق این آهنگ بودیم.

کلی با هم دیگه بهش گوش داده بودیم. آروم شروع کردم و همراه کارن آهنگ رو خوندم:

اگه خوبه زندگیمون، اگه دنیامون سفیده

خدا با دستای گرمش، عشقمونو آفریده

اگه راحتم کنارت، اگه آرومم و بی درد

چون فقط با تو عشقم، میشه راحت زندگی کرد

صد سال تنهایی، خسته از دنیایی

ولی ارزششو داشت که تو الان اینجایی

باید یه نشونی از تو تو دستم باشه

دیگه وقتشه از آسمون گل پاشه

صد سال تنهایی، خسته از دنیایی

ولی ارزششو داشت که تو الان اینجایی

(آهنگ صد سال تنهایی، افشین امینی)

خندیدم و آروم دست زدم!! کارن خندید و گفت:

-خوب بود؟؟

-اوهوم. عالی بود!

گیتارو گذاشت کنارش و دستشو انداخت دور شونه هام. سرمو گذاشتم روی شونه ش و گفتم:

-چقد دریا تو شب قشنگه...

کارن: نه به اندازه ی تو... یلدا باورم نمیشه!! چقد همه چی یهویی شد!

-آره... توام حالا یه جوری میگی باورم نمیشه انگار چندیدن و چند سال ما همو میخواستیم ولی خانواده هامون

مخالف بودن و بعد از کلی تلاش به اینجا رسیدیم!! مته این فیلم کره ای ها!!!! خدا رو شکر که ما خیلی عادی نامزد

شدیم... مته بقیه ی آدما...

کارن: از متفاوت بودن خوشت نمیاد؟؟ دوست نداری زندگیت خاص باشه؟؟

-راستشو بخوای نه... خیلی ها رو دیدم که دوست دارن متفاوت باشن، خاص باشن... خودمم یه زمانی اینجوری فکر

میکردم ولی... راستش از متفاوت بودن میترسم، از تو چشم بودن میترسم، از خاص بودن میترسم... چون آدم

همیشه با اتفاقای خوب متفاوت نمیشه... با اتفاقای وحشتناک هم میشه خاص و متفاوت بود...

کارن: خیلی جالبه!! اولین نفری هستی که میخوای مته بقیه باشی...

-من دلم یه زندگی شلوغ پلوغ و پر سر و صدا و هیجان انگیز میخواد کنار تو... یه زندگی ای که هر روز بزیم تو سر

و کله ی هم و 5 دقیقه بعدش آشتی کنیم!

خندید و گفت:

-تو دیوونه ای به خدا!!!

زبونمو در آوردم و گفتم:

-مته توام دیگه!! خر!!

یه کم خیره نگام و کرد و گفت:

-پاشو بریم دیگه هوا سرده منم خوابم میاد!

با شیطننت خندیدم و گفتم:

-!؟ خوابت میاد؟ باشه بریــــــــم!!

کارن: یلدا به جون خودم بخوای کرم بریزی نذاری بخوابم میکشمت!!

مظلومانه کله مو کج کردم و گفتم:

-اصلاً به من میاد کسیو اذیت کنم؟؟

-نـــــــــــــه! اصــــــــــــــــلاً!

من: خب پس حله دیگه!! یو ها ها!!! بیا بریم!!

کارن نفسشو فوت کرد و مچ دستمو گرفت و دنبال خودش کشید.

ریز میخندیدم و دنبالش میرفتم!

بهش نگاه کردم که بغلم دراز کشیده بود و چشماشو بسته بود. داشت کم کم میخوابید! الان میشه گفت چشماش

تازه دارن گرم میشن!! الان وقتشه!!

موهامو که کارن واسم بافته بود آوردم جلو و پایینشو آروم زدم به کف پاش!! اصلاً هیچ عکس العملی نشون نداد!

زیر لب گفتم:

-ایش مگه میشه کسی قلقلکی نباشه؟؟؟ اونم کفِ پا؟؟؟

کارن: بله میشه!!

هین بلندی گفتم و دستمو گذاشتم روی قفسه ی سینه م:

-آشغال ترسیدم!

با همون چشمای بسته و صدای خواب آلود گفت:

-یلدا میشه بخوابی؟؟؟

دل واسش سوخت ولی گفتم:

-نه خیرم نمیشه!!

یهو از جاش نیم خیز شد و تو یه حرکت خیمه زد روم... میشه گفت کاملاً روی من بود دیگه!! با چشمای گرد شده داشتم نگاهش میکردم... اونم خیره شده بود به چشمام... نگاهش رفت سمت لبام... من که کلا هنگ بودم. احساس میکردم اگه یکم دیگه خودمو بکشم عقب میچسبم به زمین دیگه! یهو دیدم گوشیشو از روی میزی که سمت من بود برداشت و رفت کنار!! من هنوز همون شکلی مونده بودم و با چشمای گرد شده زل زده بودم به سقف!! با صدای خندش به خودم اومدم و نگاهمو از سقف گرفتم. چپ چپ نگاهش کردم. با شیطنتن ابروهاشو انداخت بالا!! با غیظ شب به خیری گفتم و پشتمو کردم بهش. یهو دستاشو دورم حلقه کرد و گفت:

-توله ی کارن با آقاشون قهر نکنه هــــا!!

دستاشو باز کردم و گفتم:

-نکن میخوام بخوابم.

یه دستشو گذاشت روی پهلوم و فشار کوچولویی داد و گفت:

-یلدایی؟؟

یهو مته فتر از جام پریدم!! به شکم و پهلوم نگاه میکردی قلقلکم میومد وای به حال اینکه بخوای بهش دست بزنی!!

کارن چشماشو ریز کرد و اول به من و بعد از شکم خیره شد!! یهو هولم داد و شروع کرد به قلقلک دادن شکم!!

میخندیدم و سعی میکردم از خودم جداش کنم ولی نمیشد!! از شدت خنده اصلاً نمیتونستم حرف بزنم بگم بابا توله

سگ نکن!!!! بعد از چند لحظه دست از قلقلک دادن من برداشت و روی لبمو بوسید و گفت:

-آشتی؟؟

خندیدم و گفتم:

-آشتی!!

خندید و موهامو بهم ریخت و گفت:

-بگیر بخواب دیگه شنقل!!

-چشم!! شب به خیر

لبخندی بهم زد چشماشو بست... منم مته جنازه افتادم دیگه

کارن

با وجود اینکه خیلی خسته بودم اما خوابم نمیبرد. یک ساعتی میشد که زل زده بودم به یلدا که طاق باز خوابیده بود.

یکم که گذشت تو خواب ملج و ملوچی کرد و چرخید رو به من خوابید. آروم دستمو انداختم دور شونه هاشو به

خودم نزدیکش کردم. چقد دوسش داشتم... چق دوستم داشت. آروم توی بغلم گفتمش و صورتمو بین موهاش

قایم کردم و نفس عمیقی کشیدم... هیچوقت تو عمرم انقدر آرامش نداشتم که الان دارم. همونطوری که عطر

موهاشو به ریه هام میفرستادم خوابم برد.

یلدا

امشبم همه کنار هم نشسته بودیم دور آتیش و میگفتیم و میخندیدم. صبح هم که همگی باهم رفتیم خرید. میلاد مثل

همیشه داره دلک بازی در میاره و منم با آلوچه هایی که کارن برام خریده سرگرمم!

میلاد: اون دختره بود، رزی؟ یادتونه؟

همه تأیید کردن و من گفتم:

-ایش همون دختر ایکیرییه که تو تولد کارنم بود؟

میلاد: آره آره خودش!! دیروز بهم اس ام اس داده "ببین ریمل خریدم هفتاد هزار تومن! شکست عشقی که سهله،

خودتم بکشی گریه نمیکنم!"

جاوید با خنده گفت:

-اها! اون قیافه ش شبیه بقیه پول ماست بود!!!

بلند خندیدم و گفتم:

–چه تشبیه خوبی!! نه بابا! شبیه آدامسی بود که شتر جویده!

بزرگترا با فاصله ی بیشتری از ما نشسته بودن که یهو صدای خنده ی بلند بابای کارن اومد و صدای بابای علی که میگفت:

–حاجی، شیر اگه پیر هم بشه، بازم شیره!

چند لحظه بهشون نگاه کردم و گفتم:

–اصلاً نمیتونم این ضرب المثل رو درک کنم!! ینی چی؟! مثلاً روباه اگه پیر شه شتر میشه؟!!

میلاد بلند بلند خندید! ملیکا امشب یکم ساکت بود! خمیازه ای کشید که از چشمای میلاد دور نمود و گفت:

–ملیکا خوابت میاد؟؟

ملیکا: آره دیشب نخوابیدم!

میلاد: چرا؟

ملیکا: شما یادتون نمیاد... ولی زمان قدیم که اینترنت و وایبر و لاین و اینستاگرام نبود، یه پدیده ای بود به نام خواب که شباً رخ میداد!! الان دیگه نمیشه خوابید که!

یکی دو ساعتی گذشته بود و دیگه خنده های ما قطع شده بود و هر کس داشت با یکی صحبت میکرد. میلاد که خیلی پکر و بی حوصله به نظر میرسید و یه گوشه نشسته بود. در گوش کارن گفتم:

–بین میلاد چش شد یهوویی؟

کارن با صدای بلندی که همه بشنون گفت:

–میلاد داداش چته؟؟ ساکتی؟؟

–هی، داداش! یه تیکه عضله ی احمق به اسم دل ریده به کل هیکلمون!! بیشعور!!:

یهو همه ترکیدن از خنده!!

آوید: مرده شور تو ببرن که چس ناله هات هم مسخره ست!!

ندا: آقا بیاید بشینید اینجا از خاطراتتون بگید بخندیم! حوصله م سر رفت.

میلاد: الان مخاطب این حرفت فقط من بودم دیگه؟!

–نه بابا همه رو گفتم! اینم که منتظره یه چیزی بگن به خودش بگیره!!

همه دور هم نشستیم و میلاد گفت:

–چون میدونم خاطراته هیچکدومتون به اندازه ی خاطرات خودم جالب نیست خودم اول شروع میکنم!!

صداشو صاف کرد و ادامه داد:

–یه بار به یکی از دوست دخترام گفتم تو چرا مئه بقیه ی دوست دخترا با یه شماره ی ناشناس زنگ نمیزنی منو امتحان کنی؟ گفت آخه شکست عشقی میخورم! ینی تو عمرم جواب به این قانع کنندگی نگرفته بودم! کثافت دایره ی شناختش از من خیلی وسیع بود!!

همه داشتن میخندیدن ولی خودش کثافت خیلی جدی حرف میزد!

میلاد: کارن مملی رو میشناسی؟

کارن: مملی گدا؟؟

–آره!!

عسل: واقعا گدائه؟؟

میلاد: نه بابا! خر مایه س!! با ماشین زیر جنسيز بیرون نمیداد! لقبش گدائه!! حالا ول کن اینارو. یادته با یه دختره

دوست بود دوشش داشت؟

کارن: آره، خب؟

میلاد: آقا یه هفته پیش با دختره بهم زد. خیلی داغون بود. به خاطر اینکه احساس تنهایی نکنه بهش گفتم داداش

غمتم نباشه هرشب با خودم حرف بزن. د*ی*و*ث دیشب اس داده چی تنته؟؟!!

ملیکا با گیجی گفت:

-ینی چی؟؟

میلاد: خداوند یه موجودات مودی ای رو آفریده به نام پسر. بعد این پسر هر وقت میخواد شروع کنه به زدن حرفای

خاک برسری میگه چی تنته!! لامصب دختره اگه تو سبیری هم باشه جواب میده تاپ تنگ و شلوارک کوتاه!!!

کارن سنگ کوچیکی به سمتش پرتاب کرد و گفت:

-خفه شو دیگه میلاد!! زشته!

میلاد: زشت پیرزنه! شما آقایون. آقا آوید، آقا جاوید، آقا کارن شماها چون پیش خانوماتونید دیگه حرفی از

خاطراه هاتون نمیزنید!!!

همه خندیدن با خنده گفتم:

-!!؟؟ پس آقا کارنم خاطره داشته؟؟! من با شما یه صحبتی دارم حالا!!

کارن با خنده رو به میلاد گفت:

-میمیری لال شی؟ مگه من 5 سال پیش دیگه از این کارا نکشیدم بیرون؟

میلاد چشماشو تنگ کرد و به کارن خیره شد و گفت:

-ولی خداوکیلی داره راست میگه! از وقتی این عتیقه (به من اشاره کرد) رو دید دیگه از همه این چیزا کشید بیرون.

میلاد دوباره شروع به تعریف خاطره کرد:

-یه بار 18 سالم بود ساعت 5 داشتم از خونه میرفتم بیرن به بابام گفتم 11 برمیگردم. برگشته میگه حالا خودت به

درک، اون دختر صاحب نداره؟!

همه خندیدن و وقتی خنده های همه تموم شد صدای اس ام اس گوشی من بلند شد و همه ی نظرا رو به خودش

جلب کرد. علی داخل ویلا بود. یه لحظه ترسیدم گفتم نکنه اون باشه کارن بیینه! بالاخره دلو به دریا زدم و اس ام اس

رو باز کردم! ایرانسل گور به گور پیامک پیشواز فرستاده بود. کاوه با خنده گفت:

-کی بود زنداد!!! اش؟؟!

چقد این اصطلاح حس خوبی بهم میداد! "زنداداش!!" با خنده در حالی که صفحه ی گوشیمو یه جوری گرفته بودم که

کارن بیینه گفتم:

-طبق معمول ایرانسل!! از بس این ایرانسل پیامک پیشواز داد و من نگرفتم پیام داده "مشترک گرامی اگر وضعیت

مالی شما تا به این حد بد است به شماره ی **** عدد 5 را ارسال کنید تا به شما کمک مالی شود!" بازم هیچی

نفرستادم پیاد داده "گدا به این شماره تک زنگ بزن قطع کن!!" والا گرفتن ماروو!!

جاوید: آقا یه بار مامانم تو ماه رمضان دم اذان رفت بابامو بیدار کنه. بالا سرش وایساد گفت "حسین پاشو سحره!" بابای منم خواب آلود برگشت گفت "بگو خودم فردا بهش زنگ میزنم!!" منم دم در اتاق بود برگشتم گفتم: رحم الله من یقرا فاتحه مع الطلوات!! مامانم بیخیال بابام شد با دمپایی دوید دنبالم!!

یکم که گذشت بحث زن گرفتن شد. میلاد در حالی که داشت ذغال میچرخوند گفت:

– من که عمر آ زن بگیرم! مگه عقم کمه؟ وقتی هر چی الان میخوام دارم واسه چی الکی دست و پای خودمو بیندم؟ این کارن دیوونه هم خر شد دیگه!!

و با شیطنت زل زد به من!! دمپایی مو در آوردم و پرت کردم طرفش که جا خالی داد و گفت:

– بیشعور دمپایت نیم کیلو لژ داره، سه کیلو سگک، یک کیلو و هفتصد گرم بندای روشه بعد پرتش میکنی به من؟ میدونستی اگه میخورد تو سرم میمردم؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

– بهتر!!

یهو میلاد با دست زد به پیشونیشو گفت:

– وای کارن یادته یه بار زنگ زدم بهت حموم بودی بابات جواب داد؟

یهو کارن بلند خندید و گفت:

– مگه میشه یادم بره؟؟

ملیکا با کنجکاوی گفت:

– آقا قضیه چیه؟؟ بگید مام بخندیم!

میلاد: آقا یه بار من زنگ زدم به این نفله! همین که تماس برقرار شد گفتم: الو؟؟ توله سگ کدوم گوری هستی؟! یهو باباش گفت: سلام میلاد جان! من خود سگم، توله سگ تو حمومه اومد میگم بهت زنگ بزنه!!! جدا از اینکه خیلی خجالت کشیدم صداقتش و اون منطقش اصن حالمو خراب کرد!!

ندا: میلاد؟؟

میلاد: جونم؟

ندا: تا حالا کلمه ی آبرو به گوشت خورده؟؟

– ای، یکی دوبار. چطور مگه؟

ندا: تا حالا شده نگران از دست دادنش باشی؟؟

– راستشو بخوای من فقط اسمشو شنیدم و گرنه خودم ندارم!!!

ندا: خاک بر سر بی آبروی بدبخت!!

– بابا منو اینجوری نگاه نکنید!! من پیش بچه های بالا برو بیایی دارم واسه خودم. ملتی جلوم خم و راست میشن!!

آوید چشماشو گرد کرد و گفت:

– نه بابا؟!

– به جون تو!! از من به شماها نصیحت هیچوقت گول ظاهر کسی رو نخورید... الان یکی گول ظاهر منو خورده، من دیگه گول ظاهر ندارم! کثافتا!!!

اون شب تا ساعت 3 می‌گفتیمو می‌خندیدیم. توی اتاق خودمو جلوی آینه ایستاده بودم و موهامو شونه میکردم و کارنم درزا کشیده بود روی تخت و یه دستشو تکیه گاه سرش کرده بود و بهم نگاه میکرد. شونه کردن موهامو که تموم شد رومو برگردوندم سمتش که باعث شد همه ی موهام ولو شه دورم. گفتم:

-تو که منو خوردی که!! تموم شدم بسه!

کارن: بیا اینجا مزه نریز باو!

ریز خندیدم و ایستادم بالا سرش و گفتم:

-میخوام بخوابم. برم مامانم موهامو بیافه میام.

برگشتم و خواستم برم که یهو مچ دستمو گرفت و کشید. منم که شل و ول! افتادم روش و موهام پخش و پلا شد روی تخت و بدن کارن. دو تا دستامو گذاشتم روی سینه هاشو سعی کردم بلند شم ولی کمرمو محکم گرفته بود. همچنان در حال تقلا کردن بودم که یهو یه دستش رو آورد بالا و موهامو زد پشت گوشم. گفتم:

-کارن بذار برم مامانم موهامو بیافه پیام. زشته یکی میبینه.

انقدر زور زدم و تلاش کردم تا از خستگی سرم افتاد روی سینه ش! از صداش معلوم بود داره میخنده:

-ببین تا نخوام نمیتونی از اینجا جُم بخوری...

شاخکام فعال شد!! زود سرمو آوردم بالا و گفتم:

-اون وقت چرا؟؟

-چون زورت نمیرسته شغل!

-اگه برم چی؟؟

کارن: اون وقت هر چی بگی قبوله...

-هرچی؟؟

کارن: هرچی

برای اینکه شک نکنه یکم دیگه دست و پا زدم و تقلا کردم تا اینکه خودمو زدم به خستگی. واقعاً هم خسته شده بودم. الان وقتشه! یکم خودمو کشیدم بالا تر و کله مو به سمت راست پرتاب کردم که همه ی موهام ریخت سمت راست صورتم روی بازوی کارن. سرمو بردم نزدیک گوشش و آروم گفتم:

-میدونستی زورت خیلی زیاده؟

و بعد سرمو درست رو به روی صورتش قرار دادم. دست راستم موهاشو به بازی گرفتم. زل زدم توی چشماش و آروم سرمو بردم پایین. دستاش شل شده بود. با شیطنت به چشمای بسته ش خیره شدم و با یه حرکت از روش بلند شدم و در حالی که از اتاق بیرون میرفتم زبونمو واسش در آوردم و گفتم:

-وقتی برگشتم باید به قولت عمل کنی. هر چی بگم قبوله ها!!

بدو بدو رفتم پیش مامان و نشستم جلوش. در حالی که موهامو میبافت گفت:

-این دو شب چطوری خوابیدی؟ قبلاً اگه موها تو نمیبافتم نمیتونستی بخوابی بی معرفت!

-کارن واسم میبافت. آخه دیگه وقتی یادم میوفتاد که دیروقت بود و همه خوابیده بودن.

مامان با شیطنت چشمکی زد و گفت:

-و چرا تا دیروقت بیدار بودید؟؟

مشت آرومی به بازوش زدم و با اینکه خجالت کشیده بودم اما گفتم:
 -خجالت بکش!! منحرف! با اون ذهن بیمار آبروی مارو بردی!!
 شونه مو از دستش گرفتم و آروم رفتم توی اتاق. کارن خوابیده بود. لبخندی به پشمای بسته و غرق خوابش زدم و
 آروم کنارش دراز کشیدم. یهو پاهاش دور پاهام قفل شد و با دستاش میچ هر دوتا دستمو گرفت و نیم تنه شو
 انداخت روم. با چشمای گرد شده داشتم نگاش میکردم که با شیطنت خندید و گفت:
 -حالا دیگه منو قال میذاری؟؟ واسه من زبونتو در میاری؟؟ منو خر میکنی دیگه؟؟ باشه...!! هر چی تو بگی قبوله،
 آره؟؟ دارم برات!
 یهو لبامو بین لباش اسیر کرد و محکم بوسید. خیلی محکم! جیفای آروم میزد و ولی صداش تو گلویم خفه میشد! وقتی
 لب پایینمو گاز گرفت محکم چشمامو روی هم فشار دادم. بدبختی دستام گرفته بود هیچ کاری نمیتونستم بکنم!!
 آروم سرشو برد عقب و چند لحظه با همون شیطنت به لبام خیره شد و گفت:
 -امم!! خوبه! اینم عوارض کارته!! حواست باشه از این به بعد واسه من بلبل زبونی نکنی!!
 دستمو گذاشتم روی لبم و گفتم:
 -آیییی، کینه شتری خر گاو نفهم بیشعور بدبخت بیچاره!!
 یه ابروشو بالا انداخت و گفت:
 -چی؟
 با حرص گفتم:
 -هیچی..
 و پشتمو کردم بهش. لبم هنوز گز گز میکرد!
 سرمو از روی بالش بلند کردم و با چشمای نیمه باز خمیازه کشیدم و به ساعت نگاه کردم. بلند شدم و رفتم توی
 دستشویی و صورتمو شستم و مسواک زدم. وقتی دهنمو شستم و خودمو توی آینه دیدم یه لحظه همونشکلی خشکم
 زد!! لبم کبود بود و لب پایینم زخم شده بود!! با عجله از دستشویی بیرون اومدم و خواستم با یه چیزی بکوبم تو
 سرش ولی دلم نیومد. زیر لب گفتم:
 -کی باورش میشه این موجود مظلوم منو اینجوری کرده باشه!! وحشی!
 یکم از دستش عصبانی بودم! به وحشی بازیشاش عادت داشتم ولی دیگه نه تا این حد!! جلوی آینه ی میز آرایش
 وایستادم و گفتم:
 -نچ نچ... ببین چی شده!! حالا من چه جوری برم پایین؟؟
 کیف لوازم آرایشمو گذاشتم روی میز و بعد از آرایش کمی که روی صورتم انجام دادم رژ سرخابی مو برداشتم و
 مالیدمش به لبم. بهتر شد. حداقل کبودی ها معلوم نبود! چتری هامو هم خیلی با حوصله و قشنگ درست کردم و بعد
 از تعویض لباسام رفتم پایین. علی و عسل و ندا و آوید و رادوین و جاوید روی کاناپه نشسته بودن و داشتن فیلم
 میدیدن. سلام کردم و رفتم توی آشپزخونه. سنگینی نگاه علی رو حس میکردم. اونجا نگین در حال ظرف شستن
 بود و دلنواز هم داشت صبحانه میخورد. ملیکا هم با گوشیش ور میرفت. بازم سلام کردم. و مشغول صبحانه خوردن
 شدم. تشکر کردم و در حین جمع کردن میز پرسیدم:
 -ملی بقیه کجان؟

ملیکا: رفتن خرید. شب میخوایم برگردیم.

سری تکنون دادم که همزمان با صدای سلام کرد کارن بود. واسه ی حفظ آبرو جواب سلامش رو دادم و رفتم بیرون. پشت ویلا یه باغ کوچولو بود که توش گلای خوشگلی داشت. میخواستم شالمو در بیارم اما وقتی یاد آخرین باری که اینکارو کردم و واکنش کارن افتادم پشیمون شدم! کارن رو دیدم که از اون ته داشت میومد طرفم! دو دستاشو پشت سرش قایم کرده بود و با لبخند میومد طرفم. بابا جنتلمن!! بیچاره، حتماً واسم گل آورده که ازم معذرتخواهی کنه... چقد این بچه ماهه آخه!! نیشمو جمع کردم و سعی کردم جدی باشم. کارن اومد و ایستاد کنارم. نه چیزی میگفت و نه حرکتی میکرد. 5 دقیقه گذشته بود که سرمو گرفتم بالا بگم چی میگی. اما همین که سرمو آوردم بالا یخ زدم! برق سه فاز از کله م پرید اصن! با شوک داشتم به کارن که یه سطل دستش بود و میخندید نگاه میکردم! نکبت یه سطل آب یخ رو خالی کرده بود روم. بیشعور نیست؟؟ نه جان من بگین. هست یا نیست؟؟ هست دیگه!! تا خواستم فحش بدم سریع رفت پشتم و از پشت دستشو آورد جلو و محکم کشید روی لبم. کارن: دیگه نیسنم از این رژلبا بیمالی به لباتا!!!!!! چه خبرته؟ مگه داری میری عروسی این همه خوشگل کردی؟! کبودی لبام تیر کشد و لب پایینم سوخت! دستشو محکم گرفتم و نالیدم: کارن!!

اومد رو به روم و ایساده و یهو ترکید از خنده!! این چش بود؟! با تعجب داشتم بهش نگاه میکردم که اومد جلو و کمرمو گرفت و بلندم کرد و گفت:

-توی شیشه ی پنجره خودتو نگاه کن!

با دیدن خودم توی شیشه زدم زیر خنده!! همه ی موهام که خیس شده بود و اومده بود روی صورتم! ریلمم ریخته بود زیر چشمم و رژ سرخابی مو که کارن جان زحمت پاک کردنش رو کشید مالیده بود روی کل صورتم!! گذاشتم زمین. مشتی به بازوش زدم و گفتم:

-آشغال همه ش خراب شد! نگاشکل این جادوگرا شدم!!

صورتمو گرفت توی دستش و لپامو فشار داد که لبام عین ماهی زد بیرون! سرشو تکنون داد و گفت:

-من همین شکلی حال میکنم!! دلم میخواد این شکلی باشی! مته این جادوگرا!! شلخته!! چینی روی بینی م انداختم بهش خیره شدم. یهو نگاهش افتاد به لبهام. یکم اومد جلوتر و گفت:

-لبت چی شده؟؟

و همزمان با این حرفش انگشت اشاره شو کشید روی لبم. سرمو کشیدم عقب و با اخم گفتم:

-دسته گل جنابعالیه دیگه!

یهو کشیدم توی بغلش و گفت:

-عزیزم ببخشید... آخه تو چرا انقدر پوست حساسه؟ من فک کردم فقط یکم لبت زخم شده همین!!

با حرص خودمو از توی بغلش بیرون کشیدم و گفتم:

-پوست من حساسه!! مته وحشیا ازم...

بقیه ی حرفمو خوردم! نینی راستش روم نشد بگم!! ابرویی بالا انداخت و گفت:

-مته وحشیا ازت چی؟؟ لب گرفتم!!

مشت زدم توی سینه ش و گفتم:

خیلی بی تربیتی!!

دوباره محکم بغلم کرد و موهامو بهم ریخت و گفت:

–آخه تو که عشقِ منی توله سگ!! خودت میدونی چقد دوست دارم که!!

همونطوری که توی بغلش بودم به لبام اشاره کردم و گفتم:

–بله میدونم! مشخصه چقد دوسم داری!!

چونه مو گرفت توی دستش و گفت:

–میخوای بوسش کنم خوب شه؟

–نه خیرم..

–نه دیگه باید بوسش کنم!!

خندم گرفت.

آروم اومد جلو. یه قدم رفتم عقب که خوردم به دیوار. دستاشو گذاشت دو طرف بدنم و اومد جلو. گفتم:

–کارن زشته اینجا یکی...

چشماش میخندیدن. لباش هم. حرفم رو قطع کرد:

–زشت پیره زنه توله جون!

و لباشو آروم گذاشت روی لبام. نمیتونستم. نمیتونستم در مقابل بوسه هاش و بغل کردناش و شیطنتاش مقاومت

کنم. چشمام بسته شد و تنها چیزی که یادم موند دست کارن بود که از زیر بلوزم دور کمرم حلقه شد...

و من در برابر عشق سوزان تو کوتاه نخواهم آمد...

و یک روز... میبوسمت دوباره من، جایی کنج یک دیوار...

دو تایی داشتیم کنار میرفتیم داخل. من دستامو پشتم حلقه کرده بودم و اونم دستاشو کرده بود توی جیب شلوارش

و فقط شستش بیرون بود. یهو گفت:

–اوه اوه! الان میریم جلو بچه ها!! با این قیافه ی توووو!!

من: وای! اون میلادِ کثافتم هست!! الان فک میکنن چیکار کردیم! کلی اذیتمون میکنن!!

کارن با خنده شونه هاشو انداخت بالا و گفت:

–مام که کاری نکردیم!!

چشمامو گرد کردم و گفتم:

–نه اصلاً!!

بلند خندید و دستمو گرفت و راه باقی مونده تا ساختمون ویلا رو دودیم. با خنده وارد شدیم. همه ی نگاهها برگشت

سمتمون. همونطوری که حدس میزدم میلاد گفت:

–اوووو!! چه کردین بابا!! (رو به کارن ادامه داد) یکم یواش تر داداش! همش مال خودته نترس!!

همه زدن زیر خنده. دیگه سرم بالا نمیومد!! کارن قوطی خالی نوشابه رو برداشت و پرت کرد سمتش و گفت:

–خفه شو مرتیکه بیشوور!!!

نگاهی به من انداخت و دستشو انداخت دور شونه هام. با اینکه هنوز خجالت میکشیدم اما با پرویی تمام سرمو بالا

گرفتم و به میلاد گفتم:

– منحرف بدبختِ خاک تو سر!! فک کردی همه مئه خودتن؟! داشتیم آب بازی میکردیم!!
 میلاد: آره ه ه خب!! میدونی یه وقتایی هم که خونه ی ما خالی میشد رزی میومد اونجا باهم خاله بازی میکردیم!!
 مشکلی نیست!!!
 دوباره همه خندیدن!! نگاهم به ملیکا افتاد که سرشو برده بود عقب و از ته دل میخندید!! ولی فهمیدم که این خنده های بلند برای جاری نشدن اشکشه! در حالی که میخندیدم گفتم:
 – نه خیر! جدی گفتم! داشتیم آب بازی میکردیم!
 میلاد: آقا ما میگیمن اصن بر فرض که شما داشتن آب بازی میکردین. این کجاش خجالت داره؟؟ که تو اینجوری قرمز شدی؟؟ اونم کی؟؟ یلدا!!! بچه پروی اکیپ!
 – خب اون... اون به خاطر اینه که... به خاطر اینه که...
 میلاد: خب بگو دیگه؟! به خاطر اینه که؟!
 کارن اشاره ای به میلاد کرد و بعد گفت:
 – بچه ها یلدا لباسش خیسه الان سرما میخوره. یلدا برو لباساتو عوض کن بیا.
 تو دلم کلی واسش دعا کردم که از اون مخمصه نجاتم داد. بدو بدو از پله ها رفتم بالا و پشت سرم صدای خنده و دست و سوت بچه ها رو شنیدم. یه دوش گرفتم و لباسامو عوض کردم. رفتم پایین و دیدم که مامان اینا برگشتن و مشغول جمع کردن وسایلن. قرار بود شب راه بیوفتیم. گوشی مامان زنگ خورد. با خوشحالی گفت:
 – یلدا!!! بیا باباته.
 با خوشحالی پریدم رو مامان:
 – آخ جوووووون بابا!!!
 اول خودش حرف زد و بعد اومد سمت ما و در حالی که نم چشماشو میگرفت گفت:
 – بیاید میخواد با تو و یارتا و کارن هم حرف بزنه.
 گوشی رو گرفتم و زدم روی اسپیکر. بلند و با انرژی گفتم:
 – سلام بابایی!
 – سلام دختر قشنگم... خوبی بابا؟ خوش میگذره
 – آره بابا خوبم. خوش که میگذره ولی جاتون خیلی خالیه بابایی...
 – قربون دختر قشنگم برم. شنیدم عروس شدی!!
 – ایا بابا عروس کجا بود. اذیتم نکنید دیگه. سوغاتی یادت نره ها! گوشی گوشی، یارتا کارت داره.
 – اول بذار من با داماد گلم یه صحبتی بکنم. بعدش با یارتای بابا هم حرف میزنم.
 – چشم بابا.
 گوشی رو دادم به کارن. از روی حالت اسپیکر برداشت و از ما کمی فاصله گرفت و بعد از اینکه صحبتش تموم شد گوشی رو داد به یارتا.
 مردا رفتن ماشین هارو ببرن تعمیر گاه و وسایل های آماده شده رو بذارن توی ماشین و خانوما هم رفتن تا لباسا رو جمع کنن. توی اتاق خودمون بودم که ملیکا اومد و گفت:
 – چطور مطوری بی معرفتِ شوهر ذلیلِ خرِ خاک تو سرررر!

–خوبم خره تو خوبی؟

–نه!

–خوبه!

زد تو سرم و گفت:

–خوشحالم که پیش کارنی و باهم خوبین.

–ملی درست میشه. میلاد یه پسریه که دور و برش پر از دخترای خرابه. برای همینم دختری فقط خوراک یه شب میدونه. ولی تو باید بهش خلاف اینو ثابت کنی. اینجوری براش با بقیه ی دختری متفاوت میشی و جذبت میشه. تو دختر خوبی هستی. فقط کافیه خود واقعیت رو با صداقت و بی شیله پيله بهش نشون بدی. اون وقت بنی برات چیکارا میکنه.

–اوهوم. باید همین کارو بکنم. حال اونارو ول کن! شما در چه حالی؟

و یه چشمک هم انداخت ته جمله ش! خندیدم و گفتم:

–حالای خوووب!!

–بله امروز از پنجره دیدمتون!!

جیغ کشیدم: خیلی بیشووووری کثافتِ د*ی*و*ث! واسه چی مارو نیگا میکردی بدبختِ حسووود؟! آروم زد تو سرم و گفت:

–ببر بابا صداتو! الان اون نامزدت عین اسب زورو میپره اینجا میگه یلدا رو چیکارش کردی!! من که شمارو نیگا نمیکردم! کلاً توی اتاق مشترکم با عسل یه پنجره هست که جلوی اون باغه. خیلی دوستش دارم. امروزم داشتم اونجا رو نگاه میکردم یهو دیدم یلدا خانوم داره قدم میزنه یهو آقا کارن اومد و... (یه مکث کرد) پوووووف، یه صلوات ختم کنید!! راستی کارن کو؟؟ داشتن دنبالش میگشتن!

–کارن رفته حموم. دیگه الاناس که بیاد. کارش داری؟

–نه بابا! خب پس من برم یکم نخود سیاه جمع کنم! بعدا میبینمت!

لباسی که دستمو بود رو پرت کردم سمتش و گفتم:

–برو گمشووو!!

چند دقیقه بعد صدای کارن اومد:

–یلدا؟؟

–جونم؟

–حوله ی منو میدی؟

–آره. الان میارمش.

زود حوله شو که آماده کرده بودم بردم دادم بهش و برگشتم. هم ساک خودمو بسته بودم هم کارن. لباسای کارن رو هم خودم انتخاب کرده بودم و گذاشته بودم روی تخت. جلوی آیینه داشتم موهامو شونه میکردم که دستاش دور شکمم حلقه شد. چون انتظارشو نداشتم از جا پریدم! خندید و گردنشو قرو کرد توی گردنم. نفس عمیقی کشید و گفت:

–گفته بودم بوی عطر ت خیلی خوبه؟!

نفساش گردنمو قلقلک میداد! با پشت برس آروم زدم تو سرشو گفتم:

-کثافت نکن قلقلکم میاد!!

خندید و رفت سمت لباساش.

کارن: اوه اووووه!! چه سلیقه ایم به خرج داده خانوووم!!

برگشتم سمتش و گفتم:

-خوبه؟؟

درحالی که بند حوله شو باز میکرد گفت:

-اوهوم!!

جیغ آرومی کشیدم و بدو بدو از اتاق رفتم بیرون. صدای خنده شو پشت سرم شنیدم!! مرتیکه ی بیشور بی حیای خر!!

هیچکس پایین نبود. همه توی باغ بودن و داشتن وسایلا رو توی ماشین جا به جا میکردن. بقیه هم مسلماً یا تو اتاقاشون بودن یا رفته بودن خرید. رفتم توی آشپزخونه دیدم الی جون داره اونجارو جمع وجور میکنه. رفتم از پشت بغلش کردم و لپشو بوسیدم.
من: چطوووری الی جووونم!!
-خوبم عزیزم. تو خوبی؟
-اوهوم. خیلی.

منم کمکش کردم و دستکش های ظرفشویی رو دستم کردم و مشغول ظرف شستن شدم. یهو دیدم الی جون ساکنه!
برگشتم دیدم زل زده به موهام. دستمو جلوش تکون دادم و گفتم:

-الی جون؟؟ کجایی؟؟

دستی به موهای بلند و بازم کشید و گفت:

-موهای خودته؟؟

-بله!

-خیلی خوشگله!! کارن دیده اینارو!!

چرا این روزا انقدر خجالتی شدم؟؟؟

سرمو پایین انداختم و گفتم:

-آره خب!!

چشمک زد: چیکار کرد؟؟؟

-هیچی!! فقط گفت خیلی موهای قشنگی داری!!

-خشک و خالی؟؟؟ نه ماچی، نه بوسی!! نه بغلی!

معتراض گفتم:

-مامان!!

روی موهامو بوسید و گفت:

-قربوون این مامان گفتنت بشم! همیشه آرزوم بوده یه دختر داشته باشم. حالا به آروزم رسیدم!!

-خب پس از این به بعد بهتون میگم مامان! خوبه؟؟!

-عالیه! ایول!

خندیدم و مشغول شستن ظرفا شدم. یهو صدای کارن از طبقه ی بالا اومد:

-یلدا؟؟؟

آخ آخ!! من بدون روسری بودمم!! موهامم باز بود تازه!! یلدا خونت حلاله!!

داد زدم:

-جونم؟!

-یه دقیقه میای؟؟

-آخه...

الی جون پرید توی حرفم:

-آخه نداره گلم. اینارو بده به من برو ببین چی میگه...

-ببخشیدا شرمنده.

-برو دیوونه!!

گونه شو بوسیدم و بدو بدو رفتم بالا. رفتم توی اتاق دیدم شلوارشو پوشیده و با بالا تنه ی لخت نشسته روی تخت!

سعی کردم فقط به چشماش نگاه کنم. گفتم:

-کارم داشتی؟؟؟

با اخم سر تا پامو نگاه کرد و گفت:

-اینجوری رفتی پایین؟

-به خدا اصن حواسم نبود. ولی هیچکس پایین نبود. همه یا توی حیاط بودن یا توی اتاقاشون. فقط الی جون توی

آشپزخونه بود و داشت جمع و جور میکرد.

خندیدم. اومد سمتم و در حالی که با موهام بازی میکرد گفت:

-حالا چرا اینقدر لپات گل انداخته؟!

-آخه الی جون داشت اذیتم میکرد!!

-چرا؟ مگه چی میگفت!

-هیچی!! یکم سر به سرم گذاشت!!!

-واای!! این بشر منو دیوونم کرده با این زبونش!!

-خیلی باحاله!! آخر نگفتی چیکارم داشتیا!! ول کن موهامو کنده شد!!

موهامو یکم کشید و گفت:

-به تو چه؟ مال خودمه!!

-بشین بینیم باو!! 6 سال موهامو کوتاه نکردم، کلی بدبختی کشیدم به خاطرش که آخرم تو از راه برسی بگی ماله

خودمه؟!

چشماشو ریز کرد و گفت:

چی گفتی؟؟!!!

یه قدم اومد جلو. یه قدم رفتم عقب.

همون که شنیدی!!!

نه دیگه!! نشنیدم!

دو قدم اومد جلو. دو قدم رفتم عقب و خودم به دیوار!

چشمامو گرد کردم:

من: غلط کردم!! منظورم اینه که معلومه که ماله توا عزیزم! اصن قابلتو نداره!!

بلند خندید و گفت:

بیا موهای منو خشک کن!!!

با چی؟!

با دستمال کاغذی!! خب با سشوار دیگه خنگ!

آها باشه.

نفسمو آروم فوت کردم. نمیشد چشم از عضله هاش بگیرم!!! رفت نشست روی صندلی میز آرایش. موهامو با کش

بستم بالای سرم و رفتم سمتش. برگشتم تا سشوار رو بزنم به برق یهو بلند شد و کش موهامو کشید. یهو همه ی

موهام ریخت دورم. همزمان با باز شدن موهام برگشتم طرفش. یهو مات موند!! گفتم:

چرا بازشون کردی؟؟ کشمو بده...

موهاتو نیند...

کلافه شده بودم ولی میدونستم مرغش یه پا داره. برای همینم سرمو تکیه دادم و سشوار رو روشن کردم. بین

خودمون باشه ولی همیشه آرزو داشتم که یه روزی موهاشو سشوار بکشم. خیلی حس خوبی بود. اون که از توی

آینه زل زده بود بهم. منم آروم دستمو بین موهاش فرو میکردم و هر از گاهی لبخندی از توی آینه تحویلش

میدادم.

نگاه آخرو به حیاط کردم. بهترین و قشنگترین خاطرات زندگیمو با بهترین فرد زندگیم اینجا داشتم. به ساحل نگاه

کردم. همونجایی که کارن برای اولین بار بوسیدم. به اونجایی که روی پاش خوابم برد. پشت باغ رو دیدم. همونجایی

که یه سلط آب یخ ریخت رومو رژمو پاک کرد. به آلاچیقی نگاه کردم که توش با هم گیتار زدیم و خوندیم. با لبخند

سوار ماشین شدم. ملیکا اومد توی ماشین ما. به کارن گفتم که میلادو هم یه جوری بکشه توی ماشینه خودمون. میلادم

قبول کرد و ماشین خودشو برد داد به پسر عموش که اونم با دوستای خودش شمال بود و خودش اومد توی ماشین

ما! با دیدن ملیکا با لبخند گفت:

به! اینم که اینجاس! آخ آخ! منو تو یلدا!! سه تا خر افتادیم به هم! تا تهران میپاچیم از خنده!!

کارن اومد سوار شد و راه افتادیم. تا وسطای راه فقط خندیدیم!! دیگه چون راننده ها خسته بودن قرار شد یه جا

بخوابیم. خانواده ی خاله نموندن و رفتن. به قول مامان کلاسشون به این حرفا نمیخورد!! گوز بابا!

چندتا چادر داشتیم. مامان و بابای کارن با کسری توی یه چادر خوابیدن، ملیکا و مامان و دلنواز نگین و ندا توی یه

چادر، جاوید و آوید و یارتا و کاوه و میلاد هم توی ماشین خوابیدن. یه چادر رو هم اختصاصی دادن به منو کارن!!

هرچقدر گفتم بابا من پیش مامان اینا میخوابم که بقیه ی پسرا بیان توی این چادر تو گت هیچکدومشون نرفت. منم

که از خدا خواسته! پریدم توی چادر. مانتو و شالمو در آوردم. یهو دیدم کارن با بالا تنه ی برهنه دراز کشیده و داره منو نگاه میکنه!! گفتم:

-از این عاداتا نداشتی!

خندید: نه دیگه یخم آب شد!!

یه نگا به خودم کردم دیدم یه تاپ بندی بنفش تنمه! یکم خجالت کشیدم. کارن فهمید! دستاشو یکم باز کرد و گفت:

-بیا اینجا خجالت نکش! نمیخورمت که!

با خنده رفتم سمتش. سر جاش نشست و گفت:

-بیا بشین اینجا موهاتو ببافم.

جلوی پاشن نشستم. اونم خیلی با دقت موهاتو بافت. وقتی تموم شد موهاتو گرفتم توی دستم و گفتم:

-بابا این چه وضعشه!!؟ انقد قشنگ میبافی دلم نیاد بخوابم که!!

دستمو کشید و گفت:

-بیا اینجا دلبری نکن بابا!!

کشیدتم توی بغلش و چشماشو بست. یهو چشمم افتاد به زنجیری که خریده بود برای تولدم. همون پازله که دو تا

بود. همونی که دخترش توی گردن کارن و پسرش توی گردن من بود. لبخندی زد و سرمو روی بازوش جا به جا

کردم و خوابیدم.

صبح با صدای ملیکا از خواب بیدار شدم:

-جووون! تو دیشب این شکلی بغل کارن خوابیده بودی!!؟!

صدای ندا: بابا!! چه اراده ای داره این بچه!!

با خستگی و چشمای بسته متکامو پرت کردم تو سرشون و گفتم:

-جفتتون خفه شید! مگه همه مته شما ندید بدید و بی جنبه ان؟! یه چشممو باز کردم و دیدم نگین و دلنوازم توی

اتاقن!

نگین: ولی خوش به حال پسر خالم با این زنش!! آدم انقد س*ک*س*ی؟!!

من: گمشو دیگه زر مفت نزن!! س*ک*س*ی*انه؟!!

چشمامو باز کردم و گفتم:

-باز این ملیکا رو میگی شوهر نکرده! (رو به ندا و نگین ادامه دادم) از شما دوتا بعیده آخه!

به ملیکا هم که از طرفداریم به ظاهر خر کیف شده بود گفتم:

-توأم به ذره از این دلنواز یاد بگیر! تو مجردی اینم مجرده!

-نه خیرم کی گفته این مجرده؟! ایشون این اِ رِل هستن ویت مستر کاوه!!

من: ملی میخوای تو کلاً انگلیسی حرف نرنی؟!!

با جدیت سرشو تگون داد و گفت:

-اووووم... فکر خوبیه! چرا تاحالا به ذهن خودم نرسیده بود؟!!

-اشکال نداره دیگه من راهنماییت کردم!!

نگین زد تو سر منو ملیکا! دلنواز گفت:

-دیوونه این شماها!! یلدا پاشو آماده شو همه منتظر توان!

بدو بدو لباسامو پوشیدم و رفتم توی دستشویی پارکی که توش خوابیده بودیم و صورتمو شستم و مسواک زدم. همه توی یه چادر جمع شده بودن و دور هم صبحانه میخوردن و میخندیدن! منم بهشون اضافه شدم.

بعد از اینکه چادر هارو جمع کردیم دوباره راه افتادیم. اینبار آهنگ میذاشتیم و همه با هم توی ماشین میزدیم و میرقصیدیم!

دیگه جلوی در که رسیدیم جنازه بودم. خواب آلود به کارن گفتم:

-نمیای بالا؟!

-نه دیگه. از فردا باید بریم عید دیدنیا!

-وای آره!!

-اشکال نداره زیاد نیست. برو فردا میام دنبالت دیگه

-باشه. ساعت چند میای؟

-نمیدونم حالا بهت زنگ میزنم.

سرمو تکون دادم: باشه. مرسی کارن خیلی خوش گذشت.

-خواهش میکنم دیوونه کاری نکردم!

رفتم بالا و با همون لباسا افتادم روی تخت و رفتم تا خود صبح!

پوووووف بالاخره ان عیدم تموم شد. خونه ی کل خاندان کارن اینا رفتیم عید دیدنی. ولی در کل بهترین عیدی بود که داشتیم. دلم برای دانشگاه خیلی تنگ شده بود. وقتی رسیدم کل بچه ها ریخته بودن روی سر و کله ی هم. منم به جمعشون اضافه شدم و بعد از اومدن استاد همه نشستن سر جاشون. همون استادی بود که بهمون کار داده بود و کارن توش کمکم کرد. عکسی که کارن ازم گرفته بود و یکی دیگه از عکسای رو که خودم انداخته بودم با یه عکس دیگه بلند کرد و گفت:

-این مال کیه؟؟

دستمو بردم بالا و گفتم:

-استاد اون دو تا سمت راستیه مال منه...

فرید دستشو بالا برد و گفت:

-استاد اون یکی هم برای منه.

استاد: هر دوتون بیاید اینجا و درباره ی مکان و نکته هایی که توی عکسا رعایت کردید توضیح بدید...

یهو یخ کردم. استرس همه ی وجودمو در بر گرفت. ولی صدای کارن پیچید. نه فقط توی سرم... انگار همه جا صداش بود. تک تک نکته هارو برام میگفت. توی ذهنم یکی یکی روشن میشدن. نفس عمیقی کشیدم و رفتم پایین.

عکسی رو که خودم توش بودم گرفتم توی دستم و توضیحاتش رو دادم. اون یکی رو که خودم گرفته بودم بیشتر روش مسلط بودم. توضیح دادم که تموم شد بچه ها تشویقم کردن و نشستیم. آخر کلاس وقتی میخواستم برم بیرون استاد صدام کرد:

- خانوم نیازی؟؟
- بله استاد؟؟
- یه لحظه تشریف میارین؟
- چشم.
- کنار میزش ایستادم و گفتم:
- بفرمایید؟
- دختری که توی عکسه خودتونید... پس مسلماً این عکسو خودتون نگرفتید. کس خاصی کمکتون میکرد؟
- بله استاد. شاگرد خودتون بودن. آقای لطفی...
- کارن؟؟ جدی میگی؟؟ اون شمارو از کجا میشناخت؟
- استاد ایشون نامزدم هستن. توی عکس برداری یه سری نکات رو بهم گوشزد میکردن. این عکس رو هم همینطوری گرفتن ولی چون قشنگ شده بود دیگه اینو هم تحویل دادم.
- تبریک میگم بهتون. زوج هنری خوبی هستین! کارش همیشه عالی بود... هنوزم که هنوزه بعد از 30 سال تدریس شاگردی مثله اون نداشتم. مطمئنم توی آینده باهم خیلی موفق خواهید شد.
- منونم استاد.
- سلام منو هم به کارن برسون. بگو اگه فرصت کرد حتما بیاد پیشم. راستی الان چیکار میکنه؟
- الان یه آتلیه زده اونجا مشغوله. ولی خب مدت زیادی نیست...
- میتونم آدرسشو داشته باشم؟؟
- بله حتما.
- بعد از اینکه آدرسو دادم بدو بدو از در رفتم بیرون. یه کلاس دیگه هم امروز داشتم.
- ساعت 6 رسیدم خونه. طبق معمول داشتم سر به سر یارتا و مامان میذاشتم که الی جون زنگ زد.
- من: به سلام مامان جونم خوبی؟؟
- سلام عزیزم. تو خوبی؟
- بله مرسی. چه خبرا؟؟ یادی از ما کردین؟؟
- یلدایسی جونم؟؟
- جونم؟؟
- عروس گلم؟!
- الی جون یه کلام چی میخواید؟!
- خندید و گفت:
- الهی قربون عروس باهوشم برم! پیر بیا اینجا!!
- اینجا کجاس؟
- خونه ی ما...
- وای! چه خبره؟؟
- بیشعور حتما باید خبری باشه که بیای یه سر به مادر شوهرت بزنی؟؟ حوصله م سر رفته.

-کارن آتلیه ست؟؟

-آره پاشو بیا بهشم نگو که میای. بذار یکم سورپرایز شه بچم... این چند وقت خیلی خسته شده.

-باشه چشم. تا نیم ساعت دیگه اونجام.

-عاشقتم! فعلاً

-خدافظ!

یه دوش گرفتم و لباسمو عوض کردم و با آژانس رفتم خونه ی کارن اینا. نشستیم با الی جون و کلی گفتیم و

خندیدیم. یهو یه نگاه به ساعت کرد و گفت:

-اوه! ساعت 8 شد. من برم غذا درست کنم.

منم رفتم توی آشپزخونه و نگاهی به تی شرت تنگ و کوتاهی که تنم بود کردم و گفتم:

-الی جون، داداش کی میاد؟

-کاوه امشب نمیاد خونه. راحت باش. حمید(بابای کارن) هم که ساعت 9 اینطورا دیگه خونه ست. کارنم تا نیم ساعت

دیگه میرسه.

من: خب پس شام با من.

-نه من یه فکر بهتر دارم.

-چه فکری ناقلای؟!

-بین یلدا جون. کارن الان یه کم کارش سخت شده. ینی میشه گفت کارش تازه گرفته و مشتری هاشو خدارو شکر

بیشتر شدن. اما خب بچه م دست تنهاس اونجا. به همین خاطر هم یکم سختشه. الان فشار روزه. توی این هفته یکم

بهتر میشه. من میگم یه شب دعوتش کن برای شام خونه تون و خودت براش غذا پیز. الان 5 ساله که آرزوشه دست

پخت تورو بخوره! نمیدونی چقد خوشحال میشه که! الان تو سالاد و مخلفاتو درست کن. تعریف دست پختتو خیلی

شنیدم!

-آره موافقم. لطف دارید شما. راستش الی جون داشتم به این فکر میکردم که برم آتلیه کمک کارن. وقتایی که از

دانشگاه میام یا کلاس ندارم برم کمکش. هم کار یاد میگیرم همم یه باری رو از روی دوش کارن بر میدارم. نظرتون

چی؟

-عالیه. البته اگه کارن اجازه بده.

-اوهوم.

با هم مشغول درست کردن شام شدیم. البته من فقط توی بخش تزئیناتو دسر و سالاد و اینا بودم! الی جون رفت

بیرون از آشپزخونه و گفت الان میام.

منم داشتم خیار هارو خرد میکردم که صدای پا اومد. فک کردم الی جونه. گفتم:

-الی جون کارن کی میاد؟؟ هشت و نیمه من نگرانم...

صدایی نیومد. یهو دو تا دست بزرگ دور شکمم حلقه و شد و از جا پروندم... سری توی گردنم فرو رفت و صدای

آشنایی گفت:

-به به! بین کی اینجاس!!

با ترس گفتم:

-ای تو اون روح کارن! سکنه کردم خب!!
 -چونه شو گذشت روی شونه مو گفت:
 -کی اومدی؟؟ چرا به من نگفتی!!
 -یک ساعتی میشه. میخواستم سورپرایز کنم!! حالا هم فاصله ی اسلامی تو رعایت کن یه وقت الی جون میاد زشته!
 -محکمتر بغلم کرد و گفت:
 -الی جون رفت حموم!! الان فقط منم و توووو!! حالا هم بدو اون خیاری رو که تو دسته بذار دهن آقاتون! بدووووو!
 -خندیدم و خیارو گرفتم جلوی دهنش. خیارو خورد و گفت:
 -خب!! پس از این کارا هم بلدی!!
 -از کدوم کارا!!
 -آشپزی!
 -ای!!
 -به اورژانس زنگ زدی؟!
 -سرمو کج کردم و گفتم:
 -میدونستی خیلی بیشعوری!!
 -آره!
 -یه چایی براش ریختم و گذاشتم روی میز جلوی دستش. با لبخند چایی رو برداشت و یکم ازش خورد و گفت:
 -آخیش! خستگی در رفت!!
 -لبخندی بهش زدم و گفتم:
 -کارای آتلیه چطوره?
 -خوبه... خیلی سرم شلوغه.
 -میگم... چیزه...
 -چیزه؟؟
 -یه چیزی بگم قبول میکنی?
 -تا چی باشه!
 -خب... مثلاً اینکه من پیام اونجا!
 -خب بیا!
 -نه... منظورم اینه که پیام کمکت کنم...
 -که چی بشه?
 -هیچی ولش کن.
 -با دلخوری از جام بلند شدم و مشغول درست کردن سالادم شدم. دوباره دستاش دورم حلقه شد و چونه ش روی
 شونه م قرار گرفت:
 -یلدا!!
 -نکن کارن بذار کارمو بکنم.

-خب کارتو بکن! چرا ناراحت میشی خب...

-ناراحت نیستم ولم کن!

-آره کاملاً معلومه که نیستی.

-خب اصن باشم. مگه مهمه؟؟

-نه پس! به جای اینکارا قشنگ بگو ببینم منظورت چیه که بیای اونجا؟

-خب... خب پیام اونجا هم میتونم به تو کمک کنم همم خودم ازت کار یاد میگیرم. تازه اینجوری میتونیم عروس هم داشته باشیم.

چشماشو ریز کرد:

-عروس؟!

-آره دیگه! خب وقتی تو عکاس زن نداشته باشی نه کسی میاد عکس لختی بگیره نه عروسا میان اونجا که عکس

بگیرن. از اونجایی که من عمراً بذارم دختری رو بیاری توی اون آتلیه پس نتیجه میگیریم که یا خودم باید پیام یا اینکه تو پیشرفتی تو کارت نمیکنی عزیزم!

در حالی که فنجون چای رو به لبش نزدیک میکرد گفت:

-روش فکر میکنم!

شام توی محیط خیلی صمیمی و گرمی خورده شد. بابا جون (بابای کارن) همش سر به سر الی جون میذاشت و کلی میخندیدیم. کسری هم خیلی پسر گلی بود. خیلی مؤدب و آقاوار رفتار میکرد. تو دلم گفتم یارتا خاک بر سرت کنم! یکم یاد نمیگیری از این بچه که! مثلاً همکلاسی هم هستن باهم!

بعد از اینکه ظرفا رو شستم و با الی جون خشکشون کردیم گفتم:

-خب دیگه. الی جون دستت مرسی خیلی زحمت کشیدی امشب. من دیگه یواش یواش زحمتو کم کنم...

-الان ینی میخوای بری؟

-با اجازه تون!

-خب من اجازه نمیدم بشین سر جات!

-آخه دیگه ساعت یازده الی جون.

-خب مگه من گفتم ساعت چنده؟! شبو اینجا بمون!

-ای وای الی جون زشته!

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-ایش! حالا خوبه یه هفته تو شمال بغل هم تک و تنها میخوابیدنا!!

خندیدم و گفتم:

-نه! خب... منظورم اینه که... بمونم خونه ی شما زشته!

-حالا یه شبو بد بگذرون!

-!!!! مامان!

-جونم؟

-این چه حرفیه میزنید آخه؟؟

–یِلدا جون عزیزم. اول اینکه کلاً دوره ی نامزدی دوره ایه که توش دختر و پسر باید به هم عادت کنن. اونم شما دوتا که رابطه ی قبلی تون در حد دو تا دوست معمولی بوده. بعدشم کارن این چند شبه از وقتی که برگشتیم به خواب درست و حسابی نداشته. معلومه که توی اون یه هفته خیلی بهت عادت کرده. چیزی نمیکه ولی من میدونم کلافه ست... انگار یه چیزی گم کرده! دیگه هم تو باید بیشتر بیای اینجا بمونی هم کارن باید بیاد اونجا. البته اگه به خودم بود که میگفتم هر شب بیای اینجا ولی خب همیشه که... مامانت تنهاس... ولی یه امشبو به مامانت زنگ بزنی ازش اجازه بگیر که اینجا بمونی. البته اگه دوست داری.

معارض گفتم: ااا... الی جووون!!

—مامان خانوم منو اذیت نکنیا!!

-بہمہ یلداۓ من یہ دونہ س!!

—واللای چقد اینجا منو تحویل میگیرن! من دیگه نمیرم خونه!

الی جون: ما که از خدامونه عزیزم!

گونه ی الی جون رو بوسیدم و رفتم جلوی اتاق کسری. در زدم. صدایش اومد:

—یا تو

رفتم داخل. تا منو دید از روی تختش پرید پایین و گفت:

—! زن داداش شما یہ؟!

-آره عزیزم. اشکالی نداره اینجا با تلفنم صحبت کنم؟

نه زنداداش این چه حرفیه؟؟ بیا تو

لبخندی به این همه رفتار بزرگ‌گونه و قشنگش زدم و رفتم داخل اتاقش و زنگ زدم به مامان. بهش گفتم که الی جون ازم خواسته بمونم و ازش نظر خواستم. اونم اجازه داد که بمونم. فقط یکم بابت تنهایی ش نگران بودم که اونم بهم اطمینان داد که یارتا هست و نمیترسه!! هرچند اگه اون نبود بهتر بود! پسره ی چلغوز!! آدم باید یه داداش داشته باشه مثه این کسری!!

از کسری تشکر کردم و رفتم بیرون. کارن و بابا جون نشسته بودن توی پذیرایی و باهم صحبت میکردن. همون موقع الی جون با یه سینی که توش چایی و بیسکوییت و شکلات بود اومد. زود رفتم و سینی رو از دستش گرفتم و به همه تعارف کردم. در کمال تعجبم الی جون کسری رو صدا زد که بیاد چایی شو بخوره!! این پسر 12 ساله یه جوری رفتار میکرد که فکر میکردی 22 سالشه!

رفتم کنار بابا چون نشستم. دستشو دور شونه هام حلقه کرد و سرمو بوسید و گفت:

-خوبی بابا؟؟
 -مرسی بابا جون. شما خوبید؟
 -آره عزیز دلم. امشب خیلی زحمت کشیدیا
 -نه بابا جون این چه حرفیه. دست شما درد نکنه. اممم... بابا جون یه چیزی بگم؟؟
 -بگو دخترم...
 -میشه... میشه امشب اینجا بمونم؟؟
 با لبخند گفت:
 -آره دخترم. من که خیلی هم خوشحال میشم. اتفاقاً قبل از شام داشتم به الناز میگفتم که بهت بگه اگه دوست داری
 شبو پیش ما بمونی!
 لپشو بوسیدم و گفتم:
 -مررسی بابایی!
 با لبخند نگاه پر محبتی بهم انداخت. دلم نمیخواست از در این خونه برم بیرون. همه ی اعضای این خانواده خیلی
 دوستم داشتن. یه کارن نگاه کردم که با لبخند نگام میکرد. متقابلاً بهش لبخندی زدم و فنجون رو به لبم نزدیک
 کردم.
 به همه شب به خیر گفتیم و با کارن رفتیم توی اتاقش. با دیدن عکسام که مثل کاغذ دیواری تمام اتاقو پوشونده بود
 لبخند زدم و گفتم:
 -وااای این دختر خوشگله کیه؟!
 موهامو آروم کشید و گفت:
 -عشقه منه!!
 با دیدن تخت یه نفره آروم رفتم سمت تخت و گفتم:
 -خب تختت یه نفره س. یکی باید روی زمین بخوابه و از اونجایی که من مهمونم و حبیب خدا، من میخوابم روی
 تخت!
 -دِه نه دِ نشد! تو میخوابی روی زمین. من میخوابم روی تخت!!
 دستمو زدم به کمرم و گفتم:
 -خجالت بکش!! دیگه چی؟
 -خب اگه سختته میتونی پیش من روی تخت بخوابی!!
 به چشمای شیطونش خیره شدم و گفتم:
 -خب خره جا نمیشیم که!
 -چرا بیا من جات میدم!
 -خب میدونم جا میشیم! ولی دیگه فاصله ی اسلامی رعایت نمیشه که!
 -دلیلی نداره رعایت بشه که!
 آروم زدم روی صورتم و گفتم:
 -خدا مرگم بده!! خجالت بکش پسر!!

دستمو کشید و گفت:

–بیا اینجا بابا لوندی نکن!!

خندیدم و کنارش نشستم روی تخت. گفتم:

–نه جدی کجا بخوابیم؟!

–گفتم که روی تخت.

–خب نه دیگه من رو زمین میخوابم!

–یلدا میزنم تو سرتا!

خندیدم و از بازویش آویزون شدم! گفتم:

–من خوابم میاد خب!

موهامو به هم ریخت و برام بالش آورد. رو تختی شو کنار زد و خودش دراز کشید. من مته ماست داشتم نگاش میکردم که بالش رو از دستم گرفت و گذاشت کنار خودش دست منو هم کشید و نشوندم روی تخت. موهامو برام بافت و گفت:

–حالا بیا بگیر بخواب!

کنارش دراز کشیدم. با اینکه فاصله مون خیلی کم بود ولی دو تایی خوابیدن روی تخت یه نفره هم دنیایی داشت واسه خودش!

یه دستش رو انداخت روی پهلوم و سرشو فرو کرد بین موهام. و طولی نکشید که نفساش منظم شد... حرفای الی جون یادم اومد {از وقتی که از شمال برگشتیم یه شب راحت نخوابیده} دلم براش سوخت. دستمو گذاشتم روی دستشو با لبخند به خواب رفتم.

صبح با احساس نوازش دستی روی گونه م چشمامو باز کردم. اولش نفهمیدم چی به چیه... خواب آلود سرمو آوردم بالا که یهو دیدن یکی تو فاصله ی چند میلی متریه صورتم!! چشمام تا آخرین اندازه گرد شد! یه نگاه به خودم کردم دیدم سرم روی سینه ی کارنه و یه پامو انداختم روش و با یه دستم یقه ی شرتشو توی مشتم گرفتم! کارن با لبخند داشت نگام میکرد!! خجالت کشیدم! خواستم خودمو جمع و جور کنم که با دستش کمرمو گرفت و گفت:

–فکر فرار به سرت نزنه!! دیگه هم گولت رو نمیخورم!

خندم گرفت! گفت:

–امروز دانشگاه داری؟

–نه...

–پس با من بیا آتلیه.

–جـدی میگی؟؟ ینی قبوووله؟؟

–آره. ولی فقط روزایی که کلاس نداری. ینی روزای فرد.

–باشه مررررسی!! عاشقتم! من برم آماده شم...

–کجا؟؟

–خب باهات پیام دیگه!

–الان زوده. تازه ساعت هفته! من نه میرم.

-اووووه تازه هفته؟؟ میگم چرا انقد خوابم میاد!

-خب پس بخواب یه ساعت دیگه بیدارت میکنم.

-باشه. پس ولم کن دیگه!

به سینه ش اشاره کرد و گفت:

-همین جا بخواب!

-نه دیگه !!

-از دیشب تا حالا اینجوری خوابیدی! یه ساعتم روش!

-خب اون موقع خواب بودم نفهمیدم!

-سرمو گذاشت روی سینه ش و گفت:

-بخواب دیگه! به خدا اگه یه ساعت دیگه بگی خوابم میاد میزنمت!!

لبخند زد: دیوونه ای دیگه!

دیگه اگه میخواستتم نمیتونستم سرمو از روی سینه ش بردارم!

خیلی زود خوابم برد...

کارن

مگه میشه یه نفر تا این حد دوست داشتنی باشه؟؟ مگه میشه آخه؟! تمام اون یک ساعتی که یلدا خوابید رو بیدار

بودم و به صدای نفساش گوش میدادم. بعد از یک ساعت دلم نمیومد بیدارش کنم. ولی میدونستم که اگه الان برم و

بیدارش نکنم ناراحت میشه! بیدار شه بیینه نیستم دهنمو سرویس میکنه!! از یادآوری کاراش لبخندی روی لبم اومد.

آروم موهاشو نوازش کردم و زیرلب صداش میکردم:

-یلدا؟؟ یلدایی؟ یلدا خانوم؟؟ بیدار نمیشی؟؟

-هوم!

-بلند شو دیگه... مگه نمیخواستی با من بیای؟

-اوهوم!

-من رفته!

-نرو!

خندم گرفت! این دیوونه س!! دیگه یه راه برام بیشتر باقی نذاشته بود! آروم از روی خودم بلندش کردم و سرشو

گذاشتم روی بازوم. دستمو آروم کشیدم روی شکمش!! یهو دیدم مته فتر از جاش پرید!! با چشمای گرد شده و

خواب آلود گفت:

-ای تو اوون روحت کارن! خیلی بیشوووری!!! ملت نامزدشونو با نوازش و بوسه از خواب بیدار میکنن! منم دلم خوشه

نامزد دارم!!

خندیدم و گفتم:

-گمشووو!! خره سه ساعته دارم آروم صدات میکنم! پاشو دیرم شد.

یه ذره فک کرد و گفت:

-امم تو بودی داشتی موهامو ناز میکردی!!

–نه پس!!

یهو دستاشو دور گردنم حلقه کرد و آویزونه گردنم شد.

یلدا: تو چقد نامزد خوبی هستی آخه!!

انگشت اشاره مو زدم روی لیم و گفتم:

–حالا بدو نامزد خوبتو بوس کن!

خندید و لباسو غنچه کرد و صورتشو آورد سمت لیم.

یلدا

خندیدم و لبامو غنچه کردم و رفتم سمت لپش. یهو سرشو برگردوند و چون خیلی نزدیکش بودم یهو دیدم لبام رو

لباشه! زود اومدم عقب و یه مشت زدم به بازوش و گفتم:

–خیلی بیشووووری.

خندید و گفت:

–خب جایزه م بود دیگه!!

–پاشو برو بیرون تا با همین میز نزدم تو سرت!! پاشووو!!

–! خب برم بیرون چیکارکنم؟ پاشو آماده شو بریم دیره.

–آها!! باشه.

رفتم توی دستشویی و دست و صورتمو شستم و مستقیم رفتم تو شیکم آشپزخونه. دیدم الی جون داره صبحانه

آماده میکنه. گفتم:

–به!! سلام صبح به خیر!

–سلام به روی ماهت عزیزم. صبح توام به خیر. خوب خوابیدی؟

–بله عالی بود. ممنون.

و کمکش کردم و میزو چیدیم. یکم بعد کارن با موهای خیس اومد و سلام کرد. بابا جون و کسری هم اومدن و همه

باهم صبحانه رو خوردیم. کاوه هم که اینطوری که الی جون گفت عصر برمیگشت. بعد از اینکه صبحانه مونو خوردیم

رفتم الی جون و کسری و بابا جونو بغل کردم و بوسیدم و ازشون تشکر کردم. سوار موتور کارن شدم و رفتیم آتلیه.

اون روز تا شب پیش کارن بودم و کلی توی کاراش کمکش کردم. یه خانومیم زنگ زد و وقت گرفت برای دو روز

بعد که بیاد چندتا عکس بگیره. منم به کارن اشاره کردم که بگه بیاد. وقتی تلفن رو قطع کرد دستمو گرفتم جلوش و

گفتم:

–ایول. اولین قدم برای پیشرفت توی کارت. بزن قدش!

خندید و کف دستشو زن به دستم.

از کارن خداحافظی کردم و رفتم بالا. هرچقد گفتم بیا بالا گوش نداد. گفت بذار برای یه وقت دیگه. رفتم مامانو بغل

کردم و گفتم:

–آخیش. دلم برات تنگ شده بود!

–خوش گذشت؟

–اوهوم!

تا دیدم یارتا از اتاقش اومد بیرون زود گفتم:

–والای مامان نمیدونی این کسری چقد مؤدب بود. یه جوری رفتار میکرد که فکر میکردی این الان همسن منه! مامانش بهش میگفت برو خرید. میگفت باشه. بعد میگفت بیا بهت پول بدم میگفت نه خودم دارم! اصن یه غرور خاصی داشت. خیلی حال کردم باهاش!

به یارتا که با حرص داشت نگام میکرد گفتم:

–خاک تو سرت یکم از اون یادبگیر. همکلاسید مثلاً!

مامان آروم و یواشکی زد بهم که ینی بیشتر از این نگو گناه داره.

یارتا: یلدا خانوم مثلاً خودت خیلی خوبی؟

–نه پس! تو خوبی!

–بله. معلومه که خوبم. تو چشم نداری بب...

مامان: بســـــه. باز شما دو تا رسیدید بهم؟؟

یارتا: مامان دیدی که خودش اول شروع کرد.

مامان: خب راست میگه دیگه. دیگه داره 13 سالت میشه هنوز همون رفتار بچه گانه رو داری.

دلم واسش سوخت. رفتم دستمو گذاشتم روی شونه ش و گفتم:

–ما به خاطر خودت میگیرم.

و رفتم توی اتاقم و یه دوش گرفتم و خوابیدم.

کارن قرار بود امشب بیاد اونجا. امروزم چون کلاس داشتم نمیرفتم آتلیه. وقتی کلاس تموم شد سوار ماشین که امروز از مامان گرفته بودمش شدم و بعد از اینکه خرید کردم رفتم خونه. لباسامو عوض کردم و مشغول آشپزی شدم. وقتی قورمه سبزی رو که از طریق الی جون فهمیده بودم کارن براش جون میدره رو آماده کردم رفتم سراغ دسر و ژله و سالاد. ساعت 7 و نیم پریدم توی حموم. زود یه تاپ سفید گشاد و بلند با شلوارک تنگ طوسی پوشیدم و بعد از آرایش همیشگیم میخواستم از اتاق برم بیرون که یهو چشمم افتاد به رژ محبوبم... قرمز!!

درسته کارن گفته بود نزن. درسته گفته بود خوشش نیاد ولی برای بیرون گفته بود. نه برای توی خونه که... پس رژ رو برداشتم و کشیدم روی لبام. موهامو باز گذاشتم و یه تل قرمز زدم بین موهامو جلوی موهامو فرق کج باز کردم و دادمشون پشت گوشم. عطرمو روی خودم خالی کردم و از اتاق رفتم بیرون. مامان با دیدنم گفت:

–آشغال 22 ساله داری با ما زندگی میکنی همیشه تو خونه شکل این معتادای بدبختی! حالا واسه نامزدت اینجوری تیپ میزنی؟؟

–مامان من کجا تو خونه این شکلی بودم؟؟ خیلی بی انصافی!

خندید و زد تو سرم!! ابراز محبتش اینجوریه دیگه!! چیکار کنم!!

با شنیدن صدای زنگ زود درو باز کردم و با مامان و یارتا منتظرش شدیم تا بیاد بالا. با لبخند با یارتا مردونه دست

داد و مامانو بغل کرد. به من که رسید دستمو گرفت توی دستش و چند لحظه نگام کرد. به دستم فشار کوچیکی داد

و خم شد گونه مو بوسید. جلوی مامان داشتم آب میشدم از خجالت!!

مامان رفت کنارش نشست و باهم مشغول صحبت شدن. منم رفتم چندتا چای ریختم و بردم براشون. خودمم

نشستم روی مبل رو به روشون و به کارن که صحبتش با مامان تموم شده بود گفتم:

-خب... امروز چطور بود؟ چیکارا کردی؟

-هیچی خوب بود مته همیشه. فقط اون خانومه که اومد تو ازش عکس گرفتی...

-خب؟

-زنگ زد گفت فردا میاد برای انتخاب عکساش. کارای روتوش عکساش رو تموم کردی؟؟

-آره آماده ست...

مامان: من برم یه سر به غذا بزنم!

-نه نه نه!! قربونت مامان! بشین من میرم. آخرین بار که رفتی سر به غذا بزنی انقد شورش کردی که هیشکی

نتونست بخوره!!

کوسن رو پرت کرد بهم که خندیدم و جا خالی دادم. کارن با یارتا مشغول شد. نمیدونم این بشر چرا انقدر بچه هارو

دوست داشت؟؟ و چرا انقد بچه ها دوستش داشتن؟! غذا رو کشیدم و میزو چیدم. وقتی تموم شد رفتم جلوشون و

گفتم:

-بفرمایید شام!!

کارن رفت دست و صورتشو شست و برگشت سر میز. با دیدن غذاها لبخندی زد و گفت:

-به به!! مامان چه کردی!!

مامان: قربونت برم پسر! نوش جونت!!

با چشمای گرد به مامان نگاه کردم! آخه یه بشقابم جا به جا نکرده بود امشب! چیزی نگفتم و مشغول خوردن شدم.

کارن مته یه اسب واقعا داشت میخورد!! آخی! خب بچه گشیشه!!

یهو وسط غذا مامان گفت:

-البته اینا همش کار یلداست...

یهو کارن به سرفه افتاد!! یارتا اضافه کرد:

-آره دست پخت یلدا حرف نداره!

برای اولین بار توی زندگیم احساس کردم دوستش دارم! بوسی براش فرستادم و آروم زدم پشت کارن!! بدبخت

داشت خفه میشد. زود یه لیوان آب براش ریختم و دادم دستش!! باخنده گفتم:

-خوبی؟؟

سروشو تکون داد که ینی آره! یکم نفس عمیق کشید و گفت:

-واقعا همه ی اینارو تو درست کردی؟!

-اوهوم!

یکم با لبخند نگام کرد و دوباره مشغول خوردن شد!! واقعا انقد شوکه شدن داشت؟؟ نه واقعا!! غدامونو که خوردیم

کارن تشکر کرد و رفت نشست روی مبل پیش یارتا و باهم مشغول تماشای فوتبال شدن. ظرفارو جمع کردم و

خواستم برم بشورمشون که مامان دستمو گرفت و گفت:

–خب دیگه حالا توام!! جو گرفتتش کاری شده!! تا دو روز پیش باید التماس میکردم بیای به طرف جا به جا کنیا!!
من میشورم. تو دو تا چایی بریز برو بشین پیش کارن.

از خدا خواسته از همون آشپزخونه گفتم:

–کاررررن! چایی میخوری؟؟؟

–آره!

به به!! چقدم این بچه خجالتیه!! سه تا چایی ریختم و رفتم پیش یارتا و کارن نشستیم. یکم صبحتای معمولی کردیم و بعدشم مامان اومد و گفت:

–خب دیگه!! بلند شید برید بخواید. آقا یارتا توام پاشو بخواب فردا باید بری مدرسه...

یارتا با نق نق بلند شد و رفت توی اتاقش. مامانم رفت توی اتاق خودش و منم دست کارنو گرفتم و بردمش توی اتاقم!

همین که در اتاقو بستم از جا کنده شدم!!! خیلی زور زدم تا تونستم جلوی جیغمو بگیرم!! کارن بلندم کرد بعد از اینکه کلی چرخوندم گذاشتم روی زمین!! محکم بغلم کرد و گفت:

–آخه مگه توی فینگیلی آشپزییم بلد بودددی؟!

–آآآآی لهم کردی دیوونه!! آره خب!! خوبشم بلدم!! اصن من از هر انگشتم به هنر میباره!! آشپزی، عکاسی، رقاصی!

دیگه.... امممم... حالا بقیه شو یادم نیاد!! فعلاً همین سه تا هنرو داشته باش!!

خندید و لپمو بوسید:

–چه دست پخت خویم داری!! راستشو بخوای اولش میترسیدم بخورم!!

شروع کردم به دست و پا زدن توی بغلش:

–خفه شووو کثافت پیشووور نفهم مرض!! اصن مگه تو اولش میدونستی من اینو درست کردم!! الهی کوفت بشه

اون غذایی که کلی واسش زحمت کشیده بودم!! آشفال!!!

با خنده موهامو بهم ریخت و گفت:

–حررررر نخور!! شیرت خشک میشه دو روز دیگه بچه مون بی غذا میمونه!!

مستم که برده بودمش بالا تا بکوبم تو بازوش روی هوا خشک شد... با دهن باز و چشمای گرد شده داشتم نگاش

میکردم. بعد از 5 دقیقه حرفشو حضم کردم و دهنمو باز کردم تا فوشو بکشم بهش که لباس رو بدون هیچ حرکتی

گذاشت روی لبام و صدامو خفه کرد... من ولی مته وحشیا با دستم میزدمش اما وقتی دستش از زیر تاپم دور کمرم

حلقه شد وبا حرارت شروع به بوسیدنم کرد شل شدم!! دستامو کردم توی موهاش و دیگه بقیه شو یادم نیاد!!

بعد از دو هفته بوسیدم؟؟ یا به هفته؟؟ نمیدونم حالا هرچی که بود... اعتراف میکنم دلم برای بوسه هاش تنگ شده بود.

نشسته بودم روی تخت و روی پام دراز کشیده بود. دستمو کرده بودم بین موهاش و نوازشش میکردم. با هم از

خاطرات دبیرستانمون میگفتم و میخندیدیم. یهم خم شد و کوله شو از روی زمین برداشت و از توش به کیشه در

آورد و داد دستم و گفت:

–بیا داشت یادم میرفت.

کیسه رو گرفتم و درشو باز کردم. با دیدن محتوای توش جیغ آرومی کشیدم و محکم لپشو بوس کردم:

-واااای عاشقتم!! پاستیل، آب نبات چوبی لواشششششک!

خندید و لپمو کشید. من با خوراکی های خوشمزه م سرگرم شدم. یکم که گذشت گفت:

-یلدا من خوابم نمیبره! چیکار کنم؟

-دقیقاً این سؤالیه که 2 ساعته روانمو به بازی گرفته!!

خندید... یهو به جرقه توی ذهنم زده شد... بازی!!! یهو خواستم بپریم از روی تخت و برم پایین که دیدم سر کارن روی پامه! اگه اینجوری بپریم خونش میوفته گردنم!! با عجله و لحن با مزه ای گفتم:

-غولکم به دقیقه سرتو بردار!!

در حالی که میخندید سرشو برداشت و گفت:

-چی شده؟

کامپیوتر رو روشن کردم و گفتم:

-بیا ماشین بازی!!

خندید و گفت:

-عاشقتم!!

بدو بدو رفتم دسته های پلی استیشن یارتارو برداشتم و وصلشون کردم به کامپیوتر و یه ماشین بازی توووپ گذاشتم. متکامو گذاشتم روز زمین و دراز کشیدم روی. کارن مانیتور کامپیوتر رو گذاشت روی زمین و خودش تکیه داد به تخت. قبل از اینکه بازی رو پلی کنم گفتم:

-کارن شرطی بازی کنیم؟؟

-بازی کنیم!! سر چی؟

-امم... اگه من بردم هر چی که گفتم باید گوش بدی!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-اگه منم بردم هر چی بگم باید گوش کنیا!!

-نه خیرمم به تو اعتمادی نیست!! تو قبلاً انقد هیز و بیشور و بی شخصیت و بیمار نبودیا!!!

-توأم قبلاً آنقدر ذهنت منحرف نبودود!! بابا شاید میخواستم بگم اون توپ شیشه ایه که توش عروسکه رو بدش به من!!!

-بیا ببین میگم بهت اعتمادی نیست!! تو غلط میکنی!! من بمیرمم این توبه رو به هیشکی نمیدم!!

-به هیشکی؟؟؟

-خب... چرا به یه نفر میدمش!

-به کی؟؟

-خب به کسی که خیلی خیلی دوسش دارم!!

-و اون یه نفر؟؟

-اهم اهم... خب دیگه بازی رو شروع کنیم؟!

خندید! بازی رو پلی کردم و دوتایی مشغول شدیم! کثافت خیلی خوب بازی میکرد! البته بازی منم خوب بود!! کلی با یارتا بازی کرده بودم و برده بودم ولی... متأسفانه دورِ اولو اون برد. با شیطنت نگام کرد! گفتم:

-کارن آدم باش!!

-خب، بیا منو بوس کن!!

وقتی دید خیلی گنگ دارم نگاش میکنم گفت:

-چیه خب؟؟! این همه من از تو لب گرفتم یه بارم تو بگیر!!!!

با بالشم زدم تو سرش و گفتم:

-برو گمشوووو!! نه م کیسر (kisser) بوده یا بابام؟!

خندید و گفت:

-خیله خب شوخی کردم!! پاشو آلبوم عکس بجگیا تو بیار ببینیم!!

-باشه...

دلم واسش سوخت و وقتی داشتم از در میرفتم بیرون خم شدم و زود روی لبشو بوسیدم و رفتم بیرون! آلبودمو آوردم و کنارش نشستم و بدون اینکه چیزی به روی خودم بیارم بازش کردم. کلی بهم خندید و با عکسام حال کرد!! وقتی تموم شد دوباره مشغول بازی شدیم. دوباره نزدیک بود کارن ببره که یه فکری به ذهنم رسید... پامو انداختم روی پام و تکونش دادم. دیدم که حواس کارن پرت شد!! ماشینش داشت میرفت تو باقالیا دیگه چیزی نمونده بود!! وقتی به خودش اومد که ماشینش از حرکت ایستاده بود و من...

من: هووووووووووور!!!!!! بر دممممم!!

بلند شدم و خیلی ریز و بی سر و صدا پریدم بالا و پایین! کارن خندید و دستمو کشید و گف:

-بشین بچه! الان طبقه پایینی ها میان سرویسمون میکنن!! بگو چیکار باید بکنم!!

چهار زانو نشستم و گفتم:

-امشب رو زمین بخواب!!

-خاک بر سرت!! باشه!

-خاک تو سر خودت!

زبونمو در آوردم و کامپیوتر رو خاموش کردم. بعد از اینکه جای کارن رو روی زمین پهن کردم خودم پریدم روی تخت و پتومو بغل کردم. خوابم نمیبرد... میدونستم. مگه میشد کارن روی زمین باشه و من ری تخت خوابم ببره؟! فک کنم اونم همین حسو داشت چون همش توی جاش وول میخورد. یکم که گذشت دیدم نه خیر نمیشه. هم موهامو نبافتم هم کارن بدبخت اونجاست! گفتم:

-کارن؟

-جونم؟

وقتی اینطوری جوابمو داد بیشتر دلم واسش سوخت!

من: پاشو بیا رو تخت بخواب.

-نه خوبه...

-کارن لوس نشو دیگه. پاشو بیا.

-باور کن راحت تعارف ندارم که باهات!

خر نفهم!! حرف آدم حالیش نمیشه که! بالشمو برداشتم و رفتم کنارش دراز کشیدم روی زمین و پتومو کشیدم روی خودم و گفتم:

-آخیش اینجا چقد خوبه!!

چرخید سمتمو گفت:

-دیوونه کمرت درد میگیره پاشو برو رو تخت!

-نمیخوام اینجا کیفش بیشتره! تو اگه ناراحتی پاشو برو رو تخت بخواب.

بغلم کرد و محکم به خودش فشارم داد و گفت:

-آخه دیوونه این چه حرفیه میزنی؟؟؟ کمرت درد میگیره خب...

-نه خوبم!

روی موهامو بوسید گفتم:

-کارن موهامو میبافی؟؟

-میشه امشب موهاشو نبافی!؟

-واسه من فرقی نداره ولی یهو میبینی صبح پیچیده دور گردنمون جمعتمون خفه میشیم میمیریم!!

-نه نترس من حواسم هست!! بخواب دیگه! ساعت 3 شد. فردا ساعت 8 بیدارت میکنم!!

-باشه.

یقیه ی لباسشو کشیدم و گونه شو بوسیدم و گفتم:

-شب به خیر

روی موهامو بوسیدو جوابمو داد. در حالی که با موهام بازی میکرد خوابم برد.

5 ماه بعد...

-تولد، تولد، تولدت مبارک، مبارک مبارک تولدت مبارککک! هووووو!!

میلاد شمع هارو فوت کرد و با خنده به همه مون نگاه کرد!!

ملیکا: دیووووو سه ساعته دارم میگم آرزو کن! آخرشم مته گاو سرشو انداخت پایین و شمع هارو فوت کرد!!

میلاد: نترس بابا آرزو کردم!!

رو کرد به منو کارن و گفت:

-شما دوتا هم بیاید وسط!! اگه نیاید دیگه مطمئن میشم اون قضیه ای که من گفتم راسته!!

سرمو انداختم پایین!! میلاد بیشوور گیر داده بود که من حامله ام!! هرچی میگفتم بابا ما رابطه ی خاصی نداریم تو

گتس نمیرفت!

کارن دستمو گرفت و رفتیم وسط. بقیه ی بچه ها یه دایره ی بزرگ دورمون درست کرده بودن. یه رقص دو نفره با

کارن درست کرده بودم! البته به زووور! آهنگ رو گذاشتم و رفتم جلو. کارن دستشو گذاشت توی گودی کمرم و با

دست دیگه ش دستمو گرفت. منم دست دیگه مو گذاشتم روی شونه ش و رقص مون رو شروع کردیم.

وقتی تموم شد همه برامون دست زدند و دو تایی رفتیم نشستیم.

امروز تولد میلاد بود که توی شمال و ویلاش برگزار میشد. 2 ماه پیش بود که میلاد به ملیکا پیشنهاد دوستی داد ولی ملیکا بهش گفته بود "من با کسی دوست نشدم و نمیشم... میلاد نمیخوام اگه یه روزی ازدواج کردم وقتی شوهرم بهم نزدیک میشه احساس عذاب وجدان داشته باشم" همین یه جمله کافی بود تا میلاد مته یه حیوون وفادار بیوفته دنبال ملیکا! یک ماه پیش در کمال تعجب همه رفت خواستگاریش!! الان اونا هم نامزدن... بابا هم هنوز از ترکیه بر نگشته.

هوای داخل دم داشت. به کارن گفتم:

-کارن اینجا هواش دم داره نمیتونم نفس بکشم. میرم بیرون.

-وایسا با هم میرم.

دستم گرفت و با هم رفتیم کنار ساحل. یه پیرهن بلند قرمز تنم بود. به اطرافم نگاه کردم و وقتی از تنها بودنمون مطمئن شدم کتم رو رو آوردم. کارن با اعتراض گفت:

-یلدا!

-کارن خواهش میکنم. حالم خوب نیست...

نمیدونم چم بود. ولی دلم شور میزد. نفسم بالا نمیومد. کنار کارن روی ماسه ها نشستم و سرمو نکیه دادم به بازویش و چشمامو بستم. نمیدونم چقد گذشته بود که گوشیم زنگ خورد. مامان بود:

-جونم مامانی؟

-سلام یلدا خوبی؟

-سلام مامان جونم. آره. تو خوبی؟

-آره. چیکار میکنی؟ کارن کو؟

-هیچی. کارنم اینجاست سلام میرسونه.

کارن از من فاصله گرفته بود و رفته بود توی آب و به چوبی بزرگ و بلندی که اونجا بود تکیه داده بود و به دریا نگاه میکرد.

مامان: یلدا؟

-بله؟

-چیزه... میگم... بهتره که زودتر برگردید.

-چرا مامان؟؟ چیزی شده؟؟ چرا صدات اینطوریه؟

-بابات... بابات برگشته...

-جدی میگي؟؟ حالش خوبه؟؟

-آره... آره خوبه. از اون لحاظ نگران نباش.

-پس از کدوم لحاظ نگران باشم؟! چرا نمیگی چی شده؟!

-خب... خب راستش... هیچی. نگران نباش چیزه خاصی نیست. زودتر بیاید که میخواد باهاتون درباره ی تو و کارن

صحبت کنه دیگه.

-همین؟ مطمئنی؟؟

-آره. همه چی خوبه.

-باشه. ما پس فردا راه میوفتیم.

-باشه باشه. خوبه. فعلا کاری نداری؟

-نه به بابا کلی سلام برسون. راستی مخیوا باهاش حرف بزنم...

-خب... الان که اینجا نیست. ما براش یه جشن کوچولو گرفتیم. من فقط میخواستم بهت خبر بدم. دیگه باید برم.

خدافظ.

-خدافظ.

گوشی رو گذاشتم روی ماسه ها و رفتم سمت کارن. دستمو حلقه کردم دور گردنش و سرمو گذاشتم روی سینه ش.

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

-چی شده؟

-هیچی بابا برگشته. گفتم پس فردا میایم...

-چرا؟؟ ما که قرار بود فردا صبح راه بیوفتیم...

-نه کارن. دلم شور میزنه. میترسم. فقط دلم میخواد بیشتر اینجا بمونیم. میشه؟؟

دستشو نوازش گونه روی موهام کید و گفت:

-معلومه که میشه. شما جون بخواه عزیزم.

روی نوک پا ایستادم و بغلش کردم... بی اختیار اشکام سرازیر شدن... من چم بود؟؟

شب رو توی ویلای میلاد اینا موندیم. همه رفته بودن. فقط منو ملیکا و میلاد و کارن بودیم. صبح همه سر میز صبحانه

داشتیم با شوخی و خنده صبحونه مونو میخوردیم! ملیکا گفت:

-چه صبح قشنگیه ها!!

میلاد: آره عزیزم. ولی به نظر من صبحونه هه خوشمزه تره!!

خندیدم و گفتم:

-بارز ترین فرق بین مردا و زنا اینه!!

میلاد: کلا طرز فکر زنا و مردا فرق داره باهم. مثلاً تو سالگرد ازدواج زنه میگه "عزیزم امیدوارم همیشه عاشق هم

بمونیم و شمع زندگیمون نورانی باشه" ولی مرده میگه: عزیزم کی کیک میخوریم؟!

روز زن!

زن: عزیزم مهم نیست هیچ هدیه ای برام نخریدی یه بوسه کافیه!

مرد: خوشحالم که تورو انتخاب کردم آشپزی تو عالیه عزیزم. شام چی داریم؟

روز مرد

زن: وای عزیزم اصلاً قابلمتو نداره کاش میتونستم یه چیز بهتر برات بگیرم.

مرد: اشکارن داره عزیزم ایشالا سال دیگه جبران میکنی! چه بوی غذایی میاد! گفتم شام چی داریم؟!

40 روز بعد از تولد بچه!

زن خطاب به نوزاد: وای مامانی بازم گرسنه ای؟! عزیزم شیر خشک بچه رو ندیدی؟

مرد با دهن پر: نه ندیدم! راستی عزیزم شیر خشک چرا انقد خوشمزه س؟

40 سال بعد

-عاليه عاشقت ممممم!!

و لپشو محکم بوس کردم و دست ملیکا رو گرفتم و دو تایی رفتیم بالا!

میلاد: آآآی! تو خر ذوقی! زن منو کجا میبری؟!

ملیکا خندید!

من: نترس نمیخورمش!

–قول دادی!!!

توی اتاق با ملیکا نشستیم و کلی حرف زدیم. ملیکا میلاد رو خیلی دوست داشت و میگفت میلادم خیلی دوستش داره. خوشحال بودم. بالاخره ساعت 3 شد و دوست کارن همراه با خانومش اومدن. خانومش اسمش سامیه بود. خیلی زن مهربونی بود و بهش میخورد 25 سالو داشته باشه. دوست کارنم که قهמידم اسمش فرزاده و 28 سالشه. بعد از آشنایی و ابراز خوشبختی سامیه گفت:

–اینجا ویلای کیه؟

میلاد دستشو بالا گرفت و گفت:

–ما!!!

سامیه با خنده گفت:

–استخر داره؟!

–بله! طبقه ی پایینه.

سامیه: فرزاد دورینو بیار لطفاً. کارن و یلدا. با من بیاید.

میلاد و ملیکا به بهونه ی خرید جیم شدن و منو کارن رفتیم پایین.

سامیه: فرزاد جان عزیزم تو برو بالا من کار داشتم صدات میکنم.

–باشه عزیزم مراقب باش.

سامیه منو کشید توی یکی از اتاقا و چندتا لباس داد دستم و گفت:

–اینارو داشتم میومدم اینجا برات گرفتم. خیلی دوست داشتم بینمت. حالا هم این تاپ قرمز و این شورتک مشکیه رو بپوش و بیا بیرون.

–مرسی شما خیلی لطف دارید. چشم.

چشمکی زد و گفت:

–باهم راحت باش. موهاتم باز بذار.

سرمو تکون داد و تاپ نیم تنه ی قرمز و با شورتکی که گفته بود پوشیدم. خیلی باز بود!! یکم خجالت میکشیدم ولی

بیخیال شدم و رفتم بیرون. سامیه اومد جلو و یه رژ قرمز مالید روی لبام و گفت:

–حلقه ی تو و کارن زیر آبه. باهم میپیرید توی آب، شنا میکنید تا برسید به حلقه ها. تو حلقه ی کارن رو بردمیداری

و کارن حلقه ی تورو. فعلا همین یه تیکه رو برید تا بقیه شو بعدا بگم.

به کارن نگاه کردم که زل زده بود بهم! بازوشو گرفتم و آروم فشار دادم. چشم ازم گرفت و باهم رفتیم سمت

استخر. هر کدوم یه طرف استخر ایستادیم و سامیه رفت پشت دوربینش:

–سه... دو... یک.

همزمان شیرجه زدیم توی آب. صداش اومد:

–خوبه خوبه... بیاید بالا.

رفتیم بالا. من رو برد توی یکی از رختکن ها و فرزاد رو صداش زد. فرزاد یه دوربین رو زیر آب نصب کرد و دوباره رفت بالا. سامیه اول منو فرستاد توی آب و گفت:

–اون دوربین کوچیکه رو میبینی ته آب؟؟

–اوهوم.

–از روی دوربین شنا میکنی و رد میشین. جوری که از صورت تا نوک پات رو فیلمبرداری کنه اوکی؟!

–اوکی!

رفتم توی آب و همونطوی که خواسته بود از روش رد شدم. بعدش نوبت کارن بود که همون کارو بکنه.

سامیه: یلدا موهاش خیلی نازه. باعث شد این قسمت فیلم که توی استخرید فوق العاده بشه!

–ممنونم.

وقتی کارن اومد بالا دوباره فرزاد اومد و زاویه ی دوربین رو توی آب تغییر داد. سامیه:

–حلقه هاتون رو بر میدارید و زیر آب توی دست هم میکنید. کارن کمر یلدا رو میگره و میکشه سمت خودش و

لباشو آروم میذاره روی لبای یلدا!

کارن سرشو تکیه داد! منم خیلی عادی قبول کردم. چیزی نبود که!! سامیه رژ لبمو دوباره برام زد و منو کارن همون

کاری رو که خواسته بود انجام دادیم.

سامیه: عالی بود. حالا برید لباساتونو عوض کنید. میریم لب ساحل.

لب ساحل باید کلی دنبال هم میدویدم و آب بازی میکردیم! که خب چون باب میل هر دومون بود خیلی خوب و

طبیعی شد!! آخرشم باید راه میرفتیم و برمیگشتیم با دوربین بای بای میکردیم!

بعدش دوباره لباسامو عوض کردم و موهامو خشک کردم. رفتیم یه جایی که کلی گل و گیاه داشت!! اونجا هم چندتا

چیز خیلی خوشگل بهمون گفت و فیلمبرداری کردیم. غروب بود که برگشتیم خونه. خسته بودم در حد مرررگ!! یه

دوش گرفتم و افتادم روی تخت و رفتم تا خود صبح!!

بعد از ظهر روز بعد همگی راه افتادیم سمت تهران.

کلی هیجان زده بودم که بعد از 6 ماه بابامو میدیدم. دلم براش خیلی تنگ شده بود. توی راه بودیم که مامان زنگ

زد...

–جونم مامان؟

–سلام یلدا خوبی؟

–سلام ممنون. تو خوبی؟ بابا خوبه؟

–آره خوبه. یلدا بابات با نامزدی تون مخالفه...

یه لحظه هیچی نبود... همه چی خالی شد... احساس کردم یه چیز سنگین افتاد روم. گفتم:

–چ... چی؟؟

–میخواستم بهت خبر بدم آمادگی شو داشته باشی. عکس کارن رو که دید گفت نه... حالا بیا اینجا حرف میزنیم.

دیگه بیشتر از این نمیتونم حرف بزنم. فعلا.

بوق...بوق...بوق...

ینی چی؟؟ چرا آخه؟؟ بابا چرا باید با کارن مخالف باشه اونم فقط با دیدن عکسش...

کارن: یلدا با توام... مامانت چی میگفت؟

-میگفت... میگفت بابا با نامزدیمون مخالفه.

-چی؟؟ چرا؟؟

-نمیدونم میگفت بعد از دیدن عکسش اینو گفته...

دیگه نتونستم جلوی خودم بگیرم. زدم زیر گریه. این دو روز با ماشین ما اومده بودیم شمال. کارن ماشین رو نگه

داشت کنار جاده و به میلاد اینا گفت برن. صورتمو گرفت بین دستاشو گفت:

-یلدا گریه نکن. درستش میکنم. فک کردی من میذارم تورو از من بگیرن؟ مگه الکیه؟؟ تو الان زن منی...

-کارن اون سیکه ای که بین ماست ماه دیگه از بین میره... میفهمی؟

-تا ماه دیگه رفتیم سرِ خونه و زندگیمون نگران نباش...

من: آخه چه جوری؟ اگه بابا راضی نشه چی؟

-یلدا من تورو از دست نمیدم. حالا هرچی که میخواد بشه بشه. مهم نیست. فقط گریه نکن. خب؟

اشکامو پاک کردم و سعی کردم جلوی ریزششون رو بگیرم. تا رسیدن به خونه مون فقط دعا کردم. هرچقدر نزدیک

تر میشدیم استرس منم بیشتر میشد. بالاخره رسیدیم. بالاخره این راه لعنتی تموم شد. همین که سرمو خم کردم از

ماشین پیاده شدم به مایع غلیظ و سرخ از بینی م خارج شد. زود دستمو گرفتم زیر دماغم که خون نریزه روی لباسام.

کارن سریع به دستمال کاغذی آورد جلوی صورتم و گذاشت روی بینیم و گفت:

-سرتو بالا نگه دار... چی شد یهو؟

-هر وقت استرس دارم یا عصبی ام اینجوری میشه.

-دکتر رفتی؟

-آره مشکلی نیست.

شلنگ رو از توی باغچه برداشتم و دست و صورت خونیمو شستم. با ترس داشتم به ساختمونمون نگاه میکردم که

دست گرمی دستمو فشرد... بهش نگاه کردم. لبخند آرامش بخشی بهم زد و کشیدم سمت آسانسور. تا وقتی این

دستا دستامو بگیرن و تا وقتی این لبخندارو داشته باشم از هیچی نمیتروسم.

زنگ درو زدم... یارتا درو باز کرد. نگاهشو ازم میدزدید. رفتیم داخل. بابا روی مبل نشسته بود. گفتم:

-بابا...

چند لحظه نگاهش روی دستای منو کارن موند... کارنم گفت:

-سلام بابا. رسیدن به خیر.

بابا دوباره چند لحظه به کارن نگاه کرد. بلند شد و ایستاد. دستاشو باز کرد. پریدم و محکم بغلش کردم. با همه ی

اینبازم دلم براش تنگ شده بود. گفت:

-خوبی بابا؟

-خوبم...

ازم جدا شد و گفت:

-برو توی اتاق... (به کارن نگاه کرد) با این آقا حرف دارم...

این آقا؟؟ به کارن من میگه این آقا؟! بغض گلومو گرفت... وقتی میخواستم از کنارش رد بشم طوری که بابا نبینه دستشو گرفتم و یه فشار کوچولو دادم و رفتم... به در بسته ی اتاقم تکیه دادم و گذاشتم اشکام راه خودشونو پیدا کنن... سر خوردم و نشستم روی زمین:

-خدایا... هوامونو داری دیگه؟؟

مامان در زد...

یلدا؟؟

بلند شدم و درو باز کردم. تا اومد داخل بغلش کردم و گفتم:

-مامان چی شد یهو؟؟

مامان: راستش علی اومد اینجا. با بابات حرف زد. گفت کارن آدم عوضی ایه و قبلاً با هزارتا دختر بوده. آخرشم گفت من از بچگی یلدا رو دوست داشتم. اگه منو به غلامی قبول کنید قسم میخورم خوشبختش کنم.

-علی آشغال!! بالاخره کار خودشو کرد...

هق هق کردم و مامان موهامو نوازش میکرد...

کارن

-چطور به خودت اجازه دادی بیای خواستگاری دختر من؟؟ چی پیش خودت فک کردی؟؟ ها؟؟ گفتمی من که عشق و حالمو کردم بذار برم با یه دختر آفتاب و مهتاب ندیده ازدواج کنم. لیاقت تو همون هرزه های توی خیابون... نه دختر من. تویی که هر شب با یه نفر خوابیدی...

چشمام گرد شد... توی گذشته م هرچی بوده باشم ولی هرشب با یکی نبودم. دوست دختر زیاد داشتم ولی تا حالا به خودم اجازه ی همچن رابطه ای رو نداده بودم.

-ولی من...

-خفه شو... بازم خدارو شکر که به موقع فهمیدم. خودمم قبال این دورو بردا با جند نفر دیده بودمت...

-ولی اونو ماله خیلی ساله پیش بود... مال وقتی که هنوز یلدا رو ندیده بودم.

-ینی چی؟؟ ینی میخوای بگی... میخوای بگی ب دختر منم دوست بودی؟

سرمو انداختم پایین: منو یلدا 4 سال دوست بودیم. ولی به خدا همیشه حد خودمو توی این دوستی میدونستم. به خدا که از وقتی دیدمش و باهاش دوست شدم دیگه به هیچ دختری نگاه نکردم. من قبل از یلدا دوست دختر داشتم

م ولی به مولا که تاحالا با کسی همخواب نشدم.. من یلدا رو...

سیلی محکمی بهم زد و گفت:

-ساکت شو انقد دروغ تحویل من نده. با همین حرفا یلدا رو خرش کردی دیگه. من جنازه ی دخترمو هم رو دوش تو نمیذارم. گمشو بیرون از خونه ی من....

سرم پایین بود. دوباره داد زد:

-گفتم گمشووو بیرووووون

همون موقع یلدا از اتاق با مامانش اومد بیرون. سریع رفتم بیرون و درو بستم...

یلدا

سریع از کنارم رد شد و رفت بیرون. با گریه گفتم:

-بابا این حرفا چی بود بهش زدید؟ چرا این کارو کردید؟؟

-تو مگه عقل تو کله ت نیست؟؟؟ این پسره ی هیچی ندار عوضی چی تو گوشت خونده؟؟ اون علی به اون خوبی ک

از بچگی با خودمون بزرگ شده و میشناسیمش. اونی که دستش به دهنش میرسه رو رد کردیو دلشو شکوندی به

خاطر این؟؟ این پسره ی یه لا قبای بی همه چیز؟؟

-بابا درباره ش درست صحبت کنید لطفا... اون هرچی که هست الان نامزده منه... من پول علی رو نمیخوام... عوضی

اون علیه که از زور حسادت چشم نداشت خوشبختی منو ببینه... بابا من حتی اگه بمیرم زن علی نمیشم...

با حق حق رفتم توی اتاقم و خودمو پرت کردم روی تخت. انقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد...

صبح روز بعد با سر درد شدید از خواب بیدار شدم. روی بالش کم خونی شده بود... مثل همیشه خون دماغ... ولی

چرا؟

یهو تمام اتفاقات دیشب اومد جلوی چشم... همه چیز در عرض نیم ساعت از هم پاشید... به خاطر یه موجود بی

ارزش... به خاطر علی. با بغض دنبال گوشیم گشتم. میخواستم زنگ بزنم به کارن... ولی نبود. بلند شدم و از اتاق

رفتم بیرون گفتم:

-مامان گوشی من کووو؟؟

مامان با چشمای قرمز و اشکی از اتاقش اومد بیرون و گفت:

-بابات با خودش برده.

با عصبانیت رفتم سمت در خونه اما قفل بود. هر کاری کردم باز نشد. مامان اومد و گفت:

-یلدا آروم باش... بیا بشین. همون موقع بابا اومد توی خونه و درو بست و دوباره قفل کرد.

من: بابا گوشیم کجاست؟

-دست منه.

-بدیدش لطفا..

-میخوای به اون پسره زنگ بزنی؟

-بله.

-فکرشو از سرت بیرون کن. از ای به بعد حق نداری باهاش حرف بزنی یا ببینیش. ماه دیگه هم که سیغه باطل

میشه.

-بابا نمیخوای بس کنی؟؟ این کارا چیه؟ مگه من دختر 14 ساله ام که موبایلمو ازم میگیری و درو قفل میکنی؟؟

-همونی که من گفتم. دانشگاه هم خودم میبرمت خودمم میارمت. الانم برو تو اتاقتمومش کن...

بازم با گریه رفتم توی اتاق...

دو هفته گذشته بود. خانواده ی کارن 4 بار اومدن تا با بابام حرف بزnen. 3 بار که اصلاً درو روشن باز نکرد. بار آخر

هم که اومدن دعوا شد. حالا دیگه خانواده ی کارن هم با ازدواج ما مخالف بودن... بابا همش توی خونه بود. وقتایی

هم که میرفت اداره مامان اجازه نمیداد که با کارن حرف بزنم. میگفت اگه بابات بفهمه من بدبخت میشم نه تو.

حالم خوب نبود. دو هفته بود که کارم شده بود نشستن گوشه اتاق و اشک ریختن. خون دماغ شدن هام بیشتر شده بود و این روزا بد جوری روی مخم بود.

مامان اومد توی اتاق و گفت:

–نذا اومده بییتت. پاشو دست و صورتتو بشور.

اهمیت ندادم. تا اینکه صدای ندا اومد:

–یلدا؟

سرمو گرفتم بالا. با دیدن صورتم شوکه شد. با ترس اومد سمتم و گفت:

–تو چرا این شکلی شدی؟

به آینه نگاه کردم. یه دختر ژولیده، با رنگ پریده، چشمای پف کرده، زیر چشمای سیاه و گود شده، با بینی خونی و صورتی که جای اشک روش خشک شده بود. پوزخند زدم. ندا بغلم کرد. دوباره دم زیر گریه:

–ندا!!! ندایی... کارنمو میخوام.. ندا تورو خدا.... من کارنمو میخوامم...

ندا هم گریه میکرد... دستمو گرفت و برد بیرون از اتاق رو به روی بابام ایستاد و گفت:

–عمو جون این دخترتون خیلی دیگه ناز نازی شده!! آروین خونه تنهاست. من باید زود برگردم اما یلدا گناه داره.

بینید تورو خدا چه شکلی شده؟! من الان باید برم. اما میشه اجازه بدید فردا بیاد خونه ی ما پیش من؟؟ مطمئنم

آروین کوچولوی من میتونه کلی سرحالش بیاره.

–باشه دخترم. ولی خودم میارمش. خودمم میبرمش.

–چشم عمو. ممنون. من دیگه میرم. خداحافظ.

صورتمو بوسید و رفت.

روز بعد ندا از صبح زنگ زد و روی مخم راه رفت تا راضی شدم برم پیشش... اصلا حوصله نداشتم. حالم خوب نبود.

اما انقدر اصرار کرد که مجبور شدم قبول کنم. بی وصله رفتم حموم و لباس پوشیدم و رفتم دم در. بابا توی ماشینش

منتظرم بود. بدون حرف سوار شدم و رفتیم. دم در که میخواستم پیاده شم گفت:

–الان ساعت چهاره. ساعت هشت اینجام.

سری تگون دادم و رفتم بالا. یکم سرگیجه داشتم. ندا با خوشرویی درو باز کرد و زود یه لیوان آب قند ریخت تو

حلقم و گفت:

–الان میمیری بچه. برو توی اتاق ما لباسو عوض کن بیا.

همین که رفتم توی اتاق دیدمش... چقد لاغر شده بود... چقد نه ریش همیشگی ش بلند شده بود. با آخرین توانم

دویدم طرفش و پردیم توی بغلش... محکم بغلم کرده بود و نفس عمیق میکشید... باورم نمیشد که بعد از دو هفته

دارم میبینمش... منو از خودش جدا کرد و لباسو محکم گذاشت روی لبام. در حالی که اشکام تند تند روی گونه هام

میریخت همراهی ش کردم.

سرمو گذاشتم روی سینه ش و گفتم:

–دلم برات تنگ شده بود...

–یلدا از دستت نمیدم... هرطوری که شده تو مال من میشی... دوست دارم...

گریه م شدت گرفت.

– منم دوست دارم کارن... تو... تورو خدا یه کاری کن... دارم دیوونه میشم.
– میدونم عزیزم. میدونم. حال من از تو بدتره به خدا. ولی درست میشه. بهت قول میدم که به زودی میریم خونه ی خودمون... همونی که با هم دیگه رفتیم دیدیمش... همون خونه ی کوچیکی که دوشش داشتی... همونی که اجاره ش کردیم...

سرمو تکون دادم... واقعا از ندا ممنون بودم...
تا ساعت هشت خودم بودم. همون یلدای قبلی. با کارن کلی با آروین بازی کردیم و مته یه خرس غذا خوردم! امام ساعت هشت... وقتی یادم افتاد چه مشکل بزرگی سر راهمونه دوباره دپرس شدم. کارنو بغل کردم و به زور از ش جدا شدم. از ندا تشکر کردم و آروین رو بوسیدم. کارن راست میگه. درست میشه.
سوار ماشین شدم و دوباره برگشتم به اون خونه ی لعنتی که این روزا برام مته زندان شده...
فردای اون روز علی و خاله اینا رسماً اومدن خواستگاری... آخه یه آدم چقد میتونه پرو باشه؟؟ وقتی که داشتن حرف میزدن تصمیمو گرفتم. بلند شدم و گفتم:

– خاله جون ببخشید. عمو جان شرمنده. ولی باید بگم من با علی هیچوقت ازدواج نمیکنم.
با نفرت زل زدم توی چشماش و گفتم:
– کسی که عشقمو ازم گرفت... خوبه همه تون دیدید و میدونید که کارنو چقد دوست داشتم... و دارم. و خواهم داشت. علی آقا. تو هرچقدرم تلاش کنی که همه چیزو به هم بریزی اما تا وقتی منو کارن همو دوست داشته باشیم هیچ کاری نمیتونی بکنی.

و رفتم توی اتاقم و درو محکم کوبیدم. صداشونو شنیدم که با دلخوری و عصبانیت میرفتن. بماند که بعدش برای اولین بار چه کتک مفصلی از بابام خوردم...
بابا که رفت سرمو گذاشتم روی زانوم و گریه کردم... همه ی بدنم درد میکرد. اما صدایی شنیدم... صدای گیتار...
آره... خودش بود. زود رفتم توی بالکن اتاقم. دیدمش که نشسته بود روی موتورش و گیتار میزد و میخوند. کارن من وسط کوچه برام گیتار میزد...:

من عاشق دنیای شیرینت
چند روز مونده به زمستونم
وقتی از احساسات به برف میگی
شعره که تو چشمت میخونم
من عاشق یلدای این خونه م
من عاشق برف زمستونم
این عشقو به دنیات مديونم
من بابت این عشق ممنونم
من عاشق ذوقی که با یلدا توی نگاهت بست میشینه
دنیارو خیلی خیلی زیباتر با احترام و عشق میبینه
من عاشق دیوونه بازیات وقتی میفهمی این وراست بارون
وقتی حواست نیست هوا سرده، وقتی با بارون میزنی بیرون

من عاشق یلدای این خونه م
 من عاشق برف زمستونم
 این عشقو به دنیات مدیونم
 من بابت این عشق ممنونم

با دیدن بابا که رفت توی حیاط اشکامو پاک کردم و با بالاترین سرعتی که میتونستم از پله ها رفتم پایین. همسایه هارو میدیدم که تک و توک از پنجره دارن نگاه میکنن...

دست بابا رفت بالا. سر کارنم پایین بود. میخواست بزنه؟؟ بابا میخواست زندگی منو بزنه؟؟ میخواست غرورشو بشکنه؟؟ چطور میتونست؟؟ مگه من میذاشتم؟؟ مگه میتونستم ببینم و ساکت بمونم؟

دویدم و دست بابا رو روی هوا گرفتم. بین حق هق هام گفتم:

-بابا نکن. بهت اجازه نمیدم... نمیذارم... واسه چی داری اینجوری میکنی؟؟ بابا عشقمه، عاشقشم میفهمی؟؟ رو به مامان که اومده بود پایین و با گریه نگام میکرد گفتم:

-مگه نمیگفتی عاشق بابایی؟؟

رو به بابا ادامه دادم:

-مگه نمیگفتی عاشق مامانی؟؟ مگه تو پولداری؟؟ بابا مگه پولتون از پارو بالا میره؟؟ نه. درسته ما فقیر نیستیم. اما پولدارم نیستیم. اما ببین. مامانو ببین. کنارته. تو زن داری. دوشش داری. اونم دوست داره. با اینکه پول نداری اما دوست داره. پس چرا منو نمیفهمید؟؟ چرا نمیذارید با کسی ازدواج کنم که دوشش دارم؟؟ با کسی که همه چیزش بهم تاب شده...

دست بابا بالا رفت و در عرض یک صدم ثانیه روی صورتم فرود اومد:

-برو گمشووو دختره ی بی چشم و رو. میخوای با این ازدواج کنی؟؟ به درک... برو هر غلطی دلت میخواد بکن. میام محضر. همه چیزو امضا میکنم. رضایت به ازدواجت میدم. ولی دیگه دختری به اسم یلدا ندارم. دیگه کسی حق نداره اسمشو تو خونه ی من به زبون بیاره.

رو کرد به مامان که سعی میکرد متقاعدش کنه و گفت:

-الهام به خداوندی خدا قسم... اگه بفهمم یه روزی بهش زنگ زدی یا رفتی دیدیش یا حتی اسمشو آوردی... طلاق میدم...

مامان مات مونده بود. منم... کارن تمام توجه ش روی من بود. که ببینی چیزیم نشده... ولی من فقط بابا رو میدیدم.

فقط صداس رو میشنیدم... چطور بابای خوب من میتونست انقدر بد باشه؟؟ فریاد زد:

-الانم برو وسایلاتو جمع کن از خونه ی من گمشو بیرون. دیگه نمیخوام ریخت هیچکدومتون رو ببینم.

و از خونه رفت بیرون. با گریه رفتم بالا و وسایلمو جمع کردم. اگه توی خونه میموندم هیچوقت به کارنم نمیرسیدم.

به کسی که از همه چیزو و همه کس بیشتر دوشش دارم. وسایلمو ریختم توی چمدون و کشون کشون بردمش توی آسانسور. کارن اومد و وسایلو از دستم گرفت و رفتیم...

تمامو مسیرو اشک ریختم. پشت موتور سرمو گذاشته بودم روی کمر کارن و ز ته دل گریه میکردم. چرا نشد منم مئه بقیه ی آدمای ازدواج کنم؟؟ چرا زندگیم داستان شد؟؟ چرا؟؟

با صدای کارن به خودم اومدم:

-یلدا؟؟ عزیزم پیاده شو..

به ساختمون رو به روم نگاه کردم. همون خونه ای که با کارن اومدیم و دیدم. همون خونه ی نقلی ای که ازش خوشم اومد و اجاره ش کردیم. همون خونه ای که با کلی شوق و ذوق با ملیکا و ندا و نگین و سالیما توش چیدیم. لبخند بی رمقی زدم و پیاده شدم. اما سرم گیج رفت.. کارن اومد سمتو به دستشو گذاشت زیر زانو هام و دست دیگه ش دور شونه هام حلقه شد. حتی نای اعتراض هم نداشتم. کارن منو گذاشت روی کاناپه و خودش با یه لیوان آب قند کنارم نشست. به زور یه قلب ازش خوردم. با بغض گفتم:

-کارن... کارن چی شد؟؟ چرا یهو اینجوری شد؟؟ چرا علی انقد بیشوره؟؟ چرا بابام انقدر بد شد؟؟ چرا مامانم هیچی نگفت؟ چرا بابام با خانواده ت اونجوری حرف زد و غرورشون رو شکست؟ چرا خانواده ت از من بدشون اومد؟؟ چرا اونام مخالف ازدواجمون شدن؟؟ چرا مته تو فیلم شد؟؟ چرا؟؟

بغض شکست و هق هق گریه م تمام سالن کوچک خونه م رو در بر گرفت. کارن سرمو توی آغوش گرمش گرفت. اون شب تا صبح گریه کردم و از این همه تنهایی نالیدم. کارن هیچی نگفت... فقط بغلم کرد... فقط دستمو فشار داد. فقط گفت تا تهش باهاتم... فردای اون روز رفتیم محضر... تنها کسایی که اومدن دوستانمون بودن... بابا اومد امضا کرد و رفت. دلم گرفت...

یه ماه افسرده بودم. مینشستم روی مبل و زل میزدم به یه نقطه. فکر میکردم... تا چند ساعت همون شکلی میومدم و آخرشم میزدم زیر گریه. و کارن بود که آرومم میکرد... اگه اون نبود مطمئناً کارم به تیمارستان میکشید! اون روز مثل همیشه زل زده بودم به دیوار که کارن از سر کار اومد. با دیدنش بعد از چند وقت دلم لرزید... خسته بود. خیلی... اون بیچاره هم دست کمی از من نداشت... اونم از خانواده ش ترد شده بود. هم باید آتلیه رو اداره میکرد هم به من دلداری میداد هم خودشو آروم میکرد. مگه یه آدم چقد توان داره؟ من مثلاً زنشم... باید کمکش کنم... نه اینکه خودمم بشم یه درد اضافی... این همه بدبختی داره باید غصه ی منم بخوره؟؟ این برام مثل یه تلنگر شد. هنوز اتفاقی بینمون نیوفتاده بود چون من از لحاظ روحی اصلاً آمادگی نداشتم. فرداش که کارن رفت آتلیه منم بلند شدم و رفتم خرید. چیزایی رو که میخواستم خریدم و برگشتم خونه. لازانیا رو آماده کردم و گذاشتم توی فر. دسر هایی رو که با سلیقه درست کرده بودم رو گذاشتم توی یخچال و خودم افتادم به جون خونه. همه جا برق میزد. دکور اتاقمون رو عوض کردم و رفتم توی حمام. وقتی اومدم بیرون ساعت هفت بود. نشستم جلوی آینه و موهامو دو قسمت کردم و بافتم و آوردمشون جلو. با حوصله به ناخونام لاک زدم. بعد از خالی کردن عطر روی خودم بدو بدو کوتاهم تنم کردم. آرایش مختصری کردم و رژ قرمز محبوبم رو زدم. بعد از خالی کردن عطر روی خودم بدو بدو رفتم توی آشپزخونه و میزو چیدم. همه چیز آماده بود. با شنیدن صدای در از جام بلند شدم و رفتم جلو در ایستادم. کارن با سر پایین اومد توی خونه. سرشو که آورد بالا و منو دید جا خورد. دیدم نه... این همینجوری وایساده هی نگاه میکنه. رفتم جلو و روی پنجه بلند شدم و گونه شو بوسیدم و گفتم:

-سلام... خسته نباشی...

کوله شو از دستش گرفتم و بردمش توی اتاق. اومدم بیرون دیدم بازم اونجا وایساده! با دیدن جای رژ لبم روی گونه ش لبخندی زدم و گفتم:

-برو دست و صورتتو بشور زود بیا شام آماده ست...

بازم مته بز داشت منو نگاه میکرد. گفتم:

-برو دیگه!!

کارن: یلدا؟

-جانم؟؟ تو که باز وایسادی داری منو نگاه میکنی... خب شام یخ کرد دیگهه!

همونطوری که داشت به منو میز نگاه میکرد رفت سمت دستشویی! چون حواسش نبود یهو خورد به در!! بلند خندیدم! به خودش اومد و زود رفت توی دستشویی!! الهی بمیرم بین من چقد بد بودم که الان اینجوری شوکه شده. حین غذا خوردن ازش از کارای آتلیه پرسیدم... گفتم:
-پس چند نفرم زنگ زدن وقت گرفتن و تو گفتی که عکاس خانوم نیست! کی زنگ زدن؟؟
-دیروز.

-من از فردا میام. بهشونم زنگ میزنم میگم بیان. باشه؟؟

-هر جور دوست داری... دانشگاهت کی شروع میشه؟؟

-از سه روز دیگه. این دیگه ترم آخره...

کارن: راستی!! عکسامون آماده شدا... توی کوله مه!

-کدوم عکسامون؟؟

-عکسایی که واسه نامزدی رفتیم آتلیه دوستم انداختیم دیگه...

از روی صندلی پریدیم و گفتم:

-آخ جوووووو

کارن: بشین غذا تو بخور بعد دیوونه!

-نه دیگه سیرم

بدو بدو رفتم توی اتاق و در کوله شو باز کردم... یه آلبوم بود. یه نایلون اونجا توجه مو جلب کرد... درشو باز کردم و با دیدن پاستیلا و آب نبات چوبی های توش جیغ کشیدم!! کارن زود اومد توی اتاق و گفت:
-چی شد؟؟

پریدم بغلش و گفتم:

-عاشقتممممم!!!

محکم بغلم کرد... با مشت زدم به کمرش و گفتم:

-کثافت چرا زودتر ندادیش بهم؟؟

-واسه اینکه اگه میدادم بهت شام نمیخوردی دیگه!

از توی بغلش اومدم بیرون و نشستم روی تخت. یه آب نبات چوبی باز کردم و گذاشتمش گوشه لپم و زدم روی تخت و گفتم:

-بیا اینجا بشین عکسا رو ببینیم.

نشست کنارم. یه آب نبات چوبی رو هم کردم توی دهن اون!! خندید و آلبوم رو باز کرد. عکسامون خیلی قشنگ بود. گفتم:

-حال میکنی یه زن خوشگلی مته من داریا!!!

-جمع کن کاسه کوزتووو بابا!!!

-ینی میخوای بگی من خوشگل نیستم؟؟
 -نه!! تو کجات خوشگله؟؟
 -آه!! خوبه خوشگل نیستم و آقا کل اتاقشو عکسای من پر کرده بوود!!
 -اممم... چیزه. خب... اون ربطی نداشت که!!
 -آره خب! باشه!!
 -راستی ببین کدوموشون رو خوشت میاد بزرگش کنم بز نیم به دیوار...
 -باشه حالا بذار برم ظرفا رو بشورم میام...
 جلوی در اتاق برگشتم و روی نوک پام ایستادم و دوباره لپشو بوسیدم و گفتم:
 -واسم پاستیل و شوکولات خریدی بوست نکردم!
 برگشتم برم که کمرمو گرفت و برم گردوند و گفت:
 -غذای خشمزه درست کردی بوست نکردم!!
 و لباسو گذاشت روی لبام.
 انگار جریان برق بهم وصل کردن... انگار اولین باره که میبوستم... از زیر دستش فرار کردم و گفتم:
 -ظرفا!! رو نشستممم!!
 خندید و روی کاناپه نشست و تلوزیون رو روشن کرد...
 دیگه داشتم آخرین ظرفا رو میشستم که دو تا دست دور کمرم حلقه شد!!
 -هی کارن ترسوندیم!!
 سرشو فرو کرد توی گردنم و گفت:
 -بسه دیگه!! چد ظرف میشوری
 خندیدم و گفتم:
 -نکن کارن قلقلکم میاد!!
 -میکنم!!
 -بیشور بی شخصیت جمله ت مورد داشت!!
 -آ!!؟؟ موردش چی بود؟؟!!
 -چیز.... هیچی... میگم دیدی ظرفامون چقد خوشگله!!!!!!
 بلند زد زیر خنده:
 -چه ربطی داشت!؟
 -خیلیم ربط داشت! فقط بندگان خاص خدا میتونن ربطشو بفهمن!!
 آخرین بشقاب رو هم شستم و برگشتم سمتش و دستامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:
 -خبیب حالا بگو ببینم چی میخوای؟؟
 نشوندم روی اپن و گفت:
 -بگمم؟؟!!
 با مشت افتادم به جونش و گفتم:

-تو خیلی بیشوور و منحرف و بی ادب شدی!! دو روز ازت غافل شدم!!
یه صندلی گذاشت جلوم و نشست روش. دستاشو گذاشت روی رون پام و گفت:

-من اصلا حرف زدم؟!!

با انگشتای دستش بازی کردم و گفتم:

-از مامانت اینا چه خبر؟

پیشونیشو گذاشت روی پام و گفت:

-هیچی...

دستامو آوردم بالا و موهاشو نوازش کردم و گفتم:

-حق دارن کارنم... نگران نباش... بذار یکم بگذره... یکم عصبانیتشون بخوابه. باهم میریم پیششون و ازشون عذر

خواهی میکنیم... من مطمئنم اونا مارو میبخشن...

-چه حقی دارن یلدا؟! من ازشون انتظار داشتم تا تهش پشتم باشن ولی اونا چیکار کردن؟ بدتر پشتمو خالی کردن و

تنهام گذاشتن...

-کارن اونا پشتت بودن... دیدی که 4 بار به خاطر ما پا گذاشتن روی غرورشون و اومدن... ولی بابای من بار آخر

خیلی بد برخورد کرد...

-یلدا چقد خوبه که خوب شدی... دیگه داشتم دیوونه میشدم...

سرشو گرفتم بالا و گفتم:

-ببخشید... میدونم که توی این مدت خیلی اذیت شدی... ولی دیگه همه ش تموم شد... خب؟ بهش فکر نکن.

مثه یه بچه ی 5 ساله سرشو تکون داد گفت:

-خب...

خندیدم و بازم لپشو بوسیدم!!! خندید و گفت:

-بچه همه صورتمو رژ لبی کردیی!!

-دلتم بخواد! تازه خوشگل شدی!!

-|||؟؟ میخوای منم تورو خوشگل کنم؟!

-نههههه!!

-نه دیگه بذار توام خوشگل شییی!!

دوید دنبالم! فرار کردم و رفتم توی اتاق خواب... هولش دادم افتاد روی تخت... زبونمو واسش در آوردم و خواستم

برم که دستمو کشید. منم که شل و ول... یهو افتادم روش... دیگه نمیخندیدم... قلبم تند تند میزد. مردمک چشماش

روی تک تک اجزای صورتم چرخید و روی لبام موند... بعد از چند لحظه نگاهشو از لبام گرفتمو به چشمام دوخت و

گفت:

-یلدا... میشه؟

دلم براش سوخت... میشد؟؟ آره میشد... هیچی نگفتم فقط لبامو گذاشتم روی لباش...

-آها خوبه... به کف دستم نگاه کن... تکون نخور... مرسی...

خانومی که اومده بود بلند شد و گفت:

–میتونم لباسمو عوض کنم؟

لبخند زد: البته. من بیرون منتظرم کارتون تموم شد صدام کنید.

بیرون روی کاناپه نشستم و مشغول دیدن عکساش شدم. خوب بود. با دیدن فنجون نسکافه ای که جلوی صورتم

اومد سرمو بالا گرفتم.

کارن: امروز خسته شدی... هی دارم بهت میگم بمون تو خونه امروزو فردا میارمت...

–کارن جان، عزیزم، پسر خوب، دیوس!! دارم میگم خوبم دیگه! سرویسم کردی از صبح تا حالا! به خدا اگه حالم بد

شد میگم. قول دادم بهت دیوونه...

–مطمئنی؟

یه کم از نسکافه م خوردم و گفتم:

–آره بابا خیالت تخت خواب!!

صدای خانومه باعث شد بدو بدو برم توی اتاق... صدای کارن بلند شد:

–ندوووو!!

ریز خندیدم و مشغول عکس گرفتن شدم...

دیشب شب خیلی خوبی بود. یکم میترسیدم ولی... در هر صورت... از اون دنیای دخترونه م خارج شدم. صبح دل و

کمرم خیلی درد میکرد ولی از شوق اومدن به آتلیه بروز ندادم. کارن هر کاری کرد حریفم نشد که توی خونه بمونم.

من: خانوم دارابی عکساتون رو تا سه شنبه آماده میکنم. ولی بازم قبل از اینکه بیاید یه تماس بگیرید با من...

–ممنونم خانوم. خسته نباشید.

سری تکون دادم. با کنار رفتن زن و دیدن کسی که پشتش ایستاده بود وا رفتم... با بهت گفتم:

–دلنواز...

چقد لاغر شده بود... یکی از اتفاقاتی که توی این 5 ماه افتاد تموم شدن دوستی کاوه و دلنواز بود... حال کاوه خوب

بود ولی دلنواز... نه... اصلا.

با بغض اومد سمتم و گفت:

–بی معرفت... خیلی نامردی... اصن یه خبر ازم نگرفتی توی این چند وقت...

بلند شدم و محکم بغلش کردم:

–بیخشید دلنواز... واقعا متأسفم... بهت میگم چی شد... ولی قبلش بگو ببینم چرا این شکلی شدی؟

اشکاشو پاک کرد و گفت:

–نمیتونم با رفتنش کنار بیام... یلدا دوستش داشتم...

کارن از بیرون اومد و اون با دیدن دلنواز جا خورد... اما خیلی گرم باهاش سلام و احوالپرسی کرد و گفت:

–یلدا من میرم ناهار بگیرم. این کافی شاپ بغلی رفیقمه حواسش هست. چیزی نمیخواهی؟

–نه. کارن واسه من پیتزا میگیری؟؟

–آره... مواظب خودت باش.

–باشه توام...

وقتی کارن رفت گفتم:

-تعریف کن ببینم... اصلاً واسه چی کات کردید؟

زد زیر گریه: با یه نفر دیگه هم بود...

-جدی میگی؟؟ کاوه؟؟

-آره... دختره خیلی خوشگل بود... باهم دیدمشون... وای یلدا نمیدونی چه حالی داشتم که... بیشتر از این سوختم

که وقتی بهش گفتم چرا؟ وقتی بهش گفتم توضیح بده گفت "چیزی برای گفتن ندارم... واقعا نمیدونم چرا اینکارو

کردم. هر چیم بگی حق داری"... باورت میشه یلدا؟؟ همینو بهم گفت... همه ی عشقش همین بود...

یه لیوان آب دادم بهش و گفتم:

-کاوه رو میشناسم دلنواز... آدم بدی نیست. ولی منم واقعا نمیدونم چرا اینکارو کرده... هی... هر کس یه بدبختی

داره دیگه... منم الان دست کمی از تو ندارم...

-تو که کارنو پیش خودت داری... دیگه چی میخوای؟

لبخند زد: آره کارن رو پیش خودم دارم ولی به قیمت ترد شدن از خانوادم... ما برای کنار هم بودن بهای سنگینی

رو دادیم.

-منظورت چیه؟

همه چیزو از سیر تا پیاز براش تعریف کردم. حالا بدبختی خودش کم بود! دیوونه نشسته بود داشت واسه من گریه

میکرد!! زدم تو سرش و گفتم:

-پاشو جمع کن خودتو مریض!! واسه چی داری گریه میکنی؟؟ بابا درست میشه اینا همه. تو هم ایشالا یکی بهتر از

کاوه گیرت میاد!

لبخند تلخی زد و گفت:

-آره همه همینو میگن!!

یکم بعد کارن اومد و سه تایی غذا خوردیم. بین غدامون خانوم محمودی اومد. یادم رفته بود که بهش گفته بودم

امروز بیاد. لبخندی زد و خواستم برم که کارن دستمو گرفت و گفت:

-غذاتو بخور بعد برو...

-کارن زشته منتظره...

-همین که گفتم. زشتم پیرزنه... تا غذاتو نخوردی هیچ جا نمیری...

تند تند غدامو خوردم و از کارن تشکر کردم و رفتم سراغ خانوم محمودی.

ساعت 8 بود که کارمون تموم شد. موقع برگشت دیدم کارن نمیره خونه! با تعجب سرمو بردم نزدیک گوشش و

گفتم:

-کارن کجا میری؟

-جیگر کی...

-وای آخ جووون عاشقتممم!!

چه عشقی میکردم پشت موتور بعد از چند وقت!! دلم تنگ شده بود! رفتیم به همون جیگر کی که دفعه ی قبل برده

بودتم. با اشتها کلی جیگر خوردم و رفتیم خونه. یکم درباره ی کاوه و دلنواز صحبت کردیم و گرفتیم خوابیدیم.

چند ماه گذشته بود و زندگی روزمره جریان داشت... دانشگاهم شروع شده بود و حسابی سرم شلوغ بود. روزایی که کار نداشتم نمیرفتم آتلیه و میموندم خونه و درس میخوندم و غذا درست میکردم و منتظر میشدم تا کارن بیاد. وقتای خالیم رو هم با ندا و ملیکا پر میکردم.

عادت ماهانه م شروع شده بود و از اون موقع هایی بود که خیلی حالم بد میشد... دل و کمرم به شدت درد میکرد. روز جمعه بود و کارن خونه مونده بود. از صبح نشسته بود بغل دست من و یا دلمو میمالید یا یه چیزی درست میکرد میداد به خوردم یا قرص بهم میداد یا حوله داغ میکرد و میذاشت روی دلم. کارن هی گفت پاشو ببرمت دکتر ولی نمیتونستم. اصن حوصله ی دکتر و هم نداشتم. ساعت 6 بود که یکم بهتر شدم. کارن گفت:

- یلدایی من باید برم تا جایی یه کاری دارم. یه زنگ بزنی به ندا یا ملیکا بگو بیان پیشت...

- نه نمیخواه حوصله ندارم. برو من خوبم...

- یلدا می...

- کارن خوبم دیگه...

- باشه پس اگه کاری داشتی یا حالت بد بود زنگ بزنی بهم...

وقتی کارن رفت دوباره اشکام سرازیر شد!! چرا باید توی این شرایط تنهام میذاشت؟؟ چه کاری میتونه داشته باشه روز جمعه؟؟ ینی کارش از من مهم تره؟؟

متأسفانه توی این دوره های خیلی حساس میشدم... تا وقتی که کارن برگردنه دیگه کاملاً خوب شده بودم ولی اعصابم هنوزم خورد بود. کارن ساعت 8 بود که برگشت.

- سلام...

- سلام. تو چرا بلند شدی از جات؟؟ بهتری؟

- آره خوبم. تو چی؟ کارتو انجام دادی؟

خندید: آره خدارو شکر...

- اصن این چه کاری بود که از من واجب تر بود؟

- از تو واجب تر نبود عزیزم. حالا برو لباسو عوض کن توی راه بهت میگم.

- لباسمو واسه چی عوض کنم؟

- برای اینکه میخوایم شام بریم بیرون.

- کارن نمیشه نریم؟ من اص...

- نه خیرم نمیشه... یلدایی اینجوری نباش دیگه. اعصابم خورد میشه اینجوری میبینمت... میری یا خودم بیام لباساتو عوض کنم!؟

- نه قربونت زحمت نکش! میرم!

لباسمو عوض کردم و یه کم رژ گونه زدم تا رنگ پریدگیم معلوم نباشه.

وقتی که آسانسور از حرکت ایستاد کارن چشمامو گرفت و گفت:

- همینجوری بیا!!!!

بعد از چند قدم ایستاد و دستشو از روی چشمام برداشت. با گنگی به 206 مشکی ای که رو به روم بود نگام کردم. در گوشم گفت:

-کارم این بود...

با تعجب برگشتم سمتشو گفتم:

-نه؟؟؟

-چرا! دقیقاً

-کارنننن؟؟ ماشین؟؟

-بله ماشین!

-آخخخخ جووووونننن کارن این یه پیشرررررفتـــه!! ایووووول!

پریدم بغلش! خندید و گفت:

-بشین بریم خل و چل بچه ها منتظرن...

-بچه ها؟؟

-بله! میلادو نمیشناسی؟؟ تا فهمید سریع همه رو جمع کرد گفت باید شیرینی بدی!!

-آخ جووون دلم واسه این جمعمون تنگ شده بود. بریممم

تا اونجا زدیم و رقصیدیم. میلاد مثل همیشه همه رو روده بر کرد از خنده و کارن یه شام خوشمزه به اضافه ی قلیون

بعدش رو به همه به عنوان شیرینی ماشین داد. این به نظرم یه پیشرفت بزرگ بود... این که با پس انداز و زحمتای

خودمون یه ماشین بخریم... خدایا... نوکررررتم!

اون روز هم چون کاری نداشتم نرفتم آتلیه و بلند شدم یکم رقصیدم و ورجه وورجه کردم و غذا درست کردم!!

کارن که اومد رفتم سمتش و گفتم:

-بههه سلاااام! خسته نباشید!

-سلام عزیزم. خوبی؟

-آره تو خوبی؟

-ای بد نیستم.

-چرا پکری؟ چیزی شده؟

-بذار دستو صورتمو بشورم میام بهت میگم.

نگران شدم یکم. اومد نشست سر میز. برای خودش و من غذا کشید و گفت:

-سه روز دیگه عروسی کاوه ست...

-چی؟؟؟؟ باکی؟؟

-با همون دختره که دوست شده بود باهاش... همونی که دلنواز باهم دیده بودتشون...

-تو از کجا فهمیدی؟

-امروز اومده بود آتلیه. خودش گفت... دعوتمون کرد.

-اسم دختره چیه؟؟

-شیرین! حالا فقط اسمش مهمه؟؟

خندیدم و گفتم:

– حالا دختر خوبی هست یا نه؟

– نمیدونم دقت نکردم.

با سرخوشی خندیدم و گفتم:

– خخخ تو دیگه خیلی خووووبی که به هیچکی جز من دقت نمیکنی!!

خندید. بعد از شام یکم پلی استیشن بازی کردیم. وقتی تموم شد گفتم:

– کارن یکم استرس دارم...

– چرا؟

– واسه عروسی کاوه. واسه رو به رو شدن با خانواده...

– مگه قرار بریم؟؟؟

– کارن؟؟ یعنی میخوای واسه عروسی برادر بزرگتر نری؟؟ نگو نه که باورم نمیشه... این بچه بازی از تو بعیده...

– خب دلم میخواد برم ولی...

نشستم روی پاش و گفتم:

– دیگه ولی نداره که عزیز من... بریم لباس بخریم؟؟؟

– خيله خب... فردا... آخ راستی یادم رفت اینووو بهت بگممممم!!

– چیوووو؟؟؟

– یدا یکی از دوستانم رو دیروز دیدم. دوست دوران دبیرستانم بود. الان یه فیلمنامه نویس بزرگ شده. وقتی فهمید

توی کار عکاسی ام گفت بیا اینجا ما عکاس میخوایم و این داستانا... منم گفتم با خانومم کار میکنم گفت دیگه چه

بهتر... با خانومت باهم بیاید اگه کارتون خوب باشه میتونید همونجا عکاس بشید. میدونی این چقد خوبه برامون؟؟؟

جیغ زدم: وای!!!!!!!! ای کارن جدی میگی؟؟؟ آخ جوووووون من مطمئنم قبول میشییییییم... فردا میریم؟

– آره...

– باشه... پس شب اگه شب بریم خرید؟

– باشه شنقل! خریدم میریم....

فردای اون روز دو تایی رفتیم به جایی که حامی (دوست کارن) گفته بود. با دیدن چندتا از هنرپیشه های سینما کلی

ذوق زده شدم!! دلم میخواست برم باهاشون عکس بگیرم ولی خب... الان خیلی حرکت زشت و چپیی بود!! یه آقای

که کارگردان بود گفت:

– خب امروزو نمونه وایسید بینم کارتتون چطوره. اگه اوکی بودید که دیگه حله. امروز اولین روز فیلمبرداریه.

با شروع شدن فیل برداری منو کارنم کارمونو شروع کردیم. هر چیز جذابی که توی صحنه میدیدم ازش عکس

میگرفتم.

بالاخره بعد از سه، چهار ساعت کارگردان به همه خسته نباشید گفت و مارو صدا زد. کلی از کارمون خوشش اومد و

از عکسا تعریف کرد. گفت که از فردا کارمون شروع میشه. خیلی خوشحال بودم.

بعد از اونجا با کارن رفتیم و برای عروسی کاوه لباس گرفتیم و بعدشم به اصرار من رفتیم سینما و یه فیلم قشنگ

دیدم و برگشتیم خونه. خدا رو همین نزدیک بدجوری حسش میکنم ☺

به خونه که رسیدیم یکم تخمه و خوراکی آماده کردم و رفتم پیش کارن که روی کانپه نشسته بود و به عکسایی که گرفته بودم نگاه میکرد و گفتم:

-کارن جونم؟؟

-جونم؟؟ چی میخوای باز؟!

-رو گمشووو خیلی بیشووووری... نمیخوام اصن

-خب دیدی یه چیزی میخوای؟!

-نه خیرم نمیخوام دیگه.

رفتم تو اتاق و نشستم روی تخت. توی دلم شماردم (1...2...3) همون موقع کارن اومد توی اتاق! پیشم نشست و گفت:

-خب ببخشید... جونم؟ بگو...

-بریم بالای پشت بوم بشینیم؟؟ امشب هوا خیلی باحاله...

-سرده دیوونه مریض میشی...

-نه نمیشم قول میدم لباس گرم تنم کنم.

-خیله خب پاشو بریم.

-کارن گیتارتو هم میشه بیاری؟

-باشه.

یه سوئی شرت روی بلیزم پوشیدم و گفتم:

-بیا کمک کن با هم وسایلو ببریم!!

-وسایل میخوای چیکار؟؟ مگه میخوای بری پارک؟

-خیلی بی ذوقی... انقد کیف میده!

خندید و اومد سمتم و وسایلو از دستم گرفت:

-صد دفعه بهت گفتم انقد چیز سنگین بلند نکن. بین میتونی یه کاری دست خودت بدی یا نه؟؟

زیر اندازو پهن کردم و روش پتو انداختم. دو تای بالش و ظرف تخمه و خوراکی هارو هم گذاشتم روشو نشستم!

کارنم لبخندی زد و یه پتو برداشت و انداختش روی شونه هام.

کارن: یلدا؟؟

گاز گنده ای از لواشکم زدم و گفتم:

-جونم؟

-میگم... چیز دیگه...

-بگو چی شده؟

-چیزی نشده فقط... از محیط این کاره اصن خوشم نیاد... نمیشه تو توی آتلیه بمونی؟

-کارن خودمم متوجه محیط بدش شدم... ولی تو همش کنارمی. وقتی همه بدونن من زتتم و همش هم کنارت باشم

که مشکلی پیش نیاد...

-پس قول بده اصلا از کنار من تکون نخوریا باشه؟؟

چشمم

در گیر باز کردن پاستیلیم بودم که صدای گیتار و کارن تمام توجه همو به خودش جلب کرد...:

من دلم سفر میخواد اگه همسفرم تو باشی

خونه قصر و پادشاهش من و تاج سرم تو باشی

دلم دردرس میخواد اگه درد سرم تو باشی

من لم بدم جلوی شومینه و اگه در بزنی تو پاشی

دلم یه حس خوب میخواد

حس خوب یعنی صدای پات تو خونه

سرت رو پام تو حیاط

و بهم بگی ستاره هات کدومه

حس خوب یعنی طعم لب هات

که مثل همیشه خوب و داغه

حس خوب همون عطر عشقته

که میپیچه تو اتاقت

حس خوب

یعنی تو یعنی من

یعنی بفهمی آدما کلا اینن

یک سری رو ترجیح میدم خب نبینم

ولی یک سری مثل تو خوردنی اند

♪ ♪ ♪

حس خوب

یعنی تو یعنی دوستان

یعنی آرامش یعنی بوسات

حس خوب

یعنی من اوستا

و تو تنها شاگرد اون سال

حس خوب

یعنی کار پول ساز

چشم رنگی مثل مال روسا

حس خوب

یعنی من و تو و دخترمون

تو مزرعه شمال روستا

حس خوب

یعنی نقشه بچینی
 یک شب در میون خواب بچه بینی
 ولی حس خوب
 یعنی حرف بی نی نی
 یعنی با کله بری تو ظرف فیرینی
 سر صبحه پا شدیم از خواب و دوست نداریم از جامون پاشیم
 حال میکنیم ما فقط باهم چون ضد دنیا و قانوناشیم
 چه خوبه من با تو شمو صبح کنم
 از کوره در برم و تو کنی کنترلم
 چه خوبه پیش تو من روزامو بگذرونم
 شبا چشای نارت خواب منو پیروند
 تو بذاری چایی رو دم
 زیرشو کم کنی بدویی بیای پیشم
 من که با یه خنده سیاه میشم
 پس دیدن تو خوب نیست زیادیشم
 تو دنبال آرامشی
 دوست نداری درگیر کارا بشی
 وقتشه بکنی از همه و واسه شروع جدید آماده شی
 حس خوب
 یعنی تو یعنی من
 یعنی بفهمی آدما کلا اینن
 یک سری رو ترجیح میدم خب نبینم
 ولی یک سری مثل تو خوردنی اند
 (امیر تتلو-حس خوب)
 دراز کشیدم روی زمین و چشم دوختم به آسمونی که امشب عجیب پر از ستاره بود. کارنم دراز کشید و سرشو گذاشت روی شکمم! دستمو بردم سمتش و آروم موهاشو نوازش کردم.
 کارن: با چی داشتی ور میرفتی؟ بده من برات بازش کنم.
 تازه یاد پاستیلیم افتادم زود دادم دستش و همونجوری که روی شکمم خوابیده بود بازش کرد. یه دونه شو گرفتم
 سمتش و گفتم:
 -میخوری؟؟
 -اگه تو بدی آره!!
 پاستیلو کردم توی دهنشو گفتم:
 -بیشور بی جنبه!!

خندید: تو خیلی منحرفیا!!

–منحرف خودتی! آی کارن پاشو نفسم بالا نمیاد!!!

وقتی کارن بلند شد منم پاشدم و بطری آبو برداشتم و رفتم بالا!!

کارن: یلدا من دلم بچه میخواد!!

تمام آبی که توی دهنم بود پاشید بیرون!! به سرفه افتادم!! کارن با خنده اومد بغلم کرد و آروم زد پشتم! بریده بریده گفتم:

–دلت چی...میخواد؟

–بچه!

–برو گمشو من خودم هنوز بچه ام... یکی باید منو بزرگ کنه...

خوابودندم سر جام و پتو رو کشید روم و خودش دوباره خوابید روی شکمم!!

دوباره دستمو کردم توی موهاش و گفتم:

–بعدشم به نظرت کسی که میره به بچه های تخص فامیل یواشکی پس گردنی میزنه میتونه بچه بزرگ کنه؟
با تعجب گفت:

–تووووو؟؟؟

–آره!! میدونی، به نظر من لذتی که تو پس گردنی زدن به بچه های تخص فامیل دور از چشم والدینشون هست تو قتل عمد نیست!!

زد زیر خنده:

–تو دیوونه ای به خدا!! مگه قتل عمد لذت داره؟!

–آره!!

–جدی چطوری دلت میومد بچه هارو بزنی؟؟

–وایییی انقد بدم میاد از این بچه هایی که لای مخ آدم!! اینارو با لذت میزدم!!

سری تگون داد و خیره شد به آسمون... منم.

به حرف کارن فکر میکردم... میدونستم چقد عاشق بچه هاست... میدونستم چقد دلش میخواد یه موجود کوچولو با صدای ناز و بچه گونه ش "بابا" صداش بزنه... ولی زود بود... تازه همه چیز داشت درست میشد... اول ما باید تکلیف زندگی خودمونو مشخص کنیم بعد یکی دیگه رو هم وارد زندگی مون کنیم. توی همین فکر بودم که خوابم برد.
کارن

دلم بچه میخواست!! خیلی... ولی خب... زود بود. یلدا هنوز آمادگی شو نداشت... زندگی مونم هنوز تکلیفش معلوم نبود. اگه کارمون با این کارگردانه خوب پیش بره عالی میشه. درآمدش خیلی خوبه. به یلدا نگاه کردم... خوابیده بود. چرا وقتی میخوابه انقدر ملوس میشه؟ ولی وقتی خوابه انگار یه چیزی کمه... خیلی ساکت میشه... این سکوتو دوست ندارم. بغلش کردم و بردمش پایین... میدونم صبح که بیدار بشه پدرمو در میاره که چرا نداشتی همونجا بخوابم! ولی هوا سرده. سرما میخوره.

کنارش دراز کشیدم و به صورتش خیره شدم... این موجو دوست داشتنی الان زن منه... چه حسه خوبی!

یلدا

با استرس به خودم توی آینه خیره شدم. کارن اجازه داده بود که امشب روسری مو بردارم ولی بردتم آرایشگاه و گفت که همه ی موهامو جمع کنم. لباسم شیک و پوشیده بود و موهامو بافته بودن و جمعش کرده بود. مدل قشنگ و دخترونه ای بود. وقتی کارم تموم شد با آژانس رفتم خونه. کارن توی حمام بود. لباساشو گذاشتم روی تخت منتظر شدم تا بیاد. با دیدنم توی خونه اول تعجب کرد... بعد اخمی کرد و گفت:

-با چی اومدی خونه؟

-با آژانس...

-واسه چی این شکلی با آژانس پا شدی اومدی؟؟ مگه من نگفتم خودم میام دنبالت؟

-...خب کارن کارم تموم شد اومدم دیگه... راننده ش یه آقای پیر بود نترس...

-راننده ی پیر چشم نداره؟؟؟

-کارن چرا داد میزنی الان؟؟ مگه چی شده؟

پوفی کرد و گفت:

-پاشو برو بیرون الان میام...

بغض کردم ولی به روی خودم نیاوردم و رفتم بیرون. چرا سرم داد زد؟؟ توی آینه ای که توی پذیرایی بود خودمو نگاه کردم... آرایشم کم بود مثل همیشه... فقط یکم رژم پررنگ بود... مگه چیه؟؟ پیاده که نیومدم. صداش بلند شد: -یلدا یه دقیقه بیا...

رفتم جلوی در اتاق ایستادم و گفتم:

-بله؟

-اینو مبیندی؟؟

رفتم جلو و مشغول گره زدن کراواتش شدم. سنگینی نگاهشو حس میکردم.

کارن: خوشگل شدی.

-مرسی.

دستامو گرفت و گفت:

-ببخشید... تند رفتم...

فاصله ی صورتامون کم بود. سرمو گرفتم بالا و به چشماش خیره شدم:

-همیشه هر چی دلت میخواد میگی بعدشم با یه معذرت خواهی همه چیرو تمومش میکنی... خب از اولش واسه چی

سر یه موضوع کوچیک اینجوری میکنی؟؟

-باشه... باشه. حق با توا... چیکار کنم که ببخشی.

-نمیگم کاری بکن... میگم از اولش اینجوری نکن.

پیشونیمو بوسید و گفت:

-چشم. بریم؟ دیر شد...

-بریم.

توی ماشین نشسته بودم و به بیرون خیره شده بودم که دیدم ایستاد و زود از ماشین پیاده شد. داشتم با ضبط ماشین ور میرفتم که یه آهنگ خوب بذارم که یهو یه گل رز قرمز جلوی صورتم قرار گرفت... با تعجب سرمو آوردم بالا که کارنو دیدم. با لبخند گفت:

– حالا میبخشی؟؟

– همون موقع هم بخشیده بودم.

گلو گرفتم و بو کردم. چرا من انقد عاشق رزم؟؟ با عشق به کارن نگاه کردم و گفتم:

– گفته بودم خیلی دوست دارم؟

– گفته بودم میمیرم برات خل و چل؟!

– دیوونه!!

– تویی!!

با دیدن اون همه آدم احساس کردم فشارم افتاد!! کارن دستمو گرفت و گفت:

– آرووووم... من پیشتم نترس.

– کارن تورو خدا از پیش من جم نخوریا!

– معلومه که پیشتم خره! آروم باش عزیزم. نمیذارم کسی بهت چپ نگاه کنه.

توی دلم یه بسم الله گفتم و رفتیم تو. یه باغ متوسط و معمولی که خیلی قشنگ درستش کرده بودن. اول از همه الی

جونو دیدم که داشت با یه خانومی صحبت میکرد... الهی بمیرم چقد لاغر شده بود... چقد دلم میخواست برم بغلش

کنم... دلم براش تنگ شده بود. با صدای کسری به سمتش برگشتیم...

– کارن؟؟ زنداداش؟؟ وای!! خودتونید؟؟ چقد دلم براتون تنگ شده بود بی معرفتا! یه زنگ به آدم نمیزنید؟

کارن محکم بغلش کرد... میفهمیدم چقد دلش براش تنگ شده. میدونستم که چقدر کسری رو دوست داره. بعد از

اینکه کسری و کارن از هم جدا شدن کسری گفت:

– زنداداش چقد خوشگل شدی!!

کارن دستشو انداخت دور کمرم و گفت:

– زنداداش خوشگل بود!!

– اون که آره ولی خوشگل تر شده... این یکی زنداداشم خوشگله ولی تو خوشگل تری یلدا جون!

کارن چپ چپ نگاهش کرد! کسری با خنده شونه ای بالا انداخت و رفت! از تعریف کسری و کارن ذوق مرگ بودم!!

من: میگن حرف راستو از بچه بشنو ها!!

خندید و گفت:

– خيله خب حالا!! بيا بریم بهشون تبریک بگیم.

– بریم.

با هم رفتیم سمتشون. هر دو بلند شدن. کاوه و کارن مردونه همو بغل کردن. منم رفتم سمت شیرین و با لبخند

بوسیدمش و گفتم:

– تبریک میگم عزیزم. ایشالا خوشبخت بشین...

– ممنونم یلدا جان. خوشحالم کردی با اومدنت... خیلی دوست داشتم ببینمت.

-منم همینطور. داداش تبریک میگم. ایشالا خوشبخت شین...

-مرسی یلدا جان. خیلی خیلی خوشحال شدم از دیدنت. کارن داداش بشینید اینجا تا بگم بیان ازتون پذیرایی کنم. شیرین: بله بفرمایید.

کارن: بازم تبریک میگم.

اونام تشکر کردن و با کارن نشستیم پشت میزی که بهمون نشون داده بود.

یکم که گذشت گفتم:

-کارن نمیخواهی بریم به مامانت اینا سلام کنیم؟؟

-نه...

-کارن خواهش میکنم اینجوری نباش... به خاطر من. الان 6 ماهه که ندیدیمشون. من که مامانمو ندارم بذار الی جونو داشته باشم...

کارن دستمو گرفت و بوسید و گفت:

-باشه... عزیزم دیگه چرا بغض میکنی آخه؟؟ پاشو بریم.

جلوی الی جون و بابا جون ایستادیم. تازه مارو دیدن... الی جون چند بار پلک زد... معلوم بود که تعجب کرده... اما بابا اخم کرد... گفتم:

-سلام... تبریک میگم بهتون... ایشالا عروسی کسری جان...

الی جون فقط گفت ممنون. بابا جونم فقط سرشو تکون داد...

کارن: سلام. تبریک میگم.

الی جون فقط نگاهش کرد... فهمیدم.. نگاهشو فهمیدم... میدونستم که دلش تنگه... میدونستم دلش میخواد پسرشو بغل کنه.... ببوسه... یکم دیگه نگاهش کرد و زود از کنارمون رد شد و رفت... لعنت به من که باعث و بانی این مشکلاتم... لعنت به من که باعث شدم الی جون گریه کنه... فک میکنه نفهمیدیم. ولی من فهمیدم. کارن لبخند میزد اما میتونستم بفهمم که حالش خوب نیست...

کتی رو دیدم که با دیدنمون پوزخند زد.... نگین رو دیدم که با خوشحال ییا جاوید اومدن سمتمون و کنارمون نشستن... خلیا رو دیدم که با بی تفاوتی از کنارمون رد شدن و عده ی کمی که اومدن و بهمون تبریک گفتن... به خاطر عروسی مون... ولی من عروس نشدم... لباس عروسی نپوشیدم، مثل همه ی عروسا با دعای خیر پدر و مادر نرفتم تو خونه ی خودم، مثل بقیه پاتختی نداشتم و مثل بقیه دعوت نشدم برای پاگشا کردن... و باعث تمام این ها پدر خودم بود... پدری که بد کرد با دخترش...

آخر شب دوباره به کاوه و شیرین تبریک گفتیم و تشکر کردیم. از الی جون و بابا جونم تشکر کردیم و برگشتیم خونه. توی اتاق وقتی داشتم لباسامو عوض میکردم بغضم ترکید... نشستم لب تخت و از ته دل گریه کردم... کارن با عجله اومد توی اتاق و گفت:

-یلدا؟؟ چی شده؟؟ کسی چیزی گفت؟؟ یلدا؟؟ منو نگاه کن... چی شده چرا گریه میکنی؟؟

با گریه گفتم:

-کارن من خیلی بدم.... همه ی اینا به خاطر منه... همه ش تقصیر منه... لعنت به من... کارن الی جون امروز گریه کرد... به خاطر من... من تورو از اونا گرفتم... نگو که دلتنگی نگاه پدر و مادرتو ندید... نگو که نفهمیدی الی جون

وقتی تورو دید بغض کردم... نگو که نفهمیدی چقد دل کسری پر بود... که نفهمیدی کاوه چقد محکم بغلت کرده بود و نمیخواست ازت جدا شه... کارن همه ش تقصیر منه...
 کارن سرمو چسبوند به سینه ش و گفت:
 -هییش... هیچی تقصیر تو نیست...
 -باید به حرف بابام گوش میکردم... باید...
 اومد وسط حرفم و گفت:
 -بسه یلدا اینقد چرت و پرت نگو... فک کردی من میذاشتم تو زن اون مرتیکه ی د*ی*و*ث بشی؟ هیچی برام با ارزش تر از تو نیست... نگو که نفهمیدی...
 محکم بغلش کردم و گفتم:
 -کارن ببخشید...
 -چیو ببخشم عزیزم؟
 -این که خانواده تو ازت گرفتم...
 -تو هیچیو از من نگرفتی... بلکه یه چیزی هم بهم دادی... چیزی که بیشتر از همه تو دنیا میخواستم و میخوام.
 خودتو!

کارمون توی پشت صحنه ی سریال ها و فیلم ها خوب پیش رفت. بعد از دو ماه عکسمون رفت روی صفحه ی مجله ها... "ما با هم کامل میشیم" خوشحال بودم که این عکسو خانوادم میبینن و از کاراشون پشیمون میشن... میبینن که ما توی زندگیمون موفقیم. الانم با کارن داریم پولامون رو پس انداز میکنیم تا یه خونه بخریم و از اجاره نشینی در بیایم. دانشگاه منم که تموم شد خدارو شکر.
 فردا الی حون عمل قلب داشت... نگرانیش بودم. کارنو راضی کرده بودم که باهم دیگه بریم بیمارستان.
 بعد از چند ساعت انتظار بالاخره دکتر از اتاق عمل اومد بیرون. اول از همه پریدم جلوش و گفتم:
 -چی شد دکتر؟
 -خدارو شکر عمل با موفقیت انجام شد... جای نگرانی نیست.
 -ممنونم...
 زیر لب ادامه دادم:
 -خدایا شکرت...
 توی این دو ماه با شیرین بیشتر آشنا شدم. دختر بدی نبود. خیلی هم مهربون و خونگرم بود ولی فرقش با دلنواز این بود که بیشتر میفهمید و بزرگتره تر فکر میکرد... خانومانه تر رفتار میکرد و سیاست داشت... آدم زرنگی بود. وقتی الی جونو بردن آی سی یو گفتن که باید یه خانوم پیشش بمونه. مامان نگین (خواهر الی جون) که خودش حالش مساعد نبود بنده ی خدا... از قیافه ی شیرینم معلوم بود که نمیخواه بمونه. ا خوشحالی گفتم:
 -من میمونم...
 دکتر: شما چه نسبتی باهاشون دارید؟
 -من عروسشونم...

-باشه مشکلی نیست. فقط همراه من بیاید تا توضیحات لازم رو بهتون بگم.

-چشم...

وقتی برگشتم کارن گفت:

-واقعا میخوای بمونی یلدا؟

-معلومه... من از خدایه به الی جون کمک کنم. چی از این بهتر؟ همیشه مثل مامانم دوستش داشتم.

-مرسی یلدا... واقعا ممنونم.

-گمشوووو دیوونه... بدم میاد از این حرفا.

-نمیذارن من بمونم ولی من پایین توی ماشینم.

-!! دیوونه برو خونه اگه چیزی لازم داشتم بهت زنگ میزنم باشه؟؟

-نه یلدا میمونم پایین... فعلا...

گونه مو بوسید و رفت پایین... جلوی بقیه خجالت کشیدم. وقتی که همه رفتن، رفتم پیش الی جون. دستمالی خیس

کردم و آرم کشیدم روی لبای خشکش... دکتر گفته بود نباید آب بخوره. کم کم بهوش اومدم...

-آب...آب...

-مامان دکتر گفته نباید آب بخورید... خویید؟؟ جایی تون درد نمیکنه؟

آروم سرشو به علامت منفی تکون داد... دستاشو آروم ناز کردم تا بخ خواب رفت...

فرداش الی جونو منتقل کردن به بخش. وقتی که ساعت ملاقات شد سوئیچ ماشینو گرفتم و رفتم خونه یه دوش

گرفتم و لباسمو عوض کردم و برگشتم. با اینکه هیچکس به جز کاوه و شیرین و نگین و جاوید محلم نمیدادن اما

من همچنان به کارم ادامه میدادم. وارد شدم و با دیدن چشمای باز الی جون گفتم:

-به به! الی جون... به هوش اومدید؟؟ بهترین؟

...

-بابا جون نترسید خدارو شکر دکترشون میگفتن حالشون خیلی خوبه... منم خوب مراقبشونم. نگران نباشید و با

خیال راحت برید...

...

در گوش کارن با خنده گفتم:

-به به!! چه توجهی!! اصن آدمو شرمنده میکنن انقدر که جوابمو میدن!!

-یلدا ناراحت نباش... من مطمئنم با قلب مهربونی که تو داری و این همه کارایی که میکنی همه چیز درست میشه...

-امیدوارم...

دوباره همه رفتن و منو الی جون تنها شدیم.

من: این چندتا رمانو آوردم تا وقتی که حوصله تون سر میره بخونید... قبلا وقتی که اومده بودم خونه تون دیدم که

رمان زیاد داشتید. گفتم حتما دوست دارید...

...

-راستی مامان پاشید کمکتون کنم بریم توی حیاط... از دکترتون اجازه گرفتم. هوا خیلی خوبه...

بلندش کردم و گفتم:

–بلند شید دیگه...

کمکش کردم تا بشینه روی ویلچر و سرمش رو گذاشتم روی پاش. آروم هولش دادم و دور تا دور حیاط چرخوندمش... پتو رو بیشتر روش کشیدم و گفتم:

–سردتون نیست؟

–نفس عمیقی کشید و گفت:

–نه...

–الی جون بهتره دیگه برگردیم. وقت دارو هاتونه. قول میدم فردا دوباره بیارمتون.

–میخوام برم خونه...

–چشم. با دکترتون صحبت کردم گفتن که دو روز دیگه میتونید برید خونه.

دو روز بعد الی جون مرخص شد... ولی بازم به مراقبت نیاز داشت. بازم توی خونه بر خلاف میلش پیشش موندم.

کارنم اونجا میموند و صبح میرفت سر کار و شب بر میگشت همونجا. یک هفته اونجا بودیم.

توی این یک هفته الی جونو بردم حموم و کلی باهاش آب بازی کردم و سر به سرش گذاشتم تا بالاخره خندید...

آوردمش بیرون و موهاشو شونه کردم و بستم. ناخوناشو کوتاه کردم و لاک زدم. و بالاخره الی جون بهم لبخند زد...

وقتی الی جون خواب بود خونه رو مرتب میکردم، دکور خونه رو تغییر میدادم. هرشب برای باباجون و کارن غذا

درست میکردم. صبحا زود بیدار میشدم و کارن و باباجون رو بدرقه میکردم. اون یک هفته معجزه کرد... الی جونو

بابا جون باهامون خوب شدن... خیلی خوشحال بودم. وقتی میخواستیم بریم الی جون همون الی جون دوران

نامزدیمون بود. بغلم کرد و گفت:

–من خیلی تنهام. دوست داشتی پیش منم بیا...

–اصلاً حرفشم نزید... تا شما نیاید من نمیام!! پس فردا شب منتظرتونیم... همگی شام خونه ی ما دعوتید... میخوام

بترکونم!!

–قربونت برم عزیزم چشم...

–بابا جون مواظب خودتونو و الی جون باشید

–چشم دخترم... دستت درد نکنه بابا... ببخش که بد رفتا...

–ای بابا!! من دیگه چیزی نمیشنوم... خداحافظ...

–خدافظ عزیزم.

–به سلامت بابا...

کارنم هر دو رو بغل کرد و بوسید و رفتیم خونه.

از فرداش افتادم به جون خونه و قشنگ تمیزش کردم. روزی که قرار بود مهمونام بیان کلی ذوق داشتم. اولین

مهمونایی بودن که میومدن خونم... البته به جز ملیکا و نگین و ندا.

چند مدل غذا و سالاد و دسر درست کرده بودم. همه چیز آماده بود. کارن خودشو کشت! از صبح هی گفت یلدا نکن

بذار از بیرون غذا بگیرم، انقد به خودت فشار نیار. ولی گوش ندادم! دلم میخواست اولین بار خودم غذا درست کنم.

خیلی ذوق داشتم و کارنم وقتی اینو دید دیگه چیزی نگفت. بیچاره الی جون چقد دلش میخواست دست پخت منو

بخوره.

دیگه چیزی به اومدن مهمونا نمونده بود. زود رفتم حموم و اومدم یه لباس مرتب پوشیدم. کارن به زور نشوندم و موهامو خشک کرد. گفت هوا سرده سرما میخوری... داشتم آرایش میکردم که یهو یاد مامانم اینا افتادم... نزدیک 7 ماه بود که نه دیده بودمشون نه حتی صداشونو شنیده بودم... دلم برای مامان و بابا و یارتا تنگ شده بود... واسه جنگ و دعوامون که آخر همه شون به خنده ختم میشد... یهو چشمام پر از اشک شد و زدم زیر گریه... کارن اومد توی اتاق و با دیدن زود اومد پیشم و بغلم کرد و گفت:

-یلدا چی شد یهو؟؟ چرا گریه میکنی؟؟ چیزیت شد؟؟ جاییت درد میکنه؟؟ خب یه چیزی بگو...
 حق کردم و گفتم:

-کارن... مامانمو میخوام... دلم واسه شون تنگ شده...

-باشه... باشه عزیزم گریه نکن... تو گریه نکن. میبرمت... فردا میبرمت پیششون...

-کجا میبریم؟؟ مگه نشنیدی؟؟ مگه یادت نیست که بابام گفت دیگه یلدایی توی خانوادم نبوده؟؟ مگه ندیدی به مامانم گفت اگه بفهمم بهش زنگ زدی یا جتی اسمشو بیاری طلاق میدم؟؟ مگه یادت نیست؟؟

-باشه... درستش میکنم... همش با من... آروم باش...

کلافه بود... هروقت گریه میکردم همینجوری میشد... یهو داد زد:

-یلدا بهت میگم گریه نکنننن

گریه م بند اومد... با ترس نگاهش کردم... دوباره داد زد:

-نیمفهمی طاقت گریه هاتو ندارم؟؟ نیمفهمیی؟؟

ازش توقع همچین رفتاری رو نداشتم... از جلوش رد شدم و رفتم سمت در... دستمو گرفت. محکم دستمو از توی دستش کشیدم بیرون و رفتم توی آشپزخونه. تا وقتی که مهمونا اومدن بیرون نرفتم. تا زنگ درو زدن با ذوق پردیم توی اتاق و شالمو سرم کردم و درو باز کردم و کنار کارن ایستادم. وقتی همه اومدن و سلام و علیک و احوال پرس و آه ها تموم شد نشستیم توی پذیرایی پیش هم و مشغول صحبت شدیم. کتی هنوزم با حسرت به منو کارن نگاه میکرد. با اینکه قهر بودیم ولی جلو مهمونا نشون ندادیم و خوب بودیم باهم. دلیلی نداشت همه ی عالم و آدم از همه چیز زندگی مون خبر داشته باشن. الی جون گفت:

-تبریک میگم بهتون. توی کارتون خیلی موفق بودید. عکستون رو دیدم روی جلد مجله...

من: بله... البته همه ش به خاطر زحماتای کارن بود.

کارن: و ذهن خلاق یلدا!!!

الی جون: پس واسه همینه که گفتید ما باهم کامل میشیم...

همزمان گفتیم: دقیقاً!!!

همه خندیدن... یک ساعت بعد بلند شدم و سفره رو پهن کردم و غذاهارو چیدم. چون خونه مون کوچیک بود میز بزرگ نداشتیم!! والا ما از اون مایه دارا نیستیم!!

صدای به به و چه چه همه بلند شد! موقع شام همه از غذاهام تعریف کردن و منم انقد خر ذوق شدم که نتونستم چیزی بخورم!!!

بعد از چند ساعت بر خلاف میلم مهمونا رفتن... الی جون بوسیدم و گفت:

-هروقت حوصله ت سر رفت بیا پیش من... تنهام تو خونه.

-چشم حتما. شمام هر وقت دوست داشتید بیاید پیش من...
 -قربونت برم... کارن جان پسرم کاری نداری با من؟؟
 -نه مامان دستت درد نکنه.
 -قوربونت برم پسرم... خداحافظ...
 بابا جونو بغل کردم و بوسیدم... پدرانه سرمو بوسید و گفت:
 -مواظب باش با این غذاهای خوشمزه ت پسرمو چاق نکنیا!!
 -چشم بابا جون!
 -کارن بابا خدافظ...
 -خدافظ بابا. خوش اومدید...
 کسری نگه داشتم و در گوشش گفتم:
 -کسری جون یارتا رو تو مدرسه میبینی؟
 -آره زنداداش میبینمش... چطور؟
 -حالش خوبه؟؟
 -خوب که هست ولی همش ناراحته...
 -درسشو میخونه یا نه؟
 -یکم نمره هاش اومده پایین ولی بازم میخونه.
 -باشه عزیزم. خوش اومدی...
 -مرسی. داداش خدافظ...
 همه رفتن... بازم من موندم و کارن. مشغول جمع کردن ظرفای باقی مونده شدم. کارن گفت:
 -ول کن اینارو بیا بگیر بخواب فردا تمیزشون میکنی...
 -خوابم نمیاد. تو برو بخواب.
 رفتم پای ظرفشویی و ایسادم و با درموندگی به طرفا نگاه کردم! نفسمو فوت کردم و مشغول ظرف شستن شدم...
 ظرفا که تموم شد دستکشامو در آوردم و برگشتم... با دیدن کارن که پشت سرم وایساده بود و نگام میکرد از ترس
 جیغی کشیدم... اومد سمتم و روی دست بلندم کرد و برد سمت اتاق... با تعجب نگاهش کردم که گفت:
 -چیه؟؟ آشتی نکردیم! ولی بدون تو خوابم نمیره...
 خندیدمو دستامو دور گردنش حلقه کردم...
 عکسبرداری که تموم شد رفتیم سمت خونه. توی راه کارن با اخم گفت:
 -واسه چی انقد با این مرتیکه سروش بگو بخند میکنی؟؟ نمیفهمی ازش بدم میاد؟؟
 -ای بابا بسه دیگه کارن... توام به همه چیز بد بینی... مگه چی گفتیم؟؟ خوبه کنارمون بودی... یه چیز با مزه گفت
 همه خندیدن... منم خندیدم. بعدشم من جوابشو دادم دوباره همه خندیدن!! این چه چیزش بده؟؟
 -من به همه چی بدبینم دیگه؟؟ باشه...
 -من نمیگم...
 اومد وسط حرفم:

وقتی از خواب بیدار شدم کارن نبود... رفتم بیرون دیدم برام روی میز یه صبحونه ی مفصل چیده و یه نوشته گذاشته بود برام "عزیزم کار پیش اومد برام... زود برمیگردم... سوئیچ ماشین خونه ست... جایی خواستی بری خبر بده... دوست دارم"

وقتی سوئیچ ماشین خونه ست ینی با موتور رفته... خاک تو سرش موهاش خیس بود... الان سرما میخوره... صبحونه مو خوردم و زنگ زدم به کارن... بعد از دوتا بوق جواب داد: -جونم؟؟

-سلام... کجایی کارن؟

-آقای موسوی برای فیلم جدیدش عکاس میخواست. زنگ زد به من. الان اومدم که صحبت کنیم یکم. صبحونه تو خوردی؟

-آره مرسی... من برم خونه ی مامانت اینا؟

-اگه بری که ممنونت میشم عزیزم مامان خیلی تنهاست...

-باشه. کاری نداری؟

-نه... مواظب خودت باش. رسیدی هم زنگ بزن...

-چشم توام مراقب خودت باش...

لباسامو پوشیدم و رفتم بیرون. بعد از اینکه یه جعبه شیرینی خریدم رفتم سمت خونه ی الی جون... توی راه یه خانمی زنگ زد و برای فردا وقت گرفت که بیاد آتلیه... از وقتی که کارمون توی عکس برداری فیلم ها و سریال ها گرفت مشتری هامون بیشتر شد.

الی جون خیلی از دیدم خوشحال شد... دو ساعتی پیشش بودم و باهم از هردری حرف زدیم... داشتم واسش از بازیگرای مورد علاقه ش که بعضی هاشون رو توی فیلمبرداری ها دیده بودم حرف میزدم که کارن زنگ زد بهم: -جانم؟

-سلام.. یلدایی من دارم میام سمت خونه. میری خونه؟

میدونستم دوست داره همیشه قبل از خودش توی خونه باشم. گفتم:

-شدنش که میشه... اینجا نمیای؟

-نه دیگه خسته م... از مامان عذر خواهی کن...

-چشم... چرا صدات گرفته؟

-نمیدونم فک کنم یکم سرما خوردم...

-باشه من الان میرم خونه.

-مواظب باش..

-باشه. فعلا.

زود از الی جون تشکر کردم و گفتم که کارن عذر خواهی کرد. خسته س میره خونه. زود رفتم خونه و یکم سوپ درست کردم و گذاشتم تا آماده بشه... کارن که اومد توی خونه با دیدنش وا رفتم... حالش خیلی بد بود... زود رفتم جلوی در و گفتم:

-کارن؟؟ چی شدی؟؟

سرفه ای کرد و گفت:

-هیچی... خوبم...

-تو به این میگی خوب؟؟ بدو لباساتو در بیار همه شون خیسه... تو این بارون بلند شدی با موتور رفتی؟؟

-خوبم عزیزم... نگران نباش...

بردمش توی اتاق و کمکش کردم لباساشو عوض کنه. نشوندمش روی صندلی و موهاشو خشک کردم... بعدشم

خوابوندمش روی تخت و پتو رو کشیدم روش... دستمو گذاشتم روی پیشونیش... تبش خیلی بالا بود... گفتم:

-کارن... کارنم؟ پاشو بریم دکتر... تبت بالاست...

-نه یلدا... اصلا حوصله ی دکتر و ندارم...

خم شدم گونه شو بوسیدم... با اعتراض گفت:

-نکن دیوونه مریض میشی...

خواستم برم بیرون که دستمو گرفت و گفت:

-یلدا نرو...

-میخوام برات سوپ بیارم... زود میام.

رفتم زود برای سوپ بردم و دادم بهش خورد... یه تشت برداشتم و توشو پر از آب سرد و یخ کردم و پاهاشو

گذاشتم توش... دستمالی رو هم با آب سرد شستم و گذاشتم روی پیشونیش... یکم بهتر شد ولی شب دوباره تب

کرد... دیگه داشت اشکم در میومد... هر چی بهش میگفتم پاشو بریم دکتر نمیومد... آخر زنگ زدم به اورژانس و

خواستم که یه دکتر بفرستن... تب کارن 40 درجه بود... دکتر میگفت هر لحظه امکان داشته تشنج کنه... براش

آپول زد و سرمش رو وصل کرد و دارو هاشو برام نوشت و رفت... با گریه نشستم پیشش و گفتم:

-کارن دیدی... هی بهت میگم بیا بریم دکتر...

لبخند بی حالی زد و با دستش اشکامو پاک کرد و گفت:

-گریه نکن خره! مگه من مردم که داری گریه میکنی؟؟

-خفه شو!! تو غلط میکنی بمیری...

دستمو گذاشتم روی پیشونیش و گفتم:

-بهتری؟؟

-آره...

خم شدم گونه شو بوسیدم که با اخم گفت:

-مریض میشی!

-هیچیم نمیشه... نترس...

یه کاسه ی دیگه سوپ براش بردم و با اصرار خودم دادم بهش. هر کاری کرد که شب پیشش ن خوابم قبول نکردم.

میگفت مریض میشی. آخرم گفتم تو بخواب من میرم!! وقتی خوابید تا صبح کنارش نشستم و وقتی که تبش میرفت

بالا زود یه دستمال خنک میذاشتم روی پیشونیش. صبح قبل از اینکه بیدار بشه براش یه یادداشت گذاشتم که میرم

آتلیه. اون خانمی که وقت گرفته بود اومد و چند نفرم اومدن عکس سه در چهار گرفتن و وقتی سرم خلوت شد زود

در مغازه رو بستم و رفتم خونه. کارن تازه از حمام اومده بود. هنوز حوله تنش بود. رفتم دستمو حلقه کردم دور گردنش و گونه شو بوسیدم و گفتم:

–بهتری عشششقم؟؟

–این هزار بار مریض میشی!! آره خوبم. تو خوبی؟؟ چیکار کردی؟؟

–هیچی دیگه... یه زنه وقت داشت اومد دو سه نفرم اومدن سه در چهار انداختن. منم تا دیدم مشتری نیست زود

اومدم خونه. میتونی امروز بیای عکسبرداری یا تنها برم؟؟

–نه بابا میام...

–... بمون دیگه. من زود میام.

–نههههه اگه بمونم توام نمیری. همینم مونده تو تنها بری اونجا.

–خیله خب. پس زنگ میزنیم میگیم امروز نمیایم. توام بخواب اینجا تا برات یه غذای خوشمزه درست کنم بخوری...

–یلدا من قورمه سبزی میخوام!!

–خب برات بده!!

–یلدایی؟؟؟

–خیله خب خر شدم! درست میکنم!!

رفتم توی آشپزخونه و مشغول آماده کردن غذای محبوبش شدم! یهو صدای گیتارو شنیدم. روی کاناپه ی رو به روی

آشپزخونه نشسته بود و داشت گیتار میزد. با شنیدن ریتم زود آهنگو شناختم و مشغول خوندن باهاش شدم!!

الان چند ساله میگذره که بامه

عقلو هوش منو برد با اون چشای نازشو چشای نازشو

دو تا دیوونه که صبح تا شبو دیدیم

شب با هم رو تختوفرده صبح دوباره گجیمو صبح دوباره گجیمو

چه ساده دل منو بردی با یه نگاهت

نمیتونم برم از کنارت

چه ساده دیدیم هرچی که خواستیم جوره هرچی که خواستیم بوده

واسه دو تا دیوونه

روی ابرا چه زندگی خوبه

جوره هرچی که خواستیم بوده

واسه دو تا دیوونه

روی ابرا چه زندگی خوبه

کارن:

همیشه با همیم دنیا هیشکیو شبیه ما ندید

این که بخندی بدون که مهمه واسم

اونایی که شاد نیستنم تو اشتباهن

تو بغله من لم میدی بهم میگی تو بغلتم

هوا دونفرس از بس میشه حرفای دو نفره زد
 پای عشقو حال همیم عجیب غریبیم اینا واقعیه
 هیچ کدوم عجبی مجی نیس زندگیمون رو رواله
 هر جا عشق باشه
 روبراهه روبراهه
 میشینیم پس واسه موفقیت ها میگیریم جشن
 من:

تو با چشمت دیوونم کن هانی
 قول میدم تا تهش تو این دیوونتو داری تو دیوونتو داری تو
 تو که سوپرایز کردی منو با عشقت
 هر سالم که میگذره همین روزو یادته همین روزو یادته
 چه ساده دل منو بردی با یه نگاهت
 نمیتونم برم از کنارت
 چه ساده دیدیم هرچی که خواستیم جوره هرچی که خواستیم بوده
 واسه دو تا دیوونه روی ابرا چه زندگی خوبه
 جوره هرچی که خواستیم
 بوده
 واسه دو تا دیوونه روی ابرا چه زندگی خوبه
 کارن:

ما یه نفریم با هم یه نفره قوی که قول دادیم هیچ جایی یه نفره نریم
 ماها قهر نمی کنیم باهم سر هیچ چیزی بحث نمی کنیم با هم
 لجبازی نمی کنیم نقش بازی نمی کنیم به هم پاس میدیم تک بازی نمی کنیم
 سرمون گرمه ماها دوتایی جمعمون جمعه فیک نمی پریم
 وقتی دل میدیم دل نمیکنیم خبرا موثق هدفما مشخص
 داره هی میشه قدما بلندتر خوده خوده خودمونیم عوض نمیشیم
 اگه راهم سخت باشه عقب نمی ریم برنده میشیم به همه میگی همو دوس داریم
 ماها قول دادیم پشت هم شبو روز باشیم آره قول دادیم شبو روز باشیم
 من:

الان چند ساله میگذره که بامه
 عقلو هوش منو برد با اون چشای نازشو چشای نازشو
 دو تا دیوونه که صبحتا شبو دیدیم
 شب با هم رو تختوفردا صبح دوباره گیجیمو صبح دوباره گیجیمو
 چه ساده

سرمون گرمه ماها دوتایی جمعمون جمعه
 سرمون گرمه ماها دوتایی جمعمون جمعه
 سرمون گرمه ماها دوتایی جمعمون جمعه
 سرمون گرمه ماها دوتایی جمعمون جمعه
 سرمون گرمه...

بلند خندیدم و مشغوله ادامه ی کارم شدم! غذا رو مثل همیشه تو محیط دوست داشتنی و آرومی خوردم و گرفتیم خوابیدیم.

یک ماه بعد...

این چند هفته خیلی سرمون شلوغ بود. کارن میرفت سر صحنه ها برای عکسبرداری و منم توی آتلیه بودم. البته فقط برای این چند روز چون آتلیه خیلی شلوغ شده بود. ولی بازم از هر فرصتی برای جیم زدن از کار و باهم بودن استفاده میکردیم!! خلیم دیگه!! خل!!!!

اون روز کاری نداشتیم و میخواستیم با کارن برم که نداشت و گفت بمون خونه استراحت کن. از روزی که ازدواج کردیم چندبار حالت تهوع داشتم و از ترس اینکه حامله باشم زود میرفتم آزمایش میدادم!! ولی خدا رو شکر خبری نبود! همه شون یه مسمومیت ساده بود. نشسته بودم داشتم فیلم میدیدم و خوراکی میخوردم! نمیدونم چی شد که یهو حالم بد شد... احساس تهوع کردم و دویدم توی دستشویی!! سعی کردم خودمو قانع کنم که چون همه ی خوراکی هارو روی هم خوردم اینجوری شده... یک ساعتی رو با همین افکار گذروندم ولی نشد... آخرشم بلند شدم رفتم آزمایش دادم. گفتن تا دو ساعت دیگه جوابش آمادست! حالا چرا انقد زود خدا داند! رفتم یکم دور زدم و خرید کردم تا اون دو ساعت رو از فکر و خیال زیاد دیوونه نشم! بالاخره ساعت ها رفتن جلو و اون دو ساعت مسخره تموم شد. زود رفتم داخل و برگه رو گرفتم. با دیدن علامت + دلم هری ریخت!! لبخند مسئول آزمایشگاه رو میدیدم ولی صداشو نمیشنیدم... نگران نباشید البته من از اون دخترایی نیستم که تا نگاهشون میکنی غش کنن!! ولی حالم خوب نبود... لبخند زورکی به اون خانومه زدم و رفتم خونه. روی کاناپه نشستم و زانوهامو بغل گرفتم. هی به برگه ی آزمایش خیره میشدم هی گریه میکردم!! نمیدونم چقد گذشته بود که دیدم کارن جلومه! با دیدنم توی اون وضعیت ترسید... با نگرانی و اضطراب پرسید:

-یلدا چی شده؟؟

یهو دویدم طرفش و دق و دلیم رو سر اون خالی کردم... مشت میزدم به سینه ش و با گریه میگفتم:

-از من میپرسی چی شده؟؟ آره؟؟ از من داری میپرسی!! کارن خیلی بدی!! خیلی بدی!!!

هق هق کردم!! کارن مشتامو گرفت و گفت:

-یلدا تورو خدا حرف بزن مُردم من!!

-سه ساعته دارم حرف میزنم دیگه... مگه کری؟؟!!

بیچاره خندش گرفته بود!! کشیدم توی بغلش و گفت:

-قربون اون چشمتا برم گریه نکن!! خب حرف که میزنی ولی نمیگی چی شده که!

خودمو از توی آغوشش بیرون کشیدم و برگه رو گرفتم سمتش:

–|||| کارن تویی؟؟ چطوری؟؟ خوبی؟؟ یلدا خوبه؟

کارن: بله یلدا هم خوبه!! چه جورم خوبه... امروز...

زود جلوی دهنشو گرفتم و گفتم:

-نگووووو بیشووووور!!! زشته!

الی جون: چی شده؟؟ الو؟؟

-هیچی الی جون. خوبی؟؟ بابا خوبه؟؟ کسری، کاوه، شیرین... همه خوبن؟

-آره عزیزم همه خوبن سلام میرسونن...

یهو کارن دستمو گاز گرفت... جیغی زدم و گفتم:

-آیی وحشی چرا گاز میگیری!!

کارن زود گفت:

-یلدا حامله ست مامان!!!

من: کـــارنه بیشووووووورررر!!

الی جون جیغ زد:

-چی؟؟؟؟ جدی میگی؟؟ کارن بگو به جون یلدا جدی میگم...

-!! به جون یلدا جدی میگم!!

-وااااای!! ممد!! ممد بیا بیا یلدا حامله!!

صدای خنده ی سرخوش بابا جون (ممد!!) و آخ جوووون کسری اومد و بعدش تماس قطع شد!!!

گفتم: کاهاررررن خیلی بدی من خجالت....

انگشتشو گذاشت روی لبم و گفت:

-هییییییش!!! هیچی نگو!!

سروش آورد پایین و خیلی سریع لباسو گذاشت روی لبام و با عشق بوسیدم و دستشو گذاشت روی شکمم... تمام حسای خوبه دنیا به وجودم ریخته شد....

شب زنگ زدم به ملیکا و داشتم بهش میگفتم که یهو کارن اومد و گفت:

-خودت میشینی به دوستان میگی بعد به مامان ما که میرسه خجالت میکشی!!

-دوستام با مامانت فرق دارن! من همه چیو به دوستام میگم!!

اومد جلو و روی لبامو بوسید و گفت:

-اینم میگی؟!

زود به ملیکا که پشت خط بود گفتم:

-ملیکا کارن الان بوسم کرد!!

کارن: بیشـــور عوضی!!

ملیکا خندید و گفت:

-شما روانی اید به خدا!!! میلاد تبریک میگه!!

من: میلاد؟؟؟ اون از کجا فهمید؟؟؟

-رو آیفونه دیگه...

من: نگو که بوسه رو هم شنید!!

میلاد: آجی خیالت تخت!! همه رو شنیدم!!

جیغ زدم و تلفنو دادم دست کارن و خودم رفتم توی اتاق و سرمو میکوبیدم به بالش!! چرا امروز من انقدر خجالت

کشیدم؟؟ صدای خنده ی کارنو میشنیدم!

اومد پیشم نشست و گفت:

-خل و چل من!! چرا داری خودتو به کشتن میدی؟!

-امرووووز من خیلی خجالت کشیدم!! چقد گاف دادم!!

خندید و بغلم کرد و قلقلکم داد!!

خدایا...

یه خواهش...

نخواهش!

خوشبختیمو نگیر...

5 ماهم داشت تموم میشد ولی هنوز نرفته بودیم برای سونوگرافی. هم سرمون شلوغ بود هم من میترسیدم!! با اون

شیکم قلمبه با کارن میرفتم سر صحنه ها و عکس میگرفتم!! یه وقتایی هم توی آتلیه میموندم. اما اصلا نمیتونستم

تنها توی خونه بمونم. همش یا پیش الی جون بودم یا با کارن سر صحنه ها بودیم و یا آتلیه. کارن نمیداشت تنها

بمونم.

پیش الی جون بودم که کارن زنگ زد و گفت آماده شم که زود بریم خونه. از الی جونو و بابا جون تشکر کردم و

رفتم دم در. کارن تو ماشین منتظرم بود. نشستم کنارش و گفتم:

-سلام بابایی!! خسته نباشی!

-سلام عزیزم. خوبی؟

-آره... تو خوبی؟

-مگه میشه بد باشم؟ شام خوردی؟

-آره. تو چی؟ خوردی؟

-آره.

یکم از کار و این داستانا حرف زدیم تا رسیدیم خونه. هر ماه میرفتم جلوی آیینه و با دوربین از خودمو کارن عکس

میگرفتم! هر ماه شکم بزرگتر میشد و دلم میخواست از این دوره ها عکس داشته باشم تا بعدا به بچم نشون بدم

بگم توله سگ تو اول این شکلی بودی!! قربووونش برممم!!

کارن روی کاناپه نشست و گفت:

-بیا اینجا ببینم حال این فسقلی چطوووره!!

با خنده کنارش نشستم. آروم شکمو بوسید و مته این خل و چلا مشغول حرف زدن با بچه مون شد!! داشتم

میخندیدم که یهو حس کردم یه چیزی خیلی سریع توی شکم جا به جا شد. جیغی کشیدم و صاف نشستم! کارن با

تعجب گفت:

-چی شد؟!

-والای این چی بوووود؟!

با ذوق گفت: تکون خورد؟؟

دوباره همون حس تکرار شد... یه جوری میشدم!! دست کارن رو سفت گرفتم و گفتم:

-وووی!! قلقلکم میاد!!

کارن با ذوق به شکم نگاه میکرد. دستشو آروم گذاشتم همون جایی که بچه تکون میخورد. همون موقع مثل ماهی

شروع به حرکت کرد... کارن میخندید:

-والای چه باحاله!! الهی قربووونت برم منن!!

من: کارن اسشمو چی بذاریم؟؟

-آخه معلوم نیست دختره یا پسر...

-خب نباشه! ما هر دوتاشو انتخاب میکنیم... خب؟! بدو برو یه کاغذ و خودکار بیار.

با لبخند به حرفم گوش کرد. یه طرف کاغذ نوشم دختر و طرف دیگه ش نوشتم پسر. هر اسمی که با هم به توافق

میرسیدیم رو توشون مینوشتیم. از بین پسرا بردیا و از بین دخترا باران رو انتخاب کردیم. با خنده گفتم:

-اینم از اسم بچه مون!!

کارن اول منو و بعد شکم رو بوسید...

خوشبختی همیشه بهت نزدیکه... فقط کافیه دستتو براش دارز کنی.

6 سال بعد...

-مامان!! مامان جونم؟؟

-جانم؟؟

-میای با من خاله بازی کنی؟؟

-آره مامانی... اول تو بیا به من کمک کن تا واسه بابا یه شام خوشمزه درست کنیم الان از سرکار میاد. بعد با هم

میریم خاله بازی.

-باشه...

با دستای کوچولوش سیب زمینی هارو شست و داد بهم!! وقتی غذای کارن رو درست کردم و خیالم از بابتش راحت

شد رفتم تا با دختر کوچولوی 5 ساله م خاله بازی کنم!!

کارن

وارد خونه شدم. مثل همیشه بوی خوب غذا!! یلدا رو ندیدم. اما صداشون از اتاق باران میومد. رفتم جلوی اتاق

ایستادم و دیدم نشستن باهم دارن بازی میکنن!! مثل یه دختر 5 ساله با باران بازی میکرد. طوری که باران به همه

میگفت مامانم صمیمی ترین دوست منه. همیشه باهام بازی میکنه. لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی از این همه استقبال...!!

باران از جا پرید:

-بابایی!!

-جان بابایی؟؟ بیا بغلم بینمت... آخ قربون دختر قشنگم برم. دختر خوبی بودی یا نه؟؟

-بله بابا! تازه به مامان کمک کردم تا برات غذا درست کنه.

-آفرین به بارون خودم! حالا که دختر خوبی بودی بدو برو از توی کیفم جایزه تو بردار...

-آخ جوووون!!

دوید و رفت. خم شدم و گونه ی یلدا رو بوسیدم و گفتم:

-عشق کارن چطوره؟

یلدا

خم شد و گونه مو بوسید و گفت:

-عشق کارن چطوره؟؟

روی پنجه بلند شدم و خواستم گونه شو ببوسم که یهو سرشو برگردوند و لباسو گذاشت روی لبام. از ترس اینکه باران بیاد دستمو گذاشتم روی سینه ش و خواستم ازش جدا بشم ولی نمیداشت کثافت!! وقتی کار خودشو کرد رفت کنار و با خنده گفت:

-نکن این کارا رو خانوم!! جلوی بچه خوییت نداره!!

-من یا تووووو؟؟

-توووو!!

-من چیکارت کردم؟!

-کلاً من تورو که میبینم دیگه هیچی حالیم نیست!!

خندیدم و گفتم:

-برو یه دوش بگیر تا میزو بچینم.

-باشه!

روبه باران ادامه داد:

-بارونی بدو به مامان کمک کن میزو بچینید تا من پیام!

باران عروسکی که کارن براش خریده بود رو گذاشت کنارش و گفت:

-چشم بابا. مرسی واسه عروسک!

با باران میزو چیدیم نشستیم. کارنم اومد و سه تایی توی فضای گرم و صمیمی با هم غذا خوردیم.

توی این 6 سال همچنان من خانواده مو ندیدم. نمیشه گفت فراموششون کردم. ولی به این وضع عادت کردم. الی

جون از مادر برام کمتر نیست. اگه نبود دق میکردم. یکی دیگه از اتفاقات این چند سال این بود که ملیکا و میلاد بچه

دار نمیشدن. مشکل از ملیکا بود اما چون عشق محکمی بینشون بود همچنان باهم زندگی میکردن و خیلی هم

دوست داشتن. دختر کوچولوم باران 5 سالش بود و شده بود پرنسس باباش!! کارن بیشتر از همیشه دوستم داشت و

منم تمام زندگیمو براش میدادم. روز بعد باران رو بردم مهدکودک و خودم رفتم خونه. مشغول کار شدم خونه رو

جمع و جور کردم و رفتم بارانو برداشتم و برگشتیم خونه. کارن هم که سر صحنه بود امشب دیر میومد. من قرار

بود برم پیش الی جون تا کارن بیاد. داشتم لباسای باران رو عوض میکردم که زنگ آیفون رو زدن. از تصویر پسر قد

بلندی که میدیدم تعجب کردم. گوشی و برداشتم و گفتم:

-بله؟؟

پسر: ببخشید منزل آقای لطفی؟؟

–بله. شما؟؟

–ببخشید شما خانومشون هستید؟؟

–بله... شما؟؟

صدای پسر لرزید:

–یلدا... خودتی؟؟

–آقای محترم میگم شما؟؟

–بی معرفت حالا دیگه داداشتو نمیشناسی؟؟

با بهت زل زدم به تصویر...

–یا... یارتا؟؟

–آره.. خودمم... آجی درو باز میکنی یا رام نمیدی؟؟

مثل مسخ شده ها دکمه رو فشار دادم و زود رفتم سمت در... تا از در آسانسور اومد داخل پریدم بغلش... من گریه

میکردم ولی اون. نفس عمیق میکشید و میگفت:

–آرومم باش دیوونه!! چطوووری؟؟

اومدم عقب و دوباره نگاهش کردم. باورم نمیشد این یارتا باشه! قدش خیلی از من بلند تر شده بود. چقدم خوش

تیپ شده بود!! چشماش رنگ چشمای خودم طوسی بود و موهاش بازم مثل من مشکی. فقط لاغر بود هنوز. الان چند

سالش میشد؟؟ 19... یعنی الان 19 سالشه؟؟ با دیدن باران خشکش زد!! گفت:

–نه!!!

–چرا!!! دخترمه...

یارتا خم شد و بارانو بغل کرد. باران زود اومد سمت من و گفت:

–ببخشید آقا ولی بابام گفته خوشم نیامد بری تو بغل مردای غریبه.

یارتا خندید و گفت:

–بابات راست میگه. ولی من که غریبه نیستم. من دایی تم...

–ینی شما داداش مامانی؟؟

–بله!!

–اسمتون چیه؟

–یارتا!

باران رو کرد به من و گفت:

–مامان میتونم دایی صداش کنم؟

–آره عزیز دلم. چرا نتونی؟

–دایی من میرم توی اتاقم بازی کنم. بعداً اگه خواستی بیا پیشم.

یارتا لبخندی بهش زد و باران بدو بدو رفت توی اتاقش. دو تا شربت بردم و نشستم کنارش و گفتم:

–چه خبر؟

– خبری نیست... خیلی سخته بدون تو یلدا. مامان که همش داره گریه میکنه. بابام داغونه ولی به روی خودش نمیاره.
منم که به نفعم شد!! جام باز تر شد!!
زدم تو سرش و گفتم:
– ببین باز بیشوور شدیا!!
خندید.
یارتا: کارن چگونه؟؟ خوبه؟؟
– آره اونم خوبه. امشب از شانس تو عکسبرداری داره دیر میاد...
– بابا شما ترکوندین!! خیلی معروف شدید! همه میشناسنتون. مامان که خیلی خوشحال شد وقتی عکستونو توی مجله دید. باباهم مسلماً دیده ولی چیزی نگفت... حالا اینارو ول کن. از زندگیت راضی هستی؟
– راضی؟؟ نه... راضی ماله یه لحظه... یارتا باورت میشه تو این 7 سال زندگی حتی یک لحظه هم از انتخابم پشیمون نشدم؟؟ باورت میشه تا حالا نگفتم ای کاش به حرف بابام گوش میدادم؟؟ کارن برام هیچی کم نداشته... راستی خاله اینا چیکار میکنن؟؟
– عسل ازدواج کرد و رفت کانادا. علی همچنان مونده. میگه ازدواج نمیکنم.
– خودت چیکارا میکنی؟
– ای!! مام یه سه، چهار تایی هستن!!
زدم تو سرشو گفتم:
– آخ بدم میاد از این آدمایی که با چندتا دختر همزمان دوست میشن!
– بابا یلدا عشق این سن و سال به همینه دیگه!
خیلی حرف زدیم. به قدری که اصلاً زمانو فراموش کردم. وقتی الی جون زنگ زد به خودم اومدم وتلفنو جواب دادم:
– جانم مامان؟
– سلام گلم خوبی؟؟ کجایی مادر نگرانت شدم...
– مامان جون شرمنده تورو خدا. داداشم اومد اینجا من اصلاً اینقدر هیجان زد شدم که فراموش کردم. امشب که عمراً بذارم بره. شمام الان یه آژانس بگیرد با بابا جون بیاید اینجا.
– نه عزیزم مرسی. بابا جونت که پاش درد میکنه. منم دیگه نیام دیگه. خسته م.
– چشم مامانی خیلی خوشحالم شدم که صداتو نشیدم. ببخشیدم که نگرانتون کردم.
– خدا ببخشه عشقم!! فعلاً!!
خندیدم و گوشی رو گذاشتم سرجاش و برگشتم پیش یارتا.
شب کارنم مثل من از دیدن یارتا جا خورد. با اصرار منو کارن و باران یارتا قبول کرد که شبو پیش ما بمونه. یارتا حرف میزد و من دستامو زده بودم زیر چونه م و محو تماشای برادری بودم که یه روزی میزدیم تو سر و کله ی هم! چقد فرق کرده بود! بزرگ شده بود!! همینجوری که داشتم براندازش میکردم متوجه یه چیزی شدم! دمپایی رو برداشتم و پرت کردم سمتش!! کارن به دیوونه بازیام عادت داشت زد زیر خنده!! یارتا با تعجب گفت:
– چته موجی؟! باز تو شروع کردی؟! هنوز آدم نشدی؟!
– خفه شووو نکبت به درد نخور بی خاصیت!! تو خجالت نمیکشی زیر ابرو بر میداری!!

-برووو بابا دیوونه!! گفتم چی شده!! الان همه برمیدارن!!
 رفتم نشستم بغل کارن و دستمو دور بازوش حلقه کردم و گفتم:
 -یاددد بگیر!! ابروهاشو نیگا کن!! یه دونه شو برنداشته تاحالا!!
 لپشو بوس کردم و نشستم کنارش!! یارتا با خنده گفت:
 -بابا آقا کارن که دیگه واسه همه شده اسطوووره!! بحث ایشون جداس!
 رو کرد به من و ادامه داد:
 -ضمناً اینجا مجرد نشسته مراعات کن!!
 کارن خم شد و گونه مو بوسید و گفت:
 -مراعات نکنیم چی میشه!!
 یارتا: هیچی دیگه!! میگی یکی از دوست دخترای منم بیاد اینجا!!
 من: خاک تو سر بی شعور بی شخصیت!! راستی! چی شد که بابا گذاشت بیای اینجا?
 یارتا: بابا نمیدونه!!
 من: چـــــی؟؟ خاک بر سرررت مگه یادت نیست آخرین بار چی گفت؟؟
 با بی خیالی شونه ای بالا انداخت و گفت:
 -چرا یادمه. به مامان گفت طلاق میدم!! منو که نمیتونه طلاق بده!! تازه اگر بخواد بده مهریه مو میگیرم ماشین
 میخرم!!
 -اوسگلی دیگه!!!
 یارتا از کارن درباره ی کارش و اینکه چه کارا کرده تو این مدت سؤال میپرسید و خلاصه گرم حرف زدن بودن.
 مثل 6 سال پیش آروم در گوش کارن گفتم:
 -کارن جونم؟!
 -جانم?
 -میشه قلیون بکشم؟!
 برگشت نگام کرد. زود خودمو مظلوم کردم!! لبخندی زد و گفت:
 -فقط یکم!!
 همین که اولین پک رو زدم باران اومد پیشم و خواب آلود گفت:
 -مامانی من خوابم میاد!!
 کارن بغلش کرد و گفت:
 -الهی قریونت برم من عزیزم! بیا با بابایی بریم!
 سرشو تکیه داد و خواست بره که دست کارن رو گرفتم و گفتم:
 -تو بشین پیش یارتا یکم باهم حرف بزنی من بارانو میخوابونم.
 چشمکی هم به کارن زدم که خودش فهمید! حرف بزنی یعنی آمار مامانو در بیار!
 توی اتاق باران نشسته بودم و به دختر قشنگم که مثل فرشته ها خوابیده بود نگاه میکردم... چقد زندگیم قشنگه...
 چقد همه چیز خوبه... خدایا! دمت گرم!

آروم داشتم موهای بلند باران رو نوازش میکردم که دستی دور شونه هام حلقه شد و سرمو بوسید.

یارتا: چقد بزرگ شدی نکبت!!

-بین دوباره شروع کردی!! کارن کو؟

-نمیدونم رفت توی اتاق. بیچاره خسته هم هست پا به پای من نشسته. برید بخوابید من که غریبه نیستم!! منم که

کلا اهل تعارف و این حرفا نیستم! برو...

-باشه. پس راحت باش دیگه... کارن خیلی اوکی نبود من برم بینم چیزی شده یا فقط خسته س...

-نه بابا خوب بود که!!

-اینو من میفهمم نه توی گاکول!!

خندید! رفتم توی اتاق. دیدم کارن روی تخت خوابیده... لبخند زدم. پس خسته بود. آروم سرمو بردم جلو تا پیشونیشو ببوسم. یهو با همون چشمای بسته دستشو گذاشت پشت سرم و لبامو بوسید. منو روی تخت کنار خودش گذاشت و بغلم کرد. طبق عادتی که مدتی بود پیدا کرده بودم دستمو بردم پشت سرش و با موهاش بازی کردم و پرسیدم:

-چیزی شده؟؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-نه. فقط خسته م. تو خوبی؟

-آره... تو که خوب باشی منم خوبم!!

لبخند زد. دوباره گفتم:

-یارتا از مامان و بابام چیزی نگفت؟

-چرا. گفت بابات از اون روز به بعد دیگه هیچوقت اسمتو نیاورده اما احساس میکنه که دل بابات واسه ی تو تنگ شده. اما مامانت خیلی بی قراری میکرده و هنوزم گاهی تا اسمت میاد میزنه زیر گریه و خلاصه حسابی دلتنگته بنده ی خدا...

بغض گلومو گرفت... اشک توی چشمم جمع شد... میدونید 7 سال خانواده تو نبینی یعنی چی؟! کارن چشماشو باز کرد و گفت:

-یلدا... گریه نکنی!! اصلا مگه قرار نبود هر وقت حالم خوب نیست آرومم کنی؟!

با بغض گفتم:

-چرا...

سرمو بوسید و گفت:

-پس آروم کن... نه داغون ☺

با لبخند پیشونی مو تکیه دادم به سینه ش و دوباره مشغول بازی با موهاش شدم. چند دقیقه که گذشت نفسشو محکم فوت کرد بیرون و در حالی که دستمو از توی موهاش در میاورد گفت:

-توله، داداشت اینجاس نکن!! صد دفعه بهت گفتم به موهای من دست نزن تو این جور شرایط!!

خندیدم و گونه شو بوسیدم و گفتم:

-چشمم شما امر بفرمایید!

طبق به قرارداد نانوشته بین منو باران باید ساعت 5 باهاش بازی میکردم! توی اتاقش بودیم و عروسکارو ریخته بودیم دور خودمون. باران موهای بلندشو کنار زد و گفت:

-مامان؟؟ گرمه میشه موهامو بیافی؟

کش سرش رو برداشتم و گفتم:

-آره عزیزم. بیا.

جلوی پام نشست و منم مشغول بافتن موهاش شدم. دو تا دست بزرگ رفت توی موهام و مشغول بافتن شد... اولش ترسدم اما وقتی آروم لاله ی گوشمو بوسید از نفساش شناختمش... نفسی که نفسم بهش بنده... گفتم:

-سلام... خسته نباشی..

با شنیدن صدام باران بلند شد و پرید توی بغل کارن... داشتم با لبخند بهشون نگاه میکردم که احساس کردم بینیم میخاره! همین که دستمو بردم سمتش دستم پر خون شد... دو تا دستم رو گرفتم جلوی صورتمو بدو بدو رفتم توی دستشویی... کارن با نگرانی پشت در صدام میزد... وقتی خوب صورتمو شستم بیرون و با لبخند گفتم:

-خوبم بابا!!

باران با ترس به گوشه ایستاده بود. دستامو باز کردم و گفتم:

-الهی قربونت برم مامانی که اونجوری ترسیدی. بیا بغلم..

پرید توی بغلم. کارن گفت:

-خوبی؟

یک بار چشمامو باز و بسته کردم. مته این فیلم!! یعنی نگران نباش خوبم! باران رو از خودم جدا کردم. اما کارن هنوز نگران بود. گفتم:

-خودت که میدونی بابا من از 17، 18 سالگی این عادتم داشتم دکترم رفتم همون موقع گفتن چیزی نیست. نگران نباش عزیزم...

-خب مگه امروز عصبی شدی؟؟ باران اذیتت کرده؟؟

-نه بابا بچم خیلی هم دختر خوبی بود امروز...

-خب پس چرا اینجوری شدی یلدا؟؟ بیا بریم به دکتر من نگرانم.

خندیدم: نه بابا!! دکتر چی؟؟ دماغم دیده چند ساله زندگیم خوبه اصلا حرص نخوردم و عصبی نشدم حوصله ش سر رفته خودش دست به کار شده!!

سری تکون داد و گفت:

-همه چیزو به شوخی میگیری!!

-حالا اینارو ول کن. امروز زودتر اومدی.... کار چطور بود؟؟

-آها راستی. آخه میلاد زنگ زد گفت با بچه ها قرار گذاشت شام بریم به رستوران سنتی تو کرج... میگفت جای باحالیه موسیقی زنده داره. گفت شام بیاید. منم گفتم حالا خبر میدم بهت. حالا چیکار میکنی؟ بریم؟

-من که حرفی ندارم. تو خسته نیستی؟

-نه بابا من تورو میبینم خستگیم در میره کلاً!

لبخندی بهش زدم و رو به باران گفتم:

-تو چی مامانی؟؟ میای با عمو میلاد اینا شام بریم بیرون؟؟

-آخ جووون پیتزا!!!

کارن با خنده گفت:

-لنگه ی مامانتی شغل!!!

کارن: تا تو باران رو آماده کنی من میرم یه دوش میگیرم و میام...

وقتی باران رو آماده کردم کارن هنوز نیومده بود بیرون.

باران: مامان؟؟ میشه تا موقع رفتن با عروسکم بازی کنم؟

-آره عزیزم. فقط موهاتو خراب نکنیا.

باران رفت توی اتاق خودش. لباسای کارن رو گذاشتم روی تخت و بعد از اینک لباسمو عوض کردم رفتم جلوی

آینه تا یه آرایش مختصری انجام بدم!! آماده بودم و میخواستم رژ لبمو بزنم که آقا کارن تشریف آوردن...

من: چه عجب!!

پشتمو کردم بهش و رژ رو روی لبم پایینم مالیدم... بردمش سمت لب بالام که کارن از پشت بغلم کرد و لباسو

چسبوند روی لبم. رژ رو از دستم گرفت و گفت:

-بقیه شو من بزنم؟!

-خراب نکنیا!!!

-باشه!!

چونه مو گرفت توی دستش و با دقت رژ رو مالید روی لبم. یه ذره نگام کرد و گفت:

-نچ... پررنگه!

و به دنبال این حرف سرشو خم کرد و لباسو گذاشت روی لبام... میترسیدم باران بیاد!! کلاً از وقتی باران به دنیا اومده

بود من استرس داشتم!! ولی خب نمیتونستم ازش جدا شم... کرم از خود درخته دیگه!!

سرشو گرفت بالا و چشمکی زد و گفت:

-حالا بهتر شد!!

به آینه نگاه کردم!! رژم مالیده بود دور لبم!! با حالت گریه گفتم:

-کارن!!

-تا 5 دقیقه دیگه آماده نباشی منو باران میریمما!!

-بیشووور من که حاضر بودم تو خرابش کردی!!

خندید! حالتو میگیرم!! رفتم رژ قرمزمو برداشتم و یواشکی مالیدم روی لبام و رفتم سمتش دستمو انداختم دور

گردنش و اول روی گلویش و بعد گونه شو بوسیدم و گفتم:

-من آماده ام... توام اگه تا 5 دقیقه دیگه آماده نباشی منو باران میریم!!

اول نگرفت داستان چیه!! اما وقتی آینه رو دید...

-یلدا!!!!

-این به اون درررر!!

یه خنده ی شیطانی هم چاشنی جمله م کردم و میخواستم همونطوری که میخندم از در اتاق برم بیرون ولی چون اصلاً حواسم نبود که در بستس زانوارررت خوردم به در!! حالا کارن بلند میخندید!!
خودمم خندم گرفته بود!! خو اوسگولیم دیگه!! پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:
-ایش! نکبت!

رفتم توی دستشویی و دور لبمو تمیز کردم و باقی مونده ی رژ قرمزمو پاک کردم. وقتی رفتم بیرون کارنم آماده بود. دستی به موهای خیسش کشید و گفت:
-بریم؟

-نه بابا سرما میخوری...

سوار رو گرفت ستم و شونه هاشو بالا انداخت:
-دست خودتو میبوسه!!

موهاشو خشک کردم و یکم رژ زدم و بالاخره راه افتادیم. وقتی رسیدیم میلاد اینا و بقیه ی بچه ها زودتر از ما رسیده بودن و روی یه تخت نشسته بودن. رفتم پیششون و بعد از سلام و احوالپرسی های روزانه نشستیم و مشغول حرف زدن شدیم. ملیکا با حرص گفت:
-چرا انقد دیر اومدید باز شماها!؟

همه داشتن باهم حرف میزن برای همینم با صدای نسبتاً بلندی گفتم:
-بابا تقصیره این کارن عوضیه! هی رژلبمو پاک میکرد!!

از شانس خوشگل من همون موقع همه ساکت شدن و زل زدن بهم!! کارن با یه لبخند بدجنسانه نگام میکرد!! داشتم از خجالت آب میشدم. اودم حرفمو درست کنم:
-با دستمال پاک میکرد!!

یهو همه زدن زیر خنده!!

میلاد: بین خودت سوتی خودتو گرفتی!! خجالت بکشید!!
-تا چشت در آد!

یکم خندیدن و دوباره هر کسی مغول حرف زدی با یکی شد.
منم رو به ملیکا گفتم:
-دیگه چه خبر!؟

با ذوق گفت: آنجلینا جولی و برد پیت ازدواج کردن!!

میلاد: واسه ازدواج خودمون انقد ذوق داشتی!؟ نه خداوکیلی داشتی!؟
-نه!! اون برد پیته ها!!!!

میلاد: اونم آنجلینا جولیو ها!!!! والا! ولی اینا چقد باحالن! برعکسن اول بچه دار شدن، بعد باهم زندگی کردن!! الانم که ازدواج کردن، احتمالاً تا چندوقت دیگه هم نامزد میکنن، بعدشم باهم آشنا میشن!!
هنوز داشتیم میخندیدیم که قلیون رو آوردن و همه مشغول شدیم!! شیرین گفت:
-آقا چه مد شده همه هی تو لاین پست میذارن مخاطب خاص من و فلان و بیسار!! قضیه ی این مخاطب خاص چیه!؟

میلاد: آخخ انقد دوست داشتم یه مخاطب خاص داشته باشم بعد باهاش بهم بزnm بعد برم عکساشو توی شومینه بسوزونم!! ولی خب مخاطب خاص ندارم... عکساشم ندارم... بین خودمون بمونه ما اصلا شومینه نداریم!! ولی خدایی هر کی شرایطشو داشت انجامش بده خیلی کار باحالیه!!

من: زیر گل بری میلاد! خفه شو دلم درد گرفت!!

-وا! به من چه؟! ملیکا یه چیزی به دوستت بگو!!

ملیکا: یه چیز!! خوبه عزیزم!!

-آره عالیه!!

کارن: زن و شوهر جفتی دیوانه اید!!

ملیکا: آخ بمیرم که شما دو تا زوج عاقل و هوشمندید!!

میلاد یواش گفت:

-خاک بر سرت ملیکا خفه شو هوشمند مال موبایله!!

مثلا آروم گفت ولی همه شنیدن!

اولین باری بود که میرفتم رستورانی که موسیقی زنده داره!! گفتم:

-آقا من اولین باره که میام رستورانی که موسیقی زنده داره ولی همیشه توی فیلما دیده بودم که یه موسیقی لایت میخونن و بقیه در سکوت و آرامش شامشونو میخورن!! ولی حالا نگاه کنید تورو قرآن!! یارو داره آهنگای حامد پهلان و امید جهان میخونه ملت هم غذاشونو انداختن کنار دارن دست میزنن!! حقا که ایرانی ایم!!

همه زدن زیر خنده!! خداییش داشت آهنگای بندری میخوند!! بقیه هم دست میزنن!! ایول داریم!!!!!! هنر نزد ایرانیان است و بس!

انقد خندیدیم که اصلا نفهمیدیم اون همه غذا رو چطوری خوردیم! شب رفتیم خونه. خسته بودم ولی خوابم نمیومد. ذهنم درگیر بود! کارن کنارم روی تخت دراز کشید و گفت:

-چیه تو فکری؟!!

-هیچی... دلم برای عکاسی تنگ شده. از وقتی باران به دنیا اومد دوربین دستم نگرفتم!! نمیذاری که!!

-برو گمشووو!! من اون موقع که باران نوزاد بود گفتم که خودتم خیلی استقبال کردی. الان اگه دلت میخواد دوباره شروع کنی نوکرتم هستم. همه رو دوباره یه دور بهت یاد میدم شروع کن.

-نه خب!! راستش دلم نمیداد بارانو تنها بذارم.

-توله داره روز به روز خوشگل تر میشه ها!!!!

من: خوشگل تر از ننه ش؟!!

-ننه ش که عشق منه!! لنگه نداره!

-ذوق مرگ میشویم!!

با لبخند پیشونیمو بوسید و دستشو زد زیر سرش و با دست دیگه ش مشغول نوازش موهای درازم شد!! دیگه خیلی بلند شده بود. هرچقد به کارن میگفتم بابا بذار یکم کوتاهشون کنم نمیذاشت! دیگه موهام داشت میرفت لای مخم!!

آروم گفتم:

-کارن جونم!!

-ببین از همون اول که باهم آشنا شدیم تا امروز که 7 ساله داریم با هم زندگی میکنم... یعنی حدوداً 11 سال تو هروقت یه چیزی میخواستی با همین لحن منو صدا میکردی!! (ادامو در آورد) کارن جونم؟!

من: |||| خیلی بدی کارن!! خو عادت کردم دیگه!!

-آخه عوضی مگه اگه عادی بگی حرفتو گوش نمیدم؟!

-چرا ولی اینجوری حالش بیشتره! میخوای خیلی خشک بهت بگم آقای لطفی؟!

کارن: نه!! جونم؟!

-ببین... یادته گفتم اگه موهامو رنگ کنم خیلی بهم میاد؟!

-نه حرفشم نزن!!

من: حتی یه هایلایت کوچولوووو؟!

-نه یلدا جان... مگه واسه من نمیخوای رنگ کنی؟؟ خب من دوست ندارم!! با همین مشکی بودن موها ت حال میکنم حرفیه؟!

-کارن!!

-جانم؟!

-بذار دیگه!!!

-یلدا اذیت نکن دیگه!! الان مثلاً مشکل موها ت چیه؟!

-مشکلی نداره ولی خب همیشه همین شکلی بوده!! یه تنوعی داشته باشه خوووو!!

-آقا جان من تنوع نمیخوامم!! به چه زبونی بگم!!

-به زبون انسان های اولیه!! خب تو نمیخوای من که میخوام!!

-اصلاً میدونستی اگه رنگ کنی موها ت میریزه؟!

-خب کوتاهشون میکنم!!

-بیا!! بعد بگو چرا نمیذاری موهامو رنگ کنم!!

-|| کارن خیلی بدی!!

-باشه من بدم!! ولی به خاطر خودت میگم دیوونه!

من دلمم میخواست موهامو رنگ کنم خب!! اصلاً هیچ تغییری نکرده بودم از اون اول تا الان!! میگفت من همینجوریتو دوست دارم!! آخه اینم شد دلیل؟!

دیگه بیشتر از این بهش گیر ندادم و گذاشتم استراحت کنه. خب وقتی نمیذاره چیکار کنم؟!

کارن

وقتی وارد خونه شدم چراغا خاموش بود. یعنی یلدا کجاست؟ چندبار صداش کردم:

-یلدا؟؟ یلدایی؟؟ کجایی دیوونه؟!

کوله مو انداختم روی کاناپه و رفتم در اتاق خودمونو باز کردم. با دیدن یلدا که لباس پوشیده نشسته بود گوشه ی اتاق و یه چمدونم کارش بود شوکه شدم. معلوم بود گریه کرده... با بهت گفتم:

-یلدا؟؟ یلدا چی شده؟؟ چرا این شکلی شدی؟؟ باران کو؟

-خونه ی الی جونه...

این صدای یلداس؟؟ پس چرا این شکلیه؟؟

خواستم چیزی بگم که بلند شد و چمدونش رو کشید دنبال خودش و گفت:

-من باید برم...

-کجا بری؟؟ د حرف بزنی بینم چی شده آخه...

-هیچی...

یعنی جدی جدی داشت میرفت؟؟ چمدونو از دستش کشیدم که ولو شد تو بغلم. بی حال گفتم:

-ولم کن... میخوام برم...

-یلدا چیزی شده؟؟ عزیزم خب حرف بزنی...هرجا خواستی بری خودم میبرمت...

-میخوام بریم جایی که تو نباشی...

-من؟؟ یلدا مگه من چیکار کردم؟؟ چیزی گفتم که ناراحت کرده؟؟

وقتی دیدم جواب نمیده یه حدس بچگانه زدم و سریع به زبون آوردمش:

-آها... نکنه به خاطر رنگ موهات؟ خب اگه انقد دوست داری برو رنگ کن عزیزم من که نمیخواستم اینجوری...

یهو زد زیر گریه... وای خداااااا دارم دیوونه میشم... خواستم بغلش کنم که با دستای کوچیک و بی جونش هولم داد و گفت:

-ولم کن... بذار برم...

یلدا هیچوقت تا حالا نشده بود آغوشم رو براش باز کنم ولی نیاد... ولی پسم بزنه... این یلدای منه؟؟ نه!! این یلدای همیشگی نیست...

داشت گریه م میگرفت... نیم ساعت بود که داشتم باهاش کلنجار میرفتم اما تنها چیزی که میگفت همین بود "میخوام برم"... آخرش داد زد:

-ازت بدم میاد... ولم کن... میخوام برم... حالم ازت بهم میخوره...

ماتم برد... یلدا؟؟ از من بدش میاد؟؟ چرا؟؟ چیکار کردم؟؟ چیکار باید میکردم که نکردم؟؟

دستم شل شد... دسته ی چمدونش رو از توی دستم بیرون کشید و خواست بره که دستشو گرفتم و برش گردوندم

سمت خودم و محکم بغلش کردم... یک لحظه، فقط یک لحظه احساس کردم دستاش دورم حلقه شد ولی به زور

خودشو از توی بغلم در آورد و رفت... آروم میرفت... معلوم بود سرگیجه داره... همیشه وقتی خیلی گریه میکرد

همینطوری میشد... از حالت دستاش فهمیدم که خون دماغ شده و داره سعی میکنه خون رو پاک کنه... میخواستم

برم کمکش ولی نمیتونستم... تکیه دادم به دیوار و سر خوردم و نشستم روی زمین... بغض گلومو گرفته بود... آروم

صداش زدم:

-یلدا...

بلندتر...

یلدا...

بیشتر...

یلدا...

صدامو نمیشنوه؟؟

یلدا!!!

درو بست... فریاد زدم

یلدا!!!!!!

بغضم شکست... خونه ای که توی گوشه به گوشه ش با یلدام خاطره داشتم روی سرم آوار شد...

-چرا؟؟؟ فقط یکی بیاد بگه چرا!!!!؟؟ مگه چیکار کردم؟؟ مگه چی کم داشتیم؟؟ مگه نمیگفتی خوشبختیم؟؟ مگه

نمیگفتی زندگی مون قشنگه؟ پس چرا خرابش کردی... چرا یلدا!!

همه چیزو بهم ریختم... هر چیزی که دم دستم بود رو به درو دیوار پرت کردم... چه چیزی انقدر یلدای منو بهم

ریخته بود؟

دستم میسوخت... سرامیکای سفید خونه قرمز بود... به بریدگی عمیق دستم اهمیت ندادم... حالم بد بود... بلند شدم

و از خونه زدم بیرون... بارون میومد... چقد زیر بارون باهاش خاطره داشتم... چقد خوب بود... جلوی چشمم توی

خیابون یلدا و کارن رو میدیدم که با خنده زیر بارون میدون... میدیدم که کارن یلدا رو کشید توی کوچه... میدیدم

که چه با عشق هومو میبوسن... آخه مگه میشه الکی باشه؟؟ داد زدم:

-مگه میشه همش دروووغ باشه... تو درووگووو نیستی... چرا!!!!!!؟؟

حالم بد بود. رفتم پیش یکی از رفقای قدیمم چیزایی که میخواستمو ازش گرفتم... حال من امشب بدجوری خراب

بود... نمیتونستم تحملش کنم.

حالا... فقط منم و مشروب و سیگار و... تو نیستی...

حالم بد بود... خیلی بد...

یلدا

یارتا گفته بود که بابا رفته مأموریت و تا آخر هفته نیست و مامانم خونه تنها بود... نمیدونستم در بزنم یا نه... اما یه

لحظه تصویر مامانم اومد جلوی چشمم... دلم حتی برای فحش دادن هاشم تنگ شده بود... چشمامو بستم و در زدم...

صدای کیه کیه گفتن مامان بلند شد و در باز شد... آروم چشمامو باز کردم... چقد پیر شده... با بغض فقط صداش

کردم:

-مامان...

محکم بغلم کرد... نفس عمیق میکشیدم... راسته میگن مادرا یه بوی خاصی میدن... الان میفهمم.

مامان گریه میکرد و تند تند حرف میزد:

-الهی مادر قربونت بره عزیزم. فدای اون چشمای قشنگت بشم تو چرا گریه میکنی؟؟ شوهرت کجاست؟؟ کارنم

خوبه؟؟ الهی بمیرم برات مادرچی کشیدی توی این مدت... منو ببخش یلدا اصلا مادر خوبی برات نبودم... حالا که

میبینمت میفهمم چقد دلتنگت بودم... حتی اگه باباتم طلاقم بده مهم نیست... دیگه نمیخوام ازت دور باشم... منو

ببخش... حالت خوبه؟؟ خوبی؟؟؟

توی بغلش با صدای بلند گریه کردم... مامان تعجب کرد:

-یلدا؟؟ یلدا چی شده؟؟ کارن خوبه؟؟ چیزی شده!؟

-نه... همه چیز خوبه مامانم... فقط میخوام اینجا باشم. یه مدت... همه چیزو واست میگم... بابا کی میاد؟

-آخر هفته...

- یارتا کجاست؟؟

- نمیدونم اونم دیگه تا یک ساعت دیگه پیداش میشه... کلی حرفا باید برام بگی... عکستونو راستی توی مجله دیدم...
بهتون تبریک میگم... راستی با کارن که مشکلی نداری... همه چیز خوبه؟!
با بغض گفتم:

- آره... همه چیز خوبه خوبه!! اصلا بهتر از این نمیشه!

مامان: ببینم شیطون!! نی نی، مینی خبری نیست!؟

لبخند تلخی زدم: باران الان 6 سالشه...

مامانم ماتش برد... حق داشت!

- دروووغ میگی؟

- نه به خدا... حالا عکساشو نشونت میدم.

- نگفتی چرا با چمدون اومدی کارن کجاست!؟

- الان خسته ام مامان. بذار یکم بخوام. بعدش باید باهات کلی حرف بزنم. یه اتفاق مهم... خیلی مهم...

مامان خیلی اصرار کرد که زودتر بگم تا نگران نشه اما قبول نکردم... دلم و مغزم نیاز به استراحت داشتن تا بتونم
این موضوع رو هضم کنم.

کارن

مامان یلدا هنوزم مثل اون موقع ها آمار میداد بهم. هنوزم طرفداریمو میکرد و هوامو داشت. بهم اس ام اس داد که
یلدا رفته خونه ولی دلیشو هنوز نگفته... اما این هم آروم نمیکرد... مهم اینه که الان پیش من نیست...
مثل این یک هفته ای که گذشت صدای ضبطو تا ته زیاد کردم و بساط مشروب و سیگارم که همیشه به راه بود...
فقط برای لحظه ی کوتاهی بی خبری و خالی بودن... صدای دایان توی کل خونه میپیچید و حالمو بدتر میکرد:

♪ ♫ پنجره رو وا می کنم

آسمون نگاه می کنم

اگه دیدم هوا خوب بود

میام آروم صدات می کنم

می چینی واسم میز صبحونه رو

میشینی میگی عشقم بخور صبحونت و

از تو چشمت اینو می خونم

می خوام بهم بگی امروز و نرو

منم تو عشقمون هنوز سرپام

هنوز دوست دارم و از همین حرفا

تو هم بهم میگی تو هم دوسم داری

پس نرو نذار تنهام

نیستی تو این خونه

نه هیشکی دیگه نمی تونه

جاتو بگیره و هنوز تنهام
 با اینکه غمگینم هنوز سرپام
 نیستی تو این خونه
 و هیشکی دیگه نمی تونه
 جات و بگیره و هنوز تنهام
 هنوز دوست دارم و از همین حرفا
 بعد از ظهر خسته بعد سرکار
 از همه عصبی واسه تو سر حال
 بردار شالتو
 من و میز شام و تو
 یهوویی باروون میگیره شر شر
 راه به راه کوچه از باروون پر شد
 من و تو می رفتیم خیس بشیم با هم
 چترو جا گذاشتی آخ این دفعه بازم
 همه می دویدن برن خونه
 من و تو و باروون سه تا دیوونه
 هیشکی دیگه نبود نه هیشکی دیگه نبود
 ما خوبه زیر آسمونه کبود
 نیستی تو این خونه
 و هیشکی دیگه نمی تونه
 جاتو بگیره و هنوز تنهام
 با اینکه غمگینم هنوز سرپام
 نیستی تو این خونه
 و هیشکی دیگه نمی تونه
 جات و بگیره و هنوز تنهام
 با اینکه غمگینم هنوز سرپام
 نیستی...
 نیستی...
 نیستی تو این خونه
 و هیشکی دیگه نمی تونه
 جات و بگیره و هنوز تنهام
 با اینکه غمگینم هنوز سرپام
 هنوز دوست دارم و از همین حرفا

♪ ♪

بارانمو گذاشته بودم پیش مامان... اصلاً دلم نمیخواست دخترم منو تو این وضع ببینه... یلدا... نامرد... فقط بیا ببین باهام چیکار کردی.

در همون حال که زل زده بودم به سقف و سیگار دود میکردم خوابم برد.

یلدا

نصفه شب خواب بدی دیدم و از خواب پریدم. داشتم سخته میکردم. زود گوشیمو برداشتم تا زنگ بزنم به کارن تا آروم کنه اما... یادم اومد دیگه اون کوه آرامشو... دیگه اون تکیه گاه محکمو ندارم. از ترحم بیزارم... نمیخوام از روی دلسوزی باهام بمونه... بذار راحت تصمیمشو بگیره. نمیخوام توی رو در بایستی بمونه... جاری شدن خون رو از بینیم حس کردم. قیچی رو برداشتم و دیوونه وار مشغول بریدن موهای شدم که به زانو هام رسیده بود... قیچی میکردم و داد میزد. خون از روی دماغم چکه میکرد و روی لباسم میریخت. داد زدم:

– اه لعنت به تووووو چرا اومدی؟؟ چرا!!!!؟؟ چرا!!!! الان... خدا!!!! جوابموو بده .

مامان هراسون وارد اتاق شد. دوید سمتم و گفت:

– یلدا جان مامان چی شده؟ چرا گریه میکنی؟؟

– ماما!!!! ان چرا!!!! مامان میترسم... مامان یک هفته س که شروع شده... یک هفته ست کارنمو ندیدم... یه هفته س بارانمو ندیدم... مامان زندگیمو میخوام... مامان تورو خدا یه کاری بکن...

یارتا که تا الان داشت به زجه زندام نگاه میکرد عصبی از اتاق رفت بیرون. بابا جلوی پام زانو زد و گفت:

– الهی بابا قربون این اشکات بره دخترم... دکترا گفتن خوب میشی. اینجوری نکن با خودت بابایی...

هه... الان یادش افتاد دختر داره... با اینکه دلخور بودم ولی خودمو انداخته بودم تو بغل هردو و گریه میکردم... یک هفته اس که شیمی درمانیم شروع شده... یک هفته س که مامان و بابا و خودم فهمیدیم که سرطان مغز و استخوان دارم... بابا میگه دکترا گفتن خوب میشی ولی خر که نیستم... کر که نیستم. شنیدم دکترا گفت که یکی از خطرناکترین سرطان هارو داره. شنیدم که گفت از 100 نفر فقط 5 نفر امکان بهبودشون. شنیدم که گفت وضعش خیلی وخیمه... الهی بمیرم برای بارانم... کارن چیکار میکنه؟؟ باران پیشه کیه؟؟

مامان یه دستمال کاغذی گذاشت زیر بینیم و در حالی که سعی میکرد گریه نکنه گفت:

– سرتو بگیر بالا.

هنوزم اشک میریختم اما نه مثل چند دقیقه قبل... بی صدا و آروم. دستمال رو از دست مامانم گرفتم و گفتم:

– مامان دلم واسه باران تنگ شده...

بابا: چند سالشه؟

– 6 سالشه... تازه امسال میخواست بره مدرسه... چقد دلم میخواست توی روپوش مدرسه بینمش... میخواستم خودم

باهاش درس رو کار کنم تا همه رو خوب بلد باشه...

صدای بابا میلرزید: عکسشو نداری؟

– آلبوممون توی چمدونمه.

بابا آلبوم رو برداشت و برای اینکه حواس منو هم مثلاً پرت کنه کنارم نشست و گفت:

– بیاید باهم نگاه کنیم که توهم دلتنگیت برطرف شه بابا...

سری تکون دادم و زل زدم به عکسا... نمیتونستم به چشمای کارن حتی توی عکس هم نگاه کنم... شرمندش بودم. الان حتما کلی عذاب کشیده.. حقم داره. بدون هیچ دلیلی گذاشتم و رفتم... بارانم تا حالا حتی یک شب بدون من نخوایده... حتما الان خیلی بهونه مو میگیره... شاید رفتنم کار درستی نبود... اما هرچی که بود بهتر از این بود که کارن از روی دلسوزی تحمل کنه. بهتر از این بود که وقتی موهام ریخت بارانم ازم بترسه و بدش بیاد... خیلی بهتر بود... بذار آخرین خاطره که از من تو ذهنشون میمونه یه تصویر قشنگ باشه... نه یه زن ترحم برانگیز کچل و زشت. سرم گیج میرفت... خون زیادی از بینیم میومد. چشمام سیاهی رفت و افتادم روی تخت. توی همون اتاق سفید لعنتی چشم باز کردم... بازم آمپول، بازم سرم، بازم اون همه آزمایشات مسخره، بازم از این اتاق به اون اتاق. میگفتن باید بستری بمونم... موهامو کوتاه کرده بودم. نصفه و نیمه بود. یه جا تاز زانو هام، یه جا تا روی شونم. وقتی گفتم میخوام کوتاهشون کنم پرستار دلش نمیومد دست به موهام بزنه. میگفت حیفه. اینجوری که میگفت بیشتر حرص میخوردم. بیشتر غصه میخوردم. منی که حاضر بودم بمیرم ولی آمپول نزنم حالا کم کم روزی 3 تا نوش جان میکردم. روزی نبود که نگم "ای کاش کارنم پیشم بود" ولی نمیشد. نمیخواستم پاسوز من بشه... اینجوری بدتر عذاب میکشه. که بخواد ذره ذره آب شدنمو جلوی چشمم ببینه. بذار الان بگه یلدا بده ولی بعداً ازم تشکر میکنه. البته از جسم بی جونی که زیر یه مشت خاکه و یلدا صداس میزنن.

کارن

یک ماهه که این خونه رنگ یلدامو به خودش ندیده. تو این یک ماه روزی نشده که نرم دم خونه شون. روزی نشده که التماس نکنم بیا ببینمت... نمیذاره... هرچند مامانش باهاش حرف میزنه، باباش باهاش حرف میزنه میگه حالم ازش بهم میخوره نمیخوام ببینمش... هنوز دلیل رفتنشو هم نفهمیدم. باید با یلدا حرف میزد و حالا که اون حاضر به دیدنم نبود باید توی عمل انجام شده قرارش میدادم... سرم روی زانوم بود که نوازش دستی رو روی موهام حس کردم... حرکت دستاش مثل دستای یلدا بود... وقتی دستشو میکرد توی موهامو در میرفت... آخ یلدا سرمو گرفتم بالا و به باران نگاه کردم که چشماش خیس بود. با دستای کوچولوش اشکامو از روی صورتم پاک کرد و گفت:

-بابایی من دلم واسه مامان تنگ شده... پس کی میاد باهام بازی کنه؟

دستشو توی دستم گرفتم و گفتم:

-منم دلم برات تنگ شده. زود میاد بابایی. غصه نخور.

-کجا رفته مامان؟

-رفته مسافرت عزیزم. زود میاد

-تو چرا گریه میکنی؟!

لبخند زورکی تحویلش دادم و گفتم:

-گریه نمیکنم که... یه چیزی رفته توی چشمم.

-میخواهی برات فوتش کنم خوب شه؟

-نه قربونت برم. برو آماده شو بریم خونه ی مامانی اینا. من باید برم جایی کار دارم.

سر تکون داد و رفت. امروز من هرطور که شده با یلدا حرف میزنم.

وقتی خیالم از بابت باران راحت شد رفتم خونه ی پدری یلدا. هرچقدر در زدم کسی درو باز نکرد. رو به روی خونه شون لب جدول، پشت یکی از درختا نشستم و منتظر شدم تا بیان. مسلماً یلدا هم باهاشونه دیگه.

1 ساعت، 2 ساعت، 3 ساعت، 4 ساعت... همچنان منتظر بودم که ماشینشون رو از دور دیدم. از دور مشخص بود که یه دخترم عقب نشسته. کم مونده بود از خوشحالی بال در بیارم. ماشین نزدیک تر شد. یه قدم رفتم جلوتر. اما وقتی دختر از صندلی عقب پیاده شد پشتش به من بود. نه اینکه یلدا نیست... یلدا انقد لاغر مردنی نبود که! رفتم جلوتر. ماما یلدا رو صدا زدم:

-مامان...

یهو دخترک با شتاب چرخید سمت من و تازه اون موقع بود که دیدمش... این دختر... یلداست؟؟؟

این دختری که من میبینم اصلاً شکل یلدام نیست... موهایی که تک و توک روی سرش مونده، ابرو که اصلاً نداره. مژه هاشم که ریخته بود... یه دختر بی روح... اما چشماش برق میزد... این چشما، چشمای یلدا یمنه... هر چی که میخواد باشه، هر شکلی که میخواد باشه... اما اون پاکی و معصومیت توی نگاهش فقط برای یلدا یمنه... شوکه شده بودم...

-یلدا...

اشکاش جاری شد:

-چیه؟؟ واسه چی اومدی اینجا؟؟ تو چرا حرف حساب حالت نمیشه؟؟ الان خیالت راحت شد؟؟ دیدی؟؟ همینو میخواستی؟؟ سرطان دارم... خیلی زشتم نه؟؟

دستم تکیه دادم به کاپوت ماشین تا از زمین خوردنم جلوگیری کنم. با پشت دست اشکاشو پاک کرد و دوباره گفت:

-ها چیه؟؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟؟ زشت شدم نه؟؟ دیگه دوسم نداری؟؟ حق داری... خودمم حاله داره از خودم بهم میخوره. کارن خیلی بیشووری واسه چی اومدی اینجا؟؟ واسه اینکه تحقیرم کنی؟؟ من فقط میخوام تو رو تصویر خوب از من توی ذهن تو و باران بمونه. همین.

دستشو کشیدم و بردمش توی حیاط خونه شون که وسط کوچه نباشیم.

-یلدا چی داری میگویی؟؟ سرطان کدومه؟؟ اصلاً به درک که سرطان داری... خودم تا تهش باهاتم. یادته قرارمونو؟؟ بی معرفت این بود قرار که باهم گذاشتیم؟؟ مگه قرار نبود توی همه ی شرایط کنار هم باشیم؟؟ تو حق نداری جای من تصمیم بگیری... حق نداری اون بچه رو از دیدن مادرش محروم کنی...

گریه کرد:

-برو کارن... برو نمیخوام کنارم باشی... نمیخوام باران از من بترسه... خودم جرعت ندارم جلوی آینه برم. برو نمیخوام درگیر من باشی... نمیخوام از روی دلسوزی کنارم بمونی!!

-د لعنتی بگو چیکار کنم بفهمی عشقه... چرا باید دلم برات بسوزه؟؟ مگه وقتی من مریض میشدم تو کنارم نبودی؟؟ الان فقط جاهامون عوض شده. اینبار تو مریض شدی و من کنارتم...

جیغ زد: نمیخوام باشی... مریضیه من با مریضی تو فرق میکنه... چرا حالت نیست

-بذار پشت بمونم یلدا... به خدا قول میدم برات این مریضیو از سرما خوردگیم آسون تر کنم... اگه بهم ایمان داری، اگه عشقمو باور داری نه نگو...

دستاشو محکم زد بهم و گفت:

-آره میخوامم...

چشماش پر اشک بود. لبخندی بهش زد و گفتم:

-اگه میخوای بریم اول باید دوتا قول به من بدی.

-چه قولی؟

-اول اینکه اونجا گریه نکنی. دوم اینکه قول بدی همونجوری که قبلاً با مامان دوست بودی بازم باشی. چون مامان

خیلی عوض شده ولی تو نباید به این چیزا توجه کنی...

-بله. مهم اینه که آدم دختر خوبی باشه. که مامانم دختر خوبیه. پس همیشه باهاش دوست میمونم.

-آفرین دختر گلم. بریم؟؟

-بریم.

مثل همیشه با باران رفتیم توی مغازه و کلی خوراکی گرفتیم. یه عالمه پاستیلای مختلف گرفتم واسه یلدا و آب نبات

چوبی و آدامس خرسی! بعدش از گلفروشی گل رز خریدم و رفتیم خونه ی پدری یلدا. پشت در از استرس داشتم

میمردم. تو عمرم انقد استرس نداشتم! از برخورد باران میترسیدم. امیدوارم همه چیزو خراب نکنه چون رفتار امروز

باران خیلی توی روحیه ی یلدا تأثیر داره. مامان درو باز کرد. با دیدن باران خواست جیغ بکشه که زود اشاره کردم

که ساکت باشه. میخواستیم یلدا سورپرایز شه. در گوش باران گفتم:

-آماده ای؟!

با ذوق سرشو تکون داد و باهم رفتیم داخل. با سر به بابا سلام کردم و دست کوچولوی باران رو توی دستم گرفتم و

دوتایی رفتیم سمت اتاق یلدا. درو باز کردم و گلو دادم دستش و گفتم:

-برو...

نفس عمیقی کشیدم و تماشااشون کردم...

چشمای یلدا بسته بود. سرم توی دستش بود و... مو نداشت.

باران رفت کنار تختش و آروم گل رو گذاشت روی شکم یلدا و لپش رو بوس کرد و گفت:

-سلام مامانی!

چشمای یلدا باز شد... چند لحظه نگاهش کرد... یه قطره اشک سر خورد روی گونه ش. با دست بی جونش موهای

باران رو نوازش کرد و گفت:

-باران...

زود دستشو جلوی صورتش گرفت و روشو کرد اون طرف...

باران دستای یلدا رو کنار زد و گفت:

-دلم واسه تنگ شده بود!!

یلدا دوباره گفت:

-باران؟

-چرا هی میگی باران باران؟! اصن تو چرا یهویی رفتی؟؟ انقد دلم برات تنگ شده بود... با بابا کارن اومدیم... اون

عروسکامو که خیلی دوستشون داشتیم رو آوردم تا با هم دیگه بازی کنیم... دیدی بابا چه گلای خوشگلی برات

خریده؟؟ تازه واسه هر دوتامونم پاستیل خرید با آبنبات چوبی!! بزن قدش...

یلدا بین خنده و گریه بود... هم میخندید هم اشک از چشماش بی وقفه میبارید... آروم دستشو به کف دست باران زد. باران آروم بغلش کرد و گفت:

-خیلی دوست دارم مامان!

-منم دوست دارم عزیزم!!

نفسی از روی آسودگی کشیدم و با لبخند وارد اتاق شدم:

-منم دوستون دارم!! پرنسسای من!!

باران دوید سمتم و گفت:

-بابایی... پاستیلامونو بیار بخوریم!!

یه پاستیل دادم بهش و گفتم:

-بیا... برو پیش مامانی و بابایی بخور...

-مامانی و بابایی کین؟

-مامان و بابای مامان یلدان. میشن مادر بزرگ و پدر بزرگت

-چه باحال!! این چندروز همینجوری داره به فامیلامون اضافه میشه! دایی و مامانی و بابایی و!!

ریز خندید و رفت بیرون. لبخند بی جونی روی لب یلدا نقش بسته بود. لبخندی بهش زدم و سرشو بوسیدم و گفتم:

-دیدی پاستیل خریدم واست شنقل!!

-مرسی! از همونا که دوست دارم؟!

-آره!! آب نبات چوبی و آدامسم فراموش نکردم خیالت راحت!!

بازم خندید. این خنده های بی حالش عذابم میداد. مثل خودش یه آبنبات چوبی گذاشتم توی دهن خودم و یکی شو کردم توی دهن یلدا. خندید و مشغول خوردنش شد! دیگه وقتش بود

من: یلدا؟؟

-جانم؟

-عزیزم مامانت میگفت دکترا گفتن باید توی بیمارستان تحت نظر باشی ولی قبول نکردی آره؟

سرشو انداخت پایین... دستمو گذاشتم زیر چونه ش و گفتم:

-یلدا تا تهش باهاتم... خوب میشی... بهت قول میدم هرکاری میکنم تا حالت خوب شه. تاحالا شده قولی بدم بعد بزمن زیرش؟

سرشو به معنی نه تگون داد که همزمان با اینکارش اشکاش ریخت روی صورت رنگ پریدش...

-قرار نشد گریه کنیا... آخه دختر خوب غصه ی چیه میخوری؟؟ دیدی اشتباه فکر میکردی؟؟ دیدی باران

برخوردش چقد خوب بود؟ باران یلدا رو دوست داره... صمیمی ترین دوستشو خیلی خیلی دوست داره. نا امیدش نکن.

-آخه چطوری؟

-فقط باید امید داشته باشی... آخه تو غصه ت چیه دختر خوب؟؟ خوشگل که هستی، دخترتم که خیلی خیلی دوستت داره، یه شوهر خوب و خوشتیپم که داری دیگه چی میخوای!!

-یکم تعریف کن از خودت!! خوب و خوشتیپ!! ایش ایکییری!

-همینه!! من عاشق این یلدام. فردا هم باهم میریم بیمارستان باشه؟؟

-باشه!

-خوشحالم... باید همه ی تلاشتو برای خوب شدن بکنی. منم که دربست مخلصتم

-ما بیشترررر

دستشو بوسیدم و دوباره آبناتو کردم تو دهنش!!

یلدام بعد از 5 ماه خیلی ضعیف شده بود. حال خودم از همه بدتر بود ولی هنوزم بیشترین تأثیر روی روحیه ی یلدا داشتم و برای همینم خیلی خوب جلوی خودمو میگرفتم. فقط به خاطر یلدا.

توی این 5 ماه 2 تا عمل جراحی داشت. و آخرین عملش ماه دیگه بود. فقط من میدونستم که احتمال خوب شدنش 20 درصده و همین بیشتر داغونم میکرد. همه، حتی پدر و مادرش امیدشونو از دست داده بودن اما منو یلدا همچنان امید داشتیم. هنوزم بیشترین وقتمو میذاشتم برای یلدا و کلی تو سر و کله ی هم میزدیم و میخندیدیم. تمام پرسنل بیمارستان از روحیه ی خوب و شاد یلدا توی همچین موقعیتی تعجب کرده بودن و تحسینش میکردن. یه وقتایی یلدا رو با ویلچر میبردیم توی حیاط و براش گیتار میزدیم و باهم میخوندیم. کل بیمارستان عاشق یلدا شده بودن... انقدر که مهربون بود و باهمه صمیمی شده بود! به همه کمک میکرد در حالی که خودشم به کمک احتیاج داشت. هر شب سر نمازم تا چند ساعت براش دعا میکرد. از خدا میخواستم ازم نگیرتش... میخواستم همچین دوست خوبی رو از باران نگیره، یلدا حیفه... به خدا حیفه.

فقط یک هفته تا آخرین عمل یلدا مونده بود... عملی که یا یلدای همیشگی مو بهم برمیگردوند یا... تمام زندگی مو از دست میدادم.

داشتیم با هم حرف میزدیم و میلاد و ملیکا هم اومده بودن و میلاد مثل همیشه یلدا رو روده بر کرده بود با حرفاش! یلدا داشت از ته دل میخندید که یهو به سرفه افتاد... اول فکر کردم آب دهنش پریده توی گلوش... آروم زدم پشت کمرش اما سرفه هاش بند نیومد... دستش جلوی دهنش بود و داشت سرفه میکرد. احساس کردم دیگه نفسش بالا نیامد. سرشو گرفتم توی بغلم و انگشت شستم کشیدم روی پیشونیش... نفس عمیقی کشید و دستشو از جلوی صورتش آورد پایین. با دیدن خون کف دستش چشمم تا آخرین اندازه گشاد شد... یه لحظه نفس کشیدن یادم رفت... حرفای دکتر توی گوشم زنگ میزد "وقتی توی این سرفه های خشکش خون باشه یعنی وضعش خیلی وخیمه" زود زنگ بالای تخت رو فشار دادم و تن بی جون یلدا رو محکم توی بغلم فشردم. دکتر با چندتا پرستار زود اومد توی اتاق و من سریع توضیح دادم که چه اتفاقی افتاده. همه مونو بیرون کردن و در اتاق رو بستن... با بسته شدن در اتاق زانو هام خم شد و نشستم روی زمین و سرمو گرفتم بین دستانم. دو تا قطره اشک لجوجانه از گوشه ی چشمم سر خورد. غرور؟؟ هه... دیگه هیچی جز یلدا واسم مهم نبود. غرور که سهله، زندگیم فداش میکنم. ملیکا گریه میکرد و میلاد با کلافگی سعی داشت آرومش کنه. کاوه اومد سمتم و دستشو گذاشت روی شونه م و با لبخند پلک زد. انگشت سیابه و شستم روی چشمم فشار دادم و جواب لبخندشو با لبخند دادم. یلدا رو از اتاق آوردن بیرون و بردنش توی اتاق قرنطینه... گفتن باید تا روز عمل این تو باشه... داغون شدم... یلدا نمیتونه. یلدای من تنهایی دق میکنه. اما دکتر گفت به نفعشه. از 24 ساعته یک روز من حدوداً 14 ساعتشو توی بیمارستان و پشت

اتاق قرنطینه ی یلدا بودم. همین که میدیدتم براش دلگرمی بود که هنوزم پشتشم. هنوزم منتظر خوب شدنشم.

گوشی کنار شیشه رو برداشتم و گفتم:

–خوبی؟

یک بار چشماشو باز و بسته کرد و گفت:

–منو ببخش... نتونستم به قولم عمل کنم.

–چرت نگو دیوونه!! تو سر قوت هستی من مطمئنم. میدونم که میتونی با این بیماری هم مثل خیلی چیزای دیگه

بجنگی. میدونم مثل همیشه موفق میشی. بهت ایمان دارم یلدا...

–دوست دارم...

–ولی من دوست ندارم، عاشقتم...

اشکاش از دور برق میزد... گوشی رو گذاشتم سر جاش و با حرکت لب گفتم:

–گریه نکن.

لبخندی بهش زدم و از جلوی در شیشه کنار رفتم... هم طاقت گریه هاشو نداشتم هم بیشتر از این نمیتونستم خودمو

کنترل کنم.

بالاخره روز عمل رسید. روزی که بیشتر از هر روز دیگه استرس داشتم. قبل از عمل اجازه ندادن برم پیشش.

هرکاری کردم نشد. گفتن دارن بهش دارو تزریق میکنن و ازش آزمایشات لازم رو میگیرن. یلدایی که اگه

میکشیش هم آمپول نمیزد الان کمه کم روزی 4 تا میزنه و صداش در نیامد. یلدای منو... زندگی منو... تنها عشقمو،

مادر دخترمو، زنمو، همه کسمو روی تختی با لباسای سبز آوردن که بیرنش سمت اتاق عمل... جلوی در اتاق با

علامت دست خودش تختشو نگه داشتن. ماسک اکسیژن رو از روی صورتش برداشت و گفت:

–کارن... من همه ی تلاشمو میکنم که بد قول نشم. میترسم...

دستشو گرفتم...

–کارن... برام دعا کن... فک نکن نمیدونم احتمال زنده بودنم فقط 20 درصده...

دستشو به لبم چسبوندم...

–ولی بدون که خیلی دوست دارم... خیلی زیاد... به خاطر تو هم که شده میخوام بمونم... به خاطر بارانم. که الان یک

ماهه نمیذارن بینمش...

چندتا نفس کشید... چشمکی زد و با بی حالی گفت:

–خیلی بامرامی! دمت گرم.

زیر لب گفتم:

–دیوونه...

تختو بردن و دستش از توی دستم افتاد... این روزای اخیر با بسته شدن درها زانو هام میشکست... درست مثل

امروز...

نیم ساعت گذشته بود و داشتم دیوونه میشدم. هرچقدر جاوید و میلاد و کاوه اصرار کردن که برم بیرون یه هوایی

بخورم قبول نکردم. از در اتاق عمل که دور میشدم احساس میکردم قلبم داره از سینم در میاد. حالم خراب بود.

خیلی هم خراب...

یک ساعت گذشت...

یه دقیقه میشستم روی صندلی، یه دقیقه راه میرفتم، یه دقیقه میشستم روی زمین، یه دقیقه چشمامو میبستم و فقط تصویر یلدا جلوی چشمم جون میگرفت... تصویر یلدا با سر برهنه و تاسش... اما چشماش.. هنوزم همون برق خاص رو داشت...

یک ساعت و نیم گذشت...

دونه به دونه خاطراتی که باهم داشتم رو توی ذهنم میاوردم و بهشون لبخند میزدم... لحظه هایی که کنارم بود رو حس میکردم و انرژی میگرفتم...

یلدای من باید برگرده...

2ساعت گذشت...

بازی کردناش با باران، مهربونیش، خنده هاش، گریه هاش، هیچکدوم حتی لحظه ای از جلوی صورتم کنار نمیرفت...

خدایا... یلدا رو از این در سالم بیار بیرون... ازت خواهش میکنم...

دکتر از در اتاق بیرون اومد... نمیدونم چطوری پریدم جلوش و پرسیدم:

-دکتر چی شد؟!

دستشو گذاشت روی شونه م... فشار داد.

دکتر: نمیدونم چی شد... همه چیز تموم شده بود اما یهو برگشت... دقیقا وقتی همه مون ناامید شده بودیم برگشت...

شک ندارم عشقه که برش گردونده، شک ندارم حضور تو پشت این در باعث شد برگرده... امتحانتونو خوب پس

دادید... قبولی تون مبارک...

رفت... همونجا سجده کردم... همونجا به خدام گفتم که تا جون دارم مدیونتم...

خیلی خوشحالم از اینکه

تو به دنیا اومدی؛ تو

دنیا فهمید که تو انگار

نیمه گمشدمی تو

زندگی خیلی خوبه

چون که خدا تو رو داده

روز تولدم، برام

فرشتشو فرستاده

خدا مهربونی کرده

تو رو سپرد دست خودم

دست تو گرفتمو

فهمیدم عاشقت شدم

خدا مهربونی کرده

تو رو سپرد دست خودم

دست تو گرفتمو
 فهمیدم عاشقت شدم
 آورده دنیا یه دونه
 اون یه دونه پیش منه
 خدا فرشته هاشو که
 نمی سپره دست همه
 تو، نمی اومدی پیشم
 من عاشق کی می شدم
 به خاطر اومدنت
 یه دنیا ممنون توام
 خدا مهربونی کرده
 تو رو سپرد دست خودم
 دست تو گرفتمو
 فهمیدم عاشقت شدم
 خدا مهربونی کرده
 تو رو سپرد دست خودم
 دست تو گرفتمو
 فهمیدم عاشقت شدم

پشت در آی سی یو منتظر بودم تا یلدا چشماشو باز کنه... نمیدونم چقد با صورت خیس از اشک نگاش کردم تا آرو
 چشمای قشنگشو باز کرد... اول به اطرافش نگاه کرد و بعد نگاهش تو نگاهم قفل شد... آروم لبخند زد.... همراه با
 خنده م بغضم ترکید و از ته دلم گریه کردم... میخندیدم و گریه میکردم... با حرکت دستش بهم گفت "گریه نکن"
 خندیدم... خوشحالم از اینکه دوباره این چشمارو میبینم...
 خیلی خوشحالم از اینکه تو به دنیا اومدی...
 خیلی خوشحالم از اینکه تو کنارمی...
 خیلی خوشحالم از اینکه هر دومون امتحان عشق رو همه جوره پاس کردیم...
 خیلی خوشحالم از اینکه همیشه پشت همدیگه هستیم...
 ماها یه نفریم باهم یه نفره قوی...
 ما با هم کامل میشیم...
 خدا رو شکر میکنیم...
 زندگی دوبارمون مبارک...
 کارن-باران-یلدا...
 پایان

.zahra.sh.ir

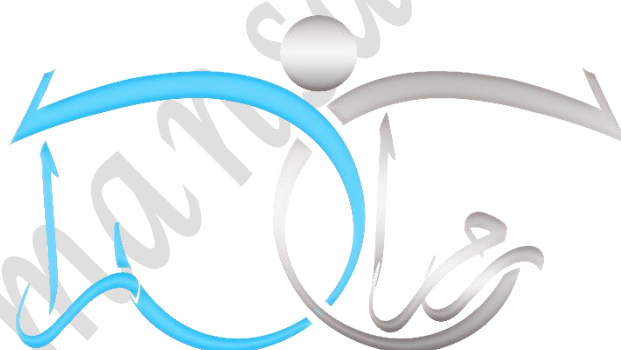
امتحان عشق

پاییز 1393

1393/07/19

پایان

«کتابخانه مجازی رمان سرا»



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید